

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

یلدا

م.مودب پور

نشر شادان

تایپ : علی اقا



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir

فصل اول

ساعت حدود یازده صبح بود. تو دفتر پدرم، تو شرکت بودم که موبایلم زنگ زد. داشتم نقشه ای رو که برای یه ساختمون کشیده و طراحی کرده بودم به پدرم نشون می دادم. ازش عذر خواهی کردم و تلفن رو جواب دادم.

– بله، بفرمائین.

نیما – الو سیاوش! برس که ... بابام ترکید!

« آروم تو تلفن گفتم »

نیما الان وقت ندارم، نیم ساعت دیگه بهت زنگ می زن. داریم با پدرم « فن ها » رو چک می کنیم.

نیما – صدات درست نمی آد! دارین با بابات زن ها رو چک می کنین؟!

– خفه شی نیما! زن نه ، فن!

نیما – ول کن ... بابای کچلت رو! می گم ... بابام ترکید!

« دیدم انگار داره جدی حرف می زنه! صداشم یه جور دیگه بود و هی قطع و وصل می شد! موبایلم درست خط نمی داد.»

– داری شوخی می کنی؟ بابام ترکید یعنی چه؟!

نیما – مگه بابام کپسول گازه؟! می گم آپاندیس ش ترکید! کری مگه؟!

– بابا این موبایل وامونده تو نقطه ی کوره!

نیما – برنامه ی چی چی ت جوره؟!

– اه ...! بذار برم تو اون یکی اتاق ببینم چی می گی!

نیما – بری تو اجاق واسه چی؟! این چرت و پرتا چیه می گی؟!

پدرم – چی شده سسیاوش؟ کیه پای تلفن؟

– نیماس ، می گه آپاندیس باباش ترکیده!

پدرم – آپاندیس ذکاوت ترکیده؟! الآن کجاست؟ حالش چطوره؟!

– اینجا موبایل خط نمی ده. بذارین برم اون اتاق.

« پدرم دنبالم اومد اون اتاق »

– الو! نیما، نیما!

« داشت با آه و ناله، مثلا گریه می کرد »

نیما – الهی قربون اون آپاندیس پاره و پورت برم بابای خوبم!

– الو! چی شده نیما؟! درست حرف بزن ببینم بابات چی شده! صدات درست نمی رسه به من!

نیما – هیچی بابا! می گم بیرون بودم، زینت خانم از خونه زنگ زد و گفت برس که آپاندیس بابات ترکید و اورژانس بردش

بیمارستان!

– کدوم بیمارستان؟

پدرم – بپرس حالش الآن چطوره؟!

– حالش الآن چطوره؟! مامانت کجاس؟ کدوم بیمارستان بردنش؟

نیما - حالش آلاں بیمارستان سیما ایناس! بیمارستانش انگار یه خرده بهتر شده!

- چی؟!

نیما - حواسم پرته بابا! یعنی می گم حالش انگار یه خرده بهتر شده ، بردنش بیمارستان سیما اینا.

- سیمای ما؟!

نیما - نخیر! سیمای جمهوری اسلامی! خب سیمای شما دیگه!

« بعد آروم با حالت گریه گفت »

- الهی قربون سیمای شما برم که چقدر نازه!

- چی گفتی؟!

نیما - می گم الهی قربون بابام برم که چقدر نازه!

- زهر مار! فهمیدم چی گفتی!

نیما - اه ... حالا که وقت این حرفا نیس! می گم پاشو بیا دیگه!

- مامانت کجاس؟!

نیما - با دست پسرای سابقش رفته تریا! خب معلومه کجاس دیگه! اونم با بابام رفته بیمارستان دیگه!

- خب حالا تو کجایی؟!

نیما - تو ماشینم! دارم می رم بیمارستان.

- خب من چیکار کنم آلاں؟!

نیما - تو بیر بهشت زهرا یه قبر بخر و فیش کفن و دفن رو بگیر و یه پولی بده به مرده شورا که بابامو خوب بشورن و دم قبر

کنه رو هم ببین که ما رسیدیم معطل نشیم!

- چی؟!

نیما - چی و مرض! می گم بلند شو بیا بیمارستان! مگه خواهرت دکتر اونجا نیس؟!

- خب چرا.

نیما - خبرت بلند شو بیا یه پارتی بازی بکن، بابامو خوب عمل کنن و هواش رو داشته باشن! حالا هی بگو چی!

- اومدم بابا، اومدم!

« هم ناراحت شده بودم و هم خنده م گرفته بود! جریان رو به بابام گفتم و تند راه افتادم طرف بیمارستانی که سیما، خواهرم

اونجا کار می کرد. یه ربع بعد رسیدم. تا پیاده شدم، دیدم نیمام رسید. دوتایی رفتیم تو بیمارستان و رفتیم جلوی قسمت

پذیرش. پذیرش خیلی شلوغ بود. هفت هشت ده نفر جلوش واستاده بودن و هی از مسئول ش که یه دختر جووون بود، سوال

می کردن. دختر بیچاره م که یه دستش به گوشی تلفن بود و یه دستش به میکروفن « پیجینگ » و یه دقیقه با تلفن صحبت

می کرد و یه دقیقه، یه دکتر و پرستار و یا مامور تاسیسات رو پیچ می کردو وسطش دو تا جمله جواب ارباب رجوع رو می داد،

پاک گیج و کلافه شده بود! مردمم بهش آمون نمی دادن و مرتب ازش سوال می کردن!

ارباب رجوع - ببخشین خانم، همسر من اومده اینجا. گویا مسموم شده! اسمش ثریا عبادیه، میشه نگاه کنین ببینین هنوز اینجاس

یا رفته؟

« مسئول پذیرش تا می اومد جواب بده، تلفن زنگ می زد و یه لحظه با تلفن صحبت می کرد و بعد باید با بلند گو یه نفر رو به پیج می کرد. »

مسئول پذیرش - دکتر بهرامی اورژانس - دکتر بهرامی اورژانس.

ارباب رجوع - خانم ببخشین، یه مریض بد حال داریم! ترو خدا کار ما رو زودتر راه بندازین!

مسئول پذیرش - اقامن یه نفرم! صد تا دستم که ندارم! خودتون پرش کنین.

ارباب رجوع ت خانم ما زودتر اومدیم، مریض مام بد حاله!

مسئول پذیرش - اجازه بدین قبل از شمام هستن!

« تلفن دوباره زنگ زد و مسئول جوا داد و دوباره میکروفن رو ور داشت و گفت »

- دکتر ابراهیمی ... دکتر ابراهیمی CCU.

ارباب رجوع - خانم یک کاغذ به من بدین برم مریض رو مرخص کنم آخه!

مسئول پذیرش - کاغذ چی بدم آخه؟!

نیما - خانم هر چی جلو دست تونه بدین بهش دیگه! کاغذ یه خط هس، دو خط هس، شطرنجی هس، A4 هس! کاغذ کاغذه دیگه!

مسئول پذیرش - بله؟!

« آروم زدم تو پهلوی نیما! »

ارباب رجوع - خانم ببخشین مریضی بنام ترابی اینجا دارین؟

ارباب رجوع دیگه - چه خبره آقا؟! ناسلامتی مام آدمیم ها! سه ربهه اینجا معطلیم و شما نرسیده می رین جلوا!

- منکه از هر دو تون زودتر اومدم و بیشتر سر پا واستادم! ناسلامتی مریضم هستم!

- شما که پشت سر من بودین!

مسئول پذیرش - شماها هر چی بیشتر شلوغ کنین دیرتر کارتون راه می افته! اصلا همینجور که هستین صف بکشین! یکی یکی

که نوبت تونه، بیای جلو و سوال کنین!

« ولوله افتاد بین ارباب رجوع ها که نیما گفت »

- ببخشید سر کار خانم. من یه دونه ای م! یه دونه ای که صف نداره!

« دوباره زدم تو پهلوش! مسئول پذیرش که خنده شم گرفته بود، گفت »

- شمام بفرمائین تو صف!

نیما - چشم! بروی دیده!

« من و نیما رفتیم تو صف که خانم مسئول پذیرش به یه مرد که خیلی وقت بود یه گوشه، ساکت واستاده بود گفت »

- شما خیلی وقته اینجا واستادین. من حواسم هس. اسم؟

« یارو که لهجه ی ترکی داشت، گفت »

- گادره!

مسئول پذیرش - گادره؟

- گادره نه بابا! گادره.

مسئول - بنده م که همینو گفتم! گاداره، درسته؟

« یه دفعه همه ی ارباب رجوع ها با هم گفتن « قادری قادری!

- قادری! قادری!

- مسئول پذیرش گه تازه متوجه ی لهجه ی یارو شده بود، شروع کرد تو دفتر دنبال اسم قادری گشتن و یه خرده بعد گفت «

- یه همچین اسمی نداریم اینجا! نادری داریم، قادری نداریم.

قادری - بینم!

« اینو گفت و همچین دولا شد رو پیشخون مسئول پذیرش که اگه مردم نگرفته بودنش، می افتاد اون طرف رو کله ی خانم

مسئول پذیرش!»

مسئول - آقا یاش! چه خبر تونه؟! این دفتر من باید بینم نه شما! اگه اسم تون بود که خودم بهتون می گفتم!

قادری ت ایسمش اُنجا نیس؟

مسئول - نخیر، نیس؟

قادری - فامیلیش نمی خوای؟

مسئول - چرا نمی خواد؟ هم اسم، هم اسم فامیل باید اینجا باشه.

قادری - ایسمش باید اُنجا بونیسه؟!

مسئول - بله ، باید بنویسه.

قادری - خب الان بنویس! چی فرگ داره! اُن نُونِشته، تو بونیس!

- تلفن دوباره زنگ زد و مسئول جواب داد و بعد از پس میکروفون گفت . «

- دکتر صادقی بخش جراحی - دکتر صادقی بخش جراحی.

« بعد به قادری گفت «

- یعنی چی آقا چه فرقی داره؟ اسم باید اینجا نوشته شده باشه! در ضمن، تو نه و شما!

« همه زدن زیر خنده!»

مسئول پذیرش - اصلا شما دنبال کی اومدین؟

قادری - منیم ادم دنبال کارتن ایضافه! پیلاستیج باطله! شوشان جیر خورده! شوشه پاره! خب می خرم، پلش نگده! اسمش

بونیس هم رُز خودم میام!

« دوباره همه زدن زیر خنده که خود مسئول پذیرشم که هم خنده ش گرفته بود و هم عصبانی شده بود، به یه نگهبان اشاره

کرد و نگهبانم اومدو یارو رو با خودش برد. مسئول از نفر بعدی پرسید. «

- اسم خانم شما چی بود؟

- ثریا عبادی.

مسئول - ایشون حالشون خوب شد و با همراه شون تشریف بردن.

« دوباره تلفن زنگ زد «

مسئول - مسئول آسانسور بخش دو - مسئول آسانسور، بخش دو.

« بعد از نیام پرسید «

– حالا شما بگین؟

نیما – چی بگم؟

« مسئول پذیرش دوباره خندید و گفت »

– آقا سربسر من می ذارین؟

نیما – نه خدا شاهده! شما بگین تا من بگم!

مسئول با خنده گفت – شما امرتون رو بفرمائین.

نیما – آهان! عرضم به حضورتون ...

تا اومد حرف بزنه، تلفن زنگ زد و مسئول گوشی رو ور داشت و دستش رو گرفت جلو صورت نیما یعنی صبر کن. یه لحظه بعد گوشی رو گذاشت و نیما گفت «

– عرضم به حضورتون ...

« دوباره مسئول دستش رو گرفت جلو صورت نیما که یعنی بازم صبر کنه و پشت میکروفون گفت »

– دکتر اجابتی، رادیولوژی ... دکتر اجابتی، رادیولوژی .

« بعد دستش رو آورد پایین و به نیما گفت : «

– ببخشین، حالا بفرمائین.

نیما – عرضم به حضورتون ...

« دوباره تلفن زنگ زد و خانم مسئول پذیرش دستش رو گرفت جلو صورت نیما گوشی تلفن رو ور داشت و یه لحظه بعد گذاشت سر جاش »

نیما – عرضم ...

« دوباره خانم مسئول دستش رو گرفت جلو صورت نیما و پشت میکروفون گفت »

– آقای اطاعتی، انبار داری. آقای اطاعتی، انبارداری.

« بعد به نیما گفت ببخشید، بفرمائین . «

نیما – خدا ببخشه. عر ...

« تا نیما گفت « عر »، دوباره خانم مسئول دستش رو گرفت جلو صورت نیما و به یه پرستار که از اونجا رد می شد گفت»

– پروانه! بگو مهین بیاد دیگه! دست تنهام اینجا!

« نیمام که کف دست خانم پرستار جلو صورتش بود یه دفعه گفت : «

– به به! به به! به به! به به! به به! به به! به به! هزار الله و اکبر به این خط شانس! جونم واسه تون بگه، یه پول قلبه همین روزا دست تون می رسه این هوا!

« با دستش رو هوا یه چیزی اندازه ی یه هندونه ی بزرگ رو نشون داد! مردم دیگه مرده بودن از خنده که نیما گفت «

– خواهر فال نخودم بلدم، بگیرم براتون؟!

« خانم مسئول دیگه نتونست خودشو نگه داره و زد زیر خنده و همونجور که می خندید گفت «

– یعنی چی آقا؟!

نیما – خانم بنده اینجا به عر افتادم! دلم ترکید از بس نداشتین حرف بزnm!

« محکم زدم تو پهلوش که اونم بلند گفت »

- آخ!

« دوباره همه زدن زیر خنده! شده بود اونجا تاآتر! دو سه تا پرستار دیگه م جمع شدن اونجا که مسئول پذیرش با خنده گفت »

آ چیکار کنم آقا؟! یه نفرم و این همه مسئولیت!

نیما - خب چرا نمی گی مهین م بیاد کمک ت؟!

« دوباره همه زدن زیر خنده که یه خانم جوون که گویا همون مهین خانم، همکار مسئول پذیرش بود، اومد و خیلی جدی به نیما

گفت »

- شما امرتون رو بفمائین، به مسائل دیگه کاری نداشته باشین!

نیما - به روی چشم، ممکنه مسئول سرد خونه رو برام پیج کنین؟

مسئول پذیرش - مسئول سردخونه رو برای چی می خوانین؟!

نیما - عرضم به حضورتون که ما یه ساعت پیش اومدیم اینجا خدمت همکار محترم شما، واقعا چه خانم زحمت کشی م هستن!

مسئول پذیرش اولی - شما یه ربع نیس که تشریف آوردین اینجا!

نیما - صاب تشریف باشین، حالا هر چی! عرضم به حضورتون که ما یه بیماری داشتیم به اسم ذکاوت که احتمالا تا الآن فوت

کردن! می خواستم دیگه نرم بالا تو بخش مزاحم همکارا بشم! اگه ممکنه مستقیما راهنمایی بفرمائین بنده رو سردخونه که با

اون خدا بیامرز دیداری تازه کنیم و بقیه ی صحبت ها رو موکول کنیم به قیامت!

« دوباره همه زدن زیر خنده! جدی جدی حرف می زد طوری که منم به خنده افتادم!

وقتی خنده مردم که اصلا کار خودشون یادشون رفته بود تموم شد، مسئول جدید که اسمش گویا مهین بود، در حالیکه سعی

می کرد نخنده و خیلی جدی باشه، تو دفتر رو نگاه کرد و گفت : «

- خبر، خیالتون راحت باشه، ایشون زنده ن و فوت نکردن، در ضمن چشم شما روشن! یه پسر کاکل زری م مهمون دارین!

نیما - چشم و دلتون روشن! ترو خدا راست می گین؟! خودش چطوره؟ ترو خدا حالش خوبه؟

مسئول - بعله! هم مادر و هم بچه سالم و سلامت ن.

نیما - حیف! من از خدا همیشه یه گیس گلاب تون می خواستم! البته شکر ت خدا هر چی تو صلاح بدونی، همون خوبه!

« مات مونده بودم و نیما و مسئول پذیرش رو نگاه می کردم که مردم شروع کردن به نیما تبریک گفتن و نیمام خیلی جدی از

همه تشکر می کرد! یکی از پرستارهایی که جمع شده بودن اونجا به نیما گفت »

- شیرینی ما یادتون نره!

نیما - بچشم! به دیده منت! فقط لطف کنین بفرمائین وضع حمل طبیعی بوده یا کار به سزارین و جراحی کشیده؟!

« محکم زدن تو پهلوش که همون مهین خانم گفت »

- خیر، زایمان طبیعی بوده.

نیما - الهی صد هزار مرتبه به درگاه ت شکر!

« بعد به همون مهین خانم گفت »

- می دونین ؟ یه خرده سن و سالش بالا بود، اینه که کمی واسه ش دل نگران بودیم!

مسئول پذیرش - نه ، الحمدا... به خیر گذشته!

نیما - از اینجا برم به گوسفند قربونی می کنم!

« بعد خیلی آروم به مسئول پذیرش گفت »

- ببخشین، شما نمیخواهین این پدیده ی مهم رو از طریق ماهواره به جهانیان اعلام کنین؟!

« اومدم نذارم به چیز دیگه بگه که همون مسئول پذیرش با تعجب گفت »

- بله؟!

نیما - بفرستین رو ماهواره یا اینترنت خبر رو دیگه!

مسئول - چه خبری رو؟!

نیما - همین که به مرد گنده در سن پنجاه و هفت هشت سالگی، به پسر کاکل زری بدنیا آورده، اونم در یک زایمان طبیعی،

بدون احتیاج به سزارین!! خیلی حرف بخدا! دانشمندا و دکترای خارجی تشنه ی این جور خبران!

« تا اینو نیما گفت، دوباره مردم زدن زیر خنده! نیما که اصلا نمی خندید!

به لحظه بعد همه ساکت شدن! مونده بودن جریان چیه که مسئول پذیرش به نگاهی تو دفتر کرد و در حالی که خودشم می

خندید ، گفت »

- یعنی چی آقا؟ شوخی تون گرفته؟ ایشون خانم زهره زکاوت ن! یعنی چیزی که اینجا نوشته شده.

نیما - ا ... بابا مخودش رو اینجا زهره معرفی کرده؟!

« دوباره همه زدن زیر خنده. به مریض با لباس بیمارستان که به چوب زیر بغلم داشتف از بس خندید، چوب از زیر بغلش در

رفت و غش کرد رو زمین!

نیما یک نگاهی بهش کرد و گفت »

- برادر من، جای خندیدن، بلند شو و چوب ت رو بزت بغلت و هر چه زودتر از اینجا فرار کن که به دفعه می بینی فردا اعلام

کردن شمام سقط جنین داشتی ها!

« دوباره همه خندیدن و مسئول پذیرش با خنده گفت »

آ آقا خواهش می کنم سر و دا راه نندازین! نیما رو زدم کنار و تا خواستم خودم با مسئول پذیرش حرف بزنم دوباره نیما گفت

«

- خانم معذرت می خوام. حالا دیگه بابام، چه بخوام و چه نخوام بسلامتی فارغ شده، حداقل دستور بفرمائین این نوزاد شاه پسر

رو همین الان ختنه ش کنن که وقتی بردیمش با زائو خونه، تا چند وقتی بیرون نیاریمش که هوا آلوده س و بچه مریض می

شه می افته سرمون!

« اگه یکی همین موقع وارد بیمارستان می شد، فکر کرده اومده سینما و دارن به فیلم کمدی نشون می دن و همه جمع شدن و

دارن می خندن! دیگه مسئول پذیرشم جلوی خودش رو ول کرده بود و قاه قاه می خندید اما این نیمای کور شده اصلا انگار نه

انگار که این حرفا رو زده! لبخند رو لب ش نمی اومد!

خنده ها که تموم شد به مسئول گفتم »

- ببخشید خانم، می شه خواهش کنم خانم دکتر فطرت رو برام پیج کنین؟

مسئول پذیرش - خانم دکتر فطرت؟!

- بله . دکتر سیما فطرت. جراح ن.

« مسئول پذیرش یه لحظه منو مگاہ کرد کہ نیما گفت »

– حتا ایشون رو هم ختنه کردن و دارن دوران نقاہت شون رو می گذرونن!

« دوبارہ همه شروع کردن بہ خندیدن کہ نیما با حالت داد زدن گفت »

– یه کاری بکنین آخہ! بابای بیچارہ م مرد!

مسئول پذیرش – خواہش می کنم آروم باشین!

نیما – حالا کہ شما می فرمائین چشم.

مسئول – اصلا پدر شما رو بہ چہ علت آوردن اینجا؟

نیما – بابا آپاندیس ش گویا ترکیدہ و اورژانس رسوندش اینجا!

« مسئول پذیرش یه نگاہی بہ دفتر کرد و گفت »

– ارموز ما ترکیدگی نداشتیم!

نیما – اختیار دارین خانم! جلو خودم متخصص، ترکیدگی رو تشخیص داد! تمام در و دیوار نم زدہ بود!

« دوبارہ همه زدن زیر خندہ! اومدم حرف بزئم کہ مسئول پذیرش باخندہ گفت »

– منظورم اینکہ ما اصلا امروز بیماری کہ آپاندس ش ترکیدہ باشہ، نداشتیم!

نیما – یعنی من دروغ می گم؟ صدای ترکیدنش رو دو تا محلہ اون ور ترم شنیدن! همه می گفتن مثل صدای این نارنج کھا

چهارشنبه سوری بودہ! باور نمی فرمائین، برم استشہاد محلی جمع کنم! اصلا ولش کنین! اون خدا بیامرز کہ تا حالا حتما فوت

کردہ و پشت سر مردہ حرف زدن خوب نیس! اگہ براتون زحمتی نیس و خانم دکتر فطرتم دوران نقاہت شون تموم شدہ، تو

اون بلندگو، یه پیچ کنین، شاید خدا خواست و ایشون اومدن و زیر بال و پر ما رو گرفتن!

« دوبارہ همه خندیدن کہ تو همین موقع یه دستی بازوی منو گرفت! برگشتم دیدن سیما خواہرمہ! داشت می خندید.

همونجور با خندہ بہ نیما و من گفت »

– سلام، می خواستین حالام نیاین!

نیما – سلا سیما خانم! بخدا ما خیلی وقته اینجاہیم، منتہا بابا رو دیر از اتاق زایمان آوردن بیرون! گویا سر بچہ گیر کردہ بودہ و

بیرون نمی اومدہ!

« دوبارہ همه زدن زیر خندہ! سیما می خندید و بہ نیما نگاہ می کرد کہ من گفتم »

– سیما جون گویا یه اشتباہی اینجا پیش اومدہ!

سیما – چہ اشتباہی؟!

« تا مسئول پذیرش اومد توضیح بدہ، نیما گفت »

– نہ بابا! اشتباہ از طرف ما بودہ! گویا بابام اینجا خودش رو زھرہ معرفی کردہ! یه چند وقتی م بودہ کہ بابام با آدمای ناجور

نشست و برخاست می کرد! گویا گول خوردہ و شیکم ش اومدہ بالا و ...

« دوبارہ خندہ ہا شروع شد . »

– نیما تمومش کن دیگہ! اصلا فکر بابات نیستی!

نیما – فکر ندارہ کہ! احمد ا... کہ ہم خودش سالمہ و ہم بچہ ش! صاحب یه داداش کوچولو شدم! حالا ہر روز میذارمش تو

کالسکہ و می برم ش با خودم پارک!

« دوباره همه غش و ریشه رفتن! قیامت شده بود دم پذیرش که من به سیما گفتم »

– بابا سیما اینو ورش دار ببر بالا سر باباش! آبرو برامون نداشت اینجا!

– خلاصه سیما حرکت کرد که بریم پیش آقای ذکاوت، مسئول پذیرش که اشک از چشمانش اومده بود با خنده به نیما و سیما گفت «

– واقعا ازتون معذرت می خوام! ولی باور بفرمائین تقصیر از ما نبود. اینجا یه همچین چیزی نوشته بودن!

نیما – اصلا خودتون رو ناراحت نکنین. ایشا اله واسه شب شیش بچه، سر اسم گذارون دعوت تون می کنم منزل! اسم نوزاد رو سعید بذاریم خوبه؟!

« بعد شروع کرد بشکن زدن و آواز خوندن! هل ش دادم و با خودم بردمش تو بخش! اگه دو ساعت دیگه م اونجا واستاده بودیم بازم سربسر همه می داشت و اصلا یاد باباش نبود! »

– پسر تو خجالت نمی کشی؟

نیما – راستی خیلی ممنون از این همه کمکی که به من کردی! لالا مونی گرفته بودی؟! ترو گفتم بیای واسه چی؟ برای اینکه اونجا وایسی و بخندی؟!

– آخه تو مگه می داری کسی حرف بزنه؟!

نیما – حالام اصلا بابام چه ش شده؟

« سیما که می خندید، گفت »

– آپاندیسش رو عمل کردم، حالش خوبه.

نیما – قریون او تیغ جراحی ت برم سیما خانم که مثل ساطور شیر علی قصاب تیزه! الهی من یه مرض بگیرم که روی دو دفعه احتیاج به عمل جراحی داشته باشم و شما منو عمل کنین!

« زود زدم تو پهلوش و گفتم »

– اووو ...! چی داری می گی؟!

نیما – به تو چه؟ مگه تو وزیر بهداشت و درمانی؟! تن و بدن خودمه! دوست دارم هی عملش کنم!

« من و سیما وسط راهرو زدیم زیر خنده! »

سیما – خیال نداری پدرت رو ببینی؟

نیما – نه!

– مرده شورت رو بیرن نیما!

نیما – یعنی آره! می خوام ببینمش که اومدم اینجا دیگه! اصلا کجا هس این بابای من؟! رفته نمی دونم کجا و چه کثافتکاری ای کرده که شیکمش اومده بالا و اورژانس رسوندش به ماما!

« سه تایی راه افتادیم و رفتیم طبقه ی دوم. سیما شماره اتاق رو بهمون گفت و چون کار داشت خداحافظی کرد و خواست بره که نیما گفت «

– ترو خدا سیما خانم نرین! من می ترسم برم و بابامو تو اون وضع ببینم و حالم بد بشه! اگه شما اونجا باشین یه اکسیژنی سرمی چیزی بهم وصل می کنین!

« دوباره زدم تو پهلوش که گفت »

...! پهلوم سوراخ شد از بس سقامه زدی توش!

– آخه تو به سیما چیکار داری؟ ولش کن بذار بره سرکارش دیگه!

نیما – خب اینم کارشه دیگه! مگه دکترا قسم نخوردن که تا لحظه آخر به مریض برسن! خب من دل ضعه دارم، چشمم که به بابام بیافته، ضعمم می گیرتم!

« سیما که تا نیما این حرفا رو می زد، غش می کرد از خنده! من و نیما از دبستان با هم تو یه مدرسه بودیم و پدرامون م قدیم وقتی بچه بودن تو یه محله ی پایین شهر طرف شاپور با هم همسایه بودن. برای همین من و نیما با هم خیلی جور بودیم و اکثرا خونه ی همدیگر. البته تو یه محله ی بالا ی شهر. نیما اینا از نظر مالی وضع شون خیلی خوب بود و ماهام وضع مالی مون نسبتا خوب بود و زمان تحصیل تا با هم سیما رو نمی رسوندیم به مدرسه ش، خودش مدرسه نمی رفت! یادمه همون موقع ها بخاطر سیما، چند بار با لات ولت هایی که بهش متلک گفتن بودن، کتک کاری کرده بودیم و یه دفعه م حسابی کتک خورده بود! البته این جریان مال ده پونزده سال پیش بود. خلاصه بزور دستش رو شیدم و بردمش طرف اتاقی که باباش توش خوابیده بود. وقتی رسیدیم بالا سر باباش، بعد از سلام و علیک، مامانش شروع کرد باهاش دعوا کردن که چرا اینقدر دیر اومده بیمارستان که نیمام چند تا دروغ گفت و قضیه تموم شد. نیم ساعتی اونجا موندیم و بعد خداحافظی کردیم و برگشتیم که بریم خونه. تا رسیدیم تو سالن پایین، نیما راه افتاد طرف قسمت پذیرش!»

– کجا می ری؟

نیما – می رم از مهین اینا خداحافظی کنم!

– واقعا نیما! سیما حق داره که زن تو نشه! می رم بهش می گم که تو چقدر هیزی!

نیما – باشه، نمی رم خداحافظی کنم، تو ام به سیما چیزی نگو. باشه؟

– باشه. اما اخلاقت رو عوض کن. یه خرده سربزیر باش!

– باشه. قول می دم. « پس فطرت » بیا بریم دیگه!

– زهر مار! صد بار بهت گفتم کلمه ی «پس» رو قبل از اسم فامیلی من نیار!

« همیشه وقتی می خواست سربسر من بزاره، دو تا کلمه ی پس و فطرت رو پشت سر هم می گفت »

نیما – سیاوش جون، منکه چیزی نگفتم! می گم بیا بریم.

« داشتیم با هم می خندیدیم که یه مرتبه یه دختر خیلی قشنگ، حدود بیست و پنج، شیش ساله با ناراحتی و اضطراب اومد طرف نیما و تا رسید با نگرانی و استرس زیاد گفت »

– سلام آقای ذکاوت! ببخشید، شما منو نمی شناسید! من تازه از خارج برگشتم ایران! من یلدا هستم!

« تا اینو گفت، نیما شروع کرد »

– قریون قدم ت یلدا جون! چه خوب کردی برگشتی ایران! بخدا جات تو مملکت خیلی خیلی خالی بود! از اون سالی که تو ایران با هم بودیم و تو رفتی خارج، دیگه ازت بیخبر بودم ... !

« می خواست سربسر دختره بذاره که انگار دختره فهمید و گفت »

– انگار منو نشناختین!

نیما – کورشم اگه شما رو نشناخته باشم! مگه شما یلدا خانم نیستین که تازه از خارج برگشتن؟

« محکم زدم تو پهلوش که یلدا گفت »

- من دختر آقای پرهام هستم. خمسایه و دوست پدرتون!

نیما - خدا مرگ بده اون بابام رو که به من نگفته شما از خارج برگشتین! حال شما چگونه؟ بابا چگونه؟ ماما چگونه؟ خارج چگونه بود؟ ایرانیای خارج چگونه؟ بابا کجایین شما آخه؟! دل ما پوسید تو این چهار دیواری! هیچ فکر نمی کنی که دل ما براتون تنگ می شه؟!

« یلدا، مات نیما رو نگاه می کرد که من دوباره زدم تو پهلوش! »

یلدا - یه اتفاق بد برای من افتاده! به یه خانم پیر!

نیما - خیلی کار خوبی کردین، دستتون درد ...

« تازه فهمید که یلدا چی گفته! با تعجب گفت »

- چیکار کردین؟! با ماشین زدین بهش؟!

یلدا - بله! خواهش می کنم کمک کنی! من بقدری هول شدم که نمی دونم باید چیکار کنم!

نیما - مرده؟!!

یلدا - نه، نه!

نیما - زدین و فرار کردین؟!

یلدا - نه به خدا!

نیما - داشتین فرار می کردین گرفتن تون؟!

یلدا - نه! اصلا!

نیما - پیرزنه فرار کرده؟!

یلدا - آخه شما بذارین منم حرف بزنم!

نیما - آخه نمی گی که دختر آقای پرهام! زدی بهش الان می خوای فرار کنی؟!

- نیما، بزار ایشونم حرف بزنه!

نیما - آره، حرف بزن قربونت! می خوای سه تایی با هم یه بلاملا سر پیرزنه بیاریم؟

« زدم تو پهلوش و به یلدا گفتم »

- آه اون خانم کجا هستن؟

یلدا - تو ماشین، جلو بیمارستان!

نیما - دختر آقای پرهام، شما اصلا ناراحت نباشین. من وسایوش الان می ریم و یه جایی سر به نیستش می کنیم! چند سالی ش هس؟

یلدا - پیره بدبخت، فکر می کنم هشتاد سال رو داره.

نیما - دیگه چه هر! ده ده داره، ه خونواده ش از خدا می خوان که از شرش خلاص بشن! دنبال جنازه ش نمگردن! بیا بریم

سایوش که خیلی کار داریم! یه چاقوام سر راه با خودت وردار بیا! اما نه! همین با دست خفه ش می کنیم! نیمه جون الان!

« خلاصه یه ویلچر برداشتیم و رفتیم بیرون بیمارستان و اون خانم پیر رو که شکر خدا وطریش م نشده بود! نشوندیم روش و

آوردیمش قسمت پذیرش، تا رسیدیم اونجا، نیما به همون خانمها که باهاشون دیگه آشنا شده بودیم گفت »

- مهین جون بدو که این دفعه یه زانو راست راستکی آکبند برات آوردم! بگیر بگو خیرش رو ببینی!

« خلاصه با خنده و شوخی، اون خانم پیرورو بردیم اورژانس و به سیمام خبر دادیم. یه دقیقه بعد سیمام اومد و ترتیب کارها رو داد. وقتی دکتر مسئول اورژانس کاملا اون خانم رو معاینه کرد، گفت »

- خانم، خوشبختانه شما از منم سالم ترین. هیچ مشکلی ندارین. هیچ آسیبی ندیدین.

« خانم پیر که هنوز رو تخت خوابیده بود، گفت »

- پس ننه چرا نقدر چشمم کم سوئه؟! چرا دستام گیر نداره؟

کتر - بعد از تصادف اینطوری شدین؟

خانم پیر - نه مادر! الان بیست ساله اینطوریه! هر چی م دوا درمون کردم فایده نداشته!

« دکتر شروع کرد خندیدن و نیمام اومد جلوس اون خانمه و آروم در گوشش گفت »

- مادر، دواي شما پیش منه!

خانم پیر - ننه تو دکتري؟

نیمام - آرخ. اما تخصصم چیز دیگه س! ببینمف شما پنجاه و شیش هفت که بیشتر سن و سال نداري؟

- تا اینو گفت، خانم از رو تخت مثل فنر بلند شد و نشست! ماها مات بهش نگاه کردیم که نیمام آروم بهش گفت »

- میشه مادر نشونی ت رو به من بدی؟ مایه دوست خونوادگی داریم که یه مرد تنهاس. شصت و هفت هشت ساله ش بیشتر

نیس. بیچاره، یه دهسالی هس که زنش مرده. اونم تنهاس و بی کس. داره دنبال یه زن جا افتاده می گرده که ناز و نوز نداشته

باشه و هر روز اینو می خوام و اونو می خوام براش نکنه! البته باید سالم باشه ها!

- تا اینو گفت، اون خانمه مثل یه دختر بیست ساله از تخت پرید پایین! دیگه ماها داستیم از خنده می ترکیدیم اما جلوی

خودمون رو گرفتیم مه نیمام دوباره گفت »

- شما تو آشناهاتون یه همچین زنی سراغ ندارین؟ جسارته! انا همین قاعده ی سن و سال ما باشه خوبه. فقط شرط ش همون که

گفتم. سالم باشه و بی ادا اصول!

- خانمه که حسایی رفته بود تو فکر، گفت »

واله و فک و فامیلا که به یه همچین نشونی کسی رو نمی شناسم. اما این آقا بازنشسته س؟ خونه وزندگی داره؟ اخلاق داره؟

« نیمام رفت جلو و زیر بازوش رو گرفت و آروم آروم باهاش راه افتاد و همونجور در گوشش حرف می زد! چند قدم که رفتن،

صدای خنده ی خانمه بلند شد و قاه قاه می خندید و دست تو دست نیمام راه می رفت! نمی دونم چی در گوشش می گفت که

پیرزنه می خندید و بلند بلند می گفت »

- سالمه! اون که سالمه سالمه!

« خلاصه چنج دقیقه بعد، نیمام برگشت و تا رسید به ما، دستاشو زد بهم و گفت »

- دختر آقای پرهام، این مشکل که حل شد و رفت پی کارش. فقط یه کار کوچولو مونده که شما باید زحمتش رو بکشی تا این

پیرزن م راضی راضی بشه.

یلدا - واقعا ازتون ممنونم. هم از شما و هم از دوستتو و هم از خانم دکتر. هر کاری م باشه انجام می دم. احتمالا باید فردام

بیارم شون اینجا که یک چک آپ دیگه م بشن، درسته؟

نیمام - نه دختر آقای پرهام، اصلا احتیاج به این چیزا نیس! خیالتون راحت راحت باشه! این پیرزنه اگه صد تا مرض دیگه م

داشته باشه، یه کلمه م در موردش حرفی نمی زنه!

- چی در گوش بیچاره خوندی که سالم سالم شد؟!
نیما - اون دیگه اسرار مگنه! براش باطل السحر خوندم!
یلدا - ببخشید، پس من باید برای این خانم چیکار کنم؟ آهان! حتما پول می خوان!
نیما - نه پول نمی خوان نه چیز دیگه. فقط شما لطف کنین و جناب پرهام، پدرتون رو آماده کنین که بیان و خواستگاری این پیرزنه!
- داشتی اینا رو در گوشش می گفتی؟!
نیما - پس چی؟ فکر می کردی اگه اینا رو بهش نمی گفتم رضایت می داد؟! این پیرزنه که من دیدم، تا درد رمانتیسم شمم متصل به این تصادف نمی کرد ول کن نبود!
« سیما مرده بود از خنده و یلدا که با اخلاق نیما آشنا نبود، مات بهش نگاه می کرد. »
نیما ت سیما خانم از سیستم درمانی م خوشتون اومده؟
سیما - خیلی! واقعا که اعجاز کردین!
نیما - الهی قربون اون تشویق تون برم که باعث دلرمی آدم می شه!
- اوهو ... !! داری چی می گی؟!
نیما - باباتو چرا با هر چی قربون صدقه س مخالفت می کنی؟! دارم از تشویق شون تشکر می کنم!
- لازم نکرده به این غلظت تشکر کنی!
نیما - چیکار کنم؟ چگالی یه کلمات من زیاده!
- سیما جون تو برگرد سر کارت، خیلی ممنون که کمک کردی.
نیما - خاک بر سر بخیل ت کنن! حالا یه خواهر داره ها! چقدر این خواهرت رو از من می پوشونیش؟! منکه چشمم پاکه!
- اره جون عمه ت! بیا بریم اینور، مزاحم کار پرسنل اینجا شدیم.
« سیما از همه مون خداحافظی کرد و رفت و من و نیما و یلدا رفتیم تو سالن که یلدا گفت »
- بازم ازتون تشکر می کنم. اگه شما نبودین نمی دونم باید چیکار می کردم.
نیما ت احتمالا باید تشریف می برین یا زندان یا بازداشتگاه!
« زدم تو پهلوش و به یلدا گفتم »
- ببخشین خانم پرهام، این دوست من کمی شوخه.
نیما - دختر آقای پرهام شما منو از کجا میشناختین؟
« یلدا خندید و گفت »
- منکه اسمم رو به شما گفت، پس چرا مرتب آقای دختر آقای پرهام صدام می کنین؟
نیما - ببخشین، اسم تون چی بود؟ آهان! شب چله بود؟
« بهش چشم غره رفتم و گفتم »
- می شه یه دقیقه بری اون ور نیما ؟
نیما ت نه ، نمی شه! چطور وقتی سیما هس، من باید وجود سرخری مثل ترو تحمل کنم، اما حالا که یلدا خانم یه نسبتی با من دارن، نباید من سرخر بشم؟!

- خیلی بی ادبی نیما! تازه، یلدا خانم چه نسبتی با تو دارن؟
نیما - رختای بچه گی هاس بابشون با رختای بچه های بابای من، رو یه پشت بوم و زیر یه آفتاب خشک می شده! چطوره با هم نسبت ندارم؟ در هر صورت من از اینجا برو نیستم! اگه می خوام طرفو قر بزنی جلو روی من قر بنز!
- خجالت بکش نیما! منظورم این بود که تو سربرس ایشون نداری!
- یلدا غش کرده بود از خنده. یه خرده بعد گفت م
- در هر صورت بازم ممنون، اگه اجازه بدین من دیگه باید برم. شاید در یه فرصت دیگه بازم همدیگر رو دیدیم.
« دستش رو آورد جلو و با ن و نیما دست داد و رفت و تا دو قدم دور شد ، نیما آروم گفت »
- تف به گور پدرت یلدا خانم! فکر کرده اینجا خارجه! اگه یکی یقه مونو می گرفت که چرا با دختر مردم دست دادیم که پدرمون در اومده بود!
- تو چرا اینقدر بی ادب شدی پسر؟ بیا بریم کار دارم.
نیما - نمی ذاری برم یه خداحافظی با مهین اینا بکنم ؟
« دستش رو کشیدم و با خودم بردم. دم آخر گفت »
- من بابامو دیدم بالاخره یا نه؟!

« ساعت تقریباً یک و نیم بعد از ظهر بود. قرار شد با نیما بریم یه جا و ناهار رو با هم بخوریم. هر کدوم سوار ماشین خودمون شدیم. ماشین من یه پراید بود و ماشین نیما یه اپل مدل امگا. اون جلو می رفت و منم پشت سرش. تو خیابون ولیعصر، رستوران ... که رسیدیم، از تو مشاین، رستوران رو بهم نشون داد و خودش پیچید تو کوچه ش و رفت تو پارکینگ رستوران. منم دنبالش رفتم و ماشینا رو پارک کردیم و رفتیم تو رستوران.»
« تو سالن رستوران شلوغ بود، اکثراً دختر و پسر! »
نیما - ببین چه خبره! اون وقت می گن اقتصاد کشور مریضه و در حال موت! آدم اینجا رو نگاه می کنه تازه می فهمه که اقتصادمون رو به موت که نیس هیچی، وامونده یه زکام ساده م نشده!
- تو فقط همینا رو می بینی؟
نیما - اصل کاری م همینان! بقیه رو ول کن!
- تعداد این آدمها در مقابل اونایی که وضع خوبی ندارن، بحساب نمی آد ...
نیما - بیا بشین غذات رو بخور و این شعارا رو برو بعدا واسه عمه ت بده! جلو امثال ما پولدارا از این حرفا نزن که جدا بهمون بر می خوره!
« دوتایی رفتیم و پشت یه میز نشستیم و گارسن اومد و با نیما که می شناختش سلام و احوالپرسی کرد و صورت غذا رو برامون آورد. نیما یه نگاهی به صورت غذا کرد و گفت »
- اه! اینکه گرون ترین ش پنج هزار تومن بیشتر نیس! پس من این پولاس دزدی بابامو کجا خرج کنم؟! اون وقت می گن چرا هی مردم می ذارن و می رن خارج! باید این پولای وامونده رو یه جا خرج کرد یا نه؟! به به! چه آب و هوایی داره اینجا! تومنی صد تومن با چهار قدم پایین تر فرق داره آب و هواش!
- ترو خدا اینجا دیگه ساکت بشین! همون تو بیمارستان آتیش سوزوندی کافیه!

« گارسن سفارش غذا رو گرفت و رفت. میز ما کنار پنجره بود و مبل های دایره شکل داشت و از اونجایی که من نشسته بودم، پشت سر نیما، صورت یه دختر، حدود بیست و هفت هشت ساله معلوم بود که با یه پسر پشت اون یکی میز نشسته بودن. دختره قشنگ بود و چیزی که جلب توجه می کرد این بود که داشت آروم آروم گریه می کرد و با پسر حرف می زد! نیمام که صداشون رو می شنید، سرشو برده بود کمی عقب تر که صدا بهش بهتر برسه. اوتا حرف می زدن، نیما تائید می کرد!»

دختره - مگه تو نبودی که می گفتی هر جوری باشه، با من عروسی می کنی؟

پسره - من اینطوری نگفتم.

دختره - پس چه جوری گفتی؟ گفتن با گفتن مگه فرق داره؟

نیما - چرا فرق نداره؟ گفتن داریم تا گفتن!

- نیما ساکت باش! زشته! میشنون!

پسره - اینا مال گذشته س! ول کن دیگه!

دختره - حالا که بدبختم کردی؟! اون شب رو می گم ها؟! یادت که هس؟

نیما - خدا کنه پسره یادش نباشه و دختره بهش یادآوری کنه!

- هیس! خفه شی نیما!

پسره - بعله یادم هس! اما خودتم دلت می خواس!

نیما - مرده شور اون هوش و حواست رو ببرن! حالا می داشتی یه بارم این دختره طفل معصوم برات تعریف می کرد و ماهام گوش می کردیم!

ت هیس نیما! صدا می ره اون ورا!

نیما - ای بدبختی! من فقط AUDIO رو دارم! تو VIDEO رو کامل داری؟! یعنی صورت دختره معلومه از طرف تو؟

- یواش حرف بزن! آره معلومه.

دختره - اون شب اخلاقت اینطوری نبود!

پسره - اگه بخوای ادامه بدی، بلند می شم می رم آ!

دختره - دیگه برام مهم نیس! من دختر بودم که اومدم پیش تو! اما حالا چی؟!

پسره - اگه حرفت فقط همینه، بیا!

« دست کرد جیب ش و یه کاغذ که انگار چک تضمینی بود در آورد و گرفت جلو دختره! دختره یه لحظه مکث کرد و بعد

چک رو گرفت و اشک هاشو پاک کرد و بلند شد و قبل از اینکه بره گفت «

- تو با همه ی دخترا اینطوری رفتار می کنی؟

پسره - این دیگه بخ خودم مربوطه.

دختره ت باشه. ولی حد اقل از من یه یادگاری برات می مونه! می دونم که بازم به من فکر می کنی. مطمئن باش.

« داشتم تو چشمات نگاه می کردم که اونم متوجه ی من شد و من آروم بحالت تاسف سری تگون دادم و اونم یه پوزخند به

من زد و رفت . »

نیما - تو هنوز تصویر رو داری؟ صدا که قطع شد!

- نه دیگه، رفت. زمونه ی بدی شده!

نیما - در این میون یه مسئله بسیار حیرت آورده! تا بوده، ما شنیده بودیکه دختر خانمها یه یادگاری از آقا پسرا براشون می مونه! حالا انقدر زمونه بد شده که آقا پسرا به یاد بود یه چیزی از دختر خانمها نگه می دارن! فکر کنم این پسره حامله س و خودشم خبر نداره! یعنی چون تجربه ش رو نداره، تا آزمایش نده براش مسجل نمی شه! ببین خوراکی چی می خوره شاید از نوع وبارش بفهمیم دختر آبستنه یا پسر!

- باز دری وری بگو!

نیما - باور نمی کنی؟ بابام این چند روز آخر همه ش ترشی می خورد! دیدی که تو بیمارستان گفتن بچه ش پسره! راستی، صحبت بابام شد. بالاخره بابام چه ش بود؟

- زهر مار! این اخلاقات رو یادم باشه که به سیما بگم. اونکه بابانه و بزرگت کرده، اینجوری به فکرشیف وای به حال دختری که با تو عروسی کنه!

نیما - مرده شور تو رفیق رو بیرن! یه دختر نمی تونی بران خواستگاری کنی! ناسلامتی پارتی م دارم! داداش دختره رفیق بیست و خرده ای سال مونه!

- اولاً که من خواهر به تو بده نیستم! دوما، بابا سیما فعلاً نمی خواد شوهر کنه! چیکارش کنم؟ بچه که نیس یزنیم تو سرش و شوهرش بدیم!

نیما - اینم خواهر تو داری؟ بزن تو سرش اکبیری رو! دختره ی زشت لوس! اصلاً دیگه اسم شو جلو من نیار! ایشالله یه خواستگارم واسه ش پیدا نشه، بمونه رو دست تون!

- بد بخت خبر ندایر! همین دیشب یکی از فامیلامون پیغوم داده که می خواد بیاد خواستگاریش!

نیما - غلط کرده فامیل تون! بخدا اگر من بذارم یه خواستگار پاش برسه خونه شما!

- بی تربیت!

« تو همین موقع گارسن غذا رو آورد و گذاشت رومیز جلومون. نیما اومد حرف بزنه که بهش اشاره کردم ساکت باشه. تا گارسن رفت، گفت »

- بجون تو ناراحت شدم. انگار یه چیزی چنگ زد تو قلبم!

- مگه تو ناراحت می شی؟!

نیما - فکر کردی من سیب زمینی م؟! جون نیما راست می گی یاداری سربسرم می ذاری؟

- بجون تو راست می گم! تازه این یکی از خواستگارهاشه! ده تا دیگه خواستگار داره که همه رو رد کرده!

نیما - خبه حالا! ده تا خواستگار داره! گفتم خواهرت رو می گیرم، میگیرم دیگه! بازار گرمی واسه چی می کنی؟!

- برو گم شو! سیما زن تو بشو نیس!

نیما - جون من خواستگاری چه روزی یه؟

- نمی گم. پررو شدی.

نیما - الهی مرده شور روی منو بشوره! حالا بگو.

- نه! خیلی سر و گوش ت می جنبه!

نیما - آخه منکه همه ش با توام!

- همین با خودم که هستی رو می گم!

نیما - کور شده توام که بدت نمی آد؟ من بودم که پریشب با اون ...

« نذاشتم حرف بزنه و گفتم »

- همین دیگه ! بخاطر همین کارات بهت شب خواستگاری رو نمی گم!

نیما ت باشه! من قول می دم که دیگه با کسی گز نرم. اصلا منو ببر یه آب توبه بریز سرم که طیب و طاهر بشم! اما از فرداش نیای بگی نیما پاشو بریم هواخوری ها!

- ا...! چقدر حرف می زنی؟ شب جمعه بابا! حالا چند روز مونده!

نیما - تو پس اونجا چوب کبریت بودی که این برنامه رو بهم نزدی؟!

- منکه نمی تونم کار و زندگیم رو بذارم زمین و بنشینم پای تلفن که کی خواستگار زنگ می زنه و من بهمش بزرم! خودت عرضه داشته باش! یه غلطی بکن دیگه!

« با حالت گریه گفت »

- آ[ه چیکار کنم دیگه؟! سلاح من رو این خواهر چشم سفید تو کارگر نمی افته! نکنه اصلا از من خوشش نمی آد؟!

- چرا خره، خوشش می آد. خیلی م دوستت داره اما می گه فعلا برای ازدواج آمادگی نداره.

نیما - خب به بگو اول ازدواج می کنیم و بعد آماده می شیم!

- زهر مار!

نیما - ببینم! اگه منو دوست داره، پس چرا اجازه داده خواستگار براش بیاد؟

- سیما اصلا خبر نداره. مامانم این برنامه رو جور کرده. آخه خواستگاره از فامیلاشه.

نیما - ایشالا خبر مرگ این مادرت رو برام بیارن که از این لقمه ها واسه این دختره نگیره!

- لال شی نیما! بخدا خیلی پر رو شدی!

نیما - آخه تا اسم خواستگار سیما می آد دلم می لرزه!

« بهش خندیدم و گفتم »

- ترس. سیما آخرش زن تو می شه! الانم اگه بفهمه شب جمعه قراره خواستگار براش بیاد، ناراحت می شه.

نیما - یه چیزی بگم، بهم نه نمی گی؟

- تا چی باشه.

نیما - بگو جون تو نه نمی گم!

- باشه، به جون تو نه نمی گم.

نیما - شب جمعه، منم یه جوری ببر خونه تون.

- می خوای بیای و خواستگاری رو بهم بزنی؟

نیما - آره.

- فقط یه کاری نکنی که آبروریزی و سر و صدا بشه ها!

نیما - بجون تو مواظبم. فقط یه جوری بی سروصدا رأی شونو می زنم.

- باشه. حالا غذا تو بخور.

« دوتایی شروع کردیم به غذا خوردن. استیک سفارش داده بودیم. خیلی م خوشمزه بود. همونجور که غذا می خوردیم بهش گفتم »

- نیما، خونه ی این آقای پرهام کجاست؟

نیما - درست روبروی خونه ما.همون خونه هه که خیلی بزرگه! فکر کنم دو سه هزار متری هس! می خوای چیکار؟
- ازش خیلی خوشم اومده.

نیما - از خونه هه؟

- از یلدا.

« داشت نوشابه می خورد. یه دفعه جست گلوش و به سرفه افتاد و بعد گفت »

- با همین یه نظر؟!

- خب آره! از وقتی دیدمش، اصلا از جلو چشمم نمی ره کنار!

نیما - آخه نیم ساعت ندیدیش!

- دل که این حرفا حالی ش نمی شه! وقتی از یکی خوشش اومد، می گه خوشم اومد!

نیما - چه دل بی چاک و دهنی داری تو! دو تا با لنگه کفش بزن تو دهنش که خونین مالین بشه و دیگه از این چیزا نگه!

- تو چرا امروز اینقدر بی ادب شدی؟!

نیما - آخه تو خبر نداری! اولاً این دختره یلدا، چندین ساله که ایران نبوده و تازه برگشته. خونواده شم تازه یه چند وقتییه که از خارج اومدن.

- خب؟ که چی؟

نیما - فکر شو از سرت بیرون کن که این کار شدنی نیس.

- چرا؟

نیما - اینادختر به من و تو بده نیستن.

- چرا؟

نیما - یعنی اصلا با ما جور نیستن!

- چرا؟

نیما - عرضم به حضور شما که تا جون از اونجات در ادا!

« یه لحظه نگاهش کردم که بی خیال داشت به استیک ش ور می رفت. کارد و چنگال رو گذاشتم رو میز و بلند شدم و گفتم »

- امروز خیلی پرور شدی! بشین تنهایی غذا تو کوفت کن!

نیما - ببخشین! غلط کردم! دیگه بی تربیتی نمی کن. بشین جون من. آخه تو هی می گی چرا، چرا!

- من می گم چرا، تو باید اون حرفو بزنی؟!

نیما - آخه می گن، یعنی قدیمیا می گن، نباید کلمه ی چرا رو سه بار یه نفر پشت سر هم بگه! براش یمن نداره! منم اون جمله رو گفتم که نحسی ش رو باطل کنه!

- حالا بگو ببینم ، چرا با ما جور نیستن و به ما دختر نمی دن؟

نیما - این چرا، سومی بود یا چهارمی؟

– اه ... !

نیما – خب می گم، عصبانی نشو. عرضم بحضورت کهفِ اولاینا از خونواده شازده هان! یعنی اسم و رسم دارن. فقط م با کسی وصلت می کنن که اونم اسم و رسم دار باشه. مثلاً شازده ای چیزی باشه. شازده هام که تموم شدن و نسل شون رو به انقراض گذاشته! موندن فقط سه چهار تا شازده ی دگوری! شازده قمبر الممالک و پشم السلطنه و گردالدوله! واسه همین م عمه ی یلدا خانم هنوز شوهر نکرده و بکر و باکر، تو خونه ور دل خان داداشش نشسته! حالا اگه تو، تو شجره نامه ی خونادگی ت، ته اسم ت به لقب سلطنه یا دوله پیدا کردی، زود بگو بریم خواستگاری عمه خانم باکر السلطنه!

– ما نه از این القاب داریم و نه از شون خوشم می آد.

نیما – اتفاقاً به تو می آد به لقب داشته باشی! جناب آقای سیاهش فطرت الدوله، چیز کج و کوله! آخ ببخشیت! قرار بود دیگه بی تربیتی نکنم!

« چپ چپ نگاهش کردم و گفتم »

– دوره ی این حرفا دیگه گذشته.

نیما – فکر می کنی! اینا بقدری به این سنت پای بندن که عمه ش قید شوهر کردن رو زده! اتفاقاً پدر یلدا که آقای پرهام باشه، آدم بی سر زبون و تو سرخوری یه! همه کاره ی خونه شون همین عمه خانمه. اونم یه زنی یه فتوکپی وروره جادو!

وامونده یا ناپزه یا گوشت الاغه که نه می شه پاره پوره ش کرد و نه می شه خوردش!

– عمه ی یلدا رو پاره پوره کنیم بخوریم؟!

نیما – مگه تو هاری که می خوای عمه خانم رو بخوری؟! دارم این استیک وامونده رو می گم!

– اما اسم قشنگی داره!

نیما – چی اسم قشنگی داره؟ استیک نیس لامسب! لاستیکه! تو تونستی بخوریش؟

– ...! دارم یلدا رو می گم! بشقابم رو سوراخ کردی دیگه! بلند شو بریم!

« خلاصه دوتایی از رستوران اومدیم بیرون و از همدیگه خداحافظی کردیم و سوار ماشینامون شدیم و راه افتادیم. خونه ی نیما اینا تو زعفرانیه بود و خونه ی ما کمی بالاتر از ونک. وقتی رسیدم خونه، پدرم خودش تلفنی با پدر نیما صحبت کرده بود و از جریان عمل کردنش خبر داشت. یه سلام کردم و رفتم تو اتاق خودم. لباسامو در آوردم و رو تختم دراز کشیدم و رفتم تو فکر یلدا! »

دختر خیلی قشنگ بود. چشم و ابرو مشکی بود و قد بلند. استخون بندی صورتش خیلی قشنگ بود. یه اورکت خیلی خوشگل پوشیده بود با یه شلوار. روسری سرش بود و نفهمیدم که موهایش چه جوریه. خی سعی می کردم نوع موهایش رو تو ذهنم مجسم کنم اما نمی شد! نمی دونم چرا هی دلم می خواست بهش فکر کنم! خوشم می اومد وقتی بهش فکر می کردم! کم کم چشمم گرم شد و خوابم برد. حدود 4 بعد از ظهر بود که از خواب پریدم. زود بلند زدم و رفتم یه دوش گرفتم و لباس پوشیدم و راه افتادم طرف خونه ی نیما اینا. راستش به هوای دیدن یلدا رفتم! تو دلم می گفتم شاید خدا بخواد و یلدا رو جلو خونه شون ببینم. اصلاً بی اختیار بطرفش کشیده می شدم.

سوار ماشین شدم و راه افتادم. یه ربع بیست دقیقه ی بعد رسیدم تو کوچه ی نیما اینا که سر کوچه یلدا رو دیدم که واستاده و داره به ماشینش نگاه می کنه! از خوشحالی خواستم بال در بیارم! ماشین رو زدم یه گوشه و پیاده شدم و رفتم جلو و سلام کردم. تا منو دید خندید و گفت «

- انگار قراره هر دفعه شما رو می بینم ازون کمک بخوام!

- اتفاقی افتاده؟

یلدا - لاستیک ماشینم پنچر شده! متاسفانه حیدر اقام رفته دنبال یه کاری و خونه نیس. وگرنه بهش می گفتم بیاد و لاستیک رو عوض کنه. خدمتکارمونه.

- اصلا مسئله ای نیس. الان من براتون عوضش می کنم.

یلدا - آخه این درست نیس! لباس تون کثیف می شه!

- اصلا مهم نیس. لطفا در صندوق عقب رو وا کنین که جک رو در بیارم.

« ماشین ش مثل ماشین نیما بود. از تو ماشین در صندوق عقب رو وا کرد و من جک و لاستیک زاپاس رو در آوردم. اما هر چی گشتم دسته جک رو پیدا نکردم. دسته جک ماشین خودمم بهش نخورد. »

- بهش نمی خوره یلدا خانم. اجازه بدین برم از نیما بگیرم. ماشین ش مثل ماشین شماس.

یلدا - نه ترو خدا! آخه من خجالت می کشم اینقدر به شما زحمت می دم!

- چه زحمتی؟ خوشحال می شم براتون کاری انجام بدم. فقط خدا کنه نیما خونه باشه.

« تند راه افتادم طرف خونه ی نیما اینا که پنجاه متر اون طرف تر بود. زنگ زدم و نیما خودش آیفون رو جواب داد. »

نیما - کیه؟

- منم نیما .

نیما - بجا نمی ارم!

- سیاشم.

« صداشو مثل دخترا کرده بود و خودشو لوس می کرد! »

نیما - کدوم سیاش؟ همون که تو داستان رستم وسهرابه؟ شرمنده ام! داستانش رو نخوندم و نمی شناسمش!

- اه...! خودتو لوس نکن! زود بیا پایین کارت دارم.

نیما ت ببخشین! من اجازه ندارم پیام در خونه مونو با مردای غریبه صحبت کنم! جلوهمسایه ها زشته، برام پس فردا حرف در میارن! اگه ممکنه شما یواشکی پایین بالا تو اتاق من! امن تره!

- واقعا که وقت شناسی!

نیما - این کارا وقت و بی وقت نداره که! در رو می زنم، یواش از پله ها بیا بالا! مواظب باش کسی نبینتت بلا گرفته!

- بابا نیما کار مهمی دارم بجون تو! لوس بازی در نیار دیگه!

« هی صداشو می کشید و خودشو لوس می کرد! »

نیما - تا خوب نشناسمت نمی آم دم در پیش ت پسره ی بی حیا! بچه ی محل خودمونی یا از یه محل دیگه اومدی اینجا شیطونی کنی؟ یه بار دیگه اسمتو بگو یاد بگیرم!

- بجهنم که نمی آی! چند تا دختر اومدن اینجا و دنبال آدرس یه خونه می گردن و منم نمی دونم کجاس بهشون بگم.

« تا اینو گفتم جدی شد و گفت »

- نگرشون دار اومد سیاش جون!

« ده ثانیه بعد پایین؛ دم در بود! »

نیما - کوشن؟ چاخان کردی؟!

- زهر مار! اصلا موقعیت سرت نمی شه!

نیما - خب بیا بالا دیگه! فکر کردی آقا آوردیم و تا برسی بالا عقدت می کنیم؟!

- گم شو!

نیما - حالا چی شده؟!

- یلدا پنجر کرده!

نیما - کجاش؟ یعنی کجا پنجر کرده؟

« چپ چپ نگاهش کردم و گفتم »

- می خوام براش جک بزنم و ...

« نداشت حرف بزنم و اومد تو حرفم و گفت »

- آفرین به تو! تو اون چند تا کتاب قبلی انقدر زرنگ و تیز و بز نبودی! نرسیده داری جک می زنی و پنچری می گیر؟! یعنی

می خوام بگم اول باید راپاس رو در بیاری، بعد!

« همونجور نگاهش کردم و گفتم »

- بله، می فرمودین!

- زاپاس رو هم در آوردم، فقط جک ش دسته نداره، مال خودتو بده برم لاستیکش رو عوض کنم.

نیما - برادر من یه دسته بیشتر ندارم و اونم دست هر کسی نمی دم!

- خیلی بی ادب و بی تربیتی!

نیما - یعنی چی؟! دسته جکم رو نخوام بدم، بی تربیتم؟!

- برو گمشو! اصلا نخواستم!

نیما - بیا قهر نکن، چون رفیقمی بهت می دم اما خیلی مواظبش باشی ها! منم و همین یه دسته!

« خنده م گرفت و گفتم »

- بپر ورش دار بیار!

نیما - کجا بپرسم؟ همین جاس! یعنی همین جا تو صندوق عقب ماشین مه!

« خلاه دسته ی جک رو ازش گرفتم و برگشتم سر کوچه، پیش یلدا و ترتیب عوض کردن لاستیک ماشین ش رو دادم. وقتی

کار تموم شد، گفتم »

- خیلی ممنون، واقعا لطف کردین، ببخشین، من اسم تون رو فراموش کردم!

« کمی بهم برخورد و ناراحت شدم، آروم بهش گفتم »

- اسمم سیاوشه، فکر می کردم این اسم یادتون می مونه!

یلدا - معذرت می خوام، دیگه یادم نمی ره، شما کجا شاغل هستین؟

- تو شرکت پدرم کار می کنم، یه شرکت مهندسی یه، ببخشین، شما برگشتین ایران که بمونین؟

یلدا - شاید، شاید نه، باید انگیزه ای برای موندن داشته باشم، فعلا زیاد از برگشتنم راضی نیستم، می دونین، اینجا آدم

سردرگمه!

- بخشین متوجه نمی شم!

یلدا - منظورم اینه که، اینجا یه جوریه! راستش من چندین ساله که آمریکا زندگی کردم. یه اونجا عادت کردم. اونجا برای هر ساعت برنامه ای داشتم اما اینجا نه! اونجا یه ساعت مون رو از دست نمی دادیم! اما این چند وقته که اومدم اینجا، همینطوری بی هدف، روز رو به شب می رسونم و شب رو به روز! آدم اینجا هیچ کاری نداره که بکنه!

- خب شما می تونین برای خودتون یه شغلی انتخاب کنین. بخشین، تحصیلات تون در چه رشته ای یه؟

یلدا ت شیمی. فوق لیسانس شیمی دارم، اما منظورم این نبود! می خواستم بگم که آدم اینجا هیچ تفریح و سرگرمی نداره!

- خب شما می تونین با خانواده یا دوستانون برین سینما و پارک و اینجور جاها!

« نگاهم کرد و بهم خندید و گفت »

- آره می شه اینجاها رفت. شما با دوتاتون برای سرگرمی و تفریح می رین سینما و پارک؟

« یه خرده فکر کردم و خودمم خنده م گرفت و گفتم »

- راستش نه! حوصله ی اینجور جاها رو ندارم.

« دوباره نگاهم کرد و خندید و گفت »

- جدا شما چه جوری وقت تون رو می گذرونین؟

- همینجوری دیگه. یعنی راستش خودمم نمی دونم! روزا که سرکارم تا عصری. عصرم می آم خونه و کمی استراحت می کنم و

بعدش یا نیما می آد پیش من و یا من می رم پیش اون. گاهی از شبام با هم شام می ریم بیرون.

یلدا - همین؟!

« بعد شروع کرد خندید و گفت »

- ما اونجا، روزای تعطیل، برای سرگرمی و تفریح وقت کم می آریم! راستی رشته تحصیلی تون چیه شما؟

- عمران. مهندس.

یلدا - خیلی خوبه. نیما چی؟

- اونم همینطور.

یلدا - نامزدی، چیزی ندارین؟ یعنی خیال ازدواج ندارین؟

- چرا، یعنی خیال ازدواج دارم، اما نامزد و این چیزا رو ندارم. شما چطور؟

یلدا - نه. فعلا قصد ازدواج ندارم. خی، اگه اجازه بدین من باید برم. بازم ازتون ممنوع تا دفعه ی بعد خدانگهدار.

« دوباره دستش رو آورد جلو و باهام دست داد و بعد سوار ماشین ش شد و رفت. یاد حرف نیما، در مورد دست دادن افتادم و

خنده م گرفتم! راه افتادم طرف خونه ی نیما اینا و زنگ شونو زدم. تا زنگ زدم، خودش پشت در بود و یه دفعه ی در رو وا

کرد طوری که من جا خوردم و زود گفت »

- دسته م رو بده!

- پشت در چیکار می کنی؟

نیما - داشتم زاغ ترو چوب می زدم. دسته جکم کو؟

« تازه یادم افتاد که حواسم پرت شده و دسته جک نیما رو گذاشتم تو صندوق عقب ماشین یلدا! یه نگاه به نیما کردم و

خندیدم که گفت »

- دسته جک رو لو دادی؟

- آره.

نیما - اون وقت که هی جوش می زنم و سفارش بهت می کنم، ناراحت می شی و بهت برمی خوره! حالا شانس آوردم که من سه چهار تا دسته جک یدکی دارم!

- نیما ترو خدا شوخی نکن، دلم خیلی گرفته به جون تو!

نیما - دل دشمن ت بگیره! بیا تو ببینم! از کی دلت گرفته؟ واسه دسته جک من دلت گرفته گرفته؟ فدای سرت! غصه نخوری ها! من بازم دارم! هر وقت دیگه م خواستی تعارف نکن و پیش غریبه هام نرو رو بنداز! بیا خودم بهت می دم!

« بهش چیزی نگفتم و برگشتم و خونه ی یلدا اینا رو نگاه کردم که گفت »

- ای دل غافل! عشق آخر بدن م را به سر دار کشید! انگار پاک قافیه رو باختی؟! ای پدر سوخته شب چله خانم! بالاخره اون چشمای مست ش کار خودش رو کرد! بیا تو ببینم! بیا تو!

« دو تایی با هم رفتیم تو حیاط خونه شون که خیلی م بزرگ بود، روبه نیمکت نشستیم که گفت »

- عاشق شدی؟

« بهش خندیدم »

نیما - بلا روزگاری یه عاشقیت!

- حالا چطور می شه نیما؟

نیما - هیچی! چطور می خواستی بشه؟

- یعنی می گم تو چی می گی؟

نیما - مگه خاطرخواه من شدی که جواب ازم می خوای؟!

- می خوام نظر ترو بدونم.

نیما - بعنوان یه متخصص در امور بانوان؟

- اه...! گم شو!

نیما - اگر نظر کارشناسی منو بخوای یه چیزه و اگه نظر رفاقتی م رو بخوای یه چیز دیگه!

- نظر کارشناسی ت رو بگو.

نیما - از نظر کارشناسی باید خدمت عرض کنم که بیچاره شدی بدبخت! این همه کتاب و داستان عاشقانه خوندی هنوز نفهمیدی عشق یعنی چی؟! برو کتاب لیلی و مجنون، شیرین و فرهاد، رمئو ژولیت رو بگیر بخون، می فهمی عاشق شدن یعنی چی!

- شد تو یه بار جواب درست به آدم بدی؟

نیما - راست می گی. تا تو بخوای این کتابا رو بخونی، یلدا سه تا شکم زاییده! بذار خودم برات تعریف می کنم. اون لیلی و مجنون که جفت شون مردم! شیرین و فرهادم که پسره آخرش خود کشی کرد! رمئو ژولیت م که هر دو خودکشی کردن. تازه این جریان مال اون قدیما بود هوا آنقدر آلوده نبود!

- اصلا نظرت رو نخواسم. لازم نکرده حرف بزنی.

نیما - بابا طبق روایات تاریخی، تمام عشاق، کارشون یا به جنون کشیده یا به خودکشی! حالا گوش کن، و اما از نظر رفاقتی! باید بهتون بگم آقای گلم که شما باشین، برو جلو که من پشت تم! خیالتم راحت که با تمام امکانات و تجربیاتم که بسیار ارزشمند در خدمت تم و ازت حمایت می کنم. در ضمن یه خبر خوبم بهت بدم! پس فردا شب، آقای پرهام، و خانم پرهام تشریف می ارن منزل ما! هم واسه عیادت بابام و هم مثلا برای قدردانی و تشکر از کمکی که من و تو به یلدا کردیم. جریان تصادف ش رو می گم.

« از خوشحالی خنده م گرفت و گفتم »

- جون من راست می گی نیما؟ پدرت کی از بیمارستان مرخص می شه؟

نیما - فردا صبح. ببینم اگر یه میلیون تومن بهت نقد می دادن انقدر خوشحال می شدی؟

- نه بجون تو!

نیما - برو فکر نون باش که خربزه آبه! خاطرخواهی که نون و آب نشد پسر!

- یلدام می آد؟

نیما - اونو دیگه خبر ندارم.

- اگه نیاد چه فایده واسه من داره؟

نیما - یعنی چی؟! شاعر می گه « بوی گل را از که جوییم؟ از گلاب! حالا گیرم یلدا نیومد. باباش که هس! پیر دو تا ماچ از

باباش بکن انگار یه ماچ از یلدا کردی!

- گم شو نیما! ترو خدا یه کاری بکن که یلدام بیاد.

نیما - چه توقعا از من داری آ! من چه جوری یه کاری بکنم که دختر شونو هم یا خودشون بیارن؟

- تو اگه بخوای می تونی!

نیما - حالا بذار پس فردا شب بشه، یه کاریش می کنم.

فصل دوم

فردا عصر نزدیک ساعت 7 بود نیما بهم تلفن زد. گ.شی رو خودم ور داشتم.

نیما - الو سیا !

- سلام، خودمم، چی شد؟

نیما - سیاه، قریده بیا که برات جورش کردم.

- زهر مار! صد بار بهت گفتم اسم منو کامل بگو!

نیما - تقصیر منه که دیشب یه کاری کردم که یلدام بیاد خونه مون!

- راست می گی ترو خدا؟!!

نیما - آره ولی یه مشکلی پیش اومده.

- چه مشکلی؟ چی شده؟

نیما - فکر ازدواج با یلدا رو از کله ت بیرون کن!

- چرا؟!!

نیما - طرف نامزد داره! اونم فکر می کنی کی؟

- کی؟! من میشناسمش؟!!

نیما - حتما تو تلویزیون دیدیش!

- هنر پیشه س؟!!

نیما - نه، یکی از این قوی ترین مردان جهان! اتوبوس رو می بنده به یه طناب و با دندوناش تو سر بالایی تجریش می کشه می

بره بالا! زنجیر می بنده دور خودش و یه تکنون می ده پاره می شه! پونصد کیلو وزنه رو یه دستی بلند می کنه! بفهمه تو عاشق

نامزدش شدی با همون دندوناش ریز ریزت می کنه!

- راست می گی نیما؟! جون من راست می گی؟!!

نیما - نترس بابا شوخی کردم.

- واقعا که بعضی از شوخی هات خیلی لوسه!

نیما - گوشی رو بده به بابات، بابام می خواد دعوتشون کنه، پرهام زنگ زد اینجا و گفت که دل می خواد بابای ترو هم ببینه، یه

دوستی قدیمی دارن با هم.

- اون وقت تو چه جوری فهمیدی که یلدام می آد؟

نیما - رفته در خونه شون، به هوای دسته جک، یه جوری بهش رسوندم که فردا شب توام می آی خونه مون، به احتمال 90

درصد اونم میاد.

- اگه نیومد چی؟

نیما - تو هنوز خانما رو نشناختی! حتما می آد!

- آخه اگه نیومد چی؟

نیما - هیچی، علی الحساب یه خرده باباش رو بغل کن، آتیش عشق ت فرو کش می کنه!

- نیما؟

نیما - چه با التماس اسمم رو صدا کردی! حتما یه کار دیگه م باهام داری!

- نیما جون! می شه یه خواهش کوچولو ازت بکنم؟

نیما - بفرمائین.

- میشه تو یه جواری به گوش پدر و مادرم برسونی که من از یلدا خوشم اومده؟

نیما - مگه خودت لالی؟

- آخه من خجالت می کشم! تو پررویی می تونی بگی!

نیما - خیلی ممنون! دست شما درد نکنه!

- یعنی منظورم اینه که تو شجاعی! جسوری!

نیما - خودتی!

- حالا می گی بهشون؟

نیما - باشه، جهنم! منکه زندگیمو وقف تو کردم، این یکی م روش! ببینم تو از رو می ری و اون خواهر کوفتی ت رو بمن می

دی؟

- نیما! نیما جون!

نیما - دیگه چیه؟

- زود بهشون می گی؟

نیما - اِهه! می گم دیگه!

- آخه من می خوام زودتر بگی که برنامه هامو جور کنم.

نیما - مگه می خوای بابات رو عقد کنی که اگر من زود بگم برنامه ت جور می شه؟ گفتم می گم، می گم دیگه. دیگه خرده

فرمایش ندارین؟

- نه، دستت درد نکنه. ایشالله یه روز جبران می کنم.

نیما - می خوام نکنی! خداحافظ! گوشی رو بده به بابات!

« فردا شب، ساعت حدود 8 بود که با سیما و مادر و پدرم، سوار ماشین شدیم و بطرف خونه ی نیما اینا حرکت کردیم.

همینطوری که داشتیم می رفتیم، یه دفعه پدرم گفت «

- خب سیاوش خان. مبارکه ایشالله. شنیدم بفکر زن گرفتن افتادی؟ یه چیزایی خانم ذکاوت به مادرت گفته!

« همونجور سرم رو به رانندگی گرم کردم و فقط خندیدم. «

سیما - دختری ام که انتخاب کرده، خوبه. یعنی خیلی خوشگله.

« مادرم فقط می خندید. تو آینه می دیدمش. خیلی خوشحال بودم. هم خوشحال بودم و هم خجالت می کشیدم که پدرم گفت

«

- ایشالله که همه چیز جور می شه اما خونواده ی پرهام شازده ن. یه خرده ممکنه نه و نو تو کار بیارن!

مادرم - اگر قسمت باشه خودش درست می شه.

پدرم - گفتم که بدونه. شایدم این موضوع، چیز مهمی نباشه. هر چی خدا بخواد همون می شه.

« این جریان انگار داشت جدی می شد و فکرم رو بخودش مشغول کرده و بود که متوجه شدیم رسیدیم جلوی خونه ی نیما
اینا، خلاصه پیاده شدیم و رفتیم تو، بعد از سلام و احوالپرسی، تا سیما آقای ذکاوت رو دید گفت «
- مرخص تون کردم اما باید استراحت کنین!

پدر نیما - دستت درد نکنه سیما جون، همچین عمل کردی که انگار نه انگار من اصلا عمل شدم!
- پس نیما کجاس؟

مادر نیما - همینجاها بود!

« یه دفعه دیدم نیما از پله ها طبقه بالا اومد پایین و اول با همه سلام و احوالپرسی کرد و بعد اومد طرف سیما و که کنار من
واستاده بود و آروم گفت «

- الهی من قربون اون نظام پزشکی برم که دکترایی مثل شما رو تعلیم می ده!
« سیما خندید و گفت «

- فکر می کردم تا زنگ در رو بزنیم، شما جلوی در آماده واستادین برای استقبال!

نیما - آخه چیکار کنم؟! دنیال کار این داداش پدر سوخته ت بودم!

« سیما غش کرد از خنده!»

- دنیال کار من واسه چی؟!

نیما - بابا یه ساعتی از طبقه ی بالا با دوربین خونه ی این پرهام اینا رو زیر نظر گرفتم که ببینم این دختره ی آتیش به جون
گرفته م می آد یا نه!

- از اون بالا تو چه جووری می فهمی که یلدا می خواد بیاد یا نه؟!

- پخمه! اگه از دو ساعت قبل لباس تی تی ش مامانی تن ش کرده باشه و از این ور خونه بره اون ور و دوباره برگرده و بره تو
حیاط و یه دوری بزنه و دویست بارم بره جلو آینه، معلومه می شه که می خواد بیاد دیگه! مگه خواهرت رو نمی بینی چه لباس
قشنگی تن ش کرده و بخودش رسیده و موهاش رو دمب اسبی کرده و بهش گل سر زده!

- گم شو! سیما هر وقت بخواد مهمونی بره لباس شیک و قشنگ می پوشه!

نیما - باز واسه خواهرش بازار گرمی کرد!

« سیما فقط می خندید!»

- سیما زن تو بشو نیس!

نیما - خرت از پل گذشت؟

- شوخی می کنم باهات نیما جون!

نیما - آهان! حواس ت باشه که هنوز یلدا خانم معلوم نیس بیاد یا نه!

« خلاصه با خنده و شوخی نشستیم دور همدیگه به حرف زدن و صحبت کشیده شد به من، پدر و مادر نیمام بهم تبریک گفتن
و بعد پدر نیما گفت م

- سیاوش جون، یلدا دختر خوبی یه، خوشگل م هس، پدر و مادرشم خیلی دوستش دارن، یکی یه دونه و عزیز در دونه ی بابا!
البتّه تو ام بسیار پسر خوبی و نجیبی هستی، اینه که من هر کاری بتونم برات می کنم مخصوصا که کلی زیر دین سیما جونم
هستم!

سیما - اختیار دارین.

پدرم - این حرفا چیه؟

پدر نیما - نه، جدی نی گم. این یکی دو روزه حسابی تو کوک ش بودم. واقعا لقب خانمی برازنده شه!

نیما - واقعا!

پدر نیما - در کارش استاده!

نیما - دقیقا!

- اینا رو نیما آروم آروم و جدی می گفت و سرش رو به علامت تاکید تگون می داد «

پدر نیما - کاملا مسلط به کارش!

نیما - کاملا!

پدر نیما - من باورم نمی شد که یه دختر خانم بتونه یه پزشک عالی باشه!

نیما - حقیقتا!

مادرم - شما لطف دارین آقای ذکاوت .

پدر نیما - واله تعارفی نیس اینا! بقدری کاری جدی یی که آدم حظ می کنه!

نیما - یقیقنا !

پدر نیما - بقدری این دختر به وقت ش جذبه دارخ که بگم مثل کی می مونه؟!

نیما - ابن ملجم مرادی تو سریال امام علی (ع) !

همه زدیم زیر خنده!

پدر نیما - بچه یه دقیقه آروم بگیر!

« پدرم با خنده گفت «

- کنیز شماس.

پدر نیما - نور چشم مه، عروس خودمه.

« یه دفعه نیما تا اسم عروس رو شنید شروع کرد به کف زدن و بشکن زدن و گفت «

- پس شیرین بذارین دهن تون که انگار گوش شیطون کر عروسی ماهام سر گرفت.

پدرم - سیما چقدر این بچه رو سر می دوونی؟! بگو آره و خلاص مون کن!

نیما - آتیش به ریشه ی عمرت نگیره دختر! یه آره بگو کارو تموم کن دیگه! سخت ته، فقط کله ت رو یه تگون بده ما

خودمون می فهمیم!

« سیما خندید و گفت «

- فعلا ازدواج برای نیما خان کمی زوده. ایشون باید یه مدت دیگه به شیطونی هاشون برس!

نیما - من و شیطونی؟! به ارواح خاک آقام! یعنی به جون بابام اگه من رنگ یه شیطون رو بدونم چیه؟! یعنی تا به امروز که

اینجا پیش شما نشستم، نفهمیدم رنگ این شیطونا چه رنگ یه!

« آروم گفتم «

- یعنی حواس ش نبوده، دقت کافی نکرده!

« یواش پام رو زیر پاش فشار داد و گفت »

– آره! از این سیاوش بیرسین! اینکه دیگه داداش تونه و بهتون دروغ نمی‌گه! من شب و روز با اینم! بگو دیگه سیاوش!

– کدومش رو؟

« همه زدن زیر خنده! »

نیما – زهر مارو کدومش روا! تو ام نمک پرونی ت، همین الان گل کرده؟! بذار حالا این دختره یلدا بیاد تا نشون ت بدم!

– یعنی منظورم این بود که کدوم یکی از محاسن ت رو بگم!

نیما – آهان! حالا هر کدوم که دم دست تره بگو اینا کمی منو بهتر بشناسن!

– اون شبی رو که می‌خواستیم بریم دو تایی سینما و یه جوری شد که نرفتیم و جاش رفتیم جای دیگه رو بگم؟

« یه چپ چپ بهم نگاه کرد و گفت »

– نه، تو یه چیز ساده تر بگو!

– چهارشنبه ای که با ماشین رفته بودیم طرفای جردن رو بگم؟

نیما – نخیر! گفتم یه چیز ساده بگو که توش فقط من باشم و تو!

« همه زدن زیر خنده »

– اون دوشنبه که داشتیم با هم می‌رفتیم شرکت که دو تا دخترا با پراید پیچیدن جلومو بعد یه جوری شد که دو تایی دیگه

شرکت نرفتیم رو بگم!

پدر نیما – ای کره خرا! تو که گفتی دوشنبه ای ماشین ت تو خیابون خراب شده بود!

« نیما هول شده بود و تند تند می‌گفت »

– بجون بابا راست گفتم! یعنی بعد از اینکه شهلا اینا پیچیدن جلومون ماشین خراب شد! بجون مامان اگه دروغ بگم!

« دوباره همه زدن زیر خنده که پدر من گفت »

– بالاخره جوونن دیگه! باید یه شیطونی هابی بکنن!

نیما – شیطونی چیه جناب فطرت؟!

« بعد آروم به من گفت »

– مرده شور اون ذکر خیر گفتن ت رو ببرن! اینطوری از محاسن آدم تعریف می‌کنن؟! تو که بیچاره م کردی!

« تو همین موقع زینب خانم، خدمتکار نیما اینا برامون چایی آورد و به همه تعارف کرد. وقتی همه ور داشتن، پدر نیما گفت »

– سیاوش جون، یلدا از چیزی خبر داره؟

نیما – از چی خبر داشته باشه؟

پدر نیما – یعنی با اونم صحبتی شده؟

نیما – چه صحبتی؟

پدر نیما – یعنی اونم راضی یه؟

نیما – از چی راضیه؟

پدر نیما – اصلا مگه تو وکیل وصی سیاوشی؟! بذار خودش جواب بده!

نیما – جواب چی رو بده؟

پدر نیما - اه ...! پسر یه دقیقه زبون به دهن بگیر! دارم با سیاوش حرف می زنم آخه!
- امر بفرمائین قربان.

پدر نیما - می گم خود یلدا راضی به این ازدواج هس؟
نیما - کدوم ازدواج؟! چه کشکی؟ چه دوعی؟ این سیاوش بدبخت تا حالا فقط دو تا سلام به یلدا کرده و دو تا خداحافظی! طبق
سیاهه ای که من دارم، این واسه یلدا خانم یه پنچری گرفته و یه بارم باهاش دست داده! همین و همین! والسلام!
اون دختره طفل معصوم، روح شم از چیزی خبر نداره!
« همه زدن زیر خند که پدر نیما گفت »

- پس ما چیکار کنیم الان؟!
نیما - بابا این بچه، هنوز دختره رو درست و حسابی ندیده! یه ساعت پیش از من می پرسید چشم و ابروی یلدا چه رنگی یه؟!
« دوباره همه خندیدن و پدر نیما گفت »

- حالا عیبی نداره، امشب که اومدن، باید سیاوش به یه هوایی یلدا رو ببره تو خیاط، بعد قشنگ باهاش صحبت کنه، مزه ی
دهن ش رو بفهمه، ببینه خود طرف راضی هس یا نه، اگه راضی بود به امید خدا ما هم آستینامونو بالا می زنیم و عروسی رو راه
می ندازیم.

« اینو که گفت، همه دست زدن و مبارک باد گفتن، پدرم بلند شد رفت پیش پدر نیما نشست و مشغول حرف زدن شد و
مادرم و سیمام شروع کردن با مادر نیما حرف زدن، منم بلند شدم و رفتم پیش نیما و رو دسته ی مبلی که نشسته بود نشستم
و آروم بهش گفتم »

- نیما جون، آخه من چطوری یلدا رو بیرم تو حیاط؟

« دیدم نگاهم می کنه اما هیچی نمی گه! »

« نیما! با توام! »

« بازم هیچی نگفت! »

- او ووو ...! دارم با تو حرف می زنم! چرا جواب نمی دی؟!

نیما - آخه یادم رفته اینجای داستان من چی می گفتم؟!

- ا ...! عجب خری هستیا! اینا چیه می گی؟!

نیما - چیکار کنم؟! خب یادم رفته دیگه! همه ی این چیزا رو که نمی تونم حفظ کنم! بعضی هاش تو کله م نمی مونه!

- ا ...! خودتو لوس نکن! زشته تو کتاب!!

نیما - زشته یعنی چه؟ منم آدمم دیگه! یه وقت یادم می زه چی باید بگم و کجای داستانم! آهان یادم اومد! تو دوباره اون جمله
ی آخریت رو بگو!

- زهر مار! گفتم نیما جون من چه طوری ...

نیما - این چه مدل نیما جون گفته؟ چرا با دعوا و توپ و تشر می گی نیما جون؟

- نیما لوس بازی رو بذار کنار! زشته این چیزا رو تو کتاب می گی!

نیما - ببین سیاوش! بیا برگردیم با هم بریم خارج! بر می گریم همون اروپا! چطوره؟

- خدا خفه ت کنه نیماؤ تو چرا تو این کتاب اینطوری شدی؟

نیما - بابا خسته شدم آخه! پول حسابی م بهمون نمی دن که دل مون خوش باشه و بچسبیم به کارمون!

- بلند می شم می رم ها!

نیما - خب! خب! جمله آخری ت رو بگو، اما نیما جونش رو با لطافت بگی ها!

- نیما جون!

نیما - جونم!

- زهر مارو جونم! این چه مدل جون گفته؟!

نیما - خیلی با احساس گفتم؟

- اه ...! ترو خدا نیما شوخی نکن!

نیما - باشه، بگو، برو تو داستان!

- نیما جون، آخه من چطوری یلدا رو بیرم تو حیاط؟

نیما - یعنی چی چطوری ببري؟

- آخه من نمی دونم چه جوری بکشونمش تو حیاط!

نیما - خب دستش رو بگر و بزور رو زمین بکش ش و ببرش تو حیاط! فقط مواظب باش سرمرش به چیزی نخوره که قبل از خواستگاری خون ریزی مغزی کنه و بره تو کما!

- اه ...! لوس نشو دیگه! منظورم اینکه به چه بهانه ای ببرمش تو حیاط؟

- پس این همه مدت که با خودم می بردمت این ور و اون ور چی یاد گرفتی؟! اگه از هر کدوم یه خط م یاد گرفته بودی الان تو کنکورم که شرکت می کردی حد اقل نفر سوم می شدی!

- ترو خدا نیما شوخی نکن! بجون تو اصلا نمی دونم به چه هوایی ببرمش تو حیاط!

نیما - بابا یه چیزی بهش بگو و ورش دار ببر دیگه!

- آخه خجالت می کشم! باور کن از همین الان ترس افتاده تو دلم! پاهام داره می لرزه!

نیما - واقعا باعث افتخار و سر فرازی یه که خونواده ی ما با خونواده ی رستم دستان آشنایی داره و رفت و آمد می کنه! ماشاله پسرشون سیاوش نیس که! رستم دیو کشه!

نهنگان بر آرد ز دریای نیل

دل شیر دارد تن ژنده پیل

خدا ترو واسه ما نگاه داره که این دفعه صدام حسین ملعون بهمون حمله کنه، ترو میفرستیم جلو تنهایی تمام دختراشونو در آن واحد خواستگاری کنیو ورداری بیاری ایران و کشورشون رو از وجود دختر پاک کنی و به این صورت روحیه شون تضعیف بشه و ازمون شکست بخورن!

« تو همین موقع صدای زنگ در بلند شد و من از هول م، از روی دسته ی مبل خوردم زمین! با صدای زنگ، همه از جاشون بلند شدن و هر کدوم یه طرف رفتن که نیما داد زد »

- بابا هول نشین! اول یکی بیاد این شیشه مربای آلو رو که ریخته زمین جمع کنه و بعد درو وا کنین!

« اشاره کرد به من و همه زدیم زیر خنده! خلاصه زینت خانم در رو وا کرد و یه خرده بعد، یلدا و مادرش و آقای پرهام اومدن تو و با سلام و علیک و احوالپرسی و تعارف، رفتن تو سالن و نشستن. یلدا خیلی خوشگل شده بود. یه لباس خیلی خوشگل

پوشیده بود و موهایش رو خیلی قشنگ درست کرده بود. همه نشستیم و زینت خانم شروع به پذیرایی کرد. من و نیما کنار همیدگه، رو یه کاناپه نشسته بودیم.»

پدر نیما - بسیار خوش آمدین. زحمت کشیدین.

آقای پرهام - خواهش می کنم. چطورید شما؟ بخدا دل مون براتون تنگ شده بود.

پدر نیما - مام همینطور! اصلا معلوم هس کجا نشریف دارین شما؟ ایرانید؟ خارج اید؟

آقای پرهام - هر جا که باشیم زیر سایه شمائیم قربان. چطورید جناب فطرت؟ کار و بار چطوره؟ شرکت هنوز سرپاس؟

پدرم - به لطف شما هستیم دیگه. شرکتمون هنوز دایره و برقراره.

پرهام - راستی عمل تون چطور بود؟ الان چطورین جناب ذکاوت؟

پدر نیما - شکر خدا خوبم. از مهارت خانم دکتر، حالم خوب خوبه.

« اشاره به سیما کرد. »

نیما - هزار ماشاله به مهارت شون! هزار احسنت به طبابت شون! هزار آفرین به ...

« زدم تو پهلوش که ساکت شد! »

پرهام - خدا حفظ شون کنه. ماشاله چه بزرگ شدن! چه خانمی شدن سیما جون؟!

نیما - هزار ماشاله به بزرگ شدن شون! هزار ...

« دوباره زدم تو پهلوش! »

پرهام - چقدر خوب شد که شما اینجا تشریف دارین جناب فطرت! باید قدردانی و تشکر منو بپذیرین. واقعا سیما جون و نیما

جون و سیاوش خان لطف کردن. یلدا جریان تصادف رو برامون تعریف کرد. واقعا ممنون.

« خانم پرهام دنبال حرف آقای پرهام گفت »

- بله، خیلی ممنون که کمک فرمودین. البته بیمه برای همچین مواردی یه، نهایتا از طریق بیمه یا بوسیله ی وکیل خانوادگی

مون ترتیب کارو می دادیم!

« اینا رو که خانم پرهام گفت ، حالت بدی تو جمع پیدا شد و همه با سردی سرشون رو تگون دادند. آقای پرهام خجالت کشید

و یلدا ناراحت شد. پدر نیما برای اینکه جو رو عوض کنه گفت»

- خب، جناب پرهام. چطور شد برگشتید ایران؟ چند سالی اونجا تشریف داشتید دیگه؟

پرهام - بعله. آب و هوای اونجا سازگار نبود.

« نیما آروم در گوش من گفت »

- یعنی بچاپ بچاپ اینجاس آخه!

« خانم پرهام که خیلی فیس و افاده داشت و خیلی م خودشو می گرفت گفت »

- آخه اونجا ها یه جووری یه! نمی دونم تشریف بردین یا نه! تو غربت آدم رو هیچکس نمی شناسه! نمی فهمن طرف شون کیه؟

چی کاره س، شخصیت ش چیه، از چه خاندانی یه!

« نیما آروم در گوش من گفت »

- ترجمه ی فارسی ش یعنی اینکه اونجا نمی شه جلو خارجیا چسی اومد!

« بعد بلند به خانم پرهام گفت »

– خب شما خودتون بهشون می گفتین خانم جون!

« خانم پرهام یه لبخند به نیما زد و همونطوری که نیکاش می کرد، گفت »

– راستش بیشتر من خواستم که برگردیم. شازده زیاد موافق نبود! اینجا اومدیم همه ش غر می زنه! عین خاله زنک ها می مونه و همه ش به جون من غر می زنه!

نیما – شازده بیخود می کنه! یعنی اشتباه می فرمایم! آدم تو کشور خودش زنده س! اما دروغ نگفته باشم آب و هوای اونجا به شما ساخته خانم پرهام. از در که اومدین توف شما رو نشناختیم! مثل یه زن سی ساله شدین! چشمم کف پاتون، خیلی جوون شدین!

« تا اینو نیما گفت انگار دنیا رو دادن به خانم پرهام! یه خنده از ته دلش کرد و گفت »

– هنوز این نیما شیطون و تخسه! خوب رگ خواب خانم ها رو بلده!

نیما – نه بجون شما! جدی جدی گفتم! چند وقت پیش قرار بود یکی از دوستانم از انگلیس برگرده ایران. یه چند سالی با خونواده ش اونجا زندگی میکردن. وقتی رفتم فرودگاه استقبال شون، دیدم مادر بزرگ شم باهاشون برگشته ایران. بهش گفتم علی جون مگه مادر بزرگتم باهاتون اومده بود خارج؟ یه نگاه به من کرد و گفت نیما جون اینکه مادر بزرگم نیس! زن مه!

« همه زدن زیر خنده »

نیما – آره دیگه! گویه زن بدبخت اونجا سه شیفت کار کرده و داغون شده! اما ماشاله به شما! به کی قسم بخورم که باور کنین! از نظر صورت اصلا فرق نکردین! درست مثل همون روزی هستین که اومدین خونه ی ما خداحافظی کنین! همون صورت! همون قیافه!

خانم پرهام – ناز بشی پسر! ماشاله زبونش مثل قنده!

« اینو که گفت همه مجبوری شروع کردن به تاکید حرفای نیما »

پدر نیما – تکون نخوردن!

مادر نیما – اصلا! راست می گه بچه م!

پدرم – شادابی تو چهره شون پیداس!

« اینا رو می گفتن و خانم پرهام کیف می کرد و آقای پرهام زل زده بود تو صورتش و با تعجب خانم پرهام رو نگاه می کرد! برگشتم یه نگاه به صورت خانم پرهام کردم و یه نگاه به نیما، که آروم گفت »

– همون روزی م که واسه خداحافظی اومده بود، جای مادر آقای پرهام اشتباه ش گرفتیم!

« خنده م گرفته بود اما جلو خودمو گرفتم. خلاصه تعارف که تموم شد ، خانم پرهام گفت »

– داشتم چی می گفتم؟

نیما – می فرمودین که شازده عین خاله زنکا بجون تون غر می زنه!

« دوباره همه زدن زیر خنده! آقای پرهام که دلش رو گرفته بود و می خندید! تو همین موقع پدر نیما بهش چشم غره رفت و گفت »

– البته اونجا مزایایی داره اما زندگی در ایرانم بی لطف نیست!

پدرم – بعله. تو مملکت خود آدمه که چهار نفر ادم رو می شناسن!

خانم پرهام - موضوع این حرفا نیس که! همونجام تمام ایرانیا شازده رو می شناختن! خونه ی چند هزار متری و کلفت و نوکر و آشپز و راننده و خلاصه هر چی! مردم یه شازده می گفتن، صد تا از دهن شون می ریخت! سه تا چهار تا ماشین تو گاراژ بود! سفره پهن می شد تو خونه از این سر تا اون سر!

« با دست ته سالن رو نشون داد که نیما یواش به من گفت »

- بیا کنار که انگار وسط سفره نشستیم!

خانم پرهام - شنبه شبی نبود که تو خونه ی ما پارتی و مهمونی باشه! آخه می دونین، اونجا یکشنبه ها ش تعطیله!

« نیما بلند و با تعجب گفت »

- نه!

« همه برگشتن نگاهش کردن که من محکم زدم تو پهلوش و اونم بلند گفت »

- آخ!! یعنی آخ که خوش بحال شاگرد تنبلاشون! هم یکشنبه تعطیلن و هم جمعه!

خانم پرهام - خدا قسمت کنه یه سفر برین ببینین چه خبره اون طرفا! راستش رو بخواین خودمم پیشمونم از اینکه برگشتم!

انگار به چیزی گم کردم! عجیب عادت کردم به اونجا. اصلا نمیتونم اینجا نفس بکشم!

« یه دفعه نیما بلند گفت »

- الهی آمین!

« همه یه دفعه برگشتن و نگاهش کردن که گفت »

- الهی آمین که من نرفتم اون طرفا! وگرنه الان اینجا خفه خونی گرفته بودم، اونم با این آلودگی هوا!

خانم پرهام - تو نمی دونی نیما جون! چه آب و هوایی داره اونجا ها! چه نولوژی ای داره اون طرفا!

نیما - الهی فدای آب و هوای اون طرفا بم من! حالا تکنولوژی سرشونو بخوره!

خانم پرهام - باید بری ببینی! خیابونا همه پهن و گشاد! تاکسی، فو و فراوون! مثل مورچه تاکسی تو خیابونا ریخته! اتوبوس می

اد آدمو سوار می نه مثل نهنگ! تراموا می آد مثل هیولا! درش وا می شه و هزار تا آدمو می کشه تو خودش! مترو می اد مثل

اژدها! دیگه مسافر رو زمین نمی مونه که!

نیما - مگه باغ وحشه که اینقدر جک و جون ور توش رفت و آمد دارن؟

« همه زدن زیر خنده اما زود جلو خوشونو گرفتن. زیر چشمی یلدا رو نگاه می کردم. از رفتار مادرش ناراحت شده بود. مادر

نیما برای این که جلو خنده ش رو بگیره شروع کرد به تعارف کردن »

- بفرمائین ترو خدا. یه میوه پوست بکنین. گلوتون خشک شده.

« خانم پرهام یه نگاهی به میوه ها کرد و گفت »

- هر چی میوه ی خوبه، از اینجا صادر می کنند اونجا! آت و آشغالشون می مونه واسه خودمون!

« نیما یه نگاهی به میوه ها که همه درشت و حسابی بودن کرد که آقای پرهام گفت »

- خانم از این میوه حسابی تر دیگه چی می خوای؟ این پرتقالا هر کدوم اندازه ی چی بگم ...

نیما - توپ تخم مرغی!

آقای پرهام - پوپ تخم ...

« دوباره همه زدن زیر خنده که نیما گفت »

- ببخشین، تو= هند بال!

آقای پرهام - راست می گه، اندازه توپ هند باله!

خانم پرها - اینا رو که نمی گم! شما اصلا حواس ت نیس یه حرفام شازده!

نیما - ای بابا! شازده اصلا توجه نمی کنن!

خانم پرهام - همیشه همینطوره! همه ش هوش و حواسش یه جای دیگه س!

« زود پدر نیما حرف تو حرف آورد که صحبت ادامه پیدا نکنه و گفت »

- خب یلدا جون، شما چیکارا می کنی؟ شوهر که نکردی اونجاها؟

« تا یلدا اومد جواب بده، خانم پرهام که چونه ش گرم شده بود گفت »

- واه! نه که نکرده! یعنی خیلی ها اومدن جلو اما پسندمون نشدن. دکترای خارجی می اومدن اونم چه دکترایی!

« نیما آروم در گوش من گفتا »

- همه آبدار و درشت!

خانم پرهام - مهندسا می اومدن اونم چه مهندسایی!

نیما آروم - همه رسیده و شیرین!

خانم پرهام - اما هیچکدوم در شأن خونواده ی ما نبودن!

« نیما آروم به من گفت »

- بیچاره شدی سیاوش! اینا داماد کمتر از نخست وزیر قبول ندارن!

« بعد به خانم پرهام گفت »

- حق داشتن والاله! داماد یه خونواده سرشناس باید چیز باشه! چی بهش می گن؟1

خانم پرهان - اسم و رسم دار نیما جون.

نیما - بغله، بتید اسم و رسم دار باشه. معروف باشه. مثل اصغر قاتل! همه میشناسنش!

« همه زدن زیر خنده که خانم پرهام گفت »

- واقعا بانمکه این نیما جون .

نیما - لطف دارین شما. شوخی می کنم که مهمونی خشک و سرد نباشه!

« بعد آروم به من گفت »

- چونه ت بخشکه زن! سرمون رفت!

مادر نیما - راستی، خانم بزرگ چطورن؟ عمه خانم چطورن؟ چرا تشریف نیاوردن؟

خانم پرهان - شازده خانم اهل جایی رفتن نیستن. خانم بزرگم با اون سن و سال براشون سخته که جایی برن. یه خرده ای هم که مریض هستن.

مار نیما - خدا شفاشون بده.

خانم پرهام - این آخری ها یه خواستگار براش اومد.

نیما - واسه خانم بزرگ؟!

« همه زدن زیر خنده که خانم پرهام گفت »

– برو تو ام نیما! دارم یلدا رو می گم!

آقای پرهام – اتفاقا خانم بزرگ بی میل نیست!

« خانم پرهام یه چپ چپ به آقای پرهام نگاه کرد که شازده در جا خنده رو لبش خشک شد! »

خانم پرهام – آره، خواستگارش خلبان بود. بهشون گفتیم اصلا حرفشو نزن!

نیما – خوب کردین! می خواستین بگین قبل از شما اخوی یوری گاگارین اومد ردش کردیم! تازه اون فضا نورد بود!

« دوباره همه خندیدن که خانم پرهام به نیما گفت »

– نیما جون تو شغل ت چیه؟

نیما – رو من اصلا حساب نکنین که شغلم طوری که تا صد سال دیگه تو کوچه مونم معروف نمی شم چه برسه تو شهر! شما

باید دنبال یکی باشین که همه ی دنیا بشناسنش مثل ناپلئون بنا پارت!

« دیگه این دفعه منم نتونستم خودمو نگه دارم و زدم زیر خنده! کور شده خودش اصلا نمی خندید! مادر نیما همونجور که می

خندید، تند تند میوه تعارف می کرد که مثلا حرف تو حرف بیاره! سیما که بلند شد و از تو سالن رفت بیرون! پدر نیمام بلند

بلند زینت خانم رو صدا می کرد و می گفت چایی بیاره! خلاصه پدرم که سخت خودشو نگه داشته بود گفت »

– جناب پرهام، کارخونه رو چه کردین؟ هنوز دارینش؟

آقای پرهام – بعله، هنوز داریمش. یعنی با یکی دو تا از دوستان شریکم.

پدرم ت هنوز خودتون ریاست ش رو بعده دارین؟

پرهام – چه فرقی می کنه؟ مهم درست اداره شدن اونجاس. حالا چه من چه کس دیگه.

خانم پرهام – یعنی چه؟ با بودن تو که سهام داره عمده ای، ریاست اونجا که به کس دیگه نمی رسه! ناسلامتی شازده ام هستی

و از یه خاندان بزرگ!

پرهام – حالا که وقت این حرفا نیس خانم! مثلا اومدیم عیادت مریض!

خانم پرهام – بفرمائین زبونش رو ندارید! بفرمائید دست و پاش رو نداریند! بفرمائید که چشم ندارید ببینید دور و ورتون چه

خبره!

« نیما آروم در گوشم گفت »

– نخیر! انگار طبایخی تعطیله! چشم و پاچه و زبون تموم شده! مونده فقط مغز و بنا گوش!

خانم پرهام – فکر نمی کنی مردم پشت سرمون چی می کن؟ می گن شازده کفگیرش ته دیگ خورده و سهام ش رو فروخته!

اصلا شما دخالت نکن. من خودم یه روز می آم کارخونه و تکلیف همه رو روشن می کنم!

« پرهام بیچاره سرش رو انداخت پایین از خجالت و یلدام که خیلی ناراحت شده بود به هوای سردرد بلند شد و از همه عذر

خواهی کرد و رفت تو حیاط که نیما به من گفت »

– بلند شو دیگه آب تصفیه شده! طرف خودش رفت تو حیاط. فعلا تا اینجا خر تو خره، برو باهاش صحبت کن. فقط زود حرفاتو

بهش بزن که وقت کمه، نری اونجا عین شلغم واستیا!

– تو ام بیا نیما!

نیما – من پیام چیکار؟! بلند شو خجالت بکش! برو مثل یه مرد باهاش حرف بزن! یاالله دیگه!

« آروم بلند شدم و از پشت مبل ها، بدون این که کسی متوجه بشه رفتم طرف حیاط. تو سالن همه داشتم با هم صحبت می کردین. نیمام برای اینکه شلوغش کنه و کسی توجه ش به من و یلدا جلب نشه، دوباره جریان ریاست کرخونه رو پیش کشید. نیمما - بعله. خانم پرهام صحیح می فرمائین. جلو سر و همسر خوبیت نداره که تا شازده هستن، یکی دیگه بشه رئیس کرخونه! اصلا آدم شازده می شه برای چی؟ برای این که رئیس کارخونه م باشه دیگه !

خانم پرهام - قبون دهن ت نیمما جون ...

« دیگه از سالن اومده بودم بیرون و نفهمیدم خان پرهام چی گفت. از راهرو رد شدم و رفتم طرف حیاط. خونه ی نیمما اینا بزرگ بود و یه حیاط قشنگ و بزرگم داشت که یه حوض وسط ش بود. یلدا کنار حوض واستاده بود و داشت به درختا نگاه می کرد. آروم رفتم جلو و گفتم «

- سرتون بهتر شد؟

« یلدا خونه ی روبرویی رو که خونه ی خودشون بود نشون داد و گفت «

- از خونه ی ما اینجا دیده می شه. چند بار تا حالا شما رو، وقتی می اومدین پیش نیمما دیدم.

« بعد برگشت طرف منو گفت «

- سرم درد نمی کرد. می خواستم از اونجا فرار کنم.

« اشاره به سالن «

- اینکه موضوع مهمی نیس. گاه گذاری بین پدر و مادر منم از این بحث ها پیش می آد.

یلدا - ولی بین پدر و مادر من همیشه از این بحث ها پیش می آد!

« خیلی هول شده بودم. نمی دونستم چی باید بهش بگم که یه دفعه گفتم «

- مامان تون راست می گن؟

یلدا - در مورد چی؟ در مورد کارخونه؟

- نه، نه! در مورد همونا که می گفتن.

یلدا - در مورد شرکا بابام؟

- نه! همونا که برای شما می اومدن!

« با حالت تعجب نگاهم کرد که دیدم انگار قیافه و حالت دست و پا چلفتی ها رو بخودم گرفتم! یه آن مکث کردم و بعد گفتم «

-خواستگارا رو می گم.

« یلدا خندید و گفت «

- بهم نمی آد خواستگار دکتر و مهندس داشته باشم؟

- نه، نه! منظورم این نبود! می خواستم بگم که شما خودتون اونا رو چیز می کنین یا اونا خودشون ول می کنن! منظورم اینه که شمام با مادرتون مثل هم هستین؟!

« یلدا خندید. خیلی هول شده بودم! وقتی جلوم بود و تو چشمام نگاه می کرد، دست و پامو گم می کردم و نمی دونستم چی باید بگم ! «

یلدا - اگر منظورتون از نظر عقایده، باید بگم نه. ولی خب، می بینین که!؟

- بله. منظورم همین بود! فقط انگار خیلی بد عنوان کردم!

« خندید و رفت طرف پله های حیاط و روی پله ی بالایی نشست. طوری نشسته بود که پشت ش به در راهرو بود. همونطور که اونجا واستاده بودم، دیدم که نیما اومد پشت در راهرو واستاد و شروع کرد به من اشاره کردن! نمی فهمیدم چی داره می گه! هی بهم اشاره می کرد که برم پیش یلدا بنشینم و گاهی م می زد تو سر خودش و حرص می خورد! آخرش انگار داشت بهم فحش می داد! بعد که دید من واستادم و نگاهش می کنم، لنگه کفش ش رو در آورد و می خواست پرت کنه طرف من که یه دفعه بی اختیار گفتم «

- خب خب!

« یلدا با تعجب یه نگاه به من کرد و گفت «

- چی خب خب؟!

« هم خنده م گرفته بود و هم هول شده بودم و هم خجالت کشیدم! «

- هیچی یلدا خانم! همینجوری یه چیزی گفتم!

یلدا - چرا واستادین؟ شمام بیاین اینجا بشینین! خسته می شین سرپا واستادنی.

- نه خیلی ممنون.

« تا اینو گفتم، نیما دستش رفت بالا که کفش ش رو رت کنه طرف من! منم چون میشناختمش که ممکنه همین کارو بکنه، زود رفتم و کنار یلدا رو پله نشستم! حرکتی با چیزی که به یلدا گفتم تناقض داشت که یلدا زد زیر ذخنده! «
- ببخشین! یه دفعه خسته شدم!

« یلدا دوباره خندید. منم سرم رو انداختم پایین. از خودم لجم گرفته بد. داشتم فکر می کردم که چی بگم اما هیچی به فکرم نمی رسید! سکوت برقرار شده بود و. اینطوریم خیلی بد بود که یه دفعه یه چیزی از پشت سر خورد تو سرم! سرمو با دست گرفتم و بغلم رو نگاه کرد. یه حبه قند درشت بود که نیما برام پرت کرده بود! انگار یلدا فهمید اما بروش نیاورد! داشتم زور می زدم که یه چیزی بگم اما هم هول شده بودم و هم هی با دست از پشت سرم به نیما اشاره می کردم که قند پرت نکنه! اصلا نمی تونستم حرف بزنم که یه قند دیگه، محکم خورد تو کله م! یلدا خنده ش گرفته بود و روش رو برگردوند طرف دیگه که یعنی متوجه نشده! صورتم رو برگردوندم طرف در راهرو که به نیما اشاره کنم که یه حبه قند محکم خورد تو چشمم و بی اختیار گفتم «

- آخ!

یلدا - چی شد؟!

- هیچی! یعنی آخ که چه شب خوبی یه!

« این دفعه دو تایی زدیم زیر خنده! زیر چشمی به نیما نگاه کردم. دیدم آماده س که یه قند دیگه برام پرت کنه! این بود که دلم رو به دریا زدم و گفتم «

- یلدا خانم یه چیزی می خواستم بهتون بگم. یعنی یه چیزی می خواستم ازتون بپرسم!

« برگشت و نگاهم کرد. دوباره دست و پام رو گم کرد و هر چی زور زدم نتونستم چیزی بگم! دوباره یلدا خندید و روش رو برگردوند و درختارو نگاه کرد. تا برگشتم که نیما رو نگاه کنم که یه قند دیگه اومد طرف کله م که زود سرم رو کشیدم کنار که از بغل سرم رد شد و افتاد تو باغچه! یلدا خنده ش گرفت و گفت «

- اینجا همیشه اینطوره؟! داره از زمین و آسمون قند می باره!

- نه نه! یعنی انگار زینت خانم داره طبقه ی بالا قند می شکونه، خرده هاش می افته اینجا!

« یلدا خندید و بلند شد و آروم رفت طرف حوض، منم بلند شدم و یه نگاه به نیما کردم که دیدم ایندفعه قندوم رو گرفته بالا که برام پرت کنه! منم از ترسم زود پریدم طرف یلدا که خوردم بهش! دوباره دوتایی خندیدیم و بعد یلدا گفت »

- چی می خواستی نازم پرسین؟

- می خواستم بپرسم! یعنی می خوام بگم! از خونه تون راضی هستین؟

« یلدا دوباره خندید و گفت »

- آره، خونه ی خوبی یه.

« تا اینو گفت، نیما از پشت در راهرو سرش رو کمی آورد بیرون و صداش رو عوض کرد و گفت »

- حالا مه خونه تون الحمدالله خوبه، پس بیاین و زن من بشین!

« من و یلدا یه آن جا خوردیم که یلدا غش کرد از خنده و گفت »

- ببخشین، متوجه نشده م!

« روم رو سفت کردم و گفتم »

- همون که شنیدین حرف من بود!

یلدا - خب دوباره بگین!

- ببخشین یلدا خانم، می شه از تو خواهش کنم که با من ازدواج کنین؟!

« یلدا یه نگاه قشنگ به من کرد و آروم گفت »

- آخه ما هنوز همدیگرو درست نمیشناسیم!

- باشه، عیبی نداره!

« یلدا شروع کرد به خندیدن که نیما از اون پشت گفت »

- خاک بر سرت کنن با این جوابای منطقی ت!

« دوباره دوتایی خندیدیم که یلدا گفت »

- یه خرده پیش شنیدین که خواستگار من باید دارای چه شرایطی باشه! متأسفانه عقاید خانواده ی من اینطوره و منم اسیر این عقایدم.

« اینارو گفت و ناراحت رفت دوباره رو پله ها نشست، رفتم کنارش نشستم و گفت »

- ولی این عقاید درست نیست!

یلدا - میدونم، ولی چیکار می تونم بکنم؟ تازه شما هنوز شازده خانم، یعنی عمه م رو ندیدین! ایشون هنوز فکر می کنن که در عصر قاجار زندگی می کنیم. از وقتی که تو ایران انقلاب شده، اجازه ندادن کسی تو خونه تلویزیون رو روشن کنه!

« سرمو انداختم پایین که نیما از همون پشت گفت »

- اون ش با ما! فقط شما اجازه می دین که این آدم شل بی سرزبون بیاد خواستگاری تون؟ بابا هر چی قند تو خونه داشتیم تموم شد واله!

« یلدا خندید و در حالی که از جاش بلند می شد گفت »

- تشریف بیارین، منزل خودتونه.

« بعد یه لبخند به من زد و رفت طرف در راهرو که تا رسید به نیما، نیما دستاشو مثل مثل شاخه ی درخت گرفت بالا و به یلدا گفت »

- سلام، ببخشین، من یه کاج مطبق ام. کاتن م اینجا تو گلدون! بفرمائین داخل خواهش می کنم! منزل خودتونه!
« من و یلدا زدیم زیر خنده و سه تایی با هم رفتیم تو سالن و بعد از اینکه ده دقیقه ای نشستیم، آقا و خانم پرهام اجازه رفتن خواستن و از جاون بلند شدن. تا دم در همراه شون رفتیم و موقع خداحافظی، وقتی یلدا باهام دست داد، یه کمی دستش رو تو دستم نگه داشتم که اونم هیچی نگفت و بهم خندید! داشتم از خوشحالی بال در می آوردم! اونقدر ازش خوشم اومده بود که نگوا! احساس می کردم که خیلی دوشش دارم.

خلاصه همه گی برگشتیم تو خونه و تو سالن نشستیم که پدر نیما گفت «

- خب! چیکار کردی سیاوش خان؟

نیما - نشد که نشد بابا!

پدر نیما - یعنی چی که نشد؟

سیما - یلدا جواب منفی داد؟!

نیما - اونجوری که نه!

« سیما که ناراحت شده بود گفت «

- پس چی گفت؟!

نیما - شما خودتونو ناراحت نکنین سیما خانم جون! خدا نکرده یه دفعه حالتون بد می شه ها!

« سیما خندید و گفت «

- آخه یلدا چی گفت؟ از سیاوش خوشش نیومده؟!

نیما - ای بابا! می گم شما خودتونو ناراحت نکنین! گور پدر جفت اینام کرده! یعنی صلوات! بالاخره یه جوری می شه دیگه!

« همه زدیم زیر خنده که پدر نیما گفت «

- اصلا تو چرا حرف می زنی؟ سیاوش با یلدا صحبت کرده اونوقت تو جاش جواب می دی؟

نیما - سیاوش غلط کرده! اگه من نبودم، این تا یه ساعت دیگه م داشت در مورد خوبی و بدی خونه ی یلدا اینا صحبت می کرد!

« همه برگشتن منو نگاه کردن که نیما گفت «

- فرستادمش از دختره خواستگاری کنه، رفته از یلدا می پرسه از خونه تون راضی هستین یا نه!

« همه زدن زیر خنده و مادرم گفت «

- بچه م مظلومه آخه!

نیما - بچه تون شل وارفته س! مظلومه چیه؟ مگه داریم بهش ظلم و ستم می کنیم که می گین مظلومه!

« دوباره همه زدیم زیر خنده که نیما به سیما گفت «

- الهی قربون اون خنده هاتون برم. شمام حتما مظلومه این!

پدر نیما - بالاخره می گین یلدا چی گفت یا نه؟!

نیما - بابا گفت نه نه نه! یعنی گفت من، نه بابام، نه ننه م، هیچکدوم شیر برنج دوست نداریم! آخه اسم سیاوش رو گذاشته شیر برنج!

« تا اینو گفت مادرم پرسید »

- به سیاوش می گه شیر برنج؟!

نیما - نه بابا! کی به بیچاره سیاوش گفته شیربرنج؟! بهش میگه شی شی

« بعد بحالت عصبانی گفت »

- آخه اینم بچه س که شما دارین؟! مربا درست کردین یا بچه؟! اینو هر جا میذاریمش که در حال وارفتنه! پدرم در اومد تا از دختره براش خواستگاری کردم! این پسر همونجوری واستاده بود و یک کلمه حرف نزد!

« همه زدن زیر خنده که با همون حالت عصبانیت گفت »

- بخدا باید تو تاریخ ثبت کنی! از پشت در ارهرو براش دختره رو خواستگاری کردم!

پد- راست می گه سیاوش؟ برات از راه دور خواستگاری کرده؟

« خندیدم که همه برای نیما کف زدن و نیما با خنده به سیما گفت »

- ببین سیما خانم من چه پسر خوبی م! چقدر با کفایت!

پدر نیما - آفرین به تو! حالا یلدا چی گفت؟

نیما - گفت نه دیگه!

پدر نیما - یعنی چی؟!

نیما- گفت باید بره کمی خودشو تقویت کنه، ما شیربرنج دوست نداریم!

« خلاصه با خنده و شوخی، جریان رو براشون تعریف کردیم و پدر نیما گفت که در اولین فرصت با آقای پرهام صحبت می کنه و قرار خواستگاری رو میذاره. یه نیم ساعتی دور هم نشستیم و یه چایی خوردیم بلند شدیم. موقع خداحافظی به نیما گفتم که بیاد با هم بریم یه خرده قدم بزنیم. پدر و مادرم و سیما، با هم رفتن خونه و من و نیمام راه افتادیم تو خیابونا. همونجور که راه می رفتیم به نیما گفتم »

- نیما، اگه یلدا رو به من ندادن چی؟

نیما - چرا ندن؟

- خب اونا دنبال اسم و رسم ن! منم که اسم و رسمی ندارم.

نیما - عوضش هزار تا چیز دیگه داری که هر کدوم یه دنیا ارزش داره! نجیب و سربزیری. خونواده داری، اونم چه خونواده ای! واسه خودت تحصیل کرده ای و مهندس این مملکتی! در آمدت هم که بد نیس. مطمئنم که باباتم یه آپارتمان برای گذاشته کنار که وقتی زن گرفتی، با زنت برین توش زندگی کنی! ماشین خوبم که داری. دیگه چی می خوای؟

- همه ی اینا که گفتی درست، اما اونی که اونا می خوان ندارم!

نیما - یعنی چی اونی که اونا می خوان نداری؟

- همون ظرطی که برای ازدواج با یلدا داشتش لازمه!

نیما - یعنی...؟! خاک بر سرت کنی! چرا تا حالا بهم نگفتی که ببرمت دکتر و یه دوا درمونی برات بکنیم؟ نکنه خانه از پای بست ویران است؟!

- ا...! لوس نشو!

نیما - بیخود کردن از این شرطاً گذاشتن! مطمئن باش اگر خدا بخواد و قسمت باشه، حتما دهن همه بسته میشه و راضی می شن. حالا کجا داریم می ریم؟!

- بیا، بریم تو پارک، خلوته.

نیما - ساعت 11/5 شب بریم تو پارک؟!

- آره بابا، بیا بریم یه جا بشینیم. حوصله ی خونه رفتن رو ندارم.

نیما - تو که از الان روحیه ت اینطوره، وای به وقتی که زن گفتی!

- چیکار کنم؟ دست خودم نیس.

نیما - خوشحال باش. بگو، بخند. ناسلامتی امشب به طور غیر مستقیم یلدا بهت جواب مساعد داده!

- راست می گی؟!

نیما - خب آره دیگه! وقتی گفت تشریف بیارین خواستگاری، یعنی چی؟ یعنی ازت خوشش اومده دیگه. به امید خدا همه چی درست می شه. غصه نخور.

« رفتیم تو پارک. هیچکس توش نبود. شروع کردیم به قدم زدن. »

- نیما! اگر جواب رد دادن چی؟

نیما - هنوز که ندادن. چرا نفوس بد می زنی؟

- اگر دادن.

نیما - خب، اگر رفتیم و جواب رد دادن، یه راه خوبی پیش پات میذارم!

- جون من راست می گی؟

نیما - پی چی؟! خیالت راحت باشه.

- چه راهی؟! 1+ جون من بگو!

نیما - هیچی دیگه، اگر رفتیم و خدای نکرده بهمون جواب رد دادن، همون شبش خودکشی کن!

« یه نگاهش کردم و گفتم »

- تقصیر منه که با تو صلاح و مصلحت می کنم!

نیما - آخه خلق و خوی تو با من فرق می کنه! ببین، سیما فعلاً به من جواب رد داده، اما من عین خیالم نیس!

- از بس بی عاطفه ای!

نیما - من بی عاطفه م؟! غلط کردی.

- اگر احساس داشتی، الان ناراحت بودی.

نیما - چه ربطی به احساس داره؟ سیما فعلاً قصد ازدواج نداره، خب نمی شه که کشتش! منم فعلاً می رم شیش ماه یه سالی

با یکی دیگه عروسی می کنم. وقتی سیما آماده ی ازدواج شد، اونو طلاق می دم و می آم سیما رو می گیرم! چطوره؟

- عالیه به جون تو! چه راه حل ساده و خوبی؟! فقط اگر طرف طلاق نگرفت چی؟

نیما - فکر اونش رو هم کردم. تو قولنامه مینویسم مدت اعتبار این شوهر از تاریخ تولد 6 ماه دیگه! لطفاً پس از مصرف، این

شوهر را با آب سرد بشوید! زیرشم می نویسم در جای خنک نگهداری شود! توجه - این مرد جزو اموال عمومی ست! هر گونه

خسارت وارده به آن پیگرد قانونی دارد! تازه واسه اینکه محکم کاری بشه، می تونیم یه طرف دیگه ش بنویسیم تاریخ الانتاج ... تاریخ الانتها الصلاحیه : السادس الشهر من بعد توليد. العناصر ال ترکیبه : التیپ الخوش، الشوخ الطبیعت، الجاذب النساء، سریعہ المصرف، بديعه الصوت، الفارغ الخيال، الزیپ المجالس، الجمیل الصورتہ. الطول القامته : 1/80 الوزن الصافی « 80 کیلوگرام صنع الايرانیه لاوزن الاضافی، الکامل فی القاعده الاندام! اینا رو بنویسیم، سادراتی م می شم! حد اقل شاید اونجا ها قدرم رو بدونن!

- اینارو از کجا تونستی بگی؟

نیما ت از بس تو مدرسه باهامون عربی کار کردن! اون وقتا زنگ عربی که تموم می شد، بچه ها زنگ تفریح تو حیاط عربی می رقصیدن! یعنی اینقدر این زبان در ما تاثیر می داشت! باور کن انقدر معلم مون عربی رو خوب درس می داد که تمام بدن مون به لرزه در می اومد، مثل این رقاصه های عرب! سامیه جمال رو می گم! اونم از بس که عربی حرف زده بود انقدر خوب عربی می قصید! ببین، اگه یه خرده تن و بدن ت رو شل کنی و لخت کنی، شاید یه روزی عربی رو فوت آب بشی! البته رقصیدنش رو!

« نیما اینا و می گفت و من می خندیدم که یه دفعه یه گوشه پارک، پشت چند تا درخت، چشمم به یه سیاهی افتاد! »

- نیما! اونجارو!

نیما - کجارو؟

- اون گوشخ زیر درختا! انگار یکی نشسته اونجا!

« دو تایی واستادیم و اونجا رو نگاه کردیم، کسی که اونجا نشسته بود خودشو کشید پشت درخت! »

نیما - بیا بریم آخر شبی یه! به ما چه که یکی اونجا نشسته!

« بی اختیار دو قدم رفتم طرف همونجا که نیما دستمو کشید و گفت »

- بابا مگه تو باغبون پارکی؟! بیا بریم! یه دفعه می بینی یه سگی چیزی یه، می پره بهمون پاره پارمون می کنه ها!

« من دو قدم دیگه رفتم جلو که طرف خودش رو کشید کنارتر! »

نیما - دیدی گفتم سگه! فکر کنم هارم هس! گازمون می گیره هر می م ها!

- ا...! می ترسی بیای جلو؟!

نیما - من می ترسم؟! من از پلنگ م نمی ترسم چه برسه به این توله سگ!

« تا اینو گفت، اونی که تو تاریکی نشسته بود با خنده گفت »

- چاخان نکن! می ترسی بیای جلو! توله سگم خودتی!

« صدای دختر بود! نیما با تعجب نگاهی کرد و گفت »

- الصوت الشنا فی سمعی! این صدا خیلی بگوشم آشنا می آد! من جلوس فی ظلمه؟! انت بی آزار؟

- چی داری می گی؟

نیما - ا...! هنوز تو عربی م!

- بیا بریم ببینیم کیه!

نیما - جلو نرو! ممکنه خطرناک باشه و بهمون حمله کنه!

« بعد دختره که می خندید گفت »

- ببخشید سرکار خانم، شما حمله می کنید؟

« دیدم اگه اونجا واستم تا یه ساعت نیما جرت و پرت می گه. آروم رفتم طرف درختا. دیدم یه دختره تو تاریکی نشسته تا

دیدمش سلام کردم. جوابمو داد و گفت »

- چرا حرف دوستت رو گوش نمی کنی و نمی ری؟

- مزاحم تون شدم؟

« خندید و گفت »

- نه.

نیما - سیاوش طرف رانه؟ من پیام جلو؟

- ببخشی، این دوست من کمی شوخه.

« دختره گفت »

- چقدر خوب!

- ببین، من نمی خوام تو کارتون دخالت بکنم. آدم فضولی هم نیستم اما، این وقت شب، یه دختر خانم تنها، تو یه پارک تو

تاریکی، راتش برام کمی عجیبه!

« نیما که اومده بود جلو و پیش من واستاده بود گفت »

- چرا عجیبه؟ تو ام اگه از خونه فرار کرده بودی و جا و مکانی نداشتی و نمی خواستی م گیر نیروی انتظامی بیفتی، حتما می

اومدی همین جا و پشت درختا قایم می شدی!

« دختره خندید و نیما رفت جلو و نزدیکش نشست رو زمین و گفت »

- سردتون نیس؟

- چرا، سرده.

« نیما دست کرد تو جیبش و یه بسته شکلات در آورد و داد به دختره و گفت »

- بفرمائین، بخورین، گرم تون می کنه.

« دختره شکلات رو ازش گرفت و تشکر کرد. منم رفتم و کنار نیما نشستم. دختره آروم آروم بسته شکلات رو وا کرد و یکی

گذاشت دهنش و گفت »

- خیلی خوشمزه س!

نیما - حالا بگو ببینم دختر خانم، از خونه فرار کردی؟

« دختره خندید و گفت »

- خیلی وقته! از خونه، از خودم، از آدما!

نیما - آفرین به تو دختر خوبه! حالا بگو ببینم اسمت چیه؟

- کدوم یکی رو بگم؟ من صد تا اسم دارم!

نیما - یه اسم خارجی بگو! شهناز چطوره؟

« دختره خندید و گفت »

- بخاطر شکلاتی که بهم دادی و خیلی خوشمزه بود و گرم کرد، اسم حقیقی م رو بهتون می گم، اسم اصلی م فهیمه س. اما بهم شهره می گن، شهرزاد می گن، فریبا می گن، لایلا می گن، خلاصه هر جایی منو به یه اسمی می شناسن!

نیم - هزار آفرین به تو که هزار تا اسم داری! تا حالا دو امتیاز مثبت تو کارنامه ت ثبت شده. یکی برای این که خیلی وقته از خونه فرار کردی و یکی م برای این که این همه اسم قشنگ رو خودت گذاشتی!

فهیمه - پس اگه کارای دیگه ای رو که کردم بگم چند امتیاز مثبت تو کارنامه م ثبت می کنی؟!
نیم - اگه چند تا از این کارهات رو بگی دیگه کارنامه نمی خوای که توش بهت امتیاز مثبت بدم! یه راست بهت مدرک دکترات رو می دم بری دنبال کارت!

« فهیمه با خنده گفت »

- خودم مدرک دکتر دارم!

نیم - البته! کاملاً مشخصه! با این جدیت که تو درس می خونی و تمرین می کنی بایدم بهت دکتر بدن! تازه به نظر من حقت رو خوردن! وگرنه باید الان پروفیسور شده باشی!

« فهیمه خندید و گفت »

- خب، حالا دیگه پاشین برین. سر و صدا می شه و ممکنه نگهبانا پیدامون کنن.

نیم - خب فهیمه خانم، اگه الان یکی از ما اینجا بمونه و یکی دیگه مون بره دنبال نیروی انتظامی و شما رو تحویل شون بدیم چیکار می کنی؟

« فهیمه تا همون موقع کاملاً تو تاریکی نشسته بود، طوری که صورتش معلوم نبود. تا نیم اینو گفت، صورتش اومد تو روشنایی! »

- شما؟!!

نیم -! چطور ما هر جا می ریم، شمام می آی اونجا؟ رستوران! اینجا!

فهیمه - من هر جا می رمف شمام می آئین اونجا!

نیم - دیدم صدات خیلی برام آشناس! نگو قبلاً همدیگرو زیارت کردیم! از اون پسر که اون روز تو رستوران بود چه خبر؟ دیگه ندیدیش؟

« نیم داشت باهاش حرف می زد و من بهش نگاه می کردم. دلم خیلی گرفت. یه دختر بدبخت که گیر یه جوون پولدار افتاده و گول خورده و حالام گذاشته و از خونه فرار کرده. فهیمه همون دختری بود که چند روز پیش تو رستوران دیده بودیم! »

نیم - حالا می خوای چیکار کنی؟ گیرم دو روزم فرار کردی، آخرش چی؟

فهیمه - نمی دونم.

- از اون پسر یه چک گرفتی. اونو چیکار کردی؟

نیم - چک بانکی گرفتی ازش؟! تقلبی نباشه! بده من برات نقدش کنم! تومنی دو زار بیشتر ازش کسر نمی کنم!

« فهیمه خندید و گفت »

- فعلاً پیش م نیس. بعداً برات می آرم که نقدش کنی.

« رفتم کمی جلوتر نشستم. انگار تمام غصه ی عالم ریخته بود تو دلم. آروم بهش گفتم »

- فهیمه خانم.

فهیمه - بهم نگین فهیمه! از این اسم خوشم نمی آید.

نیما - چگونه با این اسم فرانسوی صدا می کنی؟! صغری چگونه!

« نگاهی به نیما کرد و گفت »

- بهم بگویند شیوا. از بچه گی همه دلم می خواست که همه شیوا صدا می کنند.

نیما - اینم یکی از همون اسماس؟

فهیمه - نه! نه! تا حالا اینو به هیچکس نگفته بودم! اصلا نمی دونم چرا اسم اصلی خودمم به شماها گفتم!

« آروم بهش گفتم »

- چند سالته شیوا خانم؟

شیوا - بیست و هفت هشت.

- حیف نیست از تو که به این خوشگلی و خانمی تو به همچین راهی بیفتی؟

« فقط نگاهم کرد »

- اون پسری که تروگول زده اسمش چیه؟ بگو پیداش می کنیم و پدرشو در می آریم! مگه مملکت بی قانونه که هر کی هر

غلطی خواست بکنه؟!

شیوا - کار من از این حرفا گذشته!

- یعنی چی این حرف؟! گذشته چیه؟ گوش کن بین چی می گم عزیزم. تو مثل خواهر کوچکتر منی. نه شرف و نه وجدانم

راضی نمی شه که بینم تو داری دستی دستی خودت رو بدبخت می کنی. حالا به اشتباه کردی، اشتباه بعدی رو نکن! من مثل

برادرتم. بذار کمکت کنم. بخدای احد واحد، شده ده تاریش سفید رو جمع کنم، می کنم و ترو می برم خونه تونو و کاری می

کنم که پدر و مادرت از تقصیرت بگذرن! بخدا زیر سنگم باشه اون پسره کثافت رو پیدا می کنم و مجبورش می کنم که عقدت

کنه! بهت قول مردونه می دم که تا همه چیز جور نشده، تنهات نذارم. این دوستم همینور! تو فکر نکن همه ی آدمای جورن!

خیالتم راحت کنم. به شرفم قسم که اگه بذارم امشب رو اینجا بمونی! تا ترو به جای امن نرسونم، از اینجا نمی رم! وقتی گفتم

من مثل برادرتم، راست گفتم. تا خیالم ازت راحت نشه، ولت نمی کنم!

« تا اینو گفتم، شیوا زد زیر گریه! »

نیما - انگار داشتن برادری مثل تو شرم داره که به گریه افتاد! حد اقل می گفتم من برادرشم که جلو مردم خجالت نکشه!

« چپ چپ بهش نگاه کردم و اورکتم رو در آوردم و انداختم رو دوش شیوا. سرش رو بلند کرد و با این نگاه حق شناس بهم

نگاه کرد و گفت »

- منم به برادر مثل تو داشتم!

- حالام داری! من و ایم دوستم، هر دو برادر تو ایم. هیچ غصه نخور.

« شروع کرد سرفه کردن. بدجوری سرفه می کرد! دستمال رو از جیبم در آوردم و دادم بهش که گرفت جلو دهنش. سرفه

ش که تموم شد، چشمم افتاد به دستمال. چند تا لکه خون توش بود! اینو که دیدم انگار یکی چنگ زد تو دلم! بغض گلووم رو

گرفتم! شیوا زود دستمال رو گذاشت تو جیبش. برگشتم به نیما گفتم »

- برو ماشینت رو وردار بیار.

« نیمام که از دیدن این صحنه، ناراحت شده بود و هم تحت تاثیر منطق همیشگی خودش بود، با حالت گریه، مثل زنهایی که زبون می گیرن، گاهی می زد رو زانوش و گاهی م می زد تو سینه ش و آروم در گوش من می گفت »
- معلوم هس چی داری می گی مادر؟! خدا ذلیل کنه اون مرتیکه ی نره خرو که باید کثافتکاریش رو ما جمع کنیم!
- چی داری می گی؟!

نیمما - می گ دو ماشین رو بیار؟ مال ترو یا مال خودمو/
- فرق نداره.

نیمما - جیگرت تخته مرده شور خونه بیاد پایین ای پسره ی ولدزنا که دختر مردم رو بیچاره کردی! می گم سیاوش جون حواست هس چیکار داری می کنی؟
« اینا رو به همون حالت گریه و ناله، آروم در گوش من می گفتن و هی می زد رو زانوش و تن ش رو این ور و اون ور و تکون می داد و یه جمله رو آروم می گفت و یه جمله رو بلند »
- حواسم به چی هس؟

نیمما - این طرف بند رو آب داده، ای روزگار بی وفا! اگه بندازه گردن ما چیکار کنیم ای چرخ غدار! پسره رو هم که نمی تونیم پیداش کنیم ای آسمون کبود! اسم این کارم زناس ای بخت واژگون! هم شلاق داره و هم طرف رو باید عقد کنی ای طالع نحس! آبروریزی م داره ای گنبد ویرون! مادر بمیره برات ای دختر فریب خورده! اونوقت یلدا بی یلدا ای سرنوشت سیاه! دیگه انار شب چله رو تو خوابم نمی بینی ای پدر سگ فوضول!
- چی داری در گوشم می گی؟!

« نیمما یه دفعه داد زد و گفت »

- آخه این چیزا به تو چه مربوطه مرتیکه ی پدر سوخته ی فوضول؟! پاشو بریم دنبال زندگی خودمون! اگه پسره پیداش نشد و این جریان بیفته گردن ماف سرمون رو می تراشن و یه پلاک میندازن گردن مونو تو تمو شهر می گردونمون ها! بعد یه نگاه به شیوا که بهش مات شده بود کرد و گفت »
مادر فدات شه که گول خوردی!

« شیوا گریه ش یادش رفته و زد زیر خنده »

- بلند شو برو ماشین رو بیار. فکر کن بین امشب کجا می تونیم شیوا خانم رو ببریم.

نیمما - فکر کردن نداره که!

- جایی رو سراغ داری؟

نیمما - آره. بیا این ور تا بهت بگم.

« بلند شدیم و چند قدم رفتیم اون طرف تر که ازش پرسیدم »

- کجا ببریمش؟

نیمما - قبرستون! من چه می دونم کجا ببریمش! ورش دار ببر خونه تون!

- ببرش خونه ی خودمون؟!

نیمما - نخیر! پس ورش دار بیارش خونه ی ما!

- خب یه فکری بکن!

نیما - آخه من چه فکری بکنم؟!

« بعد برگشت و به شیوا که داشت ماهارو نگاه می کرد، نگاه کرد و دوباره زد تو سینه ش و گفت »

- الهی سرطان پروستات بگیره اون پسره ی بی همه چیز!

- نیما! تو که همیشه دست کمک داشتی! یه کاری م الان واسه این دختر ب گناه بکن.

نیما - آخه سیاوش جون، من دست کمک دارم اما جرات کمک ندارم! این یکی توش شر پدر سگ! چرا نمی فهمی؟! این جریان بیفته گردن مون پدر جفت مون در اومده ها!

« بعد دوباره برگشت به شیوا نگاه کرد و گفت »

- مادر قربونت! غصه نخوری ها! داریم کم کم به نتیجه ی مثبت می رسیم!

- نیما جون تو که این وقتا ده تا هتل سراغ داشتی! یکی ش رو بگو، ببریمش اونجا!

« با حالت گریه گفت »

- بابا، ده تا جا سراغ دارم اما این نه شناسنامه دارهف نه چیزی! آخه با چه کلکی ببرمش اون جاها؟!

- تو اگه بخوای، اینو بدون شناسنامه تو دانشگاه ثبت نامش می کنی!

نیما - حالا هی هندونه بذار زیر بغل من! اگه یکی یقه مونو بگیره باید گردن بگیري ها!

- نترس، داریم کار خیر می کنیم، هیچ اتفاقی نمی افته.

« دوباره برگشت به شیوا نگاه کرد و گفت »

- مادر پیش مرگت بشه، ناراحت نشی ها! داریم نقشه ی کلی رو طرح ریزی می کنیم! دو تا خط دیگه بکشیمف نقشه تمومه و فقط می موه امضا ناظر فنی!

- حالا چیکار کنیم؟

نیما - اول باید ببریمش به دکتریف درمونگاهی، چیزی، این وضعش خیلی خرابه!

- آفرین! گفتم که تو همیشه دست خیر داری!

نیما - اه... برو گمشو بابا! چقدر دست دست می کنی؟! اگه از دستام خورشت اومده، می خوای حواله ش بدم به تو!

- بی تربیت!

نیما - بذار فکر کنم بینم چه خاکی باید تو سرم کنم! می ترسم این یه الف دختر رنگ مون کرده باشه!

- نه، به دلن بد نیار.

نیما - بذار من یه خدره باهاش حرف بزنم و زیر زبونش رو بکشم، شاید این اصلا کارش همین باشه!

- تو فکر کن که یه دختر بدبخت به تو پناه آورده، دیگه چیکار به بقیه ش داری؟

« نیما یه نگاهی به من کرد و دیگه هیچی نگفت و رفت طرف خونه شون و چند دقیقه بعد با ماشینش برگشت، من و شیوا ام اومدیم دم در پارک، تا نیما با ماشین رسید گفت »

- زود سوار شین که اگه گشت نیرو انتظامی برسه، هر سه تا امشب مهمون افتخاری یه هتل منکراتیم! سوارشین که هیچ کس

باور نمی کنه دو تا جوون انقدر هر و احمق باشن که نصفه شبی فقط به نیت خیر یه دختر خانم خوشگل رو ببرن هتل، براش جا و مکان درست کنن!

« اودم بهش بگم نه، اینجوری هام نیس که داد زد »

– سوار شو مرتیکه الاغ! حالا وقت شعار دادن نیس! الآن فقط باید فرار کرد!

« با خنده سوار شدیم و نیمام مثل برق حرکت کرد و بیست دقیقه ی بعد، جلو یه هتل نگه داشت و پیاده شد و گفت »

– شماها همین جا بمونین تا من برگردم.

– صاحب هتل باهات آشناس؟

نیمام – نه. شیفث شبش باهام آشناس. یعنی اونم یه آدمی یه با هفت هشت تا دست خیر! مثل اختاپوسه! با هر بازوش یه کار

خیر انجام می ده، اونم این وقتای شب! آ...! اصلا به توجه مربوطه؟ تو کار خیر می خواستی که دارم می کنم دیگه!

« خلاصه رفت و چند دقیقه بعد برگشت و گفت »

– جور شد برنامه. فقط بریم همین نزدیکی یه کلینیک شبانه روزی یه. شیوا خانم رو ببریم یه دوا درمون بکنیم و بعد بیاییم هتل.

« سوار شد و چند تا خیابون اون طرف طرف جلوی یه کلینیک واستاد. پیاده شدیم و رفتیم تو. خلوت بود. دکتر کشیک شیوا رو

معاینه کرد و یه نسخه برایش نوشت که نیمام رفت و نسخه رو از به داروخانه گرفت و آورد و یه آمپولی پنی سشیلین بود و

قرص و شربت. با شیوا رفتیم قسمت تزریقات و آمپولش رو زد و وقتی اومد بیرون به آقای که آمپول می زد گفت »

– سرنگ رو انداختین دور؟

« یارو با تعجب نگاهش کرد و گفت »

– معلومه خانم! ما همیشه اینکارو می کنیم!

شیوا – پس لطفا اون پنبه ی الکل رو هم بندازین دور!

« یارو یه نگاه به شیوا کرد بعد یه نگاه به ما کرد و گفت »

– نکنه خانم شما یه بیماری واگیردار دارین که انقدر احتیاط می کنین؟!

شیوا – آره. ممکنه سل داشته باشم. وقتی سرفه می کنم خون از گلو می آد!

« تا اینو گفتف نیمام پرید عقب و گفت »

– ای خدا مرگت بده سیاوش!

« یارو خنید و پنبه ی الکل رو انداخت دور و گفت »

« نه خانم، خیالت راحت باشه. اون خون مال سل نیس. ولی ترسوندی مارو ها!

« سه تایی از کلینیک اومدیم بیرون که نیمام به شیوا گفت »

– شیوا خانم جان مادرت، فقط از اون یادگاری ها که به اون پسره دادی به ما ندی ها! ما تا دلت بخواد از این و اون یادگاری

داریم!

« خندیدیم و سوار ماشین شدیم و برگشتیم هتل. شیوا رو ببریم تو و سفارشش رو به مسئول اونجا کردیم و وقتی خواستیم

خداحافظی کنیم شیوا گفت »

– مگه شماها بالا نمی آئین؟!

– کاری داری باهامون؟

شیوا – شماها با من کاری ندارین؟!

– نه فردا می ائیم بهت سر می زنیم و باهات حسایی حرف میزنیم.

شیوا - امشب رو میگم!

- امشب که دیگه دیر وقته. تو ام خسته اس. باشه فردا صحبت می کنیم.

نیما - هالو! این داره چیز دیگه بهت می گه!

« بگشتم به شیوا نگاه کردم و گفتم »

- چیزی می خوای تعارف نکن. گرسنه ته؟

شیوا - نه، گرسنه م نیس.

- برو یه دوش بگیر و راحت بگیر بخواب. فردا طرفای عصر می آئیم پیش ت و به امید خدا همه چی درست میشه. برو. برو

استراحت کن. هر چی م خواستی زنگ بزن پایین برات بیارن.

« یه نگاهی به ما کرد و بعد خداحافظی کرد و رفت بالا. نیمام رفت به مسئول پذیرش یه چیزایی رو گفت و دوتایی از هتل

اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم و راه افتادیم طرف خونه »

نیما - حالا وجدانت راحت شد؟

- آره. دستت درد نکنه. اگه تو نبودی که من کاری نمی تونستم براش بکنم! تو تو اینجور کارا دست خیرت بیشتره.

نیما ت باز گفت دست خیر! می خوای اخر شبی یه دستی م به تو برسونم که دست توام همین خاصیت رو پیدا کنه؟!

- گم شو!

نیما - الان می ریم همین جاها دور می زنیم و یه دختر فریب خورده ی دیگه رو پیدا می کنیم و اول بهش شکلات می دیم که

بخوره و گرم بشه و بعد می بریمش دکتر و براش دوا می گیرین و بعد می اریمش همین هتل و یه اتاق براش می گیریم و

خیال مون که از راحت شد، دوباره می آئیم بیرون و راه می افتیم تو خیابونا و دوباره یه دختر فریب خورده دیگه رو پیدا می

کنیم و اول بهش شکلات ...

- آه ...! گم شو تو ام!

نیما - می گم اصلا چگونه خدمون یه هتل وا کنیم واسه اینجور دختر؟!!

- تو نمی دونی امشب چه ثوابی کردی!

نیما - بعله! اما مگه یکی دوتان؟! همین جوری داره دختر از خونه فرار می کنه! مگه می شه به هر کدوم برسیم ورشون داریم و

ببریم بهشون جا و مکان بدیم! ایناهاش! اینم یکی دیگه!

« راست می گفت! جلوتر، کنار خیابون یه دختره واستاده بود و با یه ماشین که توش یه مرد بود داشت حرف می زد! »

نیما - سیاوش! من یه ترمز می زنم جلوش. تا واستادم تو پس کله ش رو بگیر و بندازش تو ماشین ببریم هتل تحویل ش بدیم!

آخه دیگه وقت نمی شه با تک تک شون واستیم و حرف بزنین! ما که می خوایم ثواب کنیم، حالا چه بازور بکنیم چه با زبون

خوش!

« اینو که گفت ، جلو دختره زد رو ترمز! دختره یه نگاه به ما کرد و گفت »

- دوتایی می شه بیست تومن!

نیما - بیست تومن چیه؟ ما گروه امدادیم! پپر بالا می خوایم ببریمت هتل تحویل بدیم!

« دختره یه لحظه مات و به ماها نگاه کرد و بعد گفت »

- مامورین کثافت!

« اینو گفت فرار کرد تو یه کوچه! »

- خجالت نمی کشی نیما؟!

نیما - بابا تو می خوای به همه کمک نی! می خواستم بهت نشون بدم که از یک گل بهار نمی شه! تازه اینا دگوریاشن که تو خیابون واستاده! بقیه شون ...!

- راه بیتف برو. هر کسی تا اونجا که از دستش بر می اد باید یه کاری بکنه. ماهام امشب همین از دست مون بر می اومد که کردیم. آدم باید دست خیر داشته باشه و اگه کاری برای کسی از دستش ساخته بودف انجام بده.

نیما - تو چرا امشی انقدر دست دست می کنی؟! بابا مگه چند تا دست داریم؟! همه ی دستا رو بکار خیر ننداز! یکی شم بزار واسه معصیت کاری خودمون!

فصل سوم

« فردا صبحش از شرکت تلفن کردم به هتل. ساعت حدود یازده صبح بود. مسئول پذیرش هتل گفت که اون خانم همون دیشب یه ساعت بعد از رفتن ما از اونجا رفته. خیلی ناراحت شدم. پرسیدم پیغامی برای ما نداشت؟ که گفت یه پاکت اینجا گذاشته اما نگفت به شما بدم ش یا به نیما خان. ازش تشکر کردم و گفتم فرق نداره، یا خودم یا نیما می آئیم و می گیرمش. خیلی ناراحت تلفن رو قطع کردم و زنگ زدم به نیما »

- الو نیما!

نیما - سلام. الوعه وفا!

- چه وعده ای؟!

نیما - امروز مگه پنجشنبه نیست؟

- چرا.

نیما - مگه قرار نیست خواستگار بیاد؟

- خب!

نیما - منم شب می آم اونجا.

- خیلی خب! بیا. زنگ زدم چیز دیگه ای بهت بگم.

نیما - چی شده؟

- شیوا رفته!

نیما - زنگ زدی هتل؟

- آره گفت شیوا همون دیشب از هتل رفته!

نیما - بهت چی گفتم دیشب؟! دیدی گفتم گول اینا رو نخور!

« هیچی نگفتم »

نیما - حالا تو چرا ناراحتی؟ تو که هر کاری ازت برمی اومد، کردی! دیگه بقیه ش به تو مربوط نیست.

- آره. اما حیف شد. شاید می شد یه کاری براش بکنیم.

نیما - وقتی خودش همین زندگی رو دوست داره، به من و تو چه مربوطه!

- یه نامه م اونجا برای ما گذاشته.

نیما - برای ما؟!

- آره.

نیما - خب! بعد از شرکت می رم می گیرمش. شب یاعت چند خواستگارا می آن؟

- شب می آن دیگه! چه می دونم چه ساعتی می آن. تو ساعت 6 بیا خونه ی ما. می گم، از یلدا خبری نیست؟

نیما - از کی؟!

- یلدا! یلدا! می گم بابات فکری نکرده؟!

نیما - چرا. بابام صبحی می گفت برم چند هندونه و چند کیلو انار و آجیل بخرم که چند روز دیگه شب یلداس!

- باز شوخی کردی؟ می گم در مورد خواستگاری، بابات کاری نکرده؟

نیما - به من که چیزی نگفت.

- تو خودت چی؟ از دیشب تا حالال ندیدیش؟ یعنی می گم از پنجره ی اتاق ت ندیدیش؟

نیما - اگه بگم، اون وقت می گی دارم منت سرت می دارم!

- جون من دیدیش؟!

نیما - تلسکوپه یادته؟ دبیرستان بودیم خریدمش؟!

- آره آره! یادمه!

نیما - رفتم از تو خرت و پرتام درش آوردم.

- خب!!

نیما - بجون تو از دیشب که رفتم خونه تا ساعت پنج صبح داشتم « رصدش » می کردم! دیگه « رصد دونم » در اومد از بس

چشم انداختم تو سوراخ این تلسکوپ وامونده!

- با تلسکوپ تو اتاق یلدا رو نگاه کردی؟!

نیما - خب آره دیگه! چشمای خودم که اشعه ی مادون قرمز نداره تو تاریکی چیزی ببینه!

- تو غلط کردی که تو اتاق یلدا رو نگاه کردی!

نیما - اه...! غیرتی نشو بابا! چیزی که معلوم نبود!

- پس چی؟!

نیما - یادداشت کن تا ساعت به ساعت ش رو بهت بگن! ساعت دو و سی دقیقه بامداد، خر... پف...! خر... پف...! ساعت سه و

چهل دقیقه ی بامداد، یه غلت زد و همچنان خر... پف...! خر... پف...! ساعت چهار و بیست دقیقه ی بامداد، سوژه از این دنده

به اون دنده شد و کما فی السابق خر... پف...! خر... پف...! متاسفانه بعد از ساعت چهار و بیست دقیقه م، منجم خوابش گرفته

و رفته تو چرت!

- داشتی چرت و پرت می گفتی؟!

نیما - مرتیکه! دیشب ساعت 2 نصفه شبف گشت امداد و کمک رسانی و دستگیری از دختران فریب خورده ی شهر تموم شده

و اومدم خونه! اون وقت شب، یلدا هفت پادشاه رو خواب دیده! دیگه چی شور زیر نظر بگیرم؟!

- اصلا تو حق نداری اتاق خواب یلدا رو نگاه کنی!

نیما - پس بعدش چه اخباری رو واسه شما نقل کنم؟!

- اصلا هیچی!

نیما - میل خودته. در هر صورت رصد خونه ی ما شبانه روز آماده ی خدمت به شما ستاره شناسان و محققان محترمه! با یه

تلفن سفارش پذیرفته می شه و هر جایی رو که خواستین ما رصد می کنیم!

- حالا احیانا اگه مثلا اومد تو حیاط و چشم تو بهش افتاد، عیبی نداره که یه نگاه به من بکنی و به من بگی!

نیما - اینطوری نمی شه برادر! یا غیرت یا تحقیق! دست و بال محقق و پژوهشگرو که نباید بست! غیرت قبول نمی کنه، بگو ما

پژوهش رو بذاریم کنار!

- ببینم! مگه تو، تو اون شرکت وامونده کاری نداری که بکنی؟ یه ساعت دار چرت و پرت می گی! برو به کارت برس دیگه!

نیم - انگار شما به من تلفن کردی ها!

- غلط کردم بابا! ساعت 6 یادت نره، خداحافظ!

«تلفن رو قطع کردم و مشغول کار شدم، ساعت 2 کارم تموم شد و رفتم پیش پدرم و بهش گفتم که می رم خونه، از شرکت رفتم بیرون و سوار ماشین شدم و رفتم همون هتل دیشبی و از مسئول پذیرش نامه ای رو که شیوا گذاشته بود گرفتم، وقتی خواستم حساب هتل رو بدم، بهم گفت که اون خانم خودش حساب کرده! دیگه حسابی تعجب کردم! یعنی پول از کجا آورده؟ 1 رفتم تو ماشین و پاکت رو وا کردم، توش فقط یه شماره ی موبایل بود! پس انگار نیمه راست می گفت! حسابی گول خورده بودم! شماره رو گرفتم حد اقل یه چیزی بهش بگم که دلم راحت بشه! تاز زنگ زدم و موبایل رو جواب داد، گفتم «

- سلام، فهیمه خانمف شیوا خانم، شهره خانم، لایلا خانم، یا هر چی دیگه ... خودتون هستین؟

- سلام سیاوش یا نیمه یا هر چی دیگه ...!

- من سیاوشم، همین یه اسمم دارم.

- پس سلام سیاوش.

- ببینم خانم، دلم می خواست تا صداتون رو شنیدم خیلی چیزا بهتون بگم که چیزای خوبی م نبودن! اما حالا پشیمون شدم، من نمی دونم چیکاره ای! نمی خوام بدونم! فقط امیدوارم که به حرفای دیشبم فکر بکنی، خدا حافظ!

- نه! قطع نکن! کارت دارم!

- بفرمائین.

- اگه حرفای دیشبت روم تاثیر نداشت که شماره ام رو برات نمی داشتیم! باور کن که حرفات توم اثر کرده! به کی قسک بخورم که باور کنی؟!

«یه لحظه رفتم تو فکر، شاید راست می گفت «

- الو! الو! سیاوش!

- احتیاج به قسم خوردن نیس، امیدوارم همینطور باشه که گفتم.

- حالا بازم می خوام کمک کنی؟

«بازم مکث کردم، انگار داشت راست می گفت! «

- اگه واقعا بتونم بهت کمک کنم، آوه.

- می خوام ببینمت، بیا به این آدرسی که می گم.

آدرسش رو داد، یه جا توی شهرک ... بود، تو یه مجتمع، یادداشت کردم که گفت «

آ امشب سعت 7 منتظرتم، نیمه رو هم با خدت بیار.

- ساعت 7 نمی تونم.

- هر وقت خواستی بیا.

- دیرتر بشه عیبی نداره؟

- نه، گفتم که! هر وقت خواستی، فقط حتما بیا، باشه؟

- باشه.

- قول می دی؟

- قول می دم.

- سیاوش! خیلی چیرا به قول تو بستگی داره ها!

- می آم.

- منتظرم.

- خداحافظ.

- خداحافظ.

« تلفن رو قطع کردم. خودم باورم نمی شد که حرفام انقدر تو یه نفر اثر کرده باشه! زنگ زدم به نیما، پدرش بود. گفته رفته خونه. زنگ زدم به موبایلش »

- الو، نیما.

نیما - سلام، کجایی؟

- دارم می رم خونه. تو کجایی؟

نیما - دارم می رم هتل.

- نرو! من نامه رو گرفتم.

نیما - خوندی؟

- آره. یه شماره ی موبایل بود.

نیما - خب!

- اولش می خواستم زنگ نزنم و پاره اش کنم و بندازمش دور!

نیما - انگور خوب همیشه نصیب شغال می شه!

- چی؟

نیما - هیچی، بگو! خط رو خط افتاده.

- ولی بعدش زنگ زدم. می خواستم چند تا فحش بدم و قطع کنم.

نیما - غلط می کردی!

- چی؟!

نیما - بابا خط رو خط افتاده!

- غلط کردی! صدای تو بود!

نیما - بالاخره چی شد؟

- هیچی. تا اومدم حرف بزنم و یه چیزی بهش بگم دیدم انگار حرفای دیشبم روش اثر کرده! یعنی خودش گفت! گفت خیلی حرفات روم اثر کرده!

نیما - مرده شور اون نصایح بی موقع ت رو ببرن!

- این یکی رو که دیگه خودت بودی! خط رو خط که نیافتاده!

نیما - چی داری می گی؟! دارم از زیر پل رد می شم اینطوری می شه.

- بابا یکی داره حرفامونو گوش می دهد و هی یه چیزایی وسط ش می گه! انگار فحش می ده!

نیما - ولش کن! بگو ببینم بعدش چی شد.

- هیچی، امنشب من و ترو دعوت کرد خونه ش. خونه ش تو شهرک...

نیما - به به! به به به این بخت بلند!

- یعنی چی؟

نیما ت یعنی اینکه خیلی خوشحالم که دیشب بیخودی وقت مونو تلف نکردیم!

- آره، انگار می خواد من واسطه شم که برگرده خونه شون! انگار واقعا حرفام توش اثر کرده!

نیما ت قوی ترین داروهای دنیام انقدر زود اثر نمی کنه به آدم. فکر کنم تا اثر کنه، چند روزی وقت داشته باشیم!

- آره. گوش شیطون کر انگار سر عقل اومده!

نیما - پای شیطون رو چرا وسط می کشی؟! ولش کن! من خودم هستم!

- چی؟!

نیما ت هیچی بابا می گم امنشب که نمی تونیم بریم! مگه قرار نیس خواستگار بیاد؟

- چرا، ولی اونا زود می رن. یعنی واسه شام نمی مونن. یه شیوام گفتم که ممکنه دیر بیاییم. گفت هر وقت خواستین بیاین.

نیما - به به به این شب نشینی که محدودیت زمانی م نداره!

- یعنی چی؟!

نیما - می گم یعنی خیلی خوبه که می تونیم هم به برنامه ی خواستگاری برسیم و هم به چیزای خیر!

- آره، خیلی خوب شد.

نیما - حالا وقتی رفتیم بهترم می شه!

- چطور؟!

نیما - یعنی می گم این شهرک ... خیلی جای خوبی یه! یه محیط بسیار مناسبه برای رشد و باروری هر چیز خوب و خیر و

خوشه! می گم یادت باشه اون دست خیرت رو هم با خودت بیاری! منم می آرم! کاری نداری؟

« نفهمیدم چی می گه! باهاش خداحافظی کردم و رفتم خونه. تا رسیدم یه دوش گرفتم و رفتم خوابیدم. ساعت نزدیک 5 بود

که بیدار شدم. تا لباس پوشیدم دیدم زنگ زدن. نیما بود. رفتم تو حیاط . تا رسید بهش گفتم «

- مگه قرار نبود ساعت 6 بیای؟

- نیما زودتر اومدم اگه کاری باشه کمک کنم. یعنی اون دسته هه رو هم آوردم.

- چی رو آوردی؟!

نیما - همون دست خیرمو دیگه!

- نیما، قول دادی که آبرو ریزی نکنی ها!

نیما - نه بجون تو. خیالت راحت باشه. حالا سیما کجاس؟

- بیمارستانه. هنوز نیومده.

نیما - راست میگی تو که خبر از خواستگاری نداره؟

- دیوونه ای ها!

نیما - خب! بریم تو.

« تا دوتایی رفتیم تو خونه و مادرم نیما رو دید گفت »

- اینو چرا امروز آوردی اینجا؟!

نیما - سلام زهره خانم، اینو آوردی یعنی چی؟! مگه می شه این طفلک تو مراسم خواستگاری خواهرش شرکت نداشته باشه! حرفا می زنن ها!

مادرم - ترو می گم!!

نیما - منو می گین؟! آهان! اومدم زیر بال و پرتون رو بگیرم و کمک کنم.

مادرم - لازم نکرده کمک کنی! برو خونه تون دو سه ساعت دیگه بیا.

نیما - مگه من چیکار به کار کسی دارم زهره خانم؟! بخدا یه گوشه میشینم و نگاه می کنم! اگه از دیوار صدا در اودمدم، از منم در می آد! راستش می خوام ببینم مراسم خواستگاری چه جوری یه!

مادرم - پدر سوخته هنوز جریان اون یکی خواستگاره مشکوکه! همون همسایه ته کوچه مون!

« نیما همونجور حالت مظلوم بخودش گرفته بود و فقط به مادرم نگاه می کرد که مادرم گفت »

- معلوم نشد کدوم پدر سوخته زنگ زده بود بهشون و چی گفته بود که خواستگاری که نیومدن هیچی، دیگه تو خیابون جواب سلام مون رو هم نمی دن!

نیما - آخه به من چه مربوطه زهره خانم جون؟! اصلا من اون دفعه از کجا می دونستم که آقای زرین می خواد بیاد خواستگاری سیما خانم؟! آخه چرا بهتون نا حق می زنن؟ ازتون نمیگذرم به خدا! باید پس فردا اینا رو جواب بدین ها! بخدا نیت من خیره، اومدم بلکه بتونم یه کاری بکنم! به جون مادرم اگه دروغ بگم!

مادرم - منم می دونم که تو اومدی که یه کارایی بکنی! اما نه کار خیر! از تو کار خیر بر نمی آد!

- به! پس کاشکی دیشب بودن و می دیدن که ...

- اِه ...! چی داری می گی نیما؟!

مادرم - نیما جون، من ترو خیلی دوست دارم، مثل سیاوش دوستت دارم، اما یه امشب رو برو خونه تون بذار این مراسم به خیر و خوشی تموم بشه بره پی کارش.

نیما - شما اگه راست می گین و منو دوست دارین، چرا برای سیما خانم خواستگار پیدا می کنین؟

مادرم - من پیدا نکردم، خودشون پیدا شدن، منم تو رو درباری افتادم و مجبور شدم که بذارم بیان، سیمام اصلا خب نداره، راستش از این پسره م زیاد خوشم نمی آد ولی نتونستم بهشون نه بگم، حالام یه ساعت می آن و می رن، سیمام که فعلا خیال شوهر کردن نداره، والسلام.

نیما - حالا چه عیبی داره که منم یه گوشه اتاق بشینم؟

« مادرم با خنده گفت »

- عیب ش اینکه تو نمی تونی ساکت باشی، می ترسم یه شری به پا کنی.

نیما - خبر بابامو برام بیارن اگه من شر بپا کنم! اصلا من می رم تو آشپزخونه استکان نعلبکی ها رو می شورم و تا خواستگارا نرفتن از اون تو بیرون نمی آم، خوبه؟

مادرم - من نمی فهمم تو با این سمجی و زبون چرب و نرم، چطوری تا حالا نتونستی این دختره سیما رو خام کنی وباهاش عروسی کنی؟!

نیما - از بس مثل شما یه دنده و لجبازه پدر سگ!

مادرم - تف بهت بیاد بی شرف!

«مادرم اینو گفت و بامدمپایی دنبال نیما کرد و اونم در رفت طرف حیاط که سینه به سینه خورد به پدرم! پدرم که مات و نا رو نگاه می کرد، گفت»

- چرا همچین می کنین؟!

«نیما که سیده بود ته حیاط، گفت»

- عمو اونقدر که من از زهره خانم تو زندگیم کتک خوردم، از ننه بابای خودم نخوردم بخدا!

پدرم ت خانم چیکارش داری؟!

«مادرم که می خندید گفت»

- آخه تو نمی دونی که این چی می گه؟!

نیما - بخدا از بچگی این زهره خانم منو کتک زده! بابا آخه من دیگه بزرگ شدم! مرد گنده رو که دیگه نمی زنن! یکی ببینه، چی می گه!

مادرم - واسه من هنوز همون پسر بچه ای! حق نداری بیای تو خونه 1 همونجا تو حیاط بمون!

نیما - چشم. اما شمام بدونین زهره خانم، نتیجه همیشه نتیجه ی معکوس داشته! اونم تنبیه بدنی! تشویقه که سطح تربیت رو می بره بالا!

«مادرم خندید و با پدرم رفتن تو. نیما هنوز تو حیاط واستاده بود. به گفتم»

- بیا بریم تو.

نیما - نه، الان پیام بازم دنبال می کنه!

- بیا من ضامن ت می شم کاری ت نداشته باشه.

نیما - برو گمشو! من خودم از بچه گی همیشه ضامن می شدم که تو کتک نخوری! زهره خانم یه ربع دیگه اصلا یادش می ره که جریان چی بوده! تو برو فعلا دو تا چایی وردار بیار.

- بیا تو، می گم کاری ت نداره!

نیما - الان زوده پیام، برو دو تا چایی بیار بخوریم بعد، الان پیام بازم دنبال می کنه 1

«خنده م گرفت! مثل بچه گی هاش حرف می زد مرد گنده! بچه گی هاشم همینجوری بود. می اومد خونه ی ما و یه شری بپا می کرد و مادرم با لنگه کفش دنبالش می کرد و اونم یا در می رفت تو حیاط یا می رفت بالا پشت بوم و می پرید رو پشت بوم بغلی! بعدش وقتی مادرم ولش می کرد و می رفت، به منمی گفت که برم و واسه خودمون خوراکی بیارم. منم می رفتم و می آوردم و وقتی خوراکی هامون تموم می شد، دیگه مادرم یادش رفته بود می خواسته کتکش بزنه!»

- بیا بریم تو! آخه جلو همسایه آبرو برای ما نداشتی! این کارا چیه می کنی؟!

نیما - برو دو تا چایی بیار بخوریم که اینجا تو حیاط خیلی مزه می ده.

«تو همین موقع سیما باکلید در حیاط رو وا کرد و اومد تو و تا ماها رو دید سلا کرد و به نیما گفت»

- تو حیاط چیکار می کنین؟

نیما - داشتیم بازهره خانم گرگم به هوا بازی می کردیم، باباتون اومد و بازی مون رو بهم زد!

سیما - چی می گی؟!

« سیما که می خندید، به من نگاه کرد که گفتم »

- یه چیزی به مامان گفت، اونم با دمپایی دنبالش کرد! بهش گفته حق نداری بیای تو!

سیما - حالا کجان؟

نیما - رفتن تو. بازی مون رو باباتون بهم زد و دست زهره خانم رو گرفت و رفت تو خونه! خیلی حسوده این باباتون سیما خانم!

« سیما با خنده رفت طرف نیما و گفت »

- بیاین بریم تو. من ضمانت تون رو می کنم.

نیما - نمی شه ضمانت م رو بکنین اما دو تایی همینجا بمونیم؟

- زهر مار! بیا رو تو خونه!

« سه تایی به خنده و شوخی رفتیم تو خونه، مثل دوران بچه گی1 تارسیدیم تو مادرم به سیما گفت »

- زود بدو یه حموم بکن که مهمون داریم! با این سر و وضع زشته جلوشون بیای!

نیما - حموم برا چی؟! دختره همینجوری مثل گل می مونه!

سیما - مگه کی می خواد بیاد؟

مادرم - خوانواده ی شفیق.

« سیما یه نگاهی کرد و گفت »

- شفیق؟! چطور یه دفعه یادما کردن؟ اونا که خیلی وقت بود ازشون خبری نبود!

مادرم - هیچی بابا، می خوان بیان دیدن پدرت. چیز مهمی نیس.

نیما تأره بابا، می خوان بیان یه تک پا باباتون رو خواستگاری کنن و برن! بابای دم بخت داشتن این رفت و آمدها رو هم داره دیگه!

مادرم - باز تو حرف زدی!

« پدرم غش کرده بود از خنده که نیما گفت »

- بخدا می خوام یواش یواش حالی این سیما خانم کنم که قراره براش خواستگار بیاد! یه دفعه بگیم جا می خوره!

سیما ت برای من خواستگار بیاد؟! پسر اقای شفیق؟!

نیما - کدوم شفیق؟ همونکنه پسرش اسمش کوروشه؟ مگه با نامزدش بهم زد؟!

پدرم - مگه نامزد داشت کوروش؟!

نیما - آره، یه سال و نیمه م با هم بودن ، دختره خاک بر سر بهانه های بیخودی گرفت و نامزدی شونو بهم زد.

« پدرم که می خندید گفت »

- سر چی بهم خورد نامزدی شون؟

نیما - می گفت کوروش خان شیکمش گنده س! آخه اینم شد بهانه؟! خب می تونست یه « گن » براش بخره و بده کوروش

خان ببنده و شیکمش بره تو! شیکمی م نداره بیچاره1 نگاه کنی شیش ماهه بیشتر نشون نمی ده!

« من و سیما و پدرم زدیم زیر خنده »

نیما - سیما خانم زودتر برین کارهاتون رو بکنین و بیاین که الان پیداشون می شه ها! فقط خدا کنه جوراباشو عوض کرده باشه کوروش خان. گلاب به روتون پاهاش قاعده ی پای شتر بو می ده! البته اینم نمی تونه عیب مرد باشه!

« سیما از خنده نشست رو مبل! »

نیما - گرفتین نشستین سیما خانم؟! دیر می شه ها! راستی سیاوش یادت باشه یه جعبه دستمال کاغذی بزاری رو میز جلو کوروش خان! طفلک تا حرف می زنه نمی دون چرا گوشه ی لباس کف جمع می شه!

- اه ...! حالمون رو بهم زدی نیما!

« سیما و پدرم مرده بودن از خنده! مادرمم داشت می خندید اما خود کور شدش یه لبخندم نمی زد! »

نیما - زهره خانم همه چی حاضره؟ کاشکی یه جعبه خرمام می گرفتین! کوروش خان خیلی خرما دوست داره. اون روز که ختم آقای توکلی بود، تو سالت این کوروش خان بغل من نشسته بود. طفلک گویا گرسنه بود، یه دیس خرما خورد! دست نوچ ش رو هم می لیسید و بعد با شلوارش پاک می کرد!

« همه زدیم زیر خنده »

نیما - کوروش خان ماشاله وقتی چیز می خوره، آدم به هوس می افته! خرماها رو که می خورد همچین ملج ملج می کرد که یارو مداحه روضه رو قطع کرد و صدای بلند گو رو زیاد کرد که صدا به مردم برسه!

« داشتیم می خندیدیم که زنگ زدن. آیفون بغل نیما بود که زود برداشت و »

- کیه؟

- بجا نمی آرم!

- ببخشین صداتون نمی آد!

- انگار اشتباهی زنگ رو زدین!

« آیفون رو گذاشت و گفت »

- داشتم چی می گفتم؟

مادرم - کی بود؟

نیما - نمی دونم، یکی بود می گفت من « رفیقم »!

مادرم - او! خدا مرگم بده! گفته من شفیقم!

« مادرم پرید و رفت طرف آیفون. ماها مرده بودیم از خنده! مادرم در رو وا کرد و به نیما گفت »

- بیا برو خونه تون! می دونستم تو بالاخره یه شری بیا می کنی! بیا برو بینم!

نیما - الان که نمی تونم جلو اینا بدوام برم زهره خانم. بذارین بیان تو بشینن، بعد من میرم.

مادرم - از دست تو یه خواستگار جرات نمی کنه پاشو بذاره تو این خونه!

نیما - زشته بخدا! صداتون می ره بیرون ها! برین جلو حداقل استقبالشون! دخترتون خواستگار نداره به من چه مربوطه!

مادرم - بذار اینا بیا و برن، من می دونم و تو!

« خلاصه مادرم رفت به استقبال مهمونا و یه خرده بعد با هم اومدن تو خونه و سلام و احوالپرسی شروع شد و تا کوروش خان که یه جوون حدود سی ساله بود رسید جلوی نیما و باهاش سلام و احوالپرسی کرد، نیما همونجور که باهاش دست می داد گفت »

- خوبین شما کوروش خان؟ این یه ساله که ندیدم تون چه داغون شدین! حتما از مشغله زیاده! بفرمائین تو! خیلی خوش آمدین.

« بیچاره کوروش دماغ شد اما بروی خودش نیاورد و شروع کرد یا بقیه سلام و علیک کردن و همگی رفتن تو سالن و نشستن. من مخصوصا رفتم کنار نیما که اگه خواست کاری بکنه و یا چیزی بگهف حواسم بهش باشه. می دونستم اونقدر سیما رو دوست داره که برای بهم زدن خواستگاری از هیچ کاری رو برگردون نیس! خلاصه همه نشستن و من برگشتم با آقای شفیق که این طرفم نشسته بود احوالپرسی کردم، کمی حرف زدیم که یه دفعه متوجه شدم نیما بغلم نیس! یه خرده صبر کردم، اومدم بلند شم که نیما با یه سینی چایی پیداش شد! مادرم لبش رو گاز گرفت و به نیما چشم غره رفت! اما نیما سرش به کار خودش گرم بود. به همه چایی تعارف کرد غیر از کوروش بدبخ! آخر از همه سینی رو برد جلوی کوروش! مادر کوروش یه خرده بعد گفت »

- پس سیما خانم کجا تشریف دارن؟

« تا مادرم اومد جواب بده که نیما گفت »

- همین پیش پای شما تشریف آوردم. یه خرده خسته بودن، رفتن کمی دراز بکشن که سر حال بیان! تا شما چایی تون رو میل کنین و دهن تون رو شیرین بفرمائین، می آن خدمتون!

« پدرم که داشت از خنده می ترکید بلند شد و به هوای اینکه سیما رو صدا کنه رفت از سالن بیرون! من به این کارای نیما عادت داشتم و می تونستم جلوی خنده م رو بگیرم. آقای شفیق و خانمش و کوروش یه نگاهی بهم کردن و هیچی نگفتن. مادرم داشت حرص می خورد که نیما بلند شد و شیرینی رو برداشت و به همه تعارف کرد و آخرش آورد جلوی کوروش. کوروش یکی برداشت اما نیما به زور چند تا شیرینی گذاشت تو بشقابش و گذاشت رومیزی که جلوی کوروش بود. موروش بدبختم یه حساب اینکه نیما داره بهش محبت می کنه ازش تشکر کرد! نیما تا نشست، شروع کرد به میوه پوست کندن. همونجور که با کوروش حرف می زد، تند تند سیب و پرتغال نارنگی و خیار و کیوی و موزم براش پوست کند و دو تا بسقاب رو پر کرد و گذاشت جلوی کوروش! بیچاره ی کوروشم هی ازش تشکر می کرد. اونقدر به حرفش کشیده بود و از کارش و قدیم ها و این چیزا حرف زد که کوروش وقت نمی کرد جواب بده! یه خرده بعد نیما بلند شد و یه زیر دستی م شکلات پر کرد و اونم گذاشت جلوی کوروش و بعد شروع کرد به تعارف کردن. بعدشم دستاش رو باچند تا دستمال کاغذی پاک کرد و دستمال ها رو مچاله کرد و گذاشت گوشه ی میز کوروش بیچاره! من یه وقت متوجه شدم که رومیزی که جلوی کوروشه، دو تا بشقاب پر میوه و یه بشقاب پر شیرینی و یه بشقاب پر شکلاته! چند تا دستمال جلوشه! آروم در گوش نیما گفتم »

- نیما بسه! بشین دیگه!

- بذار بخوره پدر سگ کچل! نوش جونش!

« تو همین موقع سیما و پدرم اومدن تو و همه بلند شدن و سلام و علیک! انگار جریان چایی آوردن رو پدرم برای سیما تعریف کرده بود که سیما آماده ی خندیدن بود. تا رسید و با همه سلام و علیک کرد و تا چشمش افتاد رومیزی که جلوی کوروش بود اون همه شیرینی و میوه رو دید، نزدیک بود بزنه زیر خنده! زود گفتم »

- سیما یادته یه بار که کوروش اومده بود خونه ی ما، موقع بازی کردن من افتادم تو حوض؟!

« یه دفعه سیما زد زیر خنده و مثلا از یادآوری اون خاطره خندید! منم مخصوصا اینو گفتم. چون دیدم دیگه سیما نمی تونه جلوی خودشو بگیره و اگرم بیخودی بخنده، زشته. خلاصه سیما اومد روی مبلی که من قبلا نشسته بودم، نشست. تا من اومدم

بغلش بشینم، نیما هول م داد کنار و خودش نشست بغل سیما! منم مجبوری رفتم رو مبل کناری نشستم. دوباره احوالپرسی ها شروع شد. کوروش چپ چپ به نیما نگاه می کرد.»

مادر کوروش - خب سیما جون چطوری؟ شنیدم تو جراحی برای خودت استادی شدی!
« تا سیما اومد حرف بزنه، نیما گفت »

- بعله! اونم چه استادی! چند روز پیش آپاندیس واسه بابام عمل کردن شاهکار! امروز آپاندیس عمل نکرده، فرداش بابام تو مسابقه ی دو شرکت کرد!

شفیق - مگه جناب ذکاوت هنوز می دوئن؟!
نیما - بغله! البته دنبال مامانم!

« همه زدن زیر خنده که مادر کوروش به سیما گفت »

- وقایع که خانمی شدی واسه خودت! هم خوشگل، هم خانم، هم تحصیل کرده!

« تا اینو گفت، نیما سرشو آورد در گوش منو و آروم گفت »

- پاشو زود به سیما بگو « اونجاش » رو بخارونه!

« آروم بهش گفتم »

- چی کار کنه؟!

نیما - اونجاشو بخارونه.

- کجاشو؟!

نیما - اه ...! مادر کوروش چشمش شوره! یه دفعه سیما چشم می خوره ها!

- سیما اونجارو بخارونه؟!

نیما - پس من برم اونجاشو بخارونم؟! باید خودش بخارونه دیگه!

- زهر مار مرتیکه ی خرا!

شفیق - خب سیاوش خان شما چطورین؟ کجا بسلامتی مشغولین؟

- خوبم، خیلی ممنون. شرکت پدرم هستم.

مادر کوروش - ایشاله بسلامتی همین روزا یه دستی م باید برای شما بلند کنیم.

نیما - مگه خودش چلاقه خانم شفیق؟!

« همه زدن زیر خنده. سیما که فقط منتظر بود این نیما یه چیزی بگه و اونم بخنده »

مادر کوروش - آخه دیگه دیر می شه. انگار خودش خیال زن گرفتن نداره. اینه که باید ماها براش دست بلند کنیم.

نیما - احتیاج نیس. خودش بلند کرده!

« کوروش که حواسش فقط به سیما بود یه دفعه گفت »

- چی رو؟

نیما - خاک تو گور بی حیات کنن! خب دستش رو دیگه!

« دوباره همه زدن زیر خنده. کوروش بدبخت از خجالت سرخ شد. منم داشتم می خندیدم که دیدم نیما داره به سیما می کنه

و میز جلوی کوروش رو بهش نشون می ده که پر میوه و شیرینی بود! سیمام نگاه می کرد و می خندید! آروم به نیما گفتم »

– نیما زشته! قول داده بودی که آبروریزی نکنی!

« جوابم رو نداد و به آقای شفیق گفت »

– کوروش جون از آخرین بار که دیدمش یه خرده فرق کرده. انگار یه خرده موهاش ریخته!

شفیق – خب زندگی یه دیگه نیما جون. معمولا آقایون زود موهاشون میریزه کچل می شن! منحصر به کوروشم نیس. نوبتی یه.

نیما – کوروش جون که کچل نیس! پیشونیش یه خرده بلنده!

« دوباره همه زدن زیر خنده، کوروش برای اینکه تلافی کنه گفت »

– نیما جون تو هنوزم مثل قدیما همه ش خونه ی سیاوش اینایی؟ اصلا خونه ی خودتون نمی ری؟

نیما – چرا. گاهی یه سری خونه مون می زنم. اتفاقا امروز جایی کار داشتم ولی سیاوش زنگ زد گفت بیا که قرار کوروش بیاد

خونه مون. گفت بیا یه خرده بخندیم! البته به یاد بچه گی ها! یادت می آد اون موقع ها سر به سرت میذاشتیم قهر می کردی

می رفتی مامانت رو می آوردی؟ چه روزای خوبی بود بجون تو! یادش بخیر!

« بعد رو کرد به همه و گفت »

– یادمه یه بار یه ملخ گرفته بودم و انداختمش تو تن کوروش! یه جیغی کشید که نگو! البته یه کار بدیم کرد تو شلوارش!

« همه زدیم زیر خنده »

نیما – تا چند سال بهش می گفتیم شاشو شاشو شرمنده جارو به دمب ش بنده سر همین م چه کتکی از بابام خوردم! یعنی

کوروش به مامانش گفت و خانم شفیقم شکایتم رو به بابام کرد و اونم یه کتک مفص به من زد! چه روزای خوبی بود!

« دوباره همه زدن زیر خنده و بیچاره کوروش خودشو جمع و جور کرد و دیگه هیچی نگفت. پدرم برای این که حرف رو عوض

کرده باشه گفت »

– خب، کوروش خان کجا شاغل هستین شما؟

کوروش – تو کار حمل و نقل م.

نیما – مسافر کشی می کنی؟!

کوروش – حمل و نقل کامیون!

نیما – راننده کامیونی؟!

مادر کوروش – شرکت حمل و نقل داره نیما جون!

نیما – آهان! دیدم ماشاله شکل و هیئت کامیوندارا رو پیدا کرده! نگو افتاده تو کار حمل و نقل و جابجایی! نه، در آمدش خیلی

خوبه.

شفیق ت شکر خدا بد نیس.

نیما – اثاث ماث بار می زنین؟

شفیق – اثاث ماث چیه نیما جون؟ شرکت حمل و نقل ترانزیته!

نیما – آهان! خیلی عالیه! اصلا کامیونداری کار پردرآمديه!

« بعد برگشت آروم در گوش سیما گفت »

– شوهر آینده تون کامیونداره!

« سیما سرش رو انداخت پایین و خندید. کوروش و پدر مادرش چپ چپ به نیما نگاه می کردن! دیدم داره اوضاع ناجور می شه. آروم به نیما گفتم »

- پاشو بریم بیرون کارت دارم.

نیما - خفه!

« مادرم برای اینکه حرف تو حرف بیاد، شروع کرد با مادر کوروش حرف زدن. اونا شروع کردن با هم حرف زدن و پدرم مشغول صحبت با آقای شفیق شد که کوروش آروم به سیما گفت »

- سیما خانم می خواستم اگه اجازه بدین چند دقیقه تنهایی با شما صحبت کنم.

نیما - مگه می خوای حرف بدی بزنی که نباید ما بشنویم؟!

کوروش ت نیما خان انگار شما از اینکه من اومدم اینجا ناراحتی؟

نیما - آره، ناراحتم!

کوروش - چرا؟

نیما - برای اینکه پات رو زیادتر از گلیمت دراز کردی! جریان ملخه رو هم گفتم که قدیما یادت بیاد! اون موقعم زیادی دور و ور سیما می گشتی!

- این حرفا چیه نیما؟! زشته!

کوروش - اون وقتا بچه بودیم نیماخان!

نیما - آره کوروش خان! برای همینم مسئله با یه ملخ حل شد! بهتره که بری دنبال کارت. این لقمه اندازه ی گلوی تو نیس!

« تا اومدم یه چیزی بگم؛ سیما بلند شد و از سالن رفت بیرون! »

کوروش - یعنی هیچکس حق نداره بیاد خواستگاری سیما خانم؟

نیما - نع! تا جواب منو نداده نه.

کوروش - خود سیما خانم حق اظهار نظر نداره؟

نیما - سیما خانم تا قبل از اومدن شما اصلا خبر نداشته که قراره بیان خواستگاریش! وگرنه براتون پیغوم پسغوم می کرد که این همه راه رو زحمت نکشین بیان!

کوروش - یعنی من حق ندارم چند دقیقه با خودش حرف بزنم؟

نیما - چرا! اما اگه جواب نه داد دیگه پیله نکن! باشه؟

« تا کوروش اومد حرف بزنه، دوباره نیما گفت »

- ببین کوروش جون، من خواستگار پا به جفت سیمام! اگرم تا حالا جلو نیومدم بخاطر اینکه که به سیما احترام می ذارم و نظرش برام مهمه. فعلا نمی خواد ازدواج کنه. تو ام مثل من همین کارو بکن. اگه بهت گفت نه، برو دنبال کارت. یعنی می گم مثل قدیما بد پیله نباش! اون وقتام سیما نمی خواست با تو بازی کنه اما تو ول کن نبودی!

کوروش - حالا با اون وقتا فرق کرده. دیگه من اون بچه ی هفت هشت ساله نیستم!

نیما - منم نیستم. اما تو بد پیله ای!

- بابا این حرفا چیه؟! ناسلامتی شماها با هم رفیقین! سیمام خودش می تونه برای زندگیش تصمیم بگیره.

« هر دو ساکت شدن که یه خرده بعد کوروش به من گفت »

- تو چی می گی سیاوش؟ تو برادر سیمایی. فکر می کنی نظرت سیما چیه؟

- برو خودت ازش بپرس.

کوروش - تو بگو.

- بگم حرف منو قبول می کنی؟

کوروش - آره. تو همیشه راست می گفتی. حalam می دونم که حقیقت رو می گی.

- سیما فعلا قصد ازدواج نداره اما اگر ازدواج کنه به احتمال نود درصد فقط به نیما جواب مثبت می ده، چون نیما رو دوست

داره. حالا باز می تونی بری خودت ازش بپرسی.

« تو همین موقع سیما برگشت تو سالن و سر جاش نشست. تا نشست کوروش گفت »

- سیما خانم یه سوالی ازتون دارم.

« سیما نداشت حرفش تموم بشه و گفت »

- اگه در مورد ازدواجه، باید بگم که من فعلا تصمیمی برای ازدواج ندارم کوروش خان.

« اینو که سیما گفت، کوروش سرش رو انداخت پایین و دیگه حرفی نزد. ده دقیقه بعدم به پدر و مادرش اشاره کرد که بلند

شن. مادرم هر چی اصرار کرد که برای شام بمونن، نمودن و خداحافظی کردن. دم در، موقعی که با نیما داشتیم بدرقه شون

می کردیم، برگت به نیما گفت »

- ما دو تا هنوز با هم دوستیم؟ سماجت که تو کارم نکردم؟

نیما - آره، دوستیم. منم بهت قول می دم که اگه سیما نخواست با من ازدواج کنه، از سر راهش برم کنار. شایدم همون موقع

بهت یه زنگ زدم.

« دو تایی با هم دست دادن و خداحافظی کردن و رفتن. وقتی برگشتیم تو خونه، مادرم به نیما گفت »

- آتیشات رو سوزوندی؟

نیما - بعله.

مادرم - خیالت راحت شد.

نیما - آره الحمد الله.

مادرم - اگه ایندفعه کسی خواست بیاد خواستگاری چی بهش بگم؟

نیما - بابا چرا مردم رو تو زحمت می ندازین؟ همون پای تلفن ردشون کنین برن دیگه!

« تا اینو نیما گفت ، دست مادرم رفت به دمپایی ش که نیما در حال فرار گفت »

- ترو خدا تعارف نکنین که دیگه شام نمی مونم! یه جا دیگه دعوتمون گرفتن! سیاوش بدو بریم که دیر شد!

« دنبالش راه افتادم که سیما تو حیاط صدامون کرد و اومد جلوی نیما و گفت »

- نیما خان واستا کارت دارم.

نیما - چشم.

سیمات این چه حرفایی بود که به کوروش گفتی؟

نیما - مگه چی گفتم سیما خانم؟!

سیما - من لقمه م؟!

نیما - اختیار دارین سیما خانم! شما گلین! تاج سرمائین!

سیما - زبون بازی نکنین لطفا.

نیما - چشم.

سیما - واقعا نظر شما در مورد خانم ها اینه؟ شما زن رو به شکل یه چیزی یا شی می بینین که می شه تصاحبش کرد؟ شما فکر می کنین که اگه رقبا رو از میدون بدر کنین، دیگه حق و اختیار دارین که یک زن رو مالک بشین؟ یعنی کار به جایی رسیده که حتی ما زن ها در مورد ازدواج حق انتخاب نداریم؟

نیما - این حرفا چیه سیما خانم؟!

سیما - مگه در عمل همینکاری رو شما نکردین؟

نیما - چرا والله!

سیما - این کار چه معنی می ده؟

نیما - آخه مگه تقصیر ماس؟

سیما - پس تقصیر کیه؟

نیما ت تقصیر از فرهنگ مونه! از بچه گی به ما تو خونه گفتن تو مردی، تو مردی! زن ضعیفه، زن ضعیفه! ماهام عادت کردیم که به خانمها به چشم یه چیز ضعیف نگاه کنیم!

سیما - جالبه!

نیما - بعله! حالا جالب تر این که همیشه برای ما پسر ها، امتیازات بیشتری قائل بودن. مثلا ما حق داشتیم با دوستا و رفقهامون بریم بیرون اما دخترا یه همچین حقی نداشتن! ما حق داشتیم با دوستانمون بریم سینما، اما دخترا یه همچین حقی نداشتن! و از این قبیل امتیاز! خب، شما خودتون قضاوت کنین. بعد از اینکه ما پسرا بزرگ شدیم و شدیم یه مرد گنده، آیا نباید بخودمون بقبولونیم که باید سهم بیشتری نسبت به خانم ها داشته باشیم؟

« سیما نگاهش کرد و هیچی نگفت »

نیما - خب، حالا وقتی با یه دختر خانم ازدواج کردیم، دیگه حاضر نیستیم زندگی رو باهاش پنجاه پنجاه شریک بشیم که! چرا؟ چون از بچگی به ما گفتن دخترا ضعیفن! دخترا ترسوئن! تازه شعرم براشون ساختن! اجازه هس بخونم؟

« سیما سرشو تگون داد »

نیما - پسرا شیرن، مثل شمشیرن دختر موش ن، مثل خرگوش ن!

ببخشین سیما خانم به شما نگفتم ها! یه این دخترای دیگه گفتم!

سیما - خب می فرمودین!

نیما - عرضم به ضحورتون که بعله، داشتم می گفتم. وقتی م که ازدواج کردیم، سهم بیشتری از

زندگی می خوایم! حالا برای گرفتن این اضافه سهم، خودمونم به دردسر می افتم، چرا؟ چون همسرمون م حاضر نیس از سهم ش به ما بده! اون وقت ما مردا باید از زور بدنی و چیزای دیگه استفاده کنیم تا بتونیم این سهم اضافی رو ازش بگیریم! به همین خاطر خودمونم دچار مشکل می شیم! یعنی تو خونه همه ش جنگ و دعواس! اعصاب مون خراب می شه! زندگی برامون جهنم می شه! اما با تمام اینا بازم حاضر نیستم از اون سهم بیشتر چشم ببوشم! بازم چرا؟ چون اون وقت فکر می کنیم که سرمون تو زندگی کلاه رفته! حالا شما می تونین پیش خودتون این سهم اضافی رو ارزیابی کنین که چی هس؟ همسر مرد بدون

اجازه ی شوهرش حق بیرون رفتن از خونه رو نداره. با اجازه شوهرش می تونه با دوستاش رفت و آمد کنه. چیزی می خواد بخره باید شوهرش اجازه بده. در هر مورد تصمیم نهایی بعهده ی شوهرشه و خیلی چیزای دیگه! جالب اینه که تقریباً اینا بصورت قانون در اومده! مثلاً یه زن بدون اجازه ی شوهرش نمی تونه پاسپورت بگیره و از کشور خارج بشه. اما مرد چرا! جاش که قدم اول رو قانون ور میداشت و همونجور که قدم بدون رضایت شوهر، همسرش نمی تونه صاحب پاسپورت بشه. مرد هم بدون رضایت همسرش نتونه پاسپورت بگیره. این عادلانه س! حالا تو کشورای خارجی نمی دونم چه جوریه! شاید هیچکدوم احتیاج به اجازه و رضایت همدیگه نداشته باشن اما اینم دست نیس! حالا خودتون قضاوت بفرمادین. من امروز فقط یه خرده از اون اضافه سهم برداشت کردم!

« سیما یه نگاهی بهش کرد و گفت »

– چیزای قشنگی گفتین اما واقعا خودتون رو مستحق این اضافه سهم می دونین؟

نیما – من به گور پدرم می خندم که بدونم! اصلاً بیست درصد سهم منم مال شما!

« سیما خندید و گفت »

– ببخشین وقت تونو گرفتم. خداحافظ.

نیما ت به خدا سپردم تون. ایشالغ یه خرده سهمی که ازتون خوردم، چرک و خون بشه و از زیر ناخن هام بیاد بیرون! ایشالاله

حناق بشه بیخ گلومو بگیره! ایشالاله ...

– هوی چه خبرته ؟!

« سیما برگشت و بهش خندید »

نیما – ایشالاله مثل مرغ حق تا صبح حق حق بزخم و خونه بالا بیارم که دیگه دو تا دونه گندم یتیم نخورم! ایشالاله درد و بلای

شما بخوره تو ...

– اووووی ...! چی می گی؟!

نیما ت به تو چخ! دارم تقاص تجاوز به حق دیگران رو پس می دم!

– تو این حرفا رو از کجا یاد گرفتی؟! از تو بعیده این حرفا!

نیما ت ماشین رو آتیش کن بریم. اینا رو گفتم که سیما رو گول بزخم! تو چرا باور کردی!

– گفتم این حرفا به تو نمی خوره!

نیما – برو ماشینو روشن کن تا بقیه ش رء برات تو ماشین بگم.

« سوار ماشین شدیم و بطرف شهرک ... حرکت کردیم. »

نیما – اونا که گفتم همه حقیقت بود. همه ی ما مردا می دونیم که داریم پا رو حق زن ها می ذاریم. شعارم زیاد می دیک اما

دل مون نمی خواد این شعارا تو خونه ی خودمون وارد بشه!

– تو وقعا به اون چیزا که گفتی معتقدی؟

نیما – آره که معتقدم اما، یه چیزی هس که با اون حرفا سازگاری نداره!

– چی؟

نیما – تربیت ما! آدمی که بیست و خورده ای سال تو ضمیر ناخودآگاهش نشسته که موجود برتره، وقتی ازدواج کرد نمی تونه

این آموزش ناخود آگاهش رو از ذهنش دور کنه.

- همه م از این آموزشها ندیدن!

نیما - مستقیم نه! اما غیر مستقیم چرا. ببین! همین خود تو و سیما. وقتی بچه بودین و گاهی با هم دعوا می کردین، پدر و مادرت طرف کدوم تون رو بیشتر می گرفتن؟

- یادم نیس!

نیما - حواستو جمع کن!

- حواسم جمعه اما هیچی یادم نیس!

نیما - آدرس خونه شیوا رو می گم آدم گیج!

- گم شو!

نیما - چطور یادت نیس؟

- آدرس خونه شیوا رو؟!

نیما - نه بابا! دعوahات با سیما!

- الان هیچی تو ذهنم نیس! اصلا حواسم جای دیگه س!

نیما - خب مگه یادداشت نکردی؟

- دعوahامونو؟!

نیما - ادرس خونه ی شیوا رو می گم!

- اونو بldم کجای.

نیما - من خودم از حفظ م.

- مگه اومدی اینجاها؟

نیما - دعوahا تونو می گم!

- این چرت و پرتا چیه می گی؟! یه کدوم رو بگو!

نیما - تو حواست به آدرس باشه، من اون یکی رو می گم.

- بگو.

نیما ت خودم چند بار دیدم که وقتی تو و سیما دعوatون می شه، غیر مستقیم پدر و مادرت طرف ترو می گرفتن. حالا کجا؟

- حالا کجا؟

نیما - بیچ همین خیابون سمت راستی، می خوره به فاز ... شهرک.

- اون یکی رو دارم می گم!

نیما - آهان. عرضم حصورت همون جا که به سیما می گفتن « سیما جون برادرته، تو باید احترامش رو نگه داری! »

- همین؟

نیما - نه، اون یکی خیابونو باید بری توش. این که می خوره به یه فاز دیگه!

- مستی نیما؟

نیما - چطور؟

- دارم اون یکی جریان رو می گم!

نیما - آهان! همین چند تا کلمه رو که می گفتن، باعث می شد که هم تو ذهن تو، هم تو ذهن سیما، درصد سهم از زندگی برنامه ریزی بشه! سیما بهش تلقین شد که باید در مقابل مرد کوتاه بیاد. اما وقتی بزرگ شد و تحصیل کرد و فکرش باز شد، دیگه زیر بار نمی ره!

حالا بگذریم از اون زن های بدبختی که تو عشایر، جاهای دیگه ن و از حق و حقوق شون بی خبرن! به تو ام تلقین شد که می تونی بیشتر از حق ت بخوای! اگه این تربیت عوض بشه، خیلی از مشکلات حل می شه. هم زن راحت می شه و هم مرد. زن اون طوری راحت می شه چون به حقش می رسه. مرد اون طوری راحت می شه که سهم خودش رو می فهمه چقدره و مجبور نیس دیگه به قیمت خرد شدن اعصاب و جنگ و جدال و زور و عربده کشیف یه خرده بیشتر از زندگی سهم ببره! حالا دیگه رسیدیم!

- حالا کو تا برسیم؟

نیما - اون یکی رو می گم! می گم رسیدیم به حرف من!

- خب، این البته در مورد من که خواهر دارم. در مورد تو چی که تنهایی و خواهر نداری؟

نیما - خدا از اونا که دارن بگیره و بده به اونا که ندارن!

- زهر مار!

نیما - خب منم پدر و مادرم رو دیدم دیگه! دیدم همیشه مادرم جلو بابام کوتاه می آد! دیگه بحث تمام که بحث دونم در اومد!

- می دونی تو فکر چی بودم؟

نیما - چی؟

- یلدا! دلم خیلی براش تنگ شده!

نیما - در دلت رو بذار که این دفعه واقعا رسیدیم! پلاکش چند بود؟ پارک کن ببینم! دست خیرتم وردار بیار شاید خواستیم اونجا « دس دسی » بازی کنیم!

« ماشین رو پارک کردم. از روی یادداشت رفتیم جلوی ساختمون خیلی بزرگ که مثل یه مجتمع بود. شاید بیست و چند واحد داشت. روی زنگ ها هیچی ننوشته بود و فقط شماره داشت. یه زنگ رو زدیم. شیوا خودش ایفون رو برداشت.

- کیه؟

نیما - مدد کار اجتماعی هستیم خانم، از گروه امداد!

« شیوا خندید و در رو وا کرد و گفت »

- بیاین بالا. طبقه ی هفتم.

« رفتیم تو و سوار آسانسور شدیم و دکمه ی طبقه ی هفتم رو زدیم. »

نیما - اخی من بمیرم واسه این فقیر فقرا! طفلک شب جا نداشت بخوابه! مجتمع رو ببین آدم ساده! تازه دیشب می خواستی بهش پول م بدی! منو بگو که خام این دختر شدم! یعنی گول ترو خوردم و گرنه کجا من انقدر هالو ام؟!

- حالا رفتیم اونجا چیزی بهش نگی ها! شاید واقعا احتیاج به کمک داشته باشه!

نیم - من به گور پدرم می خندم از گل کمتر بهش بگم! تو ام اگه اونجا شروع کنی به نصیحت کردن و پند و اندرز دادن، بچون خودت، به جون سیما، یه همچین می زنم تو دهن ت که دندونات بریزه تو دهن ت! دیشب به حرف تو گوش دادیم، امشب باید به حرف من گوش بدیم!

- گم شو!

« آسانسور طبقه ی هفتم نگه داشتو درش وا شد و ما اومدیم بیرون. داشتیم شماره ی آپارتمانا رو نگاه می کردیم که سه چهار تا آپارتمان اون ور تر، یه در وا شد و شیوا ازش اومد بیرون. یه دفعه من و نیمه جا خوردیم! یه لباسی تن ش بود که شاید سیما که دکتر این مملکت بود تا حالا به عمرش ندیده بود! از همونجا برامون دست تکون داد. »

نیمه - اگه می دونستم اینطوری، دیشب اصلا نمی داشتم تو طرفش بری! دستای خیر خودم بود و سه چهار تا دیگه م دست خیر قرض میکردم و می رفتم به دستگیری این دختر بی پناه! عین ماست وانستا اینجا مرده شور اون دستای خیرت بد ترکیب ت رو بیرن!

« رفتیم جلو. شیوا داشت بهمون می خندید که نیمه گفت »

- خانم سلام عرض کردم. پارسال دوست امسال آشنا! کجا گذاشتین بی خبر رفتین؟ دل ما هزار تا راه رفت! داشتم از غصه دق می کردم!

« بقدری شیوا خودش رو قشنگ آرایش کرده بود که باور نمی کردم این همون دختره دیشبی باشه! خودش خوشگل بود و با اون لباس و آرایش صد برابر خوشگل تر شده بود! »

شیوا - سیاوش چرا نمی آی جلو؟

« راه افتادم طرفش و سلام کردم. »

شیوا - بیا تو!

- نه، همینجا خوبه.

نیمه - سیاوش جون تو آسانسور داشتم چی بهت می گفتم؟

ای که دستت می رسد کاری بکن پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار!

الان که می تونی یه کاری بکن، پس فردا که هفتاد سال ت شد و طبیعتت بهوت افسرده شد که دیگه کاری ازت بر نمی آد!

- نه همی جا خوبه.

شیوا - مگه نیومدی کمکم کنی؟ نکنه پشیمون شدی!

- نه!

شیوا - پس بیا تو!

« دو تایی با نیمه رفتیم ت. تا وارد شدیم دو تا دختر دیگه که کمتر از شیوا تو خوشگلی نبودن اومدن جلو و سلام کردن. نیمه که چشمش گرد شده بود با ذوق گفت »

- اگه می دونستم انقدر به کمک ما احتیاج هس همون دیشب شبونه خودم رو می رسوندم!

« بهش چپ چپ نگاه کردم که گفت »

- سیاوش، اون قلم ت رو بذار زمین یه دقیقه تا بهت بگم.

- چی؟!

نیما - قلمی که داری باهاش کتاب می نویسی! بابا ما که هر جا می ریم و هر کاری می کنیم که نباید خواننده ها بفهمن! خب یه ساعت چیزی ننویس بعد که رفتی خونه هر چقدر خواستی بنویس! آخه مام آدمیم! احتیاج به دو ساعت مرخصی داریم! اصلا بذار خودم بهشون می گم :

خواننده های عزیز و گرامف با تشکر از اینکه وقت تون رو به ما دادین با تشکر از اینکه کلی پول دادین و این کتابو خریدین که البته سرتون کلاه رفته اما خیج عیبی نداره چونکه از صبح تا شب چهار پنج برابر این پول رو کشکی کشکی خرج می کنین. می خواستم بعرض مبارکتون برسونم که این کتاب فعلا در اینجا تموم شد. یعنی در واقع هم کاغذمون تموم شد و هم جوهر خودکارمون. حالا تا این جناب ناشر خودکار و کاغذ بیاره دو سه ساعت طول می کشه! در ضمن دست این سیاوش بدبختم درد گرفت و چونه ی منم از کار افتاد! شما تا برگردین از بیست سی صفحه قبل، یه دور دیگه کتابو بخونینف ماهام خستگی مون در رفته و کاغذ و خودکارم رسیده و دوباره شروع می کنیم به نوشتن!

گله گی تون به سرم عروسی یه پسر

برینف برین شروع کنین از اول فصل سوم یه بار دیگه، اونم با دقت بخونین تا ماهام جون بیاد تو تن مون. برین درد و بلاتون بجومم بخوره. برین دیگه!

« دخترا زدن زیر خنده و شیوا اومد جلو و مارو برد تو سالن رو یه مبل نشوند و نیما هم اومد کنار من رو یه مبل دیگه نشست. آپارتمان شون حدودا صد و شصت هفتاد متری می شد. خیلی شیک و مدرن! اون دو تا دخترام لباسایی پوشیده بودن که فقط ما تو ماهواره دیده بودیم. سه تایی شون مثل این « کانکن » ها بودن!

یکی شون رفت و تو دو تا فنجون خیلی شیک برامون چایی آورد و اولگرفت جلوی نیما . »

نیما - بابا اینکارا چیه؟ ما یه تک پا اومدیم که اگه بشه زیر بال و پرتون رو بگیریم! دیگه نباید که شما رو بندازیم تو زحمت! ترو خدا ول کنین! اصلا شما تشریف بیارین رو این مبل بغل من بشینین ببینم مشکل شما چی؟ هیچ خجالتم از من نکشین که بجون این سیاوش بدم می آد! به به! چه لباس قشنگی! چه پارچه ی لطیفی! جنس ش چیه! حریره؟! اینا رو کجا می فروشن برم واسه خواهرم یکی بخرم! چقدر کم مصرفم هس! عرض صد و چهله؟ سی سانت پارچه برده؟ « دخترا غش کردت از خنده. همون دختری که سینی دستش بود، به منم چایی تعارف کرد »

- نیما، چایی ت رو بخور!

« نیما که می خندید گفت »

- با کدوم یکی از این قندا بخورم؟! یعنی قند به من ندادن که!

« دختره برگشت طرف نیما و گفت »

- خدا منو بکشه! یادم رفت!

« نیما همونجور که داشت قند ور می داشت، آروم آروم گفت »

نیما - خدا منو بکشه! شما ایشاله زنده باشین! هزار سال! دو هزار سال! سه هزار سال!

- نیما! قندت رو وردار! دست شون خسته شد.

نیما - آی بچشم! پس ترو خدا دیگه بیاین بشینین و پذیرایی رو بذارین واسه بعد. نخورده که نیستیم!

« شیوا و دختره، هر دو نشستن و اون یکی م با یه ظرف میوه از تو آشپزخونه اومد بیرون و ظرف رو گذاشت رو میز و خودش اومد رو یه مبل پیش ما نشست »

شیوا - خیلی خوش اومدین.

نیما - ببخشین شیوا خانم. می شه لطف بفرمائین و بگین شرایط اقامت تو این جزیره ی خوشبختی چیه؟ اصلا یه فرم بدین من تقاضای پناهندگی بکنم!

شیوا - اقامت تو اینجا شرایط خاصی داره!

نیما - گزینشی یه؟! پس لطفا باهام مصاحبه کنین! قول میدم قبول شم! اصلا اتاق اینجا شبی چنده؟ نه نه نه! ول ش کن! اتاق می خوان چیکار؟ همین گوشه دم در اثاث رو پهن می کنم. من قاتعم، یه گله جا برام بسه!

« آروم در گوشش گفتم »

- شوخی رو بذار کنار نیما. اینا رو ما حساب کردن. ما اومدیم کمک کنیم. یادت نره!

« تا اینو گفتم، نیما بلند گفت »

نیما - می کنیم! کمک می کنیم! فقط بگین من چیکار باید بکنم! از پخت و پز گرفته تا ظرفشوری! از جارو و پارو گرفته تا گردگیری! از بذار و وردار گرفته تا بساب و بمال! اصلا کار من تو شرکت بابام بساس و بمال و این چیزاس!

« دیدم اگه پر به پرش بدم، این تا صبح م حرف می زنه. چایی م رو ورداشتم همونجور که می خوردم به شیوا گفتم »

- خب شیوا خانم. بهم گفتی که حرفام روت اثر کرده. اینا که نیما گفت شوخی بود. حالا بگو ببینم چه کاری از دست ما برای شماها بر می اد؟ هر چی باشه، اگه در راه صحیح باشه، مضایقه نمی کنیم. اول بگو دیشب چرا از هتل رفتی؟ این خونه چیه و جریان دیشب تو پارک چی بود؟ منکه سر در نمی ارم.

« تا اینو گفتم، یکی از اون دخترا در حالیکه یه لبخند قشنگ رو لبش بود گفت »

- خب، شما برای کمک کردن اومدین. دوست تون چی؟ اونم می خواد فقط به ما کمک کنه یا کار دیگه م داره؟!

- به شوخی های نیما نگاه نکنین. هدف ما فقط کمک کردنه. اما باید خودتونم بخواهین که کمک تون کنیم. ولی با این خونه و زندگی که من می بینم، چی بگم واله؟!

« نیما که با حالت عصبانی اومد یه چیزی بگه که زدم تو پهلوش! »

شیوات اگه شماها خیالی جز کمک کردن داشتین، خودتونو همون دیشب تو هتل نشون می دادین. اما دیشب جز انسانیت ازتون ندیدم. اول ذارین دوستامو بهتون معرفی کنم. این پروانه س و اینم گیتا.

« براشون سر تکون دادیم و رسماً آشنا شدیم باهاشون. بعد شیوا گفت »

- حالا آماده این که بگم؟

- بگو، راحت باش.

شیوا - اولاً، که به خونه ی HIV POSITIVE خوش اومدین!

نیما - خونه ی امید ماس شیوا ... !!

« برگشتم دیدم دهن نیما همونجور که داشت حرف می زد وامونده و فنجون چایی تو دستش رو هوا خشک شده! فکر کردم داره باز شوخی می کنه که یه لحظه برگشت و به من گفت »

- تف به گور پدرت سیاوش که بیچاره مون کردی!

« اصلاً نمی فهمیدم چی می گه که گفت »

- بیا بدبخت! اینم عاقبت کار خیر که می گفتی!

- چی می گی تو؟!

«: جوابم رو نداد و برگشت به شیوا گفت »

- شوخی می کنین شیوا خانم؟!

« شیوا فقط سرش رو تکون داد »

نیما - ما که درخواست عضویت نکرده بودیم!

شیوا - منم نگفتم شما عضو شدین!

« نیما چایی ش رو گذاشت رو میز و آب دهن ش رو قورت داد و یه نفس عمیق کشید و برگشت به من نگاه کرد! من هنوز

مات داشتم بهش نگاه می کردم که گفت »

- خب بیا کمک کن دیگه!

- چیکار باید بکنم؟!

نیما - واله منم دقیقا نمی دونم اما اگه احسانا تو جیب ت واکسنی، پادزهری، سرمی چیزی علیه HIV داری زود رو کن که

الان وقتشه!

- مریض ن اینا؟

نیما - نه بابا! مریض چیه؟! ینا فقط یه خرده کسالت دارن!

- پس چی؟

« یه دفعه نیما با حالت گریه و زاری گفت »

- مرتیکه ی خر تو هنوز با این سن و سال نمی دونی - مرتیکه ی خر تو هنوز با این سن و سال نمی دونی HIV چیه؟!

- چیه مگه؟!

نیما - این اسم تو شناسنامه ای و محترمانه ی « ایدزه » الاغ!

« اصلا وا دادم! فقط تونستم تکیه م رو بدم به پشتی مبل! سرم یه دفعه گیج رفت! یه دفعه یکی از دخترها بلند شد و گفت »

- برم براتون آب بیارم؟!

نیما - نه قربون دستت! تا همینجا که بهمون محبت کردین ممنون!

« بعد برگشت به من گفت »

- این دفعه دیگه دقعا اون قلم صاب مرده ت رو بذار زمین که ابرومون جلو خواننده ها رفت!

« یه آن به خودم اومدم و به شیوا گفتم »

- شما ایدز دارین؟!

« شیوا فقط سرش رو تکون داد، صورتم رو گرفتم دو دستم و سرم رو تکون داد. یه لحظه بع بهش گفتم »

- آخه چرا؟! چرا شماها؟! بخدا اگه هر کدوم از شماها تو خونه می موندین، ده تا خواستگار براتون می اومد! شماها دیگه چرا؟!

اگه زشت و بدقیافه بودین دبم نمی سوخت اما شما با این خوشگلی و قشنگی تون چرا؟!

نیما - انقدر چرا چرا نکن! فکر خودت باش بدبخت!

- فکر خودم برا چی؟ منکه کاری نکردم که بترسم! فکر اینا رو بکن که مثل دسته گل باید پر پر بشن!

نیما - تو چه مزاجت پاک شده امشب! نکنه واکسن این وامونده رو کشف کردی و به کسی بروز نمی دی!

« چایی م رو وداشتم بخورم که نیما دستم رو گرفت و گفت »

– اوووی ...! چیکار می کنی؟! مگه خونه ی عمه تی که انقدر با خیال راحت نشستی داری چایی می خوریه؟! بدبخت می دونی کجایی الان؟! اینا اگه فقط یه پنجول مون بکشن، عضو افتخاری این انجمن خوش نام و آوازه شدیم!

« دستش رو زدم کنار و گفتم »

– اگه اینا انقدر بی معرفتن که یه همچین کاری با ما بکنن، بذار ماهام به این درد مبتلا بشیم که از درد مردن عاطفه ها شیرین تره!

« اینو گفتم و چایی م رو خوردم! نیما یه نگاهی به من کرد و بعد اونم یه قند گذاشت دهن ش و چایی ش رو وداشت خورد! »
شیوا – خیالتون راحت باشه، من انقدر بی معرفت نیستم که آدمایی مثل شما، گل و با غیرت رو مبتلا کنم! همه چیز این خونه پاک و معمولی یه!

« نیما که دوباره حالت خونسردی رو پیدا کرده بود، همونطور که آروم آروم چایی ش رو می خورد گفت »

– بی خودی زحمت کشیدین شیوا خانم، از خدا که پنهنو نیسف چرا از بنده ی خدا پنهنو باشه؟! منم، ای! بفهمی نفهمی یه دستی تو این بیماری دارم! یعنی چند وقتی یه که از طرف پزشک خونوادگی مون بهم اطلاع دادن که شایستگی ورد به انجمن بر طرفدار شما عزیزا رو پیدا کردم!

« این دفعه نوبت شیوا و دو تا دوستش بود که دهن شون از تعجب وا بمونه! بعد همونطور که می خندید، فنجون چایی ش رو گذاشت رو میز و گفت »

– تازه من از شماها پیش کسوت ترم! هیاتیت B، C رو هم دارم! بجون این سیاوش اگه دروغ بگم! الان جلوی شما یه دریای از ویروس و باکتری و میکروب و عفونت و هزار تا کوفت و مرض دیگه نشسته! تا حالا از سه چهار تا بیمارستان های معتبر خارجی برام دعوت نامه فرستادن کع برم اونجا فقط منو یه نظر ببینن!

– اه ...! باز شروع کردی؟!

نیما – بذار حقیقت رو بهشون بگیم دیگه!

« بعد خیلی جدی رو کرد به شیوا و دوستانش و گفت »

– نیگاه به قیافه ی مظلوم این سیاوش نکنین! این خودش تو این بیماری نقطه ی پرگاره! اصلا من مرضم رو از این گرفتم! نمی دونین چه جرثمه ی فساد یه! پس ترو خدا دیگه جلو ماها راحت باشین و خودتونو معذب نکنین!

« شیوا اینا زدن زیر خنده! بهش چپ چپ نگاه کردم و گفتم »

– این چرت و پرتا چیه می گی؟!

نیما – دارم باهاشون احساس همدردی می کنم دیگه! اینا رو نگم پس چی بگم؟! تو چیز دیگه ای بلدی که این وقتا بگی، بگو!

– تو یه دقیقه ساکت باش و حرف نزن تا من اصلا بفهمم تکلیفم چیه و چیکار باید بکنم!

نیما – هر کاری می خوام بکنی بکن اما از جات تکنون نخور که اگه فقط ی نک سوزن بره اونجا هات کار تمومه!

– نیما یه دقیقه بذار حداقل فکر کنم!

نیما ت تو لازک نی فکر کنی، تمام اطلاعاتی رو که لازم داری الان نک زبون منه! اول بذار طریقه ی سرایت این بیماری رو به ترتیب الویت برات بگم آگاه شی! اولین راه ابتلا به این بیماری همون اعمال بی تربیتی و خلاف عفته که ما خوشبختانه اینجا

اصلا عفت نداریم! شیوا داریم، پروانه داریم، گیتا داریم، اما عفت نداریم! پس این یکی راه بسته س! می رسیم به طریقه ی دوم! عرضم به...

– اه ...! بسه دیگه!

« برگستم و به شیوا گفتم »

– چی شده به این راه ها افتادی؟

شیوا – داستانش طولانیه سیاوش جون. بعدا برات می گم. حالا چیز مهمتری رو می خوام برات بگم!

« یه دفعه نیما زد تو سرش و گفت »

– بین اینجا چه خبرای دیگه ای هس که «: ایدز» پیشش بی اهمیته!

« دوباره شیوا اینا زدن زیر خنده، خودمم خنده م گرفت که شیوا گفت »

– نترسین! منظورم از چیز مهم، چی خطرناکی نیس! این خبر از نظر دیگه مهمه!

نیما – پس زودتر بگو بابا، جون به سرمون کردی!

شیوا – خبر مهمه اینه که! از دیشب که شما دو نفر به من، بدون نظر کمک کردین، نظر من نسبت به جامعه و مردم عوض شده.

نیما – ببخشین. مگه شما در مورد مردم و جامعه چه نظری داشتین قبلا؟!

« شیوا خندید و گفت »

– نظرای خوب و عالی!

نیما – پس چرا می خواین نظرتون رو عوض کنین؟ اگه ما دیشب بچه گی کردیم و رفتارمون نسبت به شما خیلی ابلهانه بوده،

شما به بزرگی خودتون ببخشین و لطفا باهمون دید قبلی به جامعه و مردمش نگاه کنین!

« دوباره شیوا اینا زدن زیر خنده »

شیوا – دیشب که برگشتم اینجا؛ تا نزدیک ساعت 4 صبح با گیتا حرف می زدم. خوشبختانه تونستم نظر اونو هم عوض کنم.

نیما – ترو خدا اون خریت ما رو بذل نگیرین! حالا ما یه ...

– اه ...! نیما بذار بینم چی می گه شیوا خانم!

« برگشتم طرف شیوا و گفتم »

– مگه شما ها چیکار می کردین با مردم؟!

شیوا – تو روزنامه ها در مورد ما هیچی نخوندی تا حالا؟

« نیما با حرص و عصبانیت گفت »

– تو کدوم روزنامه؟! مگه شما تو روزنامه م آگهی می دادین؟! کدوم صفحه ش بود؟! هی این بابای بدبختم به من می گفت

پسر این روزنامه ها رو یه مرورری بکن سطح اطلاعاتی بره بالاها! هی من پشت گوش مینداختم!

– نیما! بذار بینم جریان چیه؟!

« بعد برگشتم طرف شیوا اینا که همه ش می خندیدن. تا اومدم حرف بزنم که نیما گفت »

– واقعا چه روحیه ی شاد و بالایی دارن این خانمها! بخدا اگه به این خانمها یه خرده می دون بدن، چه کارایی که ازشون بر نمی

آد!

« برگشتم بهش چپ چپ نگاه کردم که زود ساکت شد. بعد از شیوا پرسیدم »

– تو روزنامه ها چی می نوشتن؟

شیوا – همون دخترایی که نیروی انتظامی دنبال شون بود و می خواست دستگیرشون کنه!

نیما – کی گفته شماها نظم اجتماعی رو بهم می زدین؟! خانمها به این منظبتی! چرا انقدر مطاحم شما می شن؟! اصلا این مورد مربوط می شه به سازمان تحقیقات علوم انسانی!

« این دفعه دیگه همه مون زدیم زیر خنده که شیوا گفت »

– نشنیدین که دخترایی که مبتلا به « ایدز » هستن، می رن تو بعضی از خونه ها و بعدش با ماتیک و رژ لب رو آینه ی اتاق خواب شون می نویسن « به جمع ما خوش آمدین » ؟

« در حالیکه از تعجب خشکم زده بود گفتم »

– اون دخترا شماهائین؟!

« شیوا سرشو تکون داد »

نیما – پس این پرونده مربوط می شه به کارخونه های رژ لب سازی و بخش خصوصی! حتما تبلیغا سو، ازتون شکایت کردن! ترو خدا تا زیادی معروف نشدین بیاین و یه امضا به من بدین که بعدش نمی شه گیرتون آورد!

« دوباره همه خندیدن که شیوا گفت »

– بیاین یه چیزی نشون تون بدم.

« نیما مثل فتر از جاش بلند شد! برگشتم چپ چپ نگاهش کردم که گفت »

– خب بلند شو دیگه! مگه نمی بینی خانم سرپا واستادن و منتظرن؟!

« بلند شدم و با نیما دنبال شیوا راه افتادیم و رفتیم تو یه اتاق که دیدم یه زن پیر، بیهوش رو یه تخت خوابیده »

نیما – این کیه؟! چه شه؟!

شیوا – مادرمه.

نیما – چه ش شده؟! چرا نمی برین ش بیمارستانی، جایی!

شیوا ت رفته تو کما. خیلی وقته.

« ناراحت شدیم. از اتاق اومدیم بیرون که به گیتا گفتم »

– شما چی شد که به این بیماری مبتلا شدین؟

نیما – شاید نخوان به این سوال جواب بدن!

شیوا ت داستان ها طولانیه. باشه برای بعد.

« من و نیما رفتیم س جامون نشستیم. اونام اومدن و نشستن که شیوا گفت »

– همه از راه های بد و زشت که به این بیماری مبتلا نشدن!

نیما – دقیقا همینطور. اصلا اکثر آدمها از راه های خوب به این ...

« دوباره بهش چپ چپ نگاه کردم که ساکت شد. بعد شیوا گفت »

– پروانه دختر خیلی خوبی بوده.

« متوجه نشدم. برگشتم به پروانه نگاه کردم که یه دفعه زد زیر گریه! »

شیوا - خود پروانه م نمی دونه چطوری مبتلا شده.

- یعنی چی؟!

شیوا - مادرش بیماری کلیه داشته. اون در اثر مصرف خون آلوده به این بیماری دچار شده!

- یعنی شما پروانه خانم، خودتونم نمی دونین چه جوری مبتلا شدین؟!

« پروانه سرشو تکون داد »

- پس شما چه جوری گرفتین پروانه خانم؟!

پروانه - خودمم نمی دونم! از لیوان همدیگه خوردیم؟! از تو یه ظرف غذا خوردیم؟! حوله ی همدیگرو مصرف کردیم؟!

خودتراشی رو که مامانم استفاده می کرد، منم استفاده کردم؟! نمی دونمف نمی دونم؟!

- آخه می گن که فقط از طریق ...

نیما - واسه خودشون می گن اونا! ایناها دیگه! جلوت حی و حاضر نشسته! حالا اونا هر چی می خوان بگن، بگن! وقتی ایدز

گرفتی، حالا برو هی بهشون بگو که شما گفته بودین فقط از راه تماس جنسی و خون و تزریق و این حرفاس که آد مبتلا می شه!

وقتی کار از کار گذشت چه فایده داره؟! آخرش بعدا مثلا اعلام می کنن که بعله ما اشتباه کردیم! یعنی علم اشتباه کرده! یعنی

دانشمندا اشتباه کردن! یعنی در آزمایشان اشتباه شده! واسه تو چه فرقی می کنه دیگه؟!

« برگشتم به شیوا گفتم »

- شماها چی؟!

شیوا - داستان منکه درازه! اما این گیتا از طریق تزریق اینطوری شده!

نیما - گیتا خانم عملیه؟!!

« گیتا سرش رو انداخت پایین »

شیوا - باباش عملی ش کرده بود. واسه ش جنس جور می کرده اوایل. بعد خودشم عملی می شه!

- خود شما چی؟

شیوا - منم یه نامرد، مریض کرد.

« سکوت برقرار شد که یه خرده بعد گفتم »

- اخه اینطوری که نمی شه! یه شکایتی، چیزی! به همین مفتی؟!

« پروانه گفت »

- بریم کجا شکایت کنیم؟ به کی بریم شکایت کنیم؟ کی به دادمون می رسه؟!

« یه کمی ساکت موندیم و فکر کردیم. یعنی هر کی تو فکر خودش بود که شیوا گفت »

- در هر صورت ازت خواستم بیای اینجا که بهت بگم مهربونی های دیشب بی فیاده نبوده. ما دیگه از کارمون دست برداشتیم.

شاید رفتیم خودمونو به یه بیمارستانی جایی معرفی کردیم. البته جای اونطوری که واسه ما پیدا نمی شه! همین چند جایی که

هس رو می گم. شنیدم وضع نگهداری از مریضام اونجا خوب نیس.

- یعنی برای خوب شدن شماها، واقعا هیچ راهی وجود نداره؟!

شیوا ت فعلا که نه.

« برگشتم با حالت عصبانی به نیما نگاه کردم که گفت »

- چرا اینطوری به من نگاه می کنی؟! مگه قرار بوده من « دواى » ايم مرض رو كشف كنم و نكردم؟! بازم بخدا روحیه شون خیلی خوبه كه یه خنده اى م می كنن!

شیوا - چه خنده اى؟ چه روحیه اى؟ شما اصلا معنی این مرض رو می دونین چیه؟ شما اصلا می دونین مردن چیه؟ شما اصلا می دونین درد کشیدن چیه؟
« یه دفعه زد زیر گریه و گفت »

- هیچکدوم تون نمی فهمین آدمی كه قراره تا چند وقت دیگه بمیره چه حالى داره؟ هیچکدوم تون نمی دونین كه هر روز صبح ماها از خواب بلند می شیم چی بهمون می گذره! تموم شدن هر روز و شروع شدن هر روز دیگهف معنی ش واسه ما، یه روز به مردن نزدیک شدن! شما كه نمی فهمین ناامیدی یعنی چی! یعنی نه شما، هیچكس نمی فهمه! اما من انتقامم رو گرفتم! خیلی ها با من می آن اون دنیا! تمام آدمای هرزه ی كثافت! تمام مردای آشغالی كه به زناشون خیانت می كنن! تمام جوونای پولدارى كه معلوم نیس اون بابای بی همه چیزشون این پول رو از چه راهی در آوردن و ریختن زیر دست و بال بچه های گه شون و اونام هر كاری كه دلشون می خواد دارن می كنن! حالا نیما خان فهمیدی به اون پسره ی اشغالی كه اون روز باهام تو رستوران بود چه یادگاری اى دادم؟
« نیما سرشو تكون داد »

- اما نو می دونی با این كارت چند نفر رو مبتلا كردی؟!
شیوا ت بدرك! وقتی من دارم می میرم بذار همه بمیرن!
« اومدم یه چیزی بهش بگم كه نیما بهم اشاره كرد كه حرف نزنم. یکی دو دقیقه اى ساكت نشستیم. و با اشاره نیما از جامون بلند شدیم و یه خداحافظی یه اروم كردیم و رفتیم طرف ثر. شیوا و اون دو تا دخترم باهامون اومدن. نیما در رو وا كرد و رفت بیرون. منم دنبالش رفتم اما لحظه ی آخر برگشتم و به شیوا گفتم »

- پس جریان دیشب چی بود؟ اون وقت شب تو پارک چيكار می كردی؟ منتظر بودی كه یه نفر دیگه به پستت بخوره؟
شیوا - نه. گیتا بهم زنگ زده بود كه خونه نرم. فكر كرده بود خونه تحت نظره.
- راست گفتم كه دیگه دست از كارت برداشتی؟
شیوا - آره. دیگه همه چیز تموم شد.

- آره اما شاید دیر شده باشه! برو یه خرده فكر كن ببین چه كردی! شاید خیلی از اون آدمها كه الان این بیماری رو گرفتن مستحقش نبودن.

شیوا - چرا بودن. چطور شما دوتا نگرفتین؟ اگه دیشب در مورد من خیال بدی داشتین، مطمئن باشین كه الان ترتیب شما دو نفرم داده شده بود. منكه بزور سراغ كسی نمی رفتم! اونا می اومدن سراغ من! مرد هرزه سزاش همینه!
- زن بدبخت و بی گناه مردن هرزه چی؟ اونم حق شه؟! اون چه گناهی كرده؟
« اینو كه گفتم یه لحظه مات منو نگاه كرد و بعد در اپارتمان رو تو صورتم بست! »

نیما - بیا بریم سیاوش. بیا كه خدا بدادمون برسه كه تا چند سال دیگه چه فاجعه اى ببار می آد!
« دو تایی رفتیم طرف اسانسور و سوار شدیم و دكمه ی طبقه ی همكف رو زدیم »
نیما - می دونی، این وامونده تساعدی می ره بالا!
- داریم می ریم پایین كه!

«نیمایه نگاه به من کرد و گفت»

– آخه من از دست تو چیکار کنم؟! پسر مگه تو منگلی؟ دارم ایدز رو می گم نه اسانسورو! دیشب که ه بهت گفتم این دختره رو ول ن بریم گوش نکردی! حالا اگه خدا نکرده یه مرض پرض گرفته باشیم چی؟! اش نخورده و دهن سوخته! به هر کی بگیم رفته بودیم کمک یه دختر بدبخت و یه چایی خوردیم و ایدز گرفتیمف بهمون می خنده و می گه خر خودتونین!

«آسانسور رسید پایین و ازش اومدیم بیرون و رفتیم طرف حیا، نیمایه مونجور داشت غر می زد.»

– یارو سرطان می گیره عالم وادم میان عیادتش. بهش دلداری می دن، براش دعا می کنن که ایشاله خوب بشهف عکسای رادیولوژی رو می بینن! بهش دکتر و دوا مرفی می کنن! خلاصه انقدر دور و ورش مثل پروانه می گردن تا یارو تموم کنه و بمیره. بعدش با سلام و صلوات جنازه ش رو بلند می کنن و می برن خاکش می کنن و تا مدت ها در وصف خوبی هاش و نجابت و محان ش حرف می زنن. حالا ما چی؟ تا بفهمن چه مرضی گرفتیم، اول ننه بابامون از خونه بیرون مون می کنن! بدبختی اینه که، نه من و تو همه شبا هم هستیم، آنا می گن اخلاق شون فاسد بوده و با همدیگه یه کارایی کردن و ایدز گرفتن!

– اه ..! چقدر چرت و پرت می گی!

«رسیدیم به در حیاط و وازش کردیم و رفتیم طرف ماشین و سوار شدیم و حرکت کردیم.»

نیمایه – حالا بین قوم و خویشا چی پشت سرمون می گن! یکی می گه از اون چشمای هیزشون معلوم بود که سرزننده بگو نمی برن. یکی دیگه می گه من می دیدیم زیادی با هم ور می رن، نگو خبرایی بوده. اون یکی می گه حالا نیمایه هیچی، اون سیاوش بی شرفو بگو با اون صورت مظلومش! وای که اگه این کوروش کچل بفهمه، دشمن شاد می شم! خدایا چه جوری خودمونو ضدغفونی کنیم؟! بابا برو دم داروخانه ای، درمونگاهی چیزی! نگه دار اینجا من دو تا شیشه الکل بخرم بریزم رو خودمون شاید نجات پیدا کنیم!

– اه ...! بس کن دیگه!

نیمایه – بدبخت! یه نفر پیدا نمی شه وقتی مردیم زیر جنازه مونو بگیره! بیچاره ننه م چه جوری سر خاک زبون بگیره و تو سرش بزنه؟ آخه چی بگه؟ بگه مادر قربون اون ویروسای HIV برم؟! یه کلمه از دهن ش در بره که بچه م ایدز داشته، تمام قبرستون که خالی می شه هیچ، مرده های بغلی م بلند می شن در میرن! آخ که چه افتضاحی تو مراسم سوم و هفت مون می شه! آقاهه بخواد در مورد محاسن مون سخنرانی کنه، چی بگه بدبخت؟! بذار حداقل تا وقت داریم خودمون یه متنی چیزی بنویسیم که یارو یه چیزی داشته باشه پشت بلندگو بگه! چی بنویسیم آخه؟ بنویسیم جوانان ناکام که همه می گن اگه ناکام بودم چطور ایدز گرفتن؟! بنویسیم ...

– اه...! بذار حواسم جمع باشه نیمایه!

نیمایه – حالا اینا هیچی! تو آگهی تسلیت چی بنویسیم؟! مردم به کدوم بازماندگان مون تسلیت بگن و آرزوی بقای عمرشونو بکنن؟ همه انکار می کنن که بازماندگان ما دو تا هستن! اینارو حالا ول کن! ببین چقدر دخترای فامیل تف لعنت مون می کنن! همه شون می گن خاک تو سر منحرف تون کنن! این همه دختر خوشگل تو فامیل واسه عروسی بود اون وقت شما دو تا بند کرده بودین به همدیگه! بابا نیگردداریه جا یه خاکی تو سرمون بریزیم! شاید الان بشه جلوشو گرفت! وای که ننه و بابامون باید شبونه سر خاک مون عزاداری کنن!

«خنده م گرفته بود»

– گم شو نیمایه!

نیما - گم شو چیه؟ راست می گم دیگه! از فردام دنبالم نیا، بذار این آخر عمری رو معصیت نکنیم! حداقل بذار وقتی مردیم همه بگن این آخری ها دیگه توبه کرده بودن و کثافتکاری نمی کردن!

« رسیدیم در خونه شون و همونجور که پیاده می شد گفت »

- حالا چه جوری به اطلاعات جدید پزشکی دست پیدا کنیم؟

- برا چی؟

نیما - زهر مارو برای چی؟ خب واسه اینکه بفهمیم راه های واقعی سرایت این وامونده چیه دیگه!

- بابا از چایی خوردن کسی ایدز نمی گیره!

نیما ت اگه دست اونکه برامون چایی آورد، زخم بوده باشه چی؟! وای که بیچاره شدیم! حالا از کی بریم پرس و جو کنیم؟! یه کلمه در موردش با کسی حرف بزیم، آنی میه طرف ایدزیه! کتابفروشی م بریم و بگیم یه کتاب در مورد ایدز می خوایم، بهمون چپ چپ نیگاه می کنه!

ت هر چی بهت حرف می زنم، انگار اصلا حالی ت نیس! برو بگیر بخواب که آخر شبی قاطی کردی! کاری نداری با من؟

نیما - چرا، ایشاله ننه ت داغتو ببینه سیاوش که ایدزیم کردی!

- گم شو.

« حرکت کردم و رفتم خونه، وقتی رسیدم همه خوابیده بودن، منم رفتم طبقه ی بالا، اتاق خودم، لباسمو عوض کردم و یه دوش گرفتم و رفتم که بخوابم، اما تا رو تخت دراز کشیدم، یه دفعه دلشوره افتاده به دلم! نکنه نیما راست گفته باشه؟! اگه واقعا مبتلا شده باشیم چیکار کنیم؟! جواب پدر و مادر رو چی بدم؟ چی جوری تو صورت سیما نگاه کنم؟! »

خلاصه حسایی ترسیده بودم! بالاخره توکل به خدا کردم و گرفتم خوابیدم، شب چه خوابایی دیدم، بماند! همه ش تو خواب می دیدم که ایدز گرفتم و همه دارن زنده زنده ختکم می کنن! از شب تا صبح چند بار از خواب پریدم! بالاخره ساعت 8/5 بود که تلفن اتاقم زنگ زد، با هول و ترس گوشی رو ور داشتم! نیما بود «

نیما - الو! سالمی؟! »

- صبح اول صبحی شروع کردی؟

نیما - می گم حال عجیب غریب نداری؟

- یعنی چی؟!

نیما - دل اشوبه ای، سرگیجه ای، حال تهوعی چیزی نداری؟

- برو گمشو هی ترس میندازی تو دلم!

نیما - منکه از صبح بلند شدم حالت تهوع دارم همه ش! حالا نمی دونم این از علائم ایدزه یا از علائم حاملگی زود رسه!

« جوابشو ندادم، فقط پای تلفن می خندیدم »

نیما - می گم آ! ما دیشب همه ش جنبه های منفی این وامونده رو بررسی کردیم!

- مگه جنبه ی مثبتم داره؟

نیما - چرا نداره؟! به هر کی بگی طرف HIV مثبت، با یه دید دیگه بهش نگاه می کنه! می گن طرف لولش « Level »

بالاس! بیماری کلاس داری یه!

ت زنگ زدی همین چرت و پرتا رو بهم بگی؟ پسر مگه تو کار و زندگی نداری؟ یه روز تعطیل ول نمی کنی؟ برو بچسب به زندگی ت دیگه! بذار منم به زندگی م برسم. آفرین پسر خوب! برو، برو به کارت برس.

نیما - چشم سیاوش جون. حالا که باهام خیلی مودبانه حرف زدی، منم حرف گوش می کنم. اتفاقا یه ربع پیش م زینت خانم هی صدام می کرد و می گفت بلند شو دیگه! الان می رم و می چسبم بهش!

- به کی می چسبی؟!

نیما - به کار و زندگی م دیگه!

- آفرین! برو برس به کار و زندگی ت.

نیما - باور کن سیاوش تشویق تو من خیلی اثر میذاره! یعنی می گم نصیحتی که با تشویق همراه باشه زود تو مغز من فرو می ره.

- صد در صد همینطوره.

نیما - تو مال توام با تشویق فرو می ره؟

- بی تربیت!

نیما - منظورم نصیحت آدم کج خیال!

- بعله، در ذهن منم اثر می کنه. حالا دیگه برو.

نیما - پس جریان خواستگاری رفتن خونه ی یلدا خانم باشه واسه بعد از کار و زندگی!

- اه ...! خدا خفه ت کنه نیما! بگو ببینم چی شده!

نیما - اول کار و چسبیدن، بعد مسائل دیگه! خداحافظ.

« اینو گفت و تلفن رو قطع کرد! زود شماره ش رو گرفتم »

- الو! نیما! چه خری هستی تو ها! بگو ببینم جریان خواستگاری چیه؟!

نیما - پسر مگه تو اونجا کار و زندگی نداری؟ برو تو ام بچسب به یه چیزی دیگه!

- جون من اذیت نکن نیما! ترو خدا بگو چی شده.

نیما - باید اول برام اعاده ی حیثیت بشه!

- باشه، معذرت می خوام ازت.

نیما - نه اینطوری نه. خیلی مودبانه، بهم نمی چسبه! خیلی عالمانه س!

- باشه، من اشتباه کردم، ببخشین نیما جون.

نیما ت بازم مودبانه س! البته رسیدیم در حد لیسانس و دیپلم.

- پس چی بگم آخه؟!

نیما - یه درجه بیا پایین تر! یه خرده خودمونی تر بگو. در حد زیر 6 ابتدایی!

- یعنی چی بگم! اثلا لازم نکرده بهم خبر بدی!

نیما - باشه، پس فعلا خداحافظ.

- نه نه نه! غلط کردم ببخشین!

نیما - خب، این بهتر شد. حالا داریم کم کم به یه گفتمان دوستانه می رسیم. حالا تو یه درجه از اینم بیا پایین ترا! برو در حد بی سوادى.

- حد بیسوادى چیه؟

نیما - همون که می گه ببخشید ... خوردم!

- نیما خیلی پررو شدی ها! یادت نره حالا حالاها با من کار داری!

نیما - ممنون از یادآوری ت! تا همین حد معذرت خواهی کافیه.

- حالا جریان خواستگاری رو بگو ببینم چی شده.

نیما - امروز عصری بابام جور کرده که بریم خواستگاری. گویا با آقای پرهام صحبت کرده. اونم شکر خدا چیزی نگفته فقط گفته تشریف بیارین. انگار داره همه چی جور می شه.

- جون من راست می گی؟! شوخی نمی کنی؟!

نیما - نه، جون تو راست می گم.

- آفرین به آقای ذکاوت! از طرف من دو تا مآچش بکن! دستش درد نکنه.

نیما - خب، پس برنامه ی امشب مونم جور شد. دیشب یه خواستگاری رو جوش دادم و امشبم یه خواستگاری رو بهم می زنم!

- چی می گی؟!

نیما - آهان ببخشین، اشتباه شد! دیشبی یه رو بهم زدم و باید امشبى یه رو جور می کنم! تو دفتر روزنامه م یادداشت کنم که اشتباه نشه. خب حالا دیگه برو برس بکار و چسبیدن! یعنی بجسب به کار!

« ازش خداحافظی کردم و گوشی رو گذاشتم سر جاش. اونقدر خوشحال بودم که نمی دونستم چیکار کنم. زود رفتم پایین و جریان رو به مادرم گفتم و خودمم لباسامو پوشیدم و راه افتادم طرف خونه ی نیما اینا. هم بخاطر اینکه خوشحالیم اونقدر زیاد بود که حتما باید در موردش با یکی حرف می زدم و هم بقدری دلم برای یلدا تنگ شده بود که ببا خودم گفتم شاید از اتاق نیما بتونم لااقل یه دفعه ببینمش. یه ربع بعد رسیدم در خونه شون و زنگ زدم. نیما آیفون رو جواب داد »

- بله.

- نیما، منم.

نیما - اینجا چیکار میکنی؟! من همین الان تلفن رو قطع کردم!

- خلوت بود خیابونا زود رسیدم. جمعه س دیگه!

نیما - آخه من تازه چسبیدم! هنوز چسبم خشک نشده که!

- اه ...! لوس نشو.

نیما - بیا بالا، ببینم، ایدز میدز که نداری!

- آخه تو آیفون این حرفا رو می زنی؟!

« در رو وا کرد و رفتم تو و با پدر و مادرش سلام و احوالپرسی کردم و اونام بازم بهم تبریک گفتن که بعد رفتم طبقه ی بالا، اتاق نیما و رفتم تو. دیدم نشسته تو بالکن اتاقش پشت یه میز و رو میزم یه صبحونه ی مفصل براش چیدن! تخم مرغ نیمرو، تخم مرغ عسلی، تخم بلدرچین، آب پرتغال، عسل، مربا، کره، پنیر، خامه، دو تا برش کیک، یه قوری چایی! خلاصه اندازه ی چهار نفر آدم براش صبحونه آورده بودن! »

- بترکی نیما! همه ی اینا رو تو می خوری؟!

نیما - نه، یه لقمه م می دم تو بخوری! بذار ببینم چی اضافه س بدم تو بذاری تو دهن ت! صبحونه خوردی؟
- نه!

نیما - خب بیا بشین، بذار ببینم کدوم از اینا رو نمی خوام خودم بخورم بدم به تو.

« یه نگاه رو میز کرد و بعد بلند داد زد »

- زینت خانم! زینت خانم!

- زینت خانمو چیکار داری؟

نیما - می خوام بگم واسه تو ام صبحانه بیاره.

- پس اینا چیه؟ همینا بسه دیگه!

نیما - این مال خودمه!

- همه ی اینا رو می خوای خودت تنها بخوری؟!

نیما - پس چی؟! باید جون داشته باشم تو این کتاب وامونده حرف بزنی یا نه؟! تو که این کتاب یه کلمه م حرف نمی زنی، همه ش یه ریز من باید صحبت کنم! خب ضعف می گیرتم دیگه! اونم با این کتابای مزخرف! اگه من نباشم که حرف بزنی تو چی می خوای توش بنویسی؟!

- هیچی بابا! چقدر تو شیکم به آب زنی! بیا! همه شو خودت بخور! اما این چیزا رو تو توپ بریزی می ترکه! از این به بعدم تو کتابا کمتر حرف بزنی، مردم سرشون رفت!

نیما - تو پریچهر که اگه من نبودم تو همه ش می خواستی بری شابدولعظیم و بشینی پیش خدایامرز پریچهر خانم و اونم هی از زندگی تعریف کنه و گریه کنه، تو ام گریه کنی و بزنی تو سر خودت! تو یاسمین م هی رفتی پیش خدا بیامرز آقای هدایت و اونم برات هی ویلون می زد و قصه می گفت! آخرشم معلوم نیس چه جوری سر خدا بیامرز رو کردی زیر آب و دست گذاشتی رو چنند صد میلیون تومن پول! شانس آوردی حالا تو تا کتاب من دست چند تا دختر خانمو گرفتم و آوردم تو داستان! وگرنه کی پول می داد کتاب ترو بخره؟! تو شیرین م که اگه من نبودم معلوم نبود الان دین و ایمون درست حسایی داشته باشی! اونجام بالاخره به هر دری بود زدم تا بهار و رویا رو راضیکردم بیان تو داستان! تازه می گفتن محض خاطر تو بود نیما جون که ما اومدیم تو کتاب و نخواستیم روی ترو زمین بندازیم وگرنه این سیاوش انقدر « بیس » و بیحاله که پنجاه سال طول می کشه تا به اُم بگه دوستت دارن و بیاد خواستگاری! خب راست می گن دیگه! یه کاسه ماست رو دادن دست منو و اسمشو گذاشتن سیاوش! اونوقت می گن برو کتاب رو باهاش پر کن! اینم از کتاب یلدات! رفتی یه دختره ی ایدزی رو پیدا کردی و نزدیک بود بیچاره مون کنی! به دادت نرسیده بودم بدبخت الان هزار تا کوفت و مرض گرفته بودی! یادت رفت خونه شون همچین چایی رو با اشتها می خوردی که انگار عمه جوننت برات چایی شیرین آورده! حالا حد اقل اون چشم کور شده ت رو ببند بذار یه لقمه چیز بخورم که الان باید دوباره شروع کنم به حرف زدن!

« بشقاب نیمرو رو کشیدم طرفم که داد زد و گفت »

- ...! می گم اون نیمرو مال منه! آی زینت خانم! زینت خانم! چهار تا تخم مرغ دیگه م نیمرو کن، به من اصلا هیچی نرسید!

- خجالت بکش نیما! من همه ش یه لقمه می خورم!

نیما - آره، اما الان دهن ت و می شه و تا ته ش رو هم می خوری! صبحونه اینطوریه دیگه! آدم اولش میل ش به خوردن نمی کشه، دو تا لقمه که گذاشت دهنش تازه اشتهاش و می شه!

« خنده م گرفت. راست می گفت! تازه نیمرو به دهنم مزه کرد و با خنده دستم رفت که یه لقمه دیگه م ور دارم که نیما دو تا تخم مرغ عسلی رو که بغل نیمرو بود ورداشت و گفت »

- حداقل اینارو نجات بدم که تو انگار اشتهاش و شد!

- گم شو! من اه بخورم دو تا لقمه از این تخم مرغه!

نیما - تو غلط کردی! حالا بذار گرم شی، این تخم ها رو که می خوری هیچی، تخم های دیگرم بذارم جلوت می خوری!

- خاک بر سر بی تربیت کنن نیما!

نیما - منظورم تخمهای بلدرچینه!

- بهم برخورد! دیگه لب به هیچی نمی زنم! گدا!

نیما - بخور خره شوخی کردم! به به! به این شانس و اقبال! یلدا خانمم که اومدن تو حیاط! عصری م که قراره بریم برات خواستگاری ایشون! حالا هی تخم مرغ کوفت کن و بگو تهران بد جایی یه!

« برگشتم دیدم یلدا اومده تو حیاط شونو و داره بین گل ها و درختا قدم می زنه! یه دفعه چشمش به ما افتاد و برامون دست تکون داد! بلند شدم و رفتم طرف نرده ها و براش دست تکون دادم. بهم خندید و منم بهش خندیدم. بعد با دست به ساعت اشاره کردم که یعنی عصری می ائیم اونجا. خندید و سرش رو تکون داد و رفت تو. انقدر ناراحت شدم که نگو. دولا که ببینم باز می اد بیرون یا نه که یه دفعه نیما از پشت منو گرفت و گفت »

- هووووی ... ! الان می افتی پایین! چه خبرته! تخم مرغ انرژی زا بود!

« خندیدم و برگشتم نشستم سر میز و یه لقمه دیگه گذاشتم دهن م و گفتم »

- بجون تو نیما دلم براش یه ذره شده! می دونی چند وقته ندیدمش؟! اصلا امروز به عشق یلدا اومدم پیش تو!

نیما ت اگه به عشق یلدا اومدی پس چرا داری با نیمروی من بدبخت عشق بازی می کنی؟! تمومش کردی بابا! بذار یه لقمه م من بذارم دهن م! خدا به داد معشوق تو برسه که فکر کنم در لحظه ی وصال دو تا لقمه ی چپش می کنیو تموم می شه و دنیا براش به پایان می رسه!

« خندیدم و گفتم »

- اما راست می گفتی ها! خیلی بهم مزه داد!

نیما - چی! یلدا خانم یا نیمرو؟

- نیمرو!

نیما - اون وقت که من می گم، بهم می گی گدا! من تجربه دارم می دونم این چیزا رو! بخورف نوش جونت. الان می رم و می گم زینت خانم دو تا دیگه م درست کنه.

- نیما جون بگو چهار تا درست کنه. دیشبم شام درست نخوردم.

نیما - باشه، اما تخم مرغ دو تا دیگه بیشتر نداریم. تخم چیز دیگه بود عیبی نداره؟!

- زهر مار!

نیما - بابا از این تخمهای غاز برامون آوردن. می گم اون باشه عیبی نداره؟!

فصل چهارم

« طرفای ساعت 7 شب بود که من و سیما و پدر و مارم جلوی خونه ی نیما اینا بودیم. یه سبد گل رز خیلی قشنگم گرفته بودم. کت و شلوار پوشیده بودم و کراواتم زده بودم. دلم می خواست خیلی رسمی برم خونه ی پرهام اینا. دو دقیقه بعد، نیما و پدر و مادرشم از خونه اومدن بیرون و بعد از سلام و احوالپرسی، رفتیم طرف خونه ی پرهام. نیمام کت و شلوار پوشیده بود و کراوات زده بود. پدرشم همینطور. پدر خودمم که همیشه کراوات می زد. خلاصه همه مون خیلی رسمی و شیک بودیم چون خونواده ی پرهام خیلی به این چیزا اهمیت می ادن. خلاصه زنگ زدیم و در وا شد و همه گش رفتیم تو. من و نیما عقب تر می رفتیم. به نیما گفتم. »

– نیما، اونجا نری اون ورا بشینی ها! بشین بغل ست من. تنها باشم خجالت می کشم.

نیما – من کاری ندارم تو کجا می شینی! من هر جا سیما خانم بشینه، جای منم همون بغله!

« اینا رو بلند گفت که سیما شنید و برگشت بهش خندید »

– زهر مار! می آی بغل من میشینی، لوس بازی م در نمی آری!

« حیاط رو رد کردیم و از پله ها رفتیم بالا و و ارد ایوون شیم. خونه ی بزرگی بود. حدودا دو هزار متری می شد. تا جلوی در اصلی ساختمو رسیدیم، یه دختر خدمتکار در رو برامون وا کرد رفتیم تو. از یه راهرو و یه هال رد شدیم و رسیدیم به سالن اصلی که آقای پرهام ومد به استقبالمو و ما رو برد تو سالن. وارد سالن که شدیم، یلا و مادرشم اومدن جلو. یلا یه لباس خیلی قشنگ تنش کرده بود و یه گل سر خیلی خوشگل زده بود به یه طرف موهاش. با خنده اومد طرف منو و بهم سلام کرد که یه دفع یکی بحالت فریاد گفت »

– اه...! سیما جون تویی؟! موشاله چقدر بزرگ شدی؟! چند وقته ندیدمت؟!

« برگشتم دیدم یه خانمی حدودا هشتاد و خرده ای سال که یه عصا دستشه و یه سمعکم تو گوشش، رفت طرف نیما »

نیما – سلام خانم بزرگ « مشتاق دیدار » !

« خانم بزرگ یه نگاهی کرد و گفت »

– « بشقاب و دیوار » یعنی چی سیما جون؟!

« نیما که جا خورده بود گفت »

– بشقاب و دیوار نه خانم بزرگ! مشتاق دیدار!

خانم بزرگ – خب منم که همینو گفتم سیما جون!

نیما – خانم بزرگ، من نیمام نه سیما! سیما اسم دختراس!

خانم بزرگ – مگه من چی گفتم؟! منم گفتم سیما یگه! اما بالاخره من نفهمیدم چرا اسم دخترا رو رو تو گذاشتن؟!

نیما – آخه بابام خیلی دلش دختر میخواست!

« همه زدن زیر خنه اما من جلو خودمو گرفتم که یلدا گفت »

– ایشون مادر بزرگم هستن. کمی گوش شون مشکل داره.

« تو همین موقع مادر یلدا که خجالت کشیده بود به خانم بزرگ که مادر خودش می شد گفت »

- خانم بزرگ شما بفرمائین تو « سالن »!

خانم بزرگ - من برم تو « بالن »؟! کدوم بالن؟!

نیما - خانم بزرگ، بالن تو حیاطه اما هنوز بادش نکردیم! بادش صداتون می کنم!

« دوباره همه از حرف نیما خندیدن که مادر یلدا گفت »

- خواهش می کنم بفرمائین تو، اینجا که بده!

« بعد رو به آقای پرهام کرد و گفت »

- شازده! چرا همینجوری واستادی و می خندی؟! مهمونا رو ببر تو سالن دیگه! منم الان می آم.

« اینو گفت و دست خانم بزرگ رو گرفت و با خودش برد بیرون. ماهام همونجور که با همدیگه احوالپرسی می کردیم، راه

افتادیم طرف بالای سالن که چند دست مبل خیلی قشنگ توش بود. خلاصه اونجا شروع کردیم دوباره به تعارف کردن که

مثلا همون پایین بشینیم و آقای پرهام اصرار داشت که بریم بالای سالن. تا ماها داشتیم تعارف می کردیم، خانم بزرگ، عصا

زنون، از در بالای سالن اومد تو ورفت رو یه مبل نشست و گفت »

- سیما جون تو بیا پیش من بشین و برام تعریف کن این چند وقته که من نبودم اینجا چه خبرا بوده؟

« سیما و نیما یه نگاهی به همدیگه کرن و نیما آروم راه افتاد طرف خانم بزرگ و همونجور که از کنار من رد می شد آروم

گفت »

- خدایا خودمو به تو سپردم که من هنوز قلق پیرزنا دستم نیس!

« نیما رفت رو یه مبل بغل دست خانم بزرگ نشست و منم رفتم بغلش نشستم و بقیه م هر کی یه جا نشست که خانم بزرگ

گفت »

- خیلی خوش اومدین. چقدر دلم واسه تون تنگ شده بود. دلم پوسید تو ولایت غربیت! یه هم زبون اونجا پیدا نمیشه که آدم

یه خرده براش درد و دل کنه! ما که زبون اونارو نمیفهمیدیم، اونام که زبون ما رو نمیفهمیدن! هی به این شازده می گفتم یا

واسه من یه دیلماج بگیر که بتونم چهار کلم با این همساده ها حرف بزنم، یا یه معلم سرخونه واسم م خبر کن که زبون اینا رو

یادم بده! اما هر چی که گفتم نکرد که نکرد. حالا خدایی بود که چهار تا کلم « اینگیلیزی » از نو تلویزیونشون یاد گرفتم! اما

نمی دونم چرا تا به یکی شون می رسیدم و می گفتم، بهم می خندید و میذاشت می رفت!

نیما - خانم بزرگ حتما « تلفظ » تون خوب نبوده!

خانم بزرگ - « تمرکز م » خوب نبوده؟! نه بابا! اونا همه شون گند دماغن! اصلا نمی شه باهاشون سر صحبت رو وا کرد. خیلی

خودشونو می گیرن.

« همه خنده شون گرفته بود اما بروی خودشون نمی آوردن که نیما گفت »

- حالا خانم بزرگ چی از تو تلویزیون یاد گرفته بودین؟

خانم بزرگ - ننه، تو چرا فقط لباتو تکون می دی و ادای حرف زدن رو در میآری؟!

« این دفعه دیگه نتونستم جلوی خودمونو بگیریم و زدیم زیر خنده . نیما به حالت فریاد گفت »

- از تو تلویزیون چی یاد گرفته بودین و بهشون می گفتین؟

خانم بزرگ - آهان! چند تا چیز یاد گرفته بودم. اول که می رسیدم بهشون می گفتم « الو »!

نیما - آفرین! آفرین! یعنی در واقع همون Hello!

« خانم بزرگ که خوشش اومده بود، در حالیکه می خندید گفت »

– آره مادر، ما قدیمیا می چیزایی سرمون می شه!

نیما – دیگه چی بهشون می گفتین؟

خانم بزرگ – الو رو که می گفتم، اونام سرشونو بهم تکون می دادن اما تا بهشون کی گفتم « اوهوی شیت » زودی می داشتن و می رفتن!

« یه فدعه همه شروع کردیم قاه قاه خندیدن که نیما گفت »

– از بس بیشعورن خانم بزرگ!

خانم بزرگ – نکنه حرف نامربوطی یه این « اوهوی شیت »؟

« آقای پرهام که اشک از چشماش می اومد گفت »

– نه خانم بزرگ، حرف شما بد نبوده، اونا درست حالیشون نمی شده!

« تو همین موقع خانم پرهام اومد تو سالن و پشت سرش، همون خدمتکار برامون چایی آورد و بهمون تعارف کرد، چایی رو که ورداشتیم، خانم پرهام شروع کرد به تعارف کردن، من زیر چشمی یلدا رو نگاه می کردم، اونم منو نگاه می کرد اما خیای غمگین بود! داشتیم چایی مون رو می خوردیم که از ته سالن، یه خانم نسبتاً مسن، با یه لباس خیلی شیک، با یه عصای خیلی قشنگ پیداش شد و آروم آروم اومد جلو. آقای پرهام تا چشمش به اون خانم افتاد، خودشو جمع و جور کر و از جاش بلند شد و گفت »

– شازده خانم تشریف آوردن.

« اینو که گفت، ماهام از جامون بلند شدیم. شازده خانم، عمه ی یلدا بود. آروم آووم اومد جلو و ماها همگش بهش سلام کردیم و اونم یه سری به ما تکون داد و رفت رو یه مبل نشست و به ماهام اشاره کر تا بشینیم. همگی نشستیم. که عمه خانم گفت »

– خیلی خوش آمدید، لطف فرمودید.

« پدر نیما و مادرش شروع کردن باهاش احوالپرسی و ماها رو بهش معرفی کردن. یک خرده ای از این در دو اون در حرف زدیم که پدر نیما به آقای پرهام گفت »

– از هر چی بگذریم سخن دوست خوشتر است. راستش ماهم برای عرض ادب خدمت رسیدیم و هم برای یک امر خیر.

« تا نیما این حرفو زد، اخمهای عمه خانم و مادر یلدا رفت تو هم که پدر نیما ادامه داد »

– حقیقت امر اینه که این سیاوش خان ما خیلی به یلدا جون علاقه پیدا کرده، اینه که ما امروز جهت خواستگاری مزاحم شدیم. شما کم و بیش مهندس فطرت رو می شناسین، خونواده ی بسیار محترم و نجیبی هستن. سیاوش جونم که مهندس این مملکته و تو شرکت پدرش مشغول به کار. از نظر مادی م که مشکلی نداره شکر خدا، منم که همه جوری این خانواده رو تأیید می کنم. دیگه ریش و قیچی رو می سپریم دست شما و انشالله که سیاوش جونو به غلامی قبول می فرمائین.

« من سرمو انداخته بودم پایین و از خجالت عرق کرده بودم. سکوت برقرار شد هیچکس هیچی نمی گفت که یه خرده بعد مادر یلدا گفت »

– راستش ما غافلگیر شدیم! این مسئله خیلی ناگهانی یه برامون! ما فکر کردیم که این یه بازدید معمولیه!

« بعد شروع کرد به حالت مصنوعی خندیدن، هیچکس هیچی نداشت بگه که نیما گفت »

- اگر حمله خیلی ناگهانی بوده!

خانم بزرگ - چی گفتی سیما جون؟

« نیما که خودشم یه خرده ای جا خورده بود بلند گفت »

- حمله! گفتم حمله خانم بزرگ!

خانم بزرگ - مگه جنگ تموم نشده؟! مام چون جنگ تموم شده بود برگشتیم ایران!

نیما - به شوخی گفتم خانم بزرگ!

خانم بزرگ - به شلوغی خوردن؟!

« ماها همه خنده مون گرفت که عمه خانم به مادر يلدا که ازش حساب می برد گفت »

- خانم، بفرمائین جای بیارن.

« مادر يلا به خدمتکار اشاره کر و اونم رفت برای چایی آوردن که خانم بزرگ بلدن داد زد »

- فاطمه خانم! فاطمه خانم! اون رادیون رو بیار ببینم آژیر می کشن یا نه! همه تو خارج می گفتن که جنگ تموم شده دیگه! این دفعه یگه سر چی جنگ راه افتاده؟!

« نیما آروم به من گفت »

- زیاد دلت رو صابون زن، انگار اوضاع جور نیس!

- خب تو یه کاری بکن!

نیما - من چیکار کنم آخه؟! می خواى همین خانم بزرگ رو برات خواستگاری کنم! اینو خواستگاری کنیم بهمون می دنش اما يلدا رو از فکرت بیرون کن!

« تو همین موقع عمه خانم شروع کرد به حرف زدن و گفت »

- باید خمتون عرض کنم که ما غافلگیر شدیم. در واقع انتظار یک خواستگاری رو نداشتیم.

« اومد بقیه ی حرفش رو بزنه که نیما داشت و رفت تو حرفش و گفت »

- خا رحمت کنه شازده کامران میرزا رو! چه مردی بوده و چه چیزا گفته!

« اینو که گفت، عمه خانم یه دفعه ساکت شد و توجه ش جلب شد به نیما ! »

نیما - حیف که الان زه نیس وگرنه اوضاع الان خیلی فرق می کرد! نور به قبرش بیاره. یه جایی چند تا جمله ازش خوندم که می گفت « یکی از علل عقب افتاگی ما، غافلگیر شدن مونه! و دیگر علتش عکس العمل اشتباه در همین زمانه »!

« اینو که گفت، عمه خانم سری تکون داد و پرسید »

- در کجا به این مطلب برخوردید نیما خان؟

نیما - عرضم به حضور شازده خانم که چن وقت پیش کتابی از دوستی به دستم رسید که قسمتی از او در مورد زدگی شازده کامران میرزا بود.

« برگشتم به نیما نگاه کردم. اومدم یه چیزی بهش بگم که خدمتکار با یه سینی چایی وارد شد و شروع کرد به تعارف کردن. می خواستم به نیما بگم که این حرفا چیه می زنی اما خانم بزرگ چونه ش رو گذاشته بود رو دسته ی عصاش و زل زده بود به نیما و اگه چیزی می گفتم یا اشاره ای به نیما می کردم می فهمید. یه خرده که گذشت عمه خانم گفت »

- شازه کاملا صحبت متینی کردن. در هنگام قافلگیری نباید تصمیم ناشایستی گرفت!

« تازه فهمیدم این نیمای زرنگ چه چیز به موقعی گفته. داشتم تو دلم دعاش می کردم که خانم بزرگ همونجور که به نیما مات شده بود گفت »

– سیما جون نگفتی این چند وقته که ما نبودیم اینجا چه خبرا بوده؟

نیما – خانم بزرگ من نیمام نه سیما! سیما خواهر سیاوشه! اسم من نیماس. نیما! نیما! خانم بزرگ – مینا؟!

« همه مون خنده مون گرفته بود اما به روی خودمون نیاوردیم »

نیما – آره بابا! همون مینا خوبه! د اقل وقتی صدام می کنی فقط خودم جواب می دم! سیما که می گین من و سیما خانم می مونیم این وسط که با کدوم مون کار دارین!

خانم بزرگ – دو تا اسم داری؟ هم سیما و هم مینا؟!

«دیگه نش جلو خودمونو بگیریم و زدیم زیر خنده! انگار عمه خانم بش نمی اومد که یکی سر به سر خانم بزرگ بذاره چون با اینکه خیلی جدی بود ولی داشت می خندید »

خانم بزرگ – حالا هر چی! بگو ببینم اوضاع این چن وقته چه جوری شده؟

نیما – خانم بزرگ جون، شما وسط جنگ گذاشتین رفتین. الان ه دوازه ساله که جنگ تموم شده. من چه جوری وقایع این پونزده سال رو براتون تعریف کنم؟!

« خانم بزرگ همونطور که به نیما نگاه می کرد، سرشو تکون اد و با حالت غمگین گفت »

– ای روزگار! همه جوونای ده دوازده ساله مونو پونزده شونزده سال اسیر کرده بودن؟!

نیما مات شده بود به خانم بزرگ! یه خرده بعد برگشت طرف عمه خانمو و گفت »

– بله، داشتم خدمت تون عرض می کردم. در جای دیگه ای از این کتاب اومده بود که البته به نقل از شازده کامران میرزا، گفته بود که بزرگترین « صدمات » رو انگلیسی ها به ما وارد کردن!

خانم بزرگ – روغ می گن واله! کدوم « خدمات » رو به ما کرد این انگلیزا!

« دوباره همه مون خنده مون گرفت اما خجالت می کشیدیم بخندیم. نیما دوباره یه نگاهی به خانم بزرگ کرد و فنجون چایی ش رو ورداشت و شروع کرد به خوردن که عمه خانم گفت »

– این مطلب بصورت مصاحبه از ایشون نقل شده؟

نیما – خیر شازد خانم. چن ورقی بیشتر نیس. بعنوان « خاطرات » ازشون در آورده.

خانم بزرگ با حالت عصبانیت گفت – « خواستگار » براشون اومده؟! پر سوخته های بی چاک و دهن! اونا اصلا زن نمی گیرن که! همه شون یه توله سگ می آرن و بزرگ می کنن جای بچه! اون وقت همه جا « چو » می ندازن که یعنی ماهام خواستگاری می ریم و خونواده واسه خودمون درست می کنیم!

« یه دفع نیما برگشت طرف آقای پرهام و گفت »

– بابا حداقل یه دیلماج بیارین اینجا که حرفای ما رو واسه خانم بزرگ ترجمه کنه! یه ساعته من هر چی می گم این خانم بزرگ داره « تحریف » می کنه!

« دیگه نتونستیم جلو خودمونو بگیریم و زیم زیر خنده! »

خانم بزرگ – ...! پس ازمون « تعریف » کردن! چه عجب!

« اینو که گفت؛ نیما خودشو ول داد رو مبل و مات شد به خانم بزرگ که عمه خانم به مادر یلدا اشاره کرد که یعنی خانم بزرگ رو از سالن ببره بیرون. اونم بلند شد و به هوای اینکه وقت قرص و شربت خانم بزرگ، ورش داشت و از سالن بردش بیرون. بعدش عمه خانم عذرخواهی کرد و گفت »

- گوش خانم بزرگ مشکل داره. متاسفانه خیلی م دلشون می خواد که در بحث ها شرکت کنن و این مسئله با اختلال شنوایی که دارن کمی باعث مشکل می شه.

« همه مون شرع کریم تعارف کردن که این حرفا چیه؟ خب کمی کسالت دارن! و از این حرفا. بعدش آقای پرهام بهمون میوه تعارف کرد. من دل تو دلم نبود اما نیما یه پرتغال ورداشت و شروع کرد آروم آروم پوست کندن! از دستش حرصم گرفته بود! آروم صداش کرم و یواش بهش گفتم »

- داری با دل راحت میوه پوست می کنی و می خوری؟!

نیما - واسه توام پوست بکنم؟

- زهر مار! اومدی اینجا میوه بخوری؟! الا وقت میوه پوست کندنه؟!

نیما - پس چیکار کنم؟ با پوست بخورم پرتغال رو؟!

- یه کاری بکن! یه چیزی بگو!

« نیما اینور و اونورش رو نگاه کرد و آروم گفت »

- اگه جریان کامران میرزا رو از خودم نساخته بودم که همون ده دقیقه پیش آب پاکی رو ریخته بودن رو دست مون! حالا به خرده صبر کن ببینم چی می شه.

« صدا از کسی در نمی اومد. برگشتم و پدرم رو نگاه کردم. خیلی ناراحت بود. پدر نیمام همینطور. صورت سیمام سرخ شده بود. آروم زیر چشمی به یلدا نگاه کردم. طفلک سرش رو انداخته بود پایین و اصلا بلند نمی کرد! یه خرده که گذشت نیما شروع کرد به حرف زدن و گفت »

- چند وقت پیش یه جوون ایرانی در خارج کشور یه چیز اختراع کرده بود که تو تمام دنیا صدا کرد! تو تلویزیون خودمونم نشونش دادن. واقعا باعث افتخار بود! ایناش ک باعث مباهات به نفر می شه! اسم و رسم در واقع همینیه دیگه! مثلا این سیاوش ما! تو کنکور نفر سوم شده بود! اینو بهش می گن افتخار! اسم و رسم! حتما نباید آدم پسر خاله شاه باشه، یا نوه دایی نخست وزیر تا اسم و رسم پیدا کنه! همین چیزاس که ارزش داره!

« همه سرشونو تگون دادن نیما اومد دوباره حرف بزنه که یه دفعه دیدم خانم بزرگ از این در سالن اومد تو و رفت سر جاش گرفت نشست! از مادر یلدا که خبری نبود! همه خنده مون گرفت که نیما گفت »

- اسم ایران و ایرانی رو امثال فروسی ها و سعدی ها و حافظ ها و خیام ها جاودانی کردن! مگه بابای اینا کی بون؟ همه شون پسرای امپراطور و شاه و این چیزا بودن؟! همین خیام! باباش یه « خیمه دوز » بوده دیگه!

« خانم بزرگ که بازن نحو تماشای نیما شده بود گفت »

- مینا جون، بابای این خواستگاره « پینه دوز » بوده؟

« نیما که کلافه شده بود گفت »

- نخیر! بابای ایشون « واکسی » بوده!

خانم بزرگ - راننده ی « تاکسی » بوده!

« یه دفعه همه زدیم زیر خنده! خود عمه خانمم سرش رو انداخته بود پایین و می خندید که خانم بزرگ دوباره گفت »

– باباش تو اینگلیز راننده ی تاکسی بوده یا اینجا؟

« دوباره همه آروم شروع کردیم به خندیدن! نیما سرشو گرفته بود تو دستاش و هیچی نمی گفت! آقای پرهام برای اینکه جو رو عوض کنه گفت »

– بله ، البته! ایرا نامش به دانشمندانش زنده س.

« اینو که آقای پرهام گفت، نیمام سرشو بلند کرد و گفت »

– بنده م می خوام همینو بگم. اسم و رسم القاب و شجره نام بجای خودش اما چیزای یگه ای م هس که آدم بتونه بهش افتخار کنه!

« تا اینو گفت، خانم بزرگ آستین ش رو گرفت و کشید که نیما نگاهش کنه! تا نیما نگاهش کرد، گفت »

– اما مینا جون راننده تاکسی هام اونجا خیلی خوب پول در می آرن ها!

نیما – خانم بزرگ ترو خدا همه ش سربسر من نذار! سربسر اونای دیگه م بذار آخه!

خانم بزرگ – نه، هیچی سربسر نمی کنن! نصف بیشتر پولش واسه شون استفاده س! دو قدم راه می بره آدمو، به پول خودمو چند هزار تومن از آدم می گیرن!

« من دیگه داشتم از خنده می ترکیدم! اصلا جو مجلس عوض شده بود! همه سرشونو انداخته بود پایین و فقط می خندیدن!

تنها نیما بود که فقط مستاصل به خانم بزرگ نگاه می کرد! خانم بزرگم فقط تو دهن نیما رو نگاه می کرد که ببینه اون چی می

گه تا زود جوابشو بده! تو همین وقت مادر یلدا از اون یکی در سال اومد تو و تا چشمش به خانم بزرگ افتاد گفت »

– ا!..! خانم بزرگ شما اینجا باین؟! یه دقیقه تشریف بیارین کارتون دارم.

« خانم بزرگ یه نگاهی به مادر یلدا کرد و بعد روش رو برگردوند طرف نیما و گفت »

– داشتین می گفتین مینا جون، خود پسره چیکاره س؟

« نیما اصلا جواب نداد و روش رو کرد طرف آقای پرهام و گفت »

– سر در سازمان ملل، شعر سعدی مارو نوشتن، این خیلی مهمه که از بین تمام شعرای دنیا، شعر یه شاعر ایرانی انتخاب بشه!

این افتخاره! مگه پدر سعدی کی بوده؟ اما پسرش کسی می شه که دنیا افکارش رو قبول داره! بهش احترام میذاره! پدر معلوم

نیس کی بوده و چیکاره بوده، پسر دانشمند و فیلسوف و شاعره!

« اینو که نیما گفت، خانم بزرگ دوباره آستین ش رو کشید و تا نیما نگاهش کرد گفت »

– پسره شاطره؟!

نیما – الهی من بمیرم از دست شما خانم بزرگ! آستین م کنده شد! ول کن این صاب مرده رو! شاطر کیه؟!

خانم بزرگ – نونوایی مال خودشه؟

نیما – نخیر! طرف خمیر گیره! ایشاله چند سال دیگه وضعش خوب می شه و نونوایی رو می خره!

« دیگه طوری شد که واقعا نتوانستیم جلو خودمونو بگیریم وزدیم زیر خنده! نیما کلافه شده بود، تا حالا ندیده بودم انقدر

عصبانی شده باشه، آروم بهش گفتم »

– نیما! چرا همچین می کنی؟! این پیرزن بدبخت گوشش سنگینه، مخصوصا که این چیزا رو نمی گه!

نیمایم - بجزون تو اعصاب برای من نداشته! اصلاً نمی‌ذاره من تمرکز پیدا کنم و بفهمم چه غلطی باید بکنم! تا به کلمه من حرف می‌زنم و می‌خوام موضوع رو بکشونم به جاهای اصلکاری، به چیزی می‌پرونه و همه رو خراب می‌کنه!

« خانم بزرگ از خنده ی ماها انگار فهمید پرت و پلا گفته. خودشم خندید و بعد به نیمایم گفت »

- مینا جون من چیز بدی گفتم؟

« نیمایم دلش سوخت و خندید و مبلش رو به خنده کشید طرف مبل خانم بزرگ و بلند بهش گفت »

- نه خانم بزرگ جون، ما سر چیز دیگه ای داریم می‌خندیم.

« اینو که نیمایم گفت انگار دنیا رو به خانم بزرگ دادن. به خنده از ته دلش کر و گفت »

- یادته اون وقت که ما هنوز نرفته بودیم خارج می‌اومدی تو کوچه دوچرخه سواری می‌کردی؟

« نیمایم خندید و دست خانم بزرگ رو گرفت تو دستش و گفت »

- آره خانم بزرگ، شما بهم آبنبات و اجیل می‌دادین.

« شاید بعد از همین چند تا جمله حرف بود که انگار بین خانم بزرگ و نیمایم، با یادآوری به گذشته ی خیلی دور، پیوند محکمی از محبت بسته شد! ولی اگر عمه خانم از این پیوند زیاد خوشش نیومد! عمه خانم اهل پز و فیس و افاده بود و دلش نمی‌خواست که تو جمعی که هس، خانم بزرگ باشه و با پرت و پلاهایی که می‌گه، باعث مسخره و خنده ی مردم بشه! خانم بزرگم که ول کن نبود و هر جوری که بود تو جمع شرکت می‌کرد و با اون گوش سنگینش وارد هر بحثی می‌شد. از اون طرف عمه خانم نمی‌تونست شجره نامه ی خونوادگیش رو بزنه تو سر خانم بزرگ، چرا که نسبت خانم بزرگ به طایفه قاجار نزدیکتر از عمه خانم بود! این بود که چشم نداشت خانم بزرگ رو ببینه! شاید برای همینم بود که تا نیمایم دست خانم بزرگ رو گرفت، عمه خانم ناراحت شد و گفت »

- بهتره که من همین الان جواب این خواستگاری رو بدم که شما دیگه منتظر نباشین می‌دونین که ما یک خاندان اصیل هستیم که فقط خون شازده ها در رگ هامون جاریه! یلدا هم همینطوری، البته خانواده ی شما آقای فطرت بسیار خانواده ی نجیب و محترمی هستن اما اجازه بدین که هرکسی اون باشه که هست! برای خانواده ی ما داشتن پول و چیزهای دیگه اهمیت نداره، اما فقط باید با خانواده ای وصلت کنییم که مثل خودمون باشن. من از شما پوزش می‌خوام! چنانچه از مقصود شما قبلاً با خبر بودم، حتماً به نحوی شمارو از این مسئله مطلع می‌کردم که اینطوری باعث زحمت تون نشیم و از حضورتون به صورت دیگه ای لذت ببریم! باید ما رو ببخشین، ورود به این خاندان شرایط خاص خودش رو داره!

« اینو که گفت به دفعه وادادم! به آن برگشتم یلدا رو نگاه کردم که دیدم فقط رو زمین رو نگاه می‌کنه و اصلاً سرش رو بلند نکرده! برگشتم پدرم رو نگاه کردم که صورتش سرخ شده بود! پدر نیمایم از عصبانیت اصلاً به صورت کسی نگاه نمی‌کرد! ماردم و سیما و مار نیمایم فقط به عمه خانم نگاه می‌کردن! آقای پرهامم که سرش رو انداخته بود پایین! دلم شیکست! انتظار به همچین چیزی رو اونم تو این دوره و زمونه نداشتیم. طوری عمه خانم حرف زد که دیگه جایی برای هیچ حرفی باقی نداشت. برگشتم طرف نیمایم! دلم می‌خواست همین الان دو تا متلک بار این عمه خانم بکنه که دلم خنک بشه اما دیدم که نیمایم به لبخند گوشه ی لبش و همونجور که داره پرتغالش رو میذاره دهنش، عمه خانم رو نگاه می‌کنه! نمی‌دوم چرا به دفعه آرامش نیمایم تو منم اثر کرد و کمی آروم شدم!

تو همین موقع پدرم با به عذرخواهی از جاش بلند شد. بقیه م بلند شدن. تا ما بطرف در سالن حرکت کردیم، یلدا بحالت اعتراض از در دیگه سالن رفت بیرون. دم ر حیات بود که برگشتم و طبقه ی بالای خونه ی پرهام رو نگاه کردم. یلدا پشت

پنجره ی اتاقش واستاده بود و به من نگاه می کرد. دلم نمی خواست چشم ازش بردارم اما نیما بازوم رو گرفت و با خودش کشید.

از خونه اومدیم بیرون. آروم بودم اما خیلی غمگین. بقیه م همینطور بودن. پدرم بهم گفت «
- بریم سیاوش.

نیما - شما بفرمائین عمو جون. من با سیاوش کار دارم. بعد می رسونمش خونه.
« پدر و مادرم سوار ماشین شدن. سیما اومد جلو من و یه لبخند زد و گفت «

- دنیا تموم نشده ها!

« بهش خندیدیم «

سیما - نیما خان یه چیزی بهش بدین بخوره. ناهارم درست نخورده.

نیما - بروی چشم. اگر چه امروز صبحونه اندازه ی سه تا گاو خورده اما حالا که شما می فرمائین، چشم. می برمش هر چقدر دلش خواست « علوفه » می ریزم جلوش بخوره! چشم!

« سیما خندید و رفت سوار ماشین بشه «

نیما - چشم! بروی چشم! شما بفرمائین که الهی درد و بلای این برادر شما بخوره تو کاسه سر من!

- اووی! چی داری می گی؟!

نیما - قربون صدقه ی رفیقم نمی تونم برم؟! بیا سوار شو بریم یه دوری با هم بزنیم.

« از پدر و مادر نیما که اونام خیلی ناراحت بودن خداحافظی کردیم و سوار ماشین نیما شدیم و حرکت کردیم. نیما یه نوار گذاشت تو ضبط. یه موزیک ملایم بود. خیلی دلم گرفته بود. احساس می کردم که یلدا رو از دست دادم. نیما شروع کرد باهام حرف زدن و سربسرم گذاشتن که جوابشو ندادم و اونم ساکت شد. بارون م نم نم شروع کرد باریدن. نیما انداخت تو بزرگراه که خوردیم به ترافیک. مردم همه جا پر بودن و منتظر تاکسی و اتوبوس و ماشین شخصی که سوارشون کنه. مام طرف راست بزرگراه حرکت می کردیم. توی ماشین بخار گرفته بود. شیشه رو کشیدم پایین که بخارا از بین بره. دو تا دختر جلومو، کنار خیابون واستاده بودن. یکی شون که حسابی خیس شده بود اومد جلو و سرش رو دولا کرد و به نیما گفت «

- ببخشین آقا خواجه نصیر می خوره؟

نیما - واله من اطلاعات زیادی از ایشون ندارم اما فکر نکنم اهل بخور بخور بوده باشن! حال می خوام شما از چند نفر دیگه م سوال کنین شاید اونا بهتر بدونن.

« زدم زیر خنده و شیشه رو کشیدم بالا! «

- چرا چرت و پرت می گی پسر؟!

نیما - یعنی تو می گی طرف اهل بخور بخور بوده؟

- گم شو! مردم رو مسخره می کنی! خجالت نمی کشی این چیزا رو می گی؟!

« تا اینو گفتم نیما دکه ی شیشه رو از طرف خودش زد و شیشه اومد پایین و به اون دو تا دختر که هنوز داشتن می خندیدن گفت «

- ببخشین خانما! حقیقتش ما نه می دونیم که طرف اهل بخور بخور بوده و نه می دونیم که نبوده. خواهش می کنم این جواب مارو تو برنامه تون پخش نکنین که باعث دردسر برای ما نشه!

« بعد شیشه رو کشید بالا و به من گفت »

– خوب شد؟ حالا اگه احيانا پخش م بکنن ما جواب خوب دادیم. نه گفتیم نه، نه گفتیم آره! اصلا به ما چه مربوطه؟ اين همه آدم دار می خورن یکی صداش در نمی آد! حالا گیرم اون بیچاره چند صد سال پیش خورده باشه! الانى ها رو ول کردن رفتن سراغ اون بیچاره! جرأت دارين برين سراغ اونایی که الان دارن می خورن و یکی بهشون نمی گه بالا چشمتم ابرو! طرف اسمش اينه که حقوق بگیره و مثلا ماهی چهارصد هزار تومن حقوق شه! اونوقت برج ساخته سی طبقه و هر واحدش هفتصد متره! حالا متری چند، بهت بگم برق ازت می پره! همه شم می گه ما خدمتگزاریم! اما خدمتگذار کی، خدا می دونه! خدا ذلیل کنه اونى رو که مال مردم رو می خوره!

– بابا به تو چه مربوطه آخه؟!

نیمّا – یعنی چی؟! داره مال منم می خوره، مال تروم می خوره! مال بابی منم می خوره! مال بابای تو می خوره! اون وقت ديگه هيچی واسه خودمون نمی مونه که! همه شو اون خورده رفته بی کارش! اون وقتف موقعی که زن گرفتیم، اگه دختره گفت خب بيا بين چى دارى و چند مرده حلاجى چى جوابشو بدیم وقتی دید هيچی واسه خودمون نمونده و همه شو یکی ديگه خورده و نمی تونیم يه زندگى تشكيل بدیم؟! کوفت بخورن ايشاله!

« بهش چپ چپ نگاه کردم و گفتم »

– م تو چه فکری م و تو تو چه فکری هسى!

نیمّا – ول کن بابا حوصله دارى! يلدا نشد يکى ديگه.

– من جز يلدا با هيچکس ديگه ازدواج نمی کنم.

نیمّا – خب تو ذاتا خرى! بدبخت همین يلدايى که الان براش غميرک ساتى، اگه زن ت بشه، چند وقت بعدش کارى باهات می کنه که از هر چى شبه بدت بياد چه برسه به بلندترين شب سال! انقدر شجره نامه و اصالت و اصل و نسب خانوادگى ش رو، دوبامبى می زنه تو سرت که کچل ميشى و يه مو تو سرت باقى نمی مونه! ولش کن دختره رو با اون عمه ي ماقبل تاريخ ش!

– چرت و پرت نگو. منو برسو خونه که اصلا حوصله ي اين مزخرفاتو ندارم.

نیمّا – چيه؟ ناراحت شدى؟ بهت بر خورد به عمه خانم و سلسله ي با کفایت قاجاريه توهين کردم؟ خانم يه همچين به خاندانش افتخار می کنه که انگار از نسل ميرزا تقى خان امير کبيره! بايد دو تا کتاب ببرم براش بخونم تا بفهمه که اين قاجارا چه آدمای بى کفایت و نالايقى بودن! چندين سال خون اين ملت رو کردن تو شیشه! جنایتکار بودن! هنوز ننگ کشتن امير کبير تو پرونده شون هس! پای انگليس ها رو اونا تو اين مملکت وا کردن! حالا اين عمه خانم بهشون افتخارم می کنه!

– مگه من می خوام برم ناصرالدین شاه قاجار رو عقد کنم که اينارو می گى؟!

نیمّا – می خواستى م، نمی داشتیم! اون اصلا زن زندگى نیس! بعدشم مورد اخلاقى زياد داشته با اون مليجک بازى ش!

– برگرد بریم که حوصله ندارم.

نیمّا – سيما خانم دستور دادن که بهت شام بدم بخورى. تا نخورى نمی شه برى.

– حالا اگه من اشتها سنداشته باشم چى؟

نیمّا ت يه لقمه که بذارى دهن ت، اشتها ت وا می شه.

– من اصلا دهن م واسه غذا وا نمی شه!

نیما - عیبی نداره دهن تم وانشه از راه دیگه بهت غذا می دم! سیما خانم تاکیدی نداشت که لقمه از دهن وارد بشه یا از جایی دیگه! فقط گفت شام بهت بدم.

« خلاصه منو بزور با خودش برد یه رستوران و غذا سفارش داد و بزورم مجبور شدم کمی شام بخورم. بعدش برگشتیم خونه ی نیما اینا. نمی خواست بذاره شب برم خونه. می خواست با هم باشیم که مثلاً من ناراحت نباشم. جلو خونه شون از ماشین پیاده شد و رفت در حیاط رو وا کرد. وقتی داشت برمی گشت یه نگاهی به خونه ی یلدا اینا کرد و یه دقیقه مکث کرد و بعد اومد طرف ماشین و سوار شد و رفت تو خونه شون. تو خونه شون از ماشین پیاده شدم و گفتم »

- نیما، من باید برم خونه. اینجوری راحت ترم.

نیما - تو صبر کن کارت دارم.

- باشه برای فردا. الان حوصله ندارم.

« دو تایی از خونه اومدیم بیرون و نیما در یاط رو بست. تا اومدم ازش خداحافظی کنم گفت»

- بابا یه دقیقه صبر کن کار دارم!

« بعد رفت بالای جدول کنار خیابون واستاد و تو خونه ی یلدا اینا رو نگاه کرد. مونده بودم چیکار داره می کنه. اصلاً دلم نمی خواست به اون خونه نگاه کنم. می ترسیدم یلدا تو پنجره باشه و با دیدنش حالم از اینکه هس بدتر بشه! یه لحظه بعد نیما شروع کرد سوت زدن! »

- اه...! چرا همچین می کنی زشته!

نیما - تو حرف نزن یه دقیقه!

- می گم زشته!

نیما - بتوجه؟! دوست دختر خودمو دارم صدا می کنم! خانم بزرگ تو بالکن نشسته! می خوام صداش کنم.

- چیکارش داری؟!

نیما - تو یه دقیقه صبر کن تا بهت بگم.

« دوباره شروع کرد سوت زدن و بالا پایین پریدن و دست تگون دادن! »

- نیما من رفتم!

نیما - کجا؟!

- خونه. تو هر غلطی می خوای بکنی بکن!

نیما - باشه. تو برو. فردا زنگ می زنم بهت.

- بی خوری زنگ نزن. حوصله ندارم. می خوام تنها باشم. اصلاً حوصله ی هیچکس رو ندارم! حوصله ی هیچکاری رو هم ندارم. ممکنه اصلاً بذارم برم مسافرت.

نیما - شرکت رو چیکار می کنی؟!

- اصلاً حوصله ی کار کردن رو هم ندارم!

نیما - خب تو بری مسافرت که سیما اینا تنها می شن و غصه می خورن! می خوای من برم پیش شون؟

- گم شو! خداافظ.

نیما - صبر کن بینم پسر چهارده ساله! این همه مرد تو دنیاس، همه شون اینطوری عاشق می شن؟ یعنی تا عاشق شدن کار و زندگی رو می دارن کنار که چی؟ ننه بابای دختره بهشون جواب منفی داده؟! - من اینطوری!

نیما - پس از مجنونم مجنون تری واله! چون مجنون م اینطوری نبوده! شنیدم همونجور که عاشق و شیدا بوده و همه ش تو بیابونا ول می گشه و گریه و زاری می کرده و خودش رو میزده، اگه احیانا خاری، چوب خشکی، بته ای، هیزمی، چیزی م گیرش می اومده جمع می کرده . سر راهش تو اولین شهر می فروخته و کاسبی می کرده! شنیدم، یعنی تو کتاب نظامی خوندم که طبق آمار دقیق، روزی ده تا پشته هیزم فروشش بوده! تازه بعد از چند وقتم به لیلی پیغوم می ده که فعلا منتظر نباشه که کاسبی ش خوب شده! خوش اومدی! برو خونه تون!

« اینو گفت و دوباره رفت بالای جدول و شروع کر دست تکون دادن طرف خونه ی یلدا اینا. ولش کردم که هر کاری می خواد بکنه. دو سه قدم که رفتم دلم طاقت نیاورد و برگشتم و رفتم بغلش رو جدول واستادم و خونه یلدا اینارو نگاه کردم. خانم بزرگ تو ایوون خونه رو به صندلی نشسته بود و داشت به یه رادیو ور میرفت. صدا رادیو انقدر بلند بود که ما راحت می شنیدم.»

نیما - آخه فرخ لقا جون! قربون او خال تو صورتت برم؛ یا باطری سمعک ت رو عوض کن یا صدا اون رادیو وامونده رو کم کم که صدای مارو بشنوی! از بس سوت زدم الان همسایه ها زنگ میزنن کلانتری یه مامور پامور می آد جلب مون می کنه ها! - اونکه چیزی نمی شنوه!

نیما - حق نداری به نامزدمن توهین کنی آ! نامزدمن گوشاش میشنوه فقط یه خرده کم میشنوه! اونم فقط مال سن وسال کم شه! هنوز پرده ی سماخ گوش در این سنین بصورت کامل شکل نگرفته! یه خرده بزرگتر بشه، پرده هه درست می شه و مشکل حل! سن وسال نداره طفل معصوم که!

« خنده م گرفت »

نیما - آ! ان! حالا داری آدم میشی! بشین تا ببینی نیما خان چه کارا ازش بر می آد! « اینو گفت و دولا شد و چند تا سنگ ریزه از رو زمین برداشت و پرت کرد تو ایوون یلدا اینا!» - چیکار می کنی؟!

نیما - به تو چه؟! تو برو خونه، فردا بیا جواب بگیر!

« تا اومد جلوش رو بگیرم که دو سه تا دیگه پرت کرد! یه دفعه خانم بزرگ متوجه شد و برگشت طرف مارو نگاه کرد و نیما براش دست تکون داد. تا خانم بزرگ چشمش به نیما افتاد، ذوقی کرد که نگوا! تند بلند شد و از پله ها اومد پایین طرف در. یه لحه بعد در خونه ی یلدا اینا وا ش و خانم بزرگ اومد بیرون و با خنده به نیما گفت »

- بی حیا، چرا سنگ پرت می کنی خونه مردم؟

نیما - « کارتون » دارم!

خانم بزرگ - « کامیون » داری؟!

نیما - یه چیزی می خواستم بهتون بگم!

خانم بزرگ - یه چیزی می خواستی بهم بدی؟

نیما - اصلا « ول ش » کن! هیچی بابا!

خانم بزرگ - چی رو « شل ش » کنم؟¹ این اصلا کار نمی کنه که شل ش کنم یا سفت! از وقتی شما گفتین که جنگه، این رایون وامونده رو روشن کردم اما هیچی پخش نمی کنه! انگار برنامه شو قطع کردن!

نیما - بابا چی چی برنامه شو قطع کردن؟¹ این بدبخت گوینده ش داره از ته دل « نعره » می زنه!

خانم بزرگ - گوینده داره به چی « اره » می زنه!

« نیما رادیو رو از ست خانم بزرگ گرفت و خاموش کرد و گفت »

- با این سر و صدا که راه انداختی، الان همه می فهم که « اومدی دم در»!

خانم بزرگ - « اومدی بریم ددر »؟! این وقت شبی؟!

« من داشتم از خنده می مردم که نیما سمعک خانم بزرگ رو از جیب جلیقه ش در آورد و یه نگاهی بهش کرد و گفت »

- بابا اینکه اصلا سیم ش « وصل » نیس!

خانم بزرگ - چی چی، مارکش « اصل » نیس؟ مال خود ژاپونه!

« انقدر نده م گرفته بود که رفتم لبه ی جدول نشستم! واقعا حرف زدن این دو نفر باهم تماشایی بود! این یه چیزی می گفت، او یه چیز دیگه تحویلش می داد! نیما برگشت به من گفت »

- ببین به خاطر تو چه بدبختی ها باید بکشم!

خانم بزرگ - حالا چیکار داشتی برام سنگ پرت می کردی؟

نیما - می خواستم « خبری رو به گوش تون » برسونم!

خانم بزرگ - یه « ضرری به موش مون » برسونی؟!

« من داشتم اون ور از خنده می مردم، نیما این ور گریه ش گرفته بود. بالاخره سمعک خانم بزرگ رو برد تو خونه شونو و از تو ماشین ش یه پیچ گوشتی در آورد و اومد بیرون و سمعک رو وا کر. منم رفتم کمک شو سیم از تو قطع شده بود. با هر بدبختی بود وصل ش کردیم و دادیمش به خانم بزرگ ، وقتی گوشی ش رو گذاشت تو گوشش انگار وضع بهتر شد!

نیما - حالا بهتر شد خانم بزرگ؟

« خانم بزرگ که یه خرده ای دیگه بهتر صداها رو میشنید گفت »

- آره مادر جون، خیلی بهتر شد! پس این وامونده خراب بود من یه خرده صداها رو ضعیف می شنفتم؟!

« نیما یه نگاهی بهش کرد و گفت »

- اصلا گوش شما احتیاج به ای چیزا نداره! بی خودی م کلی پول دادین اینو خریدین!

خانم بزرگ - حالا بگو ببینم مینا جون چیکارم داشتی؟

نیما - راستش امروز که اومده بودیم خونه ی شما، عمه خانم ی چیزایی در مورد شما به ماها گفت! اولش نمی خواستم بهتون بگم، اما دیدم تو عالم دوستی و همسایه داری درست نیس که از شما این حرفا رو پنهون کنم!

« خانم بزرگکه حواسش جمع شده بود پرسید »

- عمه خانم پشت سر من چی گفته به شماها؟!

نیما - چیزی بدی که نمی گفت، فقط می گفت موقع توپ بستن مجلس ، شما یه دختر « دم بخت » بودین!

خانم بزرگ - من تو « پایتخت » بودم؟! یعنی کار من بوده!

نیما - دم بخت!! دم بخت! نه پایتخت!

خانم بزرگ - خیلی بیجا کرده عمه خانم! خودش یادش رفته زمان احمد شاه که کشف حجاب کردن، بیست ساله ش بوده!

نیما - کشف حجاب رو که رضا شاه کرد!

خانم بزرگ - پس دارالفنون رو کی ساخت؟

نیما - اونو که «امیر کبیر» ساخت!

خانم بزرگ - «سفیر کبیر» رو که می دونم شبا کشکوا و تبر زین ورمی داشت و لباس درویشی می پوشید و می رفت تو شهر به مردم سر می زد!

نیما - اون «شاعباس» بود خانم بزرگ!

خانم بزرگ - «شاطهماس» رو که خواجه ش کردن!

نیما - بابا اون «آغا محمد خان» بود!

خانم بزرگ - «آقا مظفر خان» ما اصلا نداشتیم که! یه مظفر الدین شاه داشتیم که الله ی همین عمه خانم بود و می گفتن اینگلیزی و تو خود مسکو به دنیا اومده!

نیما - واقعا به به به این اطلاعات جامع و وسیع تاریخی! تقویم تاریخ رو بطور خلاصه و فشرده در دو خط برامون ورق زد! پس پایتخت انگلیس، مسکو بوده و ما این چند صد سال همه ش فکر می کردیم لندن پایتختشه!

خانم بزرگ - آره مادر! اگه من بشینم واسه تون تعریف کنم، چیزا دارم بگم که بشنوین شاخ درمی آری! همین میرزا آغاسی میرزا آغاسی که می گفتن اینگلیزی بود و شد وزیر ناصر الدین شاه، نمرده و هنوزم زنده س! یکی دو سال پیش که ما خارج بودیم؛ اومه بود اونجا و تو یه کافه آواز می خوند! یه قری می داد و یه رقصی می کرد که نگو! چه شعرایی می خوند! لب کارون! دختر ابادانی! جوم نارنجی!

«من و نیما زدیم زیر خنده!»

نیما - خیالتون راحت باشه خانم بزرگ، برگرده ایران حتما می گیرن و بجرم خیانت به کشور و ملت و تحریک ناصرالدی شاه به قتل امیر کبیر محاکمه ش می کنن!

خانم بزرگ - نه واله، حیفه! انقدر صداش قشنگه که نگو! حالا بگو ببینم، خواستگاری امروز سر همین به توپ بستن مجلس بهم خورد؟!

نیما - نه بابا! عمه خانم گفت اون موقع ها شما هیفده هیجده ساله تون بوده. این سیاوش طفل معصوم، یه کلمه از دهن ش در رفتو گفت به خانم بزرگ نمی آد که انقدر سن و سال داشته باشه! سر همین حرف، عمه خانم باهاش چپ افتاد! تازه خیلی م حیف شد! اگه این سیاوش با یلا خانم عروسی می کرد، حتما یه کاری م می کر که این یه خرده «ضعف شنوایی» شمام درست بشه.

خانم بزرگ - «نقش سینمایی» برام درست بشه؟!

«نیما بلند گفت»

- «نقص گوش» تون!

خام بزرگ - «رقص دوش» مون؟! مگه چیکاره س؟!

نیما - لوله کشه! می آد تمام لوله های اب خونه تون رو درست می کنه! بابا بیچاره شدم از دست شما!

«خام بزرگ که انگار فهمید بازم پرت و پلا گفته، آرون به نیما گفت»

ت مینا جون یه خرده بلند حرف بزن. ناسلامتی مردی! مرد که نبای انقدر صداش ضعیف باشه!

« نینما یه نگاهی به خانم بزرگ کرد و بعد بلند گفت »

– خواهر این سیاوش د کتره « پزشکه »!

خانم بزرگ – خب شازده م گفت که دختره تو کار « زرشکه »!

« نینما سمعک خانم بزرگ رو گرفت جلو دهن ش و گفت »

– خانم بزرگ زرشک نه، پزشک! خواهرش د کتره!

خانم بزرگ – راست می گی مینا جون؟ اگه زودتر می دونستم، می دادم همونجا یه « ویزیتیم » بکنه ها!

نینما ت بابا ترو خدا انقدر داد نزن بگو مینا جون مینا جون! ابروم جلو همسایه ها رفت! شما همین فردا یه تک پا همراه یلدا

خانم برین همین بیمارستان که یه خرده از اینجا بالاتره، اونجا حسابی معاینه تون می کنه، تو خونه که نمی شه کسی رو معاینه

کرا! باید حتما فردا با یلدا برین « بیمارستان » /

خانم بزرگ – با یلدا برم « بهارستان » واسه چی؟

نینما – بهارستان نه! بیمارستان!

« داشتم از خنده می مردم! خود نینما م خنده ش گرفته بود. دوباره به خانم بزرگ گفت »

– یادتون نره، حتما با یلدا خانم برین، اگه تنها بری معاینه تون نمی کنه ها! امروز خیلی از دست عمه خانم ناراحت شدن. یلدا

خانم باشه باهاتون، دیگه نراحتی شون کم می شه.

خانم بزرگ – باشه مادر جون. حالا بذار یه عمه خانمی بسازم که نگو1 به من می گه به مجلس توپ کردم!

نینما – فردا یادتون نره!

خانم بزرگ – باشه مینا جون! تو ام هر وقت کارم داشتی یه ریگ بنداز تو ایوون، تقی که صدا بیاد من می شنعم!

« اینو گفت و خدا حافظی کرد و رفت. نینما همونجور مات بهش نگاه می کرد! رفتم جلو نینما و گفتم »

– دستت درد نکنه، چه « کلکی » سوار کردی!

نینما – چه « کچلی » سوار کردم؟! من کی کچل سوار کردم؟ من هر کی رو که سوار کردم مثل یه تیکه ماه بوده!

« دو تایی زدیم زیر خنده »

نینما – مرض خانم بزرگ بهم سرایت کرده! بجون تو دو روز باهاش نشست و برخاست کنم، یا دیوونه می شم یا کرا!

« تو همین موقع موبایل نینما زنگ زد. از همون هتلی بود که شیوا رو برده بودیم اونجا. گویا شیوا زنگ زده بود و ازش خواهش

کرده بود که به من بگه باهاش تماس بگیرم. وقتی تلفن رو قطع کرد، به من گفت »

– سیاوش زنگ نزدی بهش ها! اینا یه کاری دستت می دن آ!

– نه، حتما یه کار مهمی باهام داره. باید باهاش تماس بگیرم.

نینما – پس اگه خواست قراری چیزی باهاش بذاره قبول نکن. تو این ایدز وامونده رو شوخی گرفتی! اصلا امشب بیا بریم خونه ی

ما. از همونجا زنگ بزن. ترو نمیشه یه دقیقه ول ت کرد. بیا بریم.

« دوتایی رفتیم خونه ی نینما اینا، پدر و مادرش خواب بودن. رفتیم تو اتاقش، طبقه ی بالا. نینما رفت دو تا چایی آورد و من

شماره ی موبایل شیوا رو گرفتم . »

– الو، شیوا خانم.

شیوا - سلام سیاوش خان، چطورین؟

- ممنون.

شیوا - نیما خان چطورن؟

- اونم خوبه.

شیوا ت ممنون که زنگ زدید. باید از هر دوتون عذرخواهی کنم. رفتارم خیلی بد بود.

- مهم نیس، چی کارم داشتین؟

شیوا - می خواستم باهاتون یه خرده درد دل کنم. خیلی دلم گرفته. این شماره رو یادداشت کن. شماره ی خونه مونه. قطع کن به این یکی زنگ بزن. پول تلفن ت زیاد میشه.

- مهم نیس. فعلا شماره ی منو یادداشت کنین که اگه کاری داشتین زنگ بزنین.

« شماره رو نوشت و گفت »

- حالا قطع کنین به این یکی شماره زنگ بزنین.

« تلفن رو قطع کردم و اون یکی شماره رو گرفتم. نیمام تلفن رو زد رو ایفون که اونم صدا رو بشنوه »

شیوا - کاری ندارین که؟!

- نه راحت باش. بگو، حرف بزن.

شیوا - نیما خان کجان؟

- همین جا. داره حرفاتو گوش می ده.

شیوا - سلام نیما خان.

نیما - سلام از بنده س. چطورین شما؟

شیوا - هنوز زنده! شمارش معکوس!

نیما - نه بابا، به دلتو بد نیارین. شنیدم که همین روزا داروی این وامونده رو کشف می کنن!

شیوا - دلگرمی بهم می دین؟

« هیچکوم حرفی نزدیم »

شیوا - ببینین، امید تو ما مرده. می فهمین یعنی چی؟

- این حرفا چیه؟ آدم باید همیشه امیدوار باشه.

شیوا - جوابمو ندادین. می دونین کسی که امید نداره یعنی چی؟

« بازم هر دو ساکت شدیم »

شیوا - یعنی دیگه هیچی براش فرق نداره! یعنی دیگه از هیچی نمی ترسه! یکی از خصوصیات امید، ترسه!

نیما - ترس از چی؟

شیوا - از همه چی! آدمی که امید تو زندگیش هس، ترس م تو زندگیش هس. بطور مثال بگم، چرا اکثر آدمها کار خلاف نمی

کنن؟ چون امید دارن که مثلا می تونن از راه درست، بعد از چند سال وضع زندگی شون خوب بشه. چون این ایملد تو دل شون

هی، پس دست به کار خلاف می زنن چون می ترسن که یه دفعه گیر بیفتن و تمام امیدها و آرزوهاشون نقش بر آب شه!

همینجوری بگیر برو جلو! یعنی تا زمانی که امید تو دلت هی، ترس م باهاشه! وای از اون روزی که امید آدما قطع بشه! دیگه از هیچی نمی ترسن! مثل من.

نیما - یعنی شما از هیچی نمی تری؟

شیوا - نه. خونه ی آخر هر چیزی مردنه دیگه! منکه همینجوریش دارم می میرم، دیگه چی می تونه منو بترسونه؟
«هیچکدوم چیزی نگفتیم»

شیوا - ماها مثلا بمب شدیم. هر لحظه ممکنه با یه انفجار همه چیز تموم بشه.

- یعنی چی؟!

شیوا - این بیماری مثل یه بمب ساعتی می مونه که انفجارش ذره ذره و کم کمه! تا چند وقت پیش که حتی یه نفرم قبول نمی کرد که این مرض تو ایرانم اومده! اصلا صداشو در نمی اوردن! ولی حالا دیگه گند کار در اومد و مجبورن اعتراف کنن که تو ایران م هس. اگه زودتر یه فکری نکنن و مسئله رو جدی بگیرن، خدا می دونه چه مصیبتی به پا می شه!

- جلو چی رو بگیرن؟! مگه تو خودت یکی از کسایی نیستی که باعث اشاعه ی این مرض شدی؟!

شیوا - زخم زبون نزن! اگه من اینکارو کردم، یکی دیگه باعثش شد! منم به خیال خودم داشتم از اونا انتقام می گرفتم! فکر نمی کردم که دارم چه بلایی سر مردم می آرم! اگه اون شب تو پارک به شماها بر نمی خوردم، شاید حالا حالا هام به کارم ادامه می دادم. کینه و نفرت چشمامو کور کرده بود!

می دونین؟ همونطوری که کار بد بی مکافات نمی مونه، کار خوبم بی پاداش نمی مونه. پاداش کار اون شب شما، یکی بین که الان سالمین! یکی دیگه ش اینکه باعث شدین که هم من و هم گیتا دست از این کار برداریم. اگه دنیای دیگه ای بعد از این دنیا باشه، حتما یه ثواب بزرگ پاتون نوشته شده. می دونین ماهر روز چهار پنج نفر رو مبتلا می کردیم!

- نیما- وای ...!! چهار پنج نفر؟ حتما اونایی م که مبتلا می شدن همینجوری هر روز چن نفر رو مبتلا می کردن و اوام هر روز چند نفر رو!! خدا بدادمون برسه!

شیوا - نه، اینطوری هام نیس. معمولا مردایی که به این مرض مبتلا می ش، مثل ما نمی تون این بیماری رو اشاعه بدن. نهایتا اگه زن داشته باشن، زن شون ازشون می گیره!

- بچه هاشون چی؟! اون زن و بچه ی بدبخت چه گناهی کردن؟!

شیوا - اونام پوب هرزه گی پدرشون رو می خورن! مثل من!

- چی شد که تو مبتلا شدی؟

شیوا - داستنش درازه.

- بگو دلم می خواد بدونم.

شیوا - به چه دردت می خوره؟

نیما - می خواد کتابش کنه.

شیوا - راست می گن نیما خان؟!

ت شاید. مگه برای تو فرقی می کنه؟

شیوا - نه، اتفاقا بدم نیس. شاید یه عده دختر معصوم و بدبخت بخون و عقل بیاد تو کله شون و گول آدمای کثافت رو نخورن!

- اصلا این ایدز چی هس؟ چه جووری یه دفعه پیداش شد؟

شیوا - بعضی ها می گن اولین بار تو آفریقا دیده شد. می گن از رابطه ی جنسی انسان و میمون بوده! بعضی هام می گن اصلا این بیماری بین میمون اس. در هر صورت شروع ش ار هم جنس بازی مردها بوده!

نیما - ای دل غافل! من دیدم هر وقت می رم این باغ وحش پارک ارم. یه میمونی هس که تا منو می بینه، اشاره می کنه بیا تو قفس ها! نگو پدر سگ همجنس بازه!

« همه زدیم زیر خنده »

نیما - پدر سوخته گوشه ی قفس شم همیشه و تا موز رسیده ی دست نخورده قایم می کنه! هر دفعه م منو می دید، اشاره می کرد که بیا تو قفس بهت موز بدم! چه موزایی م بود! « چیکیتا »! هر کدوم این هوا!!

« با دست یه چیز نیم متری رو نشون داد و گفت »

- من همیشه فکری بودم که این زبون بسته چرا این موزا رو نمی خوره و هی به من تعارف می کنه! نگو دام بوده و خیالاتی واسه من داشته! من فکر می کردم میمون انساندوسته!

« دوباره خندیدیم »

نیما - شیوا خانم اون ور صدای خنده ی یکی دیگه م می آد! کیه؟

شیوا - گیتاس. الان اومد. تلفن رو زدم رو آیفون. اونم داره گوش می ره.

گیتا - سلام ، حالتون چطوره؟

« باهاش سلام و احوالپرسی کردیم و نیما گفت »

- حالا از شوخی گذشته، بذارین براتون بگم. البته می دونم باور نمی کنین اما این ایدز یه بیماریه ساختگی یه! اینو ساختن که بیفته بین این جهان سومی ها! اثرش از بمب اتم بدتره! بی سرو صدا آدما رو از بین می بره! تا یه کشوری بیاد خبر دار بشه، نصفه جمعیتش مبتلا شدن! حالا حساب کن کشوری که جوون هاش ایدزی ن، دیگه اصلا فکر پیشرفتم می کنه؟! نه.

اینا همه یه نوع سلاحه! سلا جنگی اما بی سر و صدا! چند وقت پیش شنیدم یه زنبوری تو یکی از این شورای پیشرفته پرورش دادن به نام زنبور سیاه یا مرگ! بعدشم گفتن که این زنبوره ا آزمایشگاه فرار کرده! آخه شما فکر کنین، مگه میشه یه زنبور از آزمایشگاه به اون بزرگی فرار کنه؟! حتما یه هم دست داشته که فرارس ش داده! عین فیلمای سینمایی! می کن یه نیش به هر کی بزنه، یه دقیقه بعد می میره! حالا کجا فرار کرده؟ آفریقا! تو جنگل ها آفریقا! حالا چند سال دیگه زاد و ولد می کنه و جمعیت شون میشه یه میلیون تا! اونوقت می افتن به جون آفریقایی های بدبخت و هی نیش شون می زنن که چی؟ که جمعیت شون کم بشه دیگه! حالا خدایی که ایرنیا پادزهر رو ساختن!

- ایران؟! خب، پادزهرش چی هس؟!

نیما - هیچی یه گوشه واستا و هی تند تند بگو "سیر سرکه، سیر سرکه، سیر سرکه،" حالا خدا کنه بین این زنبورا همجنس باز پیدا نشه و گرنه طرف ایدزم می گیره!

- دیگه چه فرقی می کنه؟ اونکه به دقیقه بعد می میره، چه حالا ایدز بگیره چه نگیره!

نیما - حالا گوش کن! یه مورچه پرورش دادن به نام مورچه ی سرخ یا قرمز. گوشتخواره! یه آدم که می رسه شروع می کنه گاز گرفتن و خوردن گوشت آدم!

- اونکه مهم نیس! خب آدم با انگشت له ش می کنه!

نیما - بعله! اگه یه دونه باشه بعله! اما اینا دسته جمعی زندگی می کنن و یه دفعه ده هزار تاشون میریزن سر یه نفر! تازه اینکه چیزی نیس یه پشه پرورش دادن که با سرعت مافوق صوت پرواز می کنه!

- دیگه چرت و پرت نگو! حالا گیرم یه پشه با سرعت مافوق صوتم پرواز کرد، چه فرقی براشون داره؟!

نیما - یعنی چی چه فرقی داره؟! خب شبها می آد بالا سر آدم و هی دیوار صورت رو می شکونه و نیمذاره یه چرت آدم بخوابه! تازه صبح باید بلند شی، عمله بنا صدا کنه دیوارا رو دوباره بسازن! یه مگس پرورش دادن عاشق برنامه ی تلویزیونه! تا شب آدم سرشو می ذاره زمین بخوابه، می آد و میره سر تلویزیون و روشن ش می کنه و اخبار رو نگاه می کنه!

- دیگه لوس نشو نیما.

شیوا - خوش بحالتون. راحت، بیخیال، خوشبخت!

« من و نیما ساکت شدیم که دوباره گفت »

- حق م دارین. بخندین و از زندگی لذت ببرین و دنبال کثافتکاری م نگردین. یه زندگی دراز جلو تونه. حالا حالا ها باید زندگی کنین، ازدواج کنین، بچه دار بشین! می دونین بالاترین ارزش یه دختر چیه؟! اینه که یه مرد خوب پیدا بشه و باهاش ازدواج کنه. یعنی بزرگترین آرزوی منکه این بود. بعدش دلم می خواست بچه دار بشم. دختر، پسر! بهشون برسم، بزرگ شون کنم، بذارم درس بخونن، دانشگاه برن و واسه خوشون آدمی بشن! ولی حالا چی؟

- مگه اگه الان ازدواج کنی نمی تونی بچه داری بشی؟

« شیوا هیچی نگفت که نیما آروم به من گفت »

- چرا مزخرف می گی؟! کسایی که به این مرض مبتلا می شن، بچه شونم این بیماری و می گیره!

شیوا - آروم حرف نزنین نیما خان. بلند بگین. من نارت نمی شم.

- شیوا معذرت می خوام! اصلا حواسم به این وامونده نبود!

شیوا - ناراحت نشو، تقصیر تو که نبوده.

- وقتی تو یه جامعه، تی یه نفر دچار مشکل می شه، تمام اون جامعه مقصرن! تو یه جامعه وقتی یه نفر سقوط می کنه، مسبب ش فرد فر اون جامعه ن. وقتی هر کدوم از ما خیلی بی خیال و بی تفاوت از کنار درد ها و رنج هایی که برای دیگران بوجود اومده، رد می شیم، ماهام مسئولیم!

شیوا - شاید همینطوره که تو می گی. منکه نمی دونم. یعنی هیچی رو نفهمیدم. کسی م نبوده که بهم بفهمونه.

نیما - اینو دیگه قبول ندارم شیوا خانم! یعنی چی؟! یعنی وقتی یه پسر بی همه چیز داشت شما رو گول می زد، شما متوجه نبودین که دارین کار بدی می کنین؟!

شیوا - چرا، می فهمیدم. اما تو همون لحظه تو حالی بودم که نفهمیدمف یا دلم نمی خواست بفهمم!

- من متوجه نمی شم شیوا چی می گش!

شیوا - یعنی در اون لحظه، با اینکه می دونستم دارم اشتباه می کنم اما به اشتباه بودنش فکر نمی کردم! یعنی تو حالی نبودم که فکر کنم. بعدشم بر می گرده به زندگی و موقعیت آدم.

- بازم نمی فهمم.

شیوا ت ببین سیاوش خان، فقط همون لحظه ی تنها که نیس! برای یه اشتباه یه سقوطه، یه فساد، یه هرزه گی، خیلی چیزا باید آماده بشه تا یه نفر اشتباه کنه یا سقوط کنه یا به فساد و هرزه گی کشیده بشه!

- من اینا رو قبول ندارم. اینارو می گی که خودتو تبرئه کنی.

نیما - به درک که قبول نداری! داری واسه اینا ادای پدربزرگ ها رو در می آری؟! یه عمر همه کاری می کنن و تا پا به سن گذاشتن می شن عابد و زاهد!

- من ادای پدربزرگ ها رو در نمی آرم ولی آدم که داره یه خطایی می کنه اولین نفر خودشه که می فهمه.

نیما - آره. اما براتی اینکه خطا نکنه احتیاج به حمایت داره. حالا این حمایت می تونه از طرف خانواده و پدر و مادر باشه یا از طرف یه دوست یا یه معلم یا یه کتاب یا یه پلیس یا یه بقال سرکوچه! این همه دکتر و مهندس و کارشناس می شینن یه جا و یه طرحی رو با تحقیق و پژوهش و کارشناسی اجرا می کنن. بیست سال بعد گندش در می ارد که طرح موفقیت آمیز نبوده! دوباره می شینن یه طرح دیگه پیاده می کنن. اون طرح م بیست سال بعد گندش در می آد! هیچکدوم عین خیال شون نیس که تو این بیست سال پیاده شدن یه طرح غلط، چند نفر قربانی شدن! یکی م نیس که یخه شونو بگیره و ازشون جواب بخواد! همین خودتو سیاوش خان! چند بار تا حالا تو زندگی تا مرز یه اشتباهی پیش رفتی و برگشتی؟ چاخان نکن که شاهد زنده، حی و حاضر جلو روت نشسته! چند بار خواستی کار اشتباهی رو بکنی اما با حمایت فکری اطرافیان، نکردی؟ آخرین بار همین پارسال بود. یادته؟ اگه من نبودم داشتی چیکار می کردی؟

« یه خرده فکر کردم و گفتم »

- درسته. شاید خود منم اگه کسی رو نداشتم از الان شیوا اینا وضع م بدتر بود.

شیوا - کاشکی منم یکی مثل نیما خان رو اشم که در لحظه ی یک اشتباه کمک می کرد.

نیما - منم خیلی وقتا تا مرز سوقف رفتم. ماها نباید به همدیگه سرکوفت بزنینم! همه مون یه جاهایی پامون لغزیده! همون پدر و مادرامونم یه وقاتی جوون بودن و یه جاهایی رو اشتباه رفتن! اما اونایی که از این مهلکه جون سالم به در بردن، حتما یه کسی یا یه چیزی رو داشتن که کمک شون کرده. مثل ایمان به خدا، پدر خوب، مادر خوب، برادر خوب، دوست خوب، معلم خوب! من خودم چقدر با این معلم هامون رفتیم دنبال تجربه! دستمو گرفتن و بردنم به سرزمین عجایب! دروازه های دنیای شگفتی ها رو برام وا کردن و خیلی چیزای خوب خوب بهم نشون دادن!

- گم شو! هیچکس م نه، معلم!

نیما - باور نمی کنی؟ یه دبیر داشتیم که فقط نیم ساعت از تو کتاب بهمون درس می داد. بقیه ی زنگ رو خارج از کتاب باهامو کار می کرد! بجون تو سیاوش هر چیزی رو که نمی تونستیم از کسی پرسیم، اون برامون می گفت و به سوال مون جواب درست می داد!

- دبیرتون؟!

نیما - آره. چه کسی م بهتر از اون؟! هم آگاه مون می کرد، هم باهامون رابطه ی نزدیک و دوستانه برقرار می کرد، هم راهنمامون بود، هم حمایت مون می کرد و هم درس رو از همه درسها بهتر یاد می گرفتیم!

شیوا - خوش بالتون! منکه هیچ موقع بدون واسطه نمی تونستم حتی یه کلمه با پدرم درددل کنم!

- با واسطه؟! مادرت واسطه ی حرف زدن تون بود؟

شیوا - نخیر! یه کمر بند چرمی با یخ قلاب اهنی بزرگ!

« یه لحظه منو نیما ساکت شدیم که بعد نیما آروم پرسید »

- پدرتون با کمر بند شما رو می زد؟

شیوا - شدید!

- چرا؟!

یوا - با عقل خودش فکر می کرد بهتر تربیت می شم!

- مادرت چی؟!

شیویا تاونم جور دیگه. البته اگه خونه بو. اکثرا برای اینکه وقتی بابام خونه سریال اون خونه نباشه، با دوستاش و خواهرش می رفتن جلسه یا خرید یا یه جای دیگه.

نیما - چرا وقتی پدرتون خونه بود مادرتون می رفت بیرون؟

شیوا - مادرم مذهبی بود اما بابام عرق خور! چی بگم براتون؟¹ بخاطر عرق خوری بابام ما باید روزی سه چهار ساعت ظرفا رو آب می کشیدیم! عرق می خورد و می رفت سر یخچال. با شیشه آب می خورد، قاشق دهنی ش رو می زد تو ماست، مثلا تو خورشت، اون وقت بود که تو خونه محشر کبری بپا می شه! هر چی مامانم بهش می گفت، بدتر لج می کرد! این بود که آخری ها اصلا همدیگرو نمی دیدن!

نیما - صبر کنین ببینم! داستان شلوغ و پلوغ شد! یکی یکی بگین که بفهمم چی به چیه. از اول تعریف کنین ببینم جریان از چه قراره.

شیوا - از کجاش تعریف کنم؟ از دعوای مامانم و بابام؟ از قهر کردناشون؟ از کتک هایی که از بابام می خوردم؟ از خونه ی اجاره ای که یه دقیقه توش ارامش نبود؟ از کجاش بگم؟

همه تا یه دختر خراب رو می بینن می گن فلان فلان شده فاحشه س! اما یکی به خودش زحمت نمی ده که یه خرده فکر کنه ببینه که آیا این دختر یه روز از خواب بلند شده و راه افتاده رفته فاحشه شده؟ نه! اینطوری نبوده. اگه من خراب شدم، من پرورده ی این جامعه م! جامعه بای خودشو نگاه کنه ببینه چه علتی توش بوده که من شدم معلولش! من قبول دارم که اشتباه کردم. من خاطی، من خلافکار! چوب شم خوردم. دیگه از این مرض وامونده بدتر چی می خوای؟ اما می خوام بگم کسای دیگه م مقصر بودن. فقط منو نگاه نکنین بابا!

« اینو گفت و شروع کرد به گریه کردن. صدای گریه ی گیتا رو هم شنیدیم. هر دو داشتن گریه می کردن! من و نیما همدیگرو نگاه کردیم و هیچی نگفتیم. کمی بعد آروم شدن و شیوا گفت »

- یه دختر سیزده چهارده ساله که دور و ورش هزار تا چاه و گرداب و بلاسف یه پشت و پناهم می خواد آخه! یه راهنمام می خواد آخه! یه خونه ی امن و آروم می خواد آخه!

قتی اینا نبود خب به فساد کشیده می شه دیگه! اول شم که خبر نداره آخرش چیه همه ش فکر می کنه اولین پسری که بهش رسید و گفت « دوستت دارم » دیگه تمومه. دیگه خوشبخت شده. یه خرده با هم هستن و اخلاق همدیگرو که فهمیدن، پسره ننه باباشو می فرسته خواستگاری و می شه زن طرف! اون موقع که به اولین پسر برخورد، فکرشم نمی کنه که آخر و عاقبتش ممکنه بشه الان ما! دخترایی رو می گم که من بعضی هاشونو می شناختم!

نیما - یعنی اون دختر فکر نمی کنه که یه پسر هیچوقت خواستگاریه یه دختر سیزده چهارده ساله نمی آد؟ خود پسره مگه چند ساله ش بوده؟ فوق فوقش هیفده سال! آخه یه پسر هیفده ساله زن می تونه بگیره؟ اونم تو این اوضاع و احوال که یارو مدرک لیسانسش دست شه و داره تو خیابونا ول می کرده!

شیوا - نه این فکر رو نمی کنه! اگه قرار باشه که یه دختر سیزده چهار ده ساله اینجوری خوب فکر کنه که دیگه سیزده چهارده ساله نیس! دختر و پسر تو این سن و سال شرایط فکری خودشونو دارن. این سنی نیس که جوون بتونه درست فکر کنه! این موقع س که احتیاج به راهنمایی داره. تو این سن و ساله که به دورابت بلوغ می رسه و تو ذهن و وجودش انقلاب پیدا می شه! این موقع س که مثل آتیش می مونه! این موقع س که فکر می کنه می تونه هر کاری بکنه و تمام کارها و فکراشم درسته! بابا فرهنگ ها فرق داره! کشوری مثل کشور ما که همه ش توش تاخت و تاز و جنگ بوده و یه وقت اسکندر فتح ش کرده و یه وقت عرب ها و یه وقت مغول، دیگه فرهنگ خودشو نداره که! یه سری چیزا از ایران باستان و زرتشت داریم، یه سری از یونانی ها داریم، یه سری از اعراب داریم، یه سری از مغول داریم! یه سری اومدن از غرب الگوهاس ناقص گرفتن و به خورد ما دادن! اینا چه جوری می شه؟ می شه همین دیگه! از یه طرف بریدیم و به اون یکی طرف نرسیدیم! تا همین چند سال پیش چند نفر بخاطر بخاطر اینکه ویدئو داشتن جریمه شدن؟ چند نفر بخاطر اینکه مثلاً تو ماشین نوار گوش می دادن بلا سرشون اومد؟ حالا هم ویدئو آزاد شده و هم نوار و هم خواننده! جواب اون بلاها که تا همین چند سال پیش سر اون بدبختی اومد که مثلاً یه نوار گوش کرده بود رو کی می ده؟

همین جریان ماهواره! کی واردش کرد تو ایران؟ بعد چی شد که وقتی همه خریدن، یه قانون گذاشتن و جمع ش کردن؟ حالام که قریونش برم تو هر خونه که نگاه می کنی، یه حصیر کشیدن جلو بالکن شونو و ماهواره گذاشتن! جلو اونو هم که بگیرن، اینترنت هی! چیزا توش هس که نگ. تا همین چند سال پیش فیلمهایی که می ساختن چی بود؟ حالا چی شده؟ تلویزیون چی نشون می داد؟ حالا چی نشون می ده؟ رقص م برامون پخش کردن که! شدیم کلاف سردرگم. هر کی یه دستوری می ده! بیچاره اون نسلی که این وسط چوب ضد و نقیض ها رو خورد! اونایی که یه خانواده ی حسابی داشتن جو سالم بدر بردن و بدبخت کسایی مثل ما که به این روز افتادیم! شدیم نسل بلا تکلیف! همه مون مات یم! گیج و منگ دور خومون می گردیم! شماها برین با چند تا از آدمای این نسل صحبت کنین. دو تا سوال ازشون بپرسین. اصلاً رو حرفاشون نمی شه حساب کرد! از یه طرف می گه تمام بدبختی هامون زیر سر ابر قدرت های، از یه طرف دربدر دنبال ویزای آمریکا می گرده! این یعنی چی؟ یعنی دل زبو آدم یکی نبودن. یعنی ثبات نداشتن!

- البته به این سادگی هام نیس که می گی. رو هر کدوم از این مسائل می شه ساعت ها بحث کرد. می شه مسائل رو شکافت و واردش شد. در مورد هر چی که نمی شه سطحی فکر کرد و یه چیزی گفت. باید به عمق و ریشه پرداخت!

نیما - می شه سیاوش خان شما نیم ساعت در اونجاتونو بذارین و حرف زنن؟! یعنی در دهن تونو!

- بی تربیت!

شیوا - خب سیاوش خان بحث کن ببینم! شما که تحصیل کرده ای به ما بیسوادا بگو ببینم کجای حرفای من غلطه؟ بگو ماهام بفهمیم دیگه! این همه کارشناسا و تحصیلکرده هاو اساتی مو نشستن و جلسه تشکیل دادن و طرح ریزی کردن و برنامه نوشتن. آخرش چی؟ این سرنوشت منه، این سرنوشت گیتا و این سرنوشت پروانه!

- آه اینا چه ربطی به چیزای دیگه داره؟

نیما - شما ببخشین شیوا خانم. این پسره هر چند وقت عادت شه که پرت و پلا بگه. بعد حالش که خوب شد خودش پشیمون می شه و می آد ازتون عذرخواهی می کنه! شما خواهش می کنم ادامه بدین که کلام تونم مثل اسم تون شیوا و رسا و بلیغه.

« شیوا و گیتا خندیدن. برگشتم به نیما چپ چپ نگاه کردم که بهم اشاره کرد حرف زنم و خودش گفت «

- میشه شیوا خانم، قشنگ از اول زدگی خودتونو تعریف کنین. شاید بشه فهمید که کجاهش اشتباه بوده.

« یه خرده سکوت بر قرار شد که بعدش شیوا گفت »

- نمی تونم دقیقا بگم. آخه یکی دوتا نبوده! خیلی چیزا دست به دست هم داده تا یه اشتباه بزرگ پی ریزی بشه. تصمیمات غلط رفتار های نامناسب. فاصله ی دونسل، اونم دو نسلی که بخاطر بعضی از مسائل بین ش خیلی فاصله بوه! می ونین. یه وقتی زمان داره پیش میره و همه م باهاش یش می رن. اما یه وقتی زمان پیش می ره اما آدما باهاش پیش نمی رن! اون وقت یه موقع یادشون می افته که خیلی عقب موندن! بعد می خوان بحالت دوئین بهش برسن. اون وقته که تو این سرعت خیلی ها می خورن زمین! مثل ماها!

- متوجه نمی شم چی می گی؟

شیوا - مثلا گمرک یه کشور رو ده پونزده سال جلو شو بگیرن. نه ماشینی وارد بشه، نه دستگاهی و نه چیزی. مردم تو این ده پونزده سال با همون ماشین و تلویزیون و ضبط صوت قدیمی خودشون کار می کنن و یه جوری می سازن. بعدش یه دفعه گمرک درسش وا بشه و ورود این وسایل آزاد بشه. اصلا مردم جا می خورن! با دیدن وسائل تازه و مدرن و پیشرفته، تازه می فهمن که تو این چند ساله چقدر عقب موندن! اون وقت همه شروع می کنن با قرض و قوله و کلاهبرداری و هزار تا کار دیگه. پول جور کنن که این چیزای جدید رو بست بیارن. خب حساب کنین چه خر تو خری می شه! چند نفر این وسط کلاه سرشون رفته؟! پول چند نفر خورده شده تا یه عده پول در بیارن؟! پند نفر بخاطر اینکه نتونستن قرض ها شونو بدن می افتن زندان؟! یعنی همه شروع می کنن به دوئیدن! حالا این وسط ببین چند تا زمین می خورن! حکایت نسل ماها م همینه!

نیما - واقعا آفرین به این توضیح ساده و تشریح زیبا! یارو رو می آرن به عنوان کارشناس یه سوال شاده ازش می کنن که مثلا چرا فلانی چیز همچینه. طرف دو ساعت و نیم حرف می زنه، آخرشم یه کلمه آدم حالی ش نمی شه واز خیر سوال کردن می گذره! اما این شیوا خانم چهار تا جمله گفت و یکی از بزرگترین معضلات کشور رو با زبون ساده و شیوا تشریح کرد! حالا سیاوش خان شما هی برو درس بخون و وقتت رو تلف کن، آخرش یه آفتابه می سازی که یا لوله ش کجه و درست نشونه گیری نمی کنه و یا سه جاش سوراخه و تا آدم ابش می که و می رسونه خودشو به دستشویی، نصف آبش رفته و شستشو نیمه کاره می مونه وادم با اونجای شسته می آد بیرون.

شیوا - من به زبون خودم حرف می زنم و با فکر خودک. یعنی وقتی به زندگیم نگاه می کنم، بدبختی هامو تو این اشکالات می بینم و همین م برام مهمه! یعنی من این مشکلات رو می بینم و با همینا دست به گریبان می شم! بقیه ش رو اونایی که کارشون اینه بای بشناسن!

نیما - حالا نمی خواین برامون سرگذشت تون رو تعریف کنین؟

شیوا - امشب که دیگه خیلی حرف زدم. باشه یه شب دیگه. فعلا بگیرین خوابین که فردا باید برین سر کار. شب بخیر.

نیما - شب بخیر نسل مصیبت! شب بخیر نسل مکافات!

« زدم تو پهلوش که شیوا و گیتا تلفن رو قطع کردن. »

- اینا چی بود که آخرش بهشون گفتی؟

نیما - نسل مصیبت دیگه! هر چی بلا بود سر اینا اومد. یه خرده شم سرما اومد. اما پول ازمون محافظت کرد! اون بدبختایی که بی پول بودن، بقول شیوا، تو مسابقه « دو » خوردن زمین.

- نه، اینطوری م که می گفت نیس.

نیما - بلند شو بگیر بخواب و شعار نده که اگه تو ام جای اینا بودی الان جای ایدز هزار تا کوفت و ممرض دیگه م داشتی!
بلندشو کاسه کوزه ت رو جمع کن! نشستنی باد دل ت رو خالی می کنن!
- بیتییت!
نیما - واله! تا چشم وا کردی همه چی برات مهیا بوه حالا واسه مردم شعار می دی! پاشو بگیرد بخواب که دارم از حال می رم.
« بلند شدیم و کارامونو کردیم و گرفتیم خوابیدیم . »

فصل پنجم

« صبح ساعت 7 بود که نیما بیدارم کرد. بلند شدم و نیما بهم حوله داد و یه دوش گرفتم و دو تایی رفتیم تو بالکن اتاق نیما و صبحونه ای رو که زینت خانم برامون چیده بود خوردیم و با نیما رفتیم تو حیاط. نیما داشت می رفت که در حیاط رو وا کنه که یه دفعه واستاد!»

– چرا در رو وا نمیکنی؟

نیما – هیس!!

« گوشش رو چسبوند به در »

– چی شده؟!

نیما – گوش کن!

« صدای خانم بزرگ می اومد »

نیما – بیا بریم بالا از تو اتاق من ببینیم چه خبره!

« دوتایی برگشتیم تو اتاق نیما و از پشت پنجره ش بیرون رو نگاه کردیم. خانم بزرگ و یلدا اومده بودن پشت در خونه ی نیما اینا! نیما در بالکن رو وا کرد که صدا رو بهتر بشنویم، هر چند که هم خام بزرگ بلند بلند حرف می زد هم یلدا، بخاطر سنگینی گوش خانم بزرگ بحالت فریاد حرف می زد! انگار دنیا رو بهم دادن تا یلدا رو دیدم!»

یلدا – خانم بزرگ چرا « زنگ » نمی زنن؟

خانم بزرگ – الان « سنگ » می زنم مادر! صبر کن یه دقیقه!

یلدا – سنگ نه، زنگ!

« خانم بزرگ خم شد که از رو زمین سنگ ور داره که یلدا دستش رو گرفت و گفت »

– چیکار می کنین خانم جون؟!

خانم بزرگ – قرارمون اینجوری یه مادر! با سنگ همدیگرو خبر می کنیم!

« من و نیما مرده بودیم از خنده »

نیما – بیا بریم پایین که الان خونه مون می شه قلعه ی سنگ بارون!

« دوتایی اومدیم پایین و رفتیم تو یاط و پشت در واستادیم و گوش کردیم ببینم دارن بهم چی می گن »

یلدا – زشته خانم جون آخه!

خانم بزرگ – بیا مادر، تو بگیر بزن. من دستم جون نداره! محکم بنداز تو حیاط شون.

یلدا – خانم جون! این اگه بخوره تو سر کسی « جابجا میمیره »!

خانم بزرگ – چی داری می گی مادر؟! « جا رو جا می گیره » یعنی چی؟! می گم سنگ رو پرت کن تو حیاط شون!

« من و نیما پشت در غش کرده بودیم از خنده! »

یلدا – من پرت می کنم خانم جون! آخه از شما « بعیده »!

خانم بزرگ – مینا « خوابیده »! نه بابا بیداره. خودش گفت فردا بیا!

یلدا - من سنگ پرت نمی کنم!

خانم بزرگ - ای روزگار! جوونم جوونای قدیم!

« تا اینو گفت یه لحظه بعد صدای جریگ شکستن شیشه اومد، فقط خدا رحم کرد که من و نیما این ور واستاده بودیم وگرنه تمام شیشه ها ریخته بود روسرمون! اصلا باور نمی کریم که خانم بزرگ اینکارو بکنه! یه آن من و نیما مات به همدیگه نگاه کردیم که نیما یه دفعه در رو وا کرد و رفت بیرون، منم دنبالش رفتم، خانم بزرگ تا نیما رو دید خندید و گفت « چه زود اومدی مینا جون! اون وقت یلدا می گه تو خوابی! راستی عجب شیشه های خوبی دارین، خارجی ن!؟ وقتی میشکنه اصلا صدا نمی ده!

« دهن نیما از تعجب وامونده بود! برگشت یه نگاهی به یلدا که مات واستاده بود و مارو نگاه می کرد انداخت و گفت «

- دست شما درد نکنه یلدا خانم! خیلی ممنون!

یلدا - بخدا اگه من شیشه رو شکونده باشم! خانم جون سنگ پرت کرد!

نیما - ای خانم بزرگ شیطان! تیرکمون بازی می کردی؟! نگاه کن، عین خیالم شم نیس! « جسارت رو باید از این زن یاد گرفت! »

خانم بزرگ - « خسارت رو باید از کی گرفت!؟ »

نیما - خسارت نه خانم بزرگ، جسارت! می گم شما واقعا « جرات » داری!

خانم بزرگ - من « قوت » دارم؟! نه مادر، دیگه جون و قوه به تن و بدنم نمونده!

« سه تایی زدیم زیر خنده »

نیما - شانس آوردیم جون و قوه به تن ش نیس وگرنه ساختمون خوابیده بود روهم!

« تو همین موقع پدر نیما اومد دم در و گفت «

- کی بود نیما؟! چرا شیشه رو شکوندن؟1

« ماها سلام کردیم و پدر نیما، چشمش به خانم بزرگ و یلدا افتاد شروع کرد به سلام و علیک و احوالپرسی که نیما گفت «

- چیزی نیس بابجون، بچه های بی تربیت کوچه پایینی بودن! تیرکمون باری می کردن، سنگ خورد به شیشه ما.

پدر نیما - شما که چیزی نشدین؟!

نیما - نه، الحمد الله بخیر گذشت.

پدر نیما - حالا اتفاقی افتاده که خانم بزرگ این وقت صبحی اومدن اینجا؟

« یلدا با خجالت گفت «

- گویا نیما خان به خانم جون گفتن که برای ناراتی گوش شون یه متخصص خوب سراغ دارن.

« پدر نیما یه خنده ای کرد و گفت «

- بله بله! اتفاقا چه دکتر خوبی م هستن، الا بفرمایین تو در خدمت باشیم.

یلدا - خیلی ممنون، دیگه مزاحم نمی شیم.

نیما - بابا جون پس من دیگه امروز نمی آم شرکت، شما خودتون تنهایی سر مردم کلاه بذارین! یعنی کار مردم رو راه بندازین!

پدر نیما - بفرمائین، اشکال نداره، حتما سیاوش خان م همراه شما می آن دیگه!

نیما - اصلا این متخصص محض گل روی سیاوش خان قراره خانم بزرگ رو ویزیت کنه!

پدر نیما - پس امروز کار بی کار!

نیما - دست شما درد نکنه. از مرخصی سالیانه مون کم می کنیم! اگه میشه یه زنگ به بابای سیاوشم بزنین، برنامه ی اینم براش جور کنین. ایشاله آخر سال تمام این مرخصی ها رو صاف و صوف می کنیم.

« پدر نیما خندید و رفت تو خونه. نیمام در رو وا کر و ماشین ش رو آور بیرون و بعد به خانم بزرگ گفت »

- بفرمایین سوار شین اما اگه یه دفعه ی دیگه شیشه خونه مونو بشکونی می دمت دست آجان! نیگا نکن این دفعه بهت خندیدم ها! بیایین سوار شین.

« خلاصه همه سوار شدیم و با خنده و شوخی رفتیم بیمارستان سیما اینا. وقتی جلو بیمارستان از ماشین پیاده شدیم، نیما دست خانم بزرگ رو گرفت و بهش گفت»

- خانم بزرگ جون ترو خدا اینجا دیگه منو مینا صدا نکن، آبروم می ره بخدا!

خانم بزرگ - چیکار نکنم؟

« نیما سمعک خانم بزرگ رو گرفت و بلند توش داد زد و گفت »

- اسمم رو اینجا صدا نکن خانم بزرگ؟

خانم بزرگ - پس چی صدات کنم؟

نیما - فامیلی م رو بگو. بگو « ذکاوت»!

خانم بزرگ - بگم « نجابت»؟!

« منو و یلدا مرده بودیم از خنده! نیما یه نگاهی به خانم بزرگ کرد و بعد خودش خندید و گفت»

- همچین معصوم آدمو نگاه می کنه که آدم دلش نمی آد بهش هیچی بگه. باشه خانم بزرگ هر چی می خوای بهم بگو. همون نجابت خوبه! ر چند زیاد بهم نمی خوره!

« چهار تایی رفتیم تو بیمارستان و از قسمت پذیرش خواستیم که سمیا رو برامون پیج کنن. چن دقیقه بعد سمیا اومد و تا چشمش به ما افتاد جا خورد. یلدا رفت جلو و باهاش سلام و احوالپرسی کرد و از جریان شب خواستگاری عذر خواهی کرد که نیما گفت »

- سلام سمیا خانم. برای بیمارستان تون یه پیده و عنصر کمیاب در جدول علم پزشکی رو آوردیم! آوردیمش اهداش کنیم به سالن تشریح! بیا تحویلش بگیر.

« سمیا خندید . با خانم بزرگ سلام و علیک کرد و پرسید »

- مشکلی پیش اومده؟

نیما - نه ، اصلا!

سمیا - پس چی شده؟

نیما - این خانم بزرگ رو آوردم که به هوای این یه نظر شمارو ببینم سمیا خانم جون!

- زهر مار! باز شروع کردی؟!

نیما - نه، ببخشین. ایشون رو آوردیم اینجا که برای کلیه ی پرسنل بیمارستان کلاس تاریخ بزاریم. ایشون یکی از مورخین و اساتید صاحب نام هستن. دیشب تاریخ ایران رو مرحله به مرحله با عکس و تفسیر واسه من تشریح کردن! یعنی از اوئل عهد صفویه شروع کردن تا تبعید احمد شاه! به تمام زیر و بم سیاسی و اقتصادی و اجتماعی این چند تا سلسله تسلط دارن.

« سیما خندید و گفت »

– ببخشین، متوجه نمیشم نیما خان، میشه واضح تر بگین؟

نیما – آیی به چشم، فقط شما نخندین که دست و پای من داره می لرزه به خدا، من پنجاه بار دیگه براتون توضیح میدم!
– باز چرت و پرت گفتی نیما!

نیما – عرضم به حضورتونف از طرف سازمان ملل به ما ابلاغ شده که حیفه یه همچین علالم دانشمندی یه خرده از ضعف شنوایی زجر بکشن، اینه که ایشون رو آوردیم خدمت شما که یه دکتر خوب بهمون معرفی کنین که این نقصان رو معالجه کنه که ایشون همچنان بتونن به جامعه ی علمی خدمت کنن!

« سیما و یلدا شروع کردن خندیدن »

نیما – الهی من بگرم! اگه من وزیر بهداشت بودم حتما این بیمارستان رو بیمارستان نمونه معرفی می کردم!
« زدم تو پهلوش »

نیما – برا چی می زنی؟! تو مگه مشاور وزیر بهداشتی؟ دارم یه پیشنهاد به وزارت بهداشتی می دم!

سیما – خب، فهمیدم، تشریف بیارین، اتفاقا یه پزشک گوش و حلق و بینی داریم که واقعا در کارش استاده، بفرمائین من راهنمایی تون می کنم.

« سیما و یلدا جلو راه رفتن و من و نیما و خانم بزرگ دنبالشون .

تو طبقه ی بالا، تو سالن نشستیم و سیما رفت تو یه دفتر که مطلب یه دکتر بود و چند دقیقه بعد اومد بیرون و ماها رو صدا کرد، همگی رفتیم تو و و با یه خانم دکتر آشنا شدیم و جریان رو براش گفتیم خانم دکتر، خانم بزرگ رو نشوند رو یه صندلی و معاینه ش کرد و بعد اومد طرف سیما و آروم بهش گفت »

– دختر، من چی رو معالجه کنم؟! از این گوش فقط یه سوراخ مونده که!

« نیما رفت جلو و گفت »

– خانم دکتر ایراد از گوش نیس که! یه جفت گوش خارجی، فوقش هفتاد سال کار می کنه! این خانم بزرگ ما به تخت نشستن مظفرالدین شاه رو به چشم خودش دیده! تقریبا بالای یه قرن با شکوه زندگی کرده و وارد هزاره ی سوم شده!

خانم دکتر – پس دیگ گوش رو می خواد چیکار کنه؟

نیما – می خواد تو این هزاره، گفتگوی تمدن ها رو بشنوه دیگه!

« همه زدیم زیر خنده که خانم دکتر گفت »

– پس من چیکار کنم؟

نیما – قربون شما برم، اشکال از سمعکه! سمعک خانم بزرگ مال چهل سال پیشه! سمعک باید عوض بشه! یه نسخه بنویس که بریم یه دونه از این سمعک های جدید براش بخریم و یه چیزی م بهش بگو که دلش خوش بشه، پیرزنه دیگه، گناه داره.

« خانم دکتر رفت پیش خانم بزرگ نشست و دستش رو گرفت تو دستش و گفت »

– خانم بزرگ، گوش شما هیچ « مشکلی » نداره.

خانم بزرگ – گوش منو هیچ « خوشگلی » نداره؟! موش بخوره تو دکتر با سواد رو!

« دکتر یه نگاهی به ما کرد و همگی زدیم زیر خنده »

نیما – خانم بزرگ دکتر می گن گوش شما « سالمه »!

خانم بزرگ - آره، واقعا خانم دکتر «عالمه»! فقط چیزی که هس می خوام یه شستشو این گوشمو بده که پاک بشه و جرمش بیاد بیرون که بهتر بشنم.

«ماها دوباره زدیم زیر خنده و خانم دکتر گفت»

- باشه خانم بزرگ، یه شستشو براتون می دم.

«اینو گفت و اومد این طرف و به سیما و نیما گفت»

- آخه قبلا باید من یه قطره بهش بدم که یکی دو روز بچکونه تو گوشش که جرما خیس بخوره و بیاد بیرون! اینجوری که تمیز نمی شه!

نیما ت حالا قطره نشد که نشد. جاش یه استکان وایتکس بریزین تو اب شستشوش بدین! وایتکس بره تو این گوش، تمام جرما رو می اره بیرون.

خانم بزرگ - چی می گی تو مینا جون؟

نیما - مینا نه خانم بزرگ! «نجابت»!

خانم بزرگ - «خجالت»؟! تو چرا انقدر اسم عوض می کنی؟!

نیما ت اینا اسمای در گوشي مه خانم بزرگ!

خانم بزرگ ت بالاخره چی شد این شستشو؟ لخت بشم؟

نیما ت نه خانم بزرگ! مگه می خوامین بریم تو خزینه شستشو بدیم؟! همینجا با یه کاسه اب و یه استکان آب ژاول و یه لیف و صابون کارو تموم می کنیم!

«بعد برگشت و به خانم دکتر گفت»

- خانم دکتر زودتر شروع کن وگرنه اگه خانم بزرگ لخت بشه باید تموم بدنش رو کیسه بکشی و شستشو بدی! شماهام واستادین کنار که که موقع شستشو و ابکشی آب بهتون ترشح نشه!

«همه زدیم زیر خنده و خانم دکتر رفت یه ظرف و یه سرنگ بزرگ آورد و کمی اب و بتادین ریخت تو ظرف و کشید تو سرنگ و به نیما گفت»

- شما باید یه خرده کمک کنین.

نیما ت چشم اما خانم دکتر این سرنگ کفاف اینن گوشو نمی ده ها! بذار یه زنگ بزنیم آتیش نشانیف از این پمپای آب بیارن که باهاش ساختمونای چند طبقه رو خاموش می کنن!

«خانم دکتر که غش کرده بود از خنده و گفت»

- لطفا این ظرفا رو بگیرین زیر گوش خانم بزرگ.

«نیما یه ظرف رو گرفت زیر گوش خانم بزرگ و خانم دکتر مشغول شد و یه بار دیگه ظرف رایت و یه بارم گوش چپ خانم بزرگ رو شستشو داد. تموم که شد خانم بزرگ گفت»

- تموم شد مینا جون؟

نیما - بعله! الانم پرده ی صماخ رو میندازیم رو بند که «خشک بشه»!

خانم بزرگ - حالا نوبین «پشت شه»؟

خانم دکتر - نخیر خانم بزرگ، هر دو گوشتون رو «شستشو کردیم».

خانم بزرگ - پرده گوش مو « پشت رو » کردین؟!

نیما - خانم دکتر می گن « کار گوش تون تموم شد »!

خانم بزرگ - « آب دوشتون حروم شد »؟!

- خانم دکتر مات به خانم بزرگ نگاه کرد که نیما گفت «

- نه، الحمی الله الان دیگه گوئش خانم بزرگ هیچ مشکلی نداره! فقط همین جرمای وامونده جلو شنوایی رو گرفته بودن!

« همگی زدیم زیر خنده که خانم بزرگ با روسریش گوشش رو خشک کرد و گفت «

- آخیش! خیر از جوونی ت ببینی دکتر جون، اصلا گوشم سبک شد، عرض کنم خدمت خانم دکتر خوشگل که شما باشین، یعه

چند وقتی م هس که این چشمام یه خرده کم شو شده، خیر ببینی، یه نگاهی م به چشمام بکن.

نیما - نخیر! خانم بزرگ انگار تشریف آوردن بازدید صد هزار کیلومتر گارانتی!

خانم دکتر - آخه من که چشم پزشک نیستم! شما باید ...

« نیما نداشت حرفش تموم بشه و گفت «

- چه فرقی می کنه دکتر جون! دکتر دکتره دیگه! وردار یه نسخه بنویس بریسم براش این تلسکوپ هابل رو از آمریکایی ها

بخریم و بزنیم به چشمش که سالم بشه و دیگه خوب ببینه! عوضش دیگه از تو پشت بوم خونه شون موجودات روی مریخ رو

هم می تونه دید بزنه!

« خلاصه با خنده و شوخی از خانم دکتر و سیما خداحافظی کردیم و اومدیم پایین، دم پذیرش که رسیدیم یه دفعه همون

مسئول پذیرش که سر جراین پدر نیما باهامون جر و بحث می کرد چشمش افتاد به نیما و سلام کرد و گفت «

- سلام آقای ذکاوت، حالتون چطوره؟ بازم که این طرفا تشریف آوردین!

نیما - سلام مهین خانم! حال شما چطوره؟

مهین خانم - خیلی ممنون، حال پدرتون چطوره؟

نیما ت خیلی ممنون، سرش با اون بجه که تو شیکمش گذاشتین گرمه! داره بهش شیر می ده و بزرگش میکنه!

« خانم های قسمت پذیرش زدن زیر خنده که خانم بزرگ اومد جلو و گفت «

- مینا جون این خانم کیه؟

نیما - اه...! خانم بزرگ...! صد بار گفتم اسم اصلی منو جلو مرد غریبه صدا نکن، یاد می گیرن و هی صدام می کنن و بابام

بفهمه سیاه و و کیبوم می کنه!

خانم بزرگ - می گم اسم این خانم چیه؟

نیما - ایشون مهین خانم ن.

خانم بزرگ - شهین خانم ن؟ چیکاره ن اینجا؟

نیما - تخصص ایشون به درد شما نمی خوره، ایشون متخصص بارداری یه مردای بالای پنجاه شصت سال ن! بابای منو ایشون «

زائوندن»!

خانم بزرگ - بابای ترو ایشون « خوابوندن»؟!

« همه زدن زیر خنده که مهین خانم گفت «

- کمکی از دست من بر می اد براتون انجام بدم؟

نیما - ترو خدا هیچی نگین وگر نه این خانم بزرگ تا از شما صاحب یه بچه نشه ول تون نمی کنه!

خانم بزرگ - می گم این خانم چیکاره س؟

نیما - بابا دفتر داره!

خانم بزرگ - باباش کفتر بازه داره؟1

« خانمای قسمت پذیرش دوباره زدن زیر خنده که نمیا یه نگاهی به خانم بزرگ کرد و بعد اومد طرف منو آروم بهم گفت »

- واله صد رحمت به اب تصفیه شده تهرانت! حد اقل توش کلی لرد و املاح معدنی و باکتری داره! تو که انگار نه انگار!

- یعنی چی؟

نیما - بابا مگه من نذر داشتم که این خانم بزرگ رو وردارم دنبال خودم دوره بگردونم؟! مردم از بس که این پرت و پلا

تحویل داد! ابروم جلو همه رفت!

- خب، حالا چی؟

نیما - زهر مار و حالا چی؟ من تمام این برنامه ها رو جور کردم که چی بشه؟ این کلک رو سوار کردم که تو با یلدا حرف بزنی

دیگه!

- آخ نیما جون مگه خانم بزرگ میذاره کسی ح رف بزنه؟1

نیما - من ورش می دارم می برمش تو این تریای بیمارستان. تو ام همینجا با یلدا بشین و چهار کلوم باهاش حرف بزن، کلک

رو بکن دیگه!

- باشه، دستت درد نکنه. تو این خانم بزرگ رو ببر، من شروع می کنم به حرف زدن.

نیما - باشه، می برمش اما یادت نره دارم چه فداکاری بزرگی برات می کنم ها! این زنف پدر گوش و زیون و اعصاب منو در

آورده!

« اینو گفت و رفت طرف خانم بزرگ که داشت با پرستار ها اره میداد و تیشه می گرفت و گفت »

- خانم بزرگ بیا بریم، اینجا « یه چیزی با هم بخوریم ».

خانم بزرگ - بریم اینجا « یه خرده با هم بدوئیم»؟! من پای دوئیدن ندارم مینا جون!

« دوباره همه زدن زیر خنده که نیما دست خانم بزرگ رو گرفت و با خودش برد طرف تریای بیمارستان. یلدا یه نگاهی به نیما

و خانم بزرگ کرد و خندید و رفت یه مبل و روش نشست. منم رفتم رو یه مبل دیگه کنارش نشستم. بیمارستان نسبتا شلوغ

بود. داشتم تو ذهنم دنبال یه چیزی می گشتم که باهاش سر حرف رو واکنم که یلدا گفت »

- هنوز مایوس نشدین؟

- نه! برا چی؟

یلدا ت جلسه خواستگاری یادوت رفت؟

- نه یادم نرفته اما اگه دو نفر همدیگرو دوست داشته باشن این چیزا نمی تونه مانع خوشبختی شون بشه. اما شرطش اینه که

بین اون دو نفر عشق وجود داشته باشه.

« برگشت یه نگاهی به من کرد که تمام بدنم گرم شد! »

- یلدا خانم، روسری شون از سرتون افتاده، درستش کنین. نی آن یه چیزی بهمون می گن یه دفعه!

« همونجور که روسریش رو درست می کرد گفت »

ت هنوز بهش عادت نکردم. مثل یه چیز اضافه س برام. چندین سال تو آمریکا یه جور دیگه زندگی کردم. برام زندگی تو اینجا سخته! اونجا همه چیز با اینجا فرق می کنه.

- احساسات چی؟

یلدا - نه. زبون عشق در تمام دنیا یکی یه! چیزی که هس من اینجا دچار چندگانه گی شدمک! حدود سیزده چهارده سال در آمریکا زندگی کردم. حالا اومدم که اگه بشه ایران بمونیم. این خودش برام خیلی مشکله. غیر از اون، تضادی که بین محیط خونه و بیرون وجود داره! توی خونه یه جوئ حاکمه و بیرون یه جو دیگه!

- متوجه نمی شم!

یلدا - اگه به بار در مورد ایران با عمه م صحبت کنین حتما متوجه می شین! بعنوان مثال ما تو خونه جز برنامه ی ماهواره، هیچ برنامه ای رو از تلویزیون حق نداریم نگاه کنیم! هیچ روزنامه ای هم تو خونه ی ما وراد نمی شه!

- آخه چجرا؟!

یلدا - عمه م اینطوری یه دیگهع! در مورد ازدواج که نظریاتش رو شنیدین!

- پس تکلیف من چی می شه؟

یلدا - شما باید برید دنبال شدنگی تون.

- به همین سادگی؟!

یلدا - شاید.

- یعنی اگه من برم، برای شما یه خواستگار از طبقه اطراف و شازده ها پیدا می شه؟

یلدا - پیدا شده.

- جدا؟ پس بخاطر همینکه که به من می گین برم دنبال زندگی م؟

یلدا - نه.

- پس چرا این حرفو زدین؟

یلدا - چون خانواده م رو می شناسم. اونا اجازه نمی دن که این ازدواج سر بگیره.

- شما چی؟ خواست شما چی؟

یلدا - من جسارت اینو که بر خلاف میل اونا حرفی بزنم ندارم.

- واقعا عالیه! سیزده چهارده سال زندگی تو آمریکا!

« برگشت بهم نگاه کرد. از جام بلند شدم و گفتم »

- اگه شما کسی رو دوست داشتین حتما حد اقل شهادت اظهار نظر رو پیدا می کردین! در ضمن، روسری تون بازم از سرتون افتاده، درستش کنین. خداحافظ یلدا خانم.

« اینو گفتم و از بیمارستان اومدم بیرون و شروع کردم تو خیابون قدم زدم. یه خرده که از بیمارستان فاصله گرفتم، برگشتم ببینم که مثلا یلدا دنبالم میاد یا نه. اما دیدم انگار نه انگار که من باهاش قهر کردم! خیلی ناراحت شدم و سرمو انداختم پایین و همونجوری راه رفتم. فقط راه می رفتم و با خودم فکر می کردم. احساس کردم که یلدا علاقه ای به من نداره و همین فکر آزارم میاد! پس برای چی گذاشت که برم خواستگاریش؟ شاید بخاطر این بود که می دونست بهم جواب منفی می دن!

چند بار موبایل زنگ زد اما قطعش کردم و همونجوری راه رفتم. فکر و خیال داشت کلافه م می کرد طوری که دیگه اصلا فکر نکردم! فقط راه رفتم و دور و ورم رو نگاه کردم . رسیدم به همون پارکی که شب توش با شیوا پاشنا شده بودیم. هر نیمکت رو که نگاه می کردم یه دختر و پسر روش نشسته بودن. بیشتر رو نیمکت هایی که کمتر دید داشت! اکثر دخترهام روپوش مدرسه تن شون بود. نفهمیدم این وقت روز چطور تو مدرسه نیستن! همونجوری داشتم بی هدف قدم می زدم که یه پسر پونزده شونزده ساله اومد جلومو و آروم بهم گفت «

- چیزی می خوای؟

« برگشتم با تعجب نگاهش کردم که گفت «

- نترس، امن امانه! مواد می خوای؟ خماری؟

« فقط نگاهش کردم که گفت «

- دنبالم بیا.

« بعد راه افتاد طظرف پایین پارک. منم دنبالش رفتم. می خواستم ببینم می خواد چیکار کنه! همونجور رفت تا رسید به یه

نیمکت. یه دختری حدود بیست و سه چهار ساله اونجا نشسته بود. تا رسیدیم بهش، پسر بهم گفت «

- اسم من جعفره؛ هر وقت چیزی خواستی، همین وقتا بیا اینجا. ویسکی میسکی م دارم. و اصله اصله! فعلا دویست بده.

« بی اختیار دستم رفت تو جیبم و کیف پول م رو در آوردم . یه دویست تومنی بهش دادم کخ اونم به دختره اشاره کرد و

دختره کفشش رو از پاش در آورد و از توش یه بسته سی کوچولو گذاشت کف دست من! مات شدم بودم! یه نگاهی به بسته

ی کاغذی کردم و یه نگاه به دختره که گفت «

- چرا عین خری که به تعلبندش نگاه می کنه زل زدی به من؟ 1 بذار جیبت دیگه دنگل!

« بازم نگاهش کردم که گفت «

- اه ...! الان مامورا هوار می شن سرمون! جعفر! ردش کن بره!

« اون پسر به دستم رو کشید و با خودش برد یه طرف دیگه و گفت «

- انگار خیلی خرابی؟ یه دونه بس ته؟

« هیچی نگفتم . دوباره راه افتادم. به اولین سطل اشغال که رسیدم بسته رو انداختم توش. روز روشن چه خبرا بود اینجا رفتم

طرف اون یکی در پارک که بوی حشیش گیجم کرد! چند تا پسر پونزده شونزده ساله، یه گوشه نشسته بودن و داشتن یه

سیگار حشیش رو می کشیدن، تا رسیدم یکی شون گفت «

- بفرما یه کام بگیر.

ت تو مگه چند سالته؟!

- ترو سننه!

- تو الان باید تو مدرسه باشی! سر درس و مشق ت!

- که چی بشه؟

- چی ، چی بشه؟!

- که آخرش یه لیسانس بگیرم و بعدش به گدایی بیفتیم؟

- گدایی؟!

- برو بابا حال نداری!

- بچه جون می دونی داری چیکار می کنی؟!

- بچه تو قنداقه، دهن شم قنداقه! این دیگه چه پرده ایه؟!

- مدرسه تون کجاس؟

- به تو چه مربوط ...!

« اینو گفت و بلند شدن یقه م منو گرفت! دوستای دیگه شم اومدن دورم واستادن »»

- مگه تو کلانتر محلی؟!

- داری خودتو بیچاره می کنی!

- به توجه! تو برو شلوارت رو بچسب که از ... نیفته! مادر ...!

« تا اینو گفت دیگه نفهمیدم چیکار می کنم! پس کله ش رو گرفتم و محکم زدم به یه درخت که یکی دیگه شون دست کرد تو جیبش و یه چاقو در آورد و اومد طرف من که یه دفعه نفهمیدم نیما از کجا پیدایش شد و مچ دست پسر رو گرفت و یه چک زد تو صورتش و چاقو رو از دستش گرفت! یکی دیگه شون اومد جلو که نیما با مشت زد تو صورتش و چاقو رو از دستش گرفت! یکی دیگه شون اومد بیاد جلو که نیما با مشت زد تو صورتش که پرت شد رو زمین! تا اومدم برم طرفش که ببینم چی شده همه گی شون بلند شدن و فرار کردن! اومدم برم دنبالشون که نیما دستم رو گرفت و گفت « کجا؟! »

- می خوام برم باهاشون حرف بزنم!

نیما - ترو خدا در این آژانس امدادت رو تخته کن! کار دست خودت می دی ها!

- آخه اینا هنوز دهن شون بوی شیر می ده! داشتن حشیش می کشیدن!

نیما - آره، یه متقال بهشون ضرر شدی! طفل معصوما یه ماه باشور و شوق پول تو جیبی هاشونو جمع می کنن و به ایمد اینکه بعدش بیان یه تخته حشیش سه گل افغان بگیرن و دو سه ساعتی برن تو رویا که تو همه شون خراب کردی! آخه پسر تو مگه مامور شایع کردن حالی؟! تا یخ دختر یا یه پسر رو می بینی که داره عشق می کنه زود می ری سرش هوار می شی و عیشش رو منغض می کنی!

« رفتم رو یه نیمکت نشستم. نیما اومد پیشم نشست. هنوز چاقویی رو که از اون پسر گرفته بود تو دستش بود. یه نگاهی بهش کرد و گفت «

- اگه من یه دقیقه دیرتر رسیده بودم چی؟

- فقط نگاهش کردم. چاقو رو پرت کرد یه گوشه و گفت «

- یلدا می گفت ازش ناراحت شدی! مگه چی گفته؟

« جراین رو براش گفتمن. یه خرده فکر کرد و گفت «

- من از او اش گفتم که این لقمه ی تو نیس. ول کن دیگه!

- همین خیالم دارم.

نیما ت آفرین. برای یکی بمیر که برات تب کنه! حالام بلند شو بریم دیگه. فقط جون مادرت اگه دیدی کسی داره از زندگی لذت می بره، عشق ش رو خراب نکن!

- آخه اینجا شده مرکز خرید و فروش هروئین . تریاک و حشیش!

نیما - اینجا مرکزش نیس، یکی از شعبات شه! اتفاقا شعبه ی کوچیکی م هس! اما فعال!

- یعنی هیچکس از این چیزا خبر نداره که بیاد جلوشو بگیره؟!

نیما - چرا، همه خبر دارن، اما قرار نیس فعلا جلوشو بگیرن!

- برای چی؟!

نیما - بالاخره بایسد یه اسباب بازی دست این جوونا بدن که سرشون گرم شه دیگه. دختر بازی که ممنوعه! رقص و پایکوبی که قدغنه! ترقه بازی و چهارشنبه سوری که در ائین ما نیس! خب بالاخره جوونام حوصله شون سر می ره و مجبورن بشینن یه گوشه. وقتی یه گوشه نشستن، اون وقت می رن تو فکر که چرا اوضاع اینطوره! وقتی فکر کردن که چرا اوضاع اینطوره، اون وقت یکی باید بهشون جواب بده! وقتی یکی خواست بهشون جواب بده، باید یا راست بهشون بگه یا دروغ. اگه دروغ بگه که مشکل حل نمی شه، اگه راتش رو بگه که گند خیلی چیزا در می آد! اگه گند خیلی چیزا در بیاد، پای خیلی ها میاد وسط! پای خیلی ها که اومد وسط، اصلا بابا ولش کن دیگه! تو به این جوونا چیکار داری آخه؟! طفل معصوما نشستن واسه خودشون، حشیش و هروئین شونو می کشن و به کار کسی کار ندارن که! بذار تو حال خوشون باشن دیگه! اینا اگه هوشیار بشن باید هزار تا سوال شونو جواب داد! تمام معلمای ایران رو هم که کمع کنی، جواب این همه سوال رو نمی تونن بدن! پاشو بریم به کار خودمون برسیم!

« دوتایی بلند شدیم وراه افتادیم طرف بیمارستان که ماشین نیما اونجا بود. »

- نگاه کن نیما! تمام این دخترا که اینجا، روپوش مدرسه تن شونه! به هوای مدرسه می آن اینجا و با پسرا می شینن و ..

نیما - بعله، منم جدا با این کار مخالفم! اینا الان باید سر کلاس شون باشن. موقع درس، درس، موقع تفریح، تفریح. هر چی جای خودش. و اینا بهتره عصرای بیان پسر بازی!

- شوخی نکن نیما، دارم جدی حرف می زنم.

نیما - بابا بخ تو چه مربوطه؟! تو چرا انقدر ضد بشری؟! اینا کلاس درس شون رو اینجا تو فضای باز تشکیل دادن!

- من نمی دونم پدر و مادر اینا بهشون چی میگن؟ چه فکری می کنن؟

نیما - اونا اصلا وقت ندارم که فکر کنن! ننه و بابا صبح با اینا از خونه می زنن بیرون دنبال یه لقمه نون. وقتی م شب خسته و مرده بر می گردن خونه که حال فکر کردن ندارن دیگه! بیا بریم که اگه یه دقیقه دیگه اینجا باشی این کلاسای فوق برنامه همه باید تعطیل بشن!

- من تا حالا یه همچین چیزی ندیده بودم!

نیما - واسه ی اینکه تو کوری! وقتی آدما رو تشنه نگه داری و مرتب نصیحت شون کنی که اب چیز خوبی نیس، وقتی آدمات از این ور و اون ور می شنون یا مبینن که یه چیکه اب چیز بدی نیس، تا یه دقیقه ولشون کنی، فرار می کنن و می زنن بیرون و به اولین استخر که رسیدن، بدون مایو و کمربند نجات و نجات غریق می پرن تو اب و خوشون رو به کشتن می دن!

- درسته، باید با این معضل ریشه ای برخورد کرد.

نیما - شعارای سخت نده! ریشه رو ول کن ، تشنگی رو بچسب! اینا الان خسته و تشنه رسیدن

به آب و دارن قلمپ قلمپ آب می خورن . حالا تو برو بشین واز عفت و عصمت و نجابت براشون بگو . یه دری وری بهت می گن و میریزن تو سرت تا میخوری کتکت می زنن ! یه خرده پیش یا دت رفت ؟ اگه دیر رسیده بودم که یه جای سالم تو تن ت نبود! بیا بریم انقدر شعار کشکی نده .

« از پارک اومدیم بیرون و همونجور که می رفتیم طرف بیمارستان به نیما گفتم »

- خانم بزرگ رو چیکارش کردی ؟

نیما - ول ش کردم به امان خدا دیگه!

- ا ... ! چرا ؟!

نیما - خب وقتی تو با یلدا قهر کردی و گذاشتی رفتی ، مگه من نذر دارم بشنم

اول جوونی به پای خانم بزرگ بسوزم و بسازم ؟! تو یلدا به اون خوشگلی رو ول

می کنی و می ری ، توقع داری من خودمو پیرو کور خانم بزرگ بکنم ؟

- این چرت و پرت تا چیه می گی ؟!

نیما - تو چرا فقط با سه این و اون شعار می دی ؟ تو اگه با یلدا می سا ختی و قهر

نمی کردی ، منم میشستم سر خونه و زندگیم و هر جوری بود با خانم بزرگ

می ساختم !

- ا ه ...! پیرزن بیچاره رو همینجوری ول کردی اومدی ؟

نیما - همینجوری که نه ! مهریه شو دادم ، هر چی جاهاز آورده بود دادم به

خودش و اومدم و اومدم پیش تو ! دیگه چیکارش باید بکنم ؟ بابا ما دوتا با هم دیگه تفاهم

نداریم ! حرف همدیگرو نمی فهمیم ! یعنی من حرف اونو می فهمم اما اون حرف منو

می فهمه !

- گم شو !

نیما - تو تریا بهش می گم خانم بزرگ « چایی خوبه سفارش بدیم »! یه نگاهی به

من می کنه و بلند بلند می گه مگه چیکار کردیم که بریم به « جایی گزارش بدیم »؟!!

همه درو ورمون زدن زیر خنده ! آبرو برام نذاشته !

- لوس نشو ، کجان الان ؟

نیما- یلدا که بهم گفت تو ازش قهر کردی و رفتی ، خواستم اونا رو برسونم خونه و

بیام دنبال تو. یلدا نداشت . گفت تو برو دنبال سیاوش ما خوئمون می ریم خونه . حالا

بالاخره تکلیف چی شد ؟

- هیچی . یلدا اگه منو دو ست داشت خودش یه کارایی می کرد.

نیما - صد بار بهت گفتم فکر یلدا رو از سرت بیرون کن . بلند شدی تلک تلک رفتی چهار شاخه گل گرفتی دستت و رفتی

خواستگاری یه شاهزاده ! بابا حد خودتو بشناس !

برو با هم شان خودت وصلت کن ! تو همین دگوری مگوری ها به دردت می خورن ،

چیکار داری بخ سلسله ی قاجاریه ؟! رفتم دادم شجره نامه ت رد در آوردن . شاخص ترین

عضی خاندان تون در زمان قاجاریه ، مقنی بوده ! حالا اگه یه پول حسابی خرج کنی ، می تونیم یه شجره نامه برات درست کنیم که مثلاً پدر پدر بزرگت ، ملیچک ناصرالدین شاه بوده ! البته بعدش عمه خانم بهت دختر می ده اما یه عمر باید جلو سر و همسر سرتو بندازی پائین و خفت بکشی ! حالا اگه می خوای بگو .

- شوخی نکن حوصله ندارم . اصلاً از هرچی دختره بدم اومده .

نیمه- خاک بر سر خرّی سلیقه ت کنن !

- یه چیزی بهت میگم نیماها !

نیمه - ببخشین ، آفرین به این فهم و کمالات ! حالا می خوای چیکار کنی ؟

- می خوام برم خونه . می خوام تنها باشم .

نیمه - بیا بریم یه جا ، ناهاری چیزی باهم بخوریم ، قول بهت می دم شیکمت که سیر شد خلقت جا می آد .

- نه ، زودتر منو برسون خونه . کلافه م.

» نیمام دیگه اصرار نکرد . سوار ماشین شدیم و منو رسوند خونه و از همدیگه

خداحافظی کردیم رفتم خونه مستقیم تو اتاقم . چند دقیقه بعد مادرم صدام کرد

که برم پائین ناهار بخورم . بهش گفتم که اشتها ندارم و می خوام بخوابم . اونم دیگه چیزی نگفت . لباسامو عوض کردم و رفتم تو تخت خواب . یه نیم ساعتی دراز کشیدم اما هر کاری خوابم نبرد. فکر یلدا راحت نمی داشت . چشمای قشنگش ، صدای قشنگش ، حرکات ظریف و

خانمو مش ، موهای قشنگش که وقتی روسری ش از سرش می افتاد معلوم می شد ، یه لحظه ول نمی کرد اما چه فایده ؟! وقتی دلش پیش من نبود چه فایده ای برای من داشت ؟!

بلند شدم و بی اختیار رفتم طرف تلفن و شماره ی شیوا رو گرفتم . احتیاج داشتم که با یکی حرف بزنم . تا تلفن دوتا بوق زد ، شیوا خودش جواب داد .

شیوا - بفرمائین .

- سلام ، منم

شیوا - سلام ، چطورین ؟! همین الان داشتم بهتون فکر می کردم ! خونه این ؟

- آره . دلم گرفته بود . می خواستم با کسی حرف بزنم ، این بود که زنگ زدم به شما.

شیوا- نیمه خان کجاس ؟

- نیم ساعت پیش رفته خونه .

شیوا - چرا دل تون گرفته ؟ طوری شده ؟

- دلم نمی خواد در موردش حرف بزنم .

شیوا - پس حتماً پای یه دختر در میونه !

«هیچی نگفتم»

شیوا - باهم دعواتون شده ؟

- نه .

شیوا - چیز بدی ارزش دیدن ؟

- تقریباً .

شیوا - دوستش دارین ؟

«یه لحظه مکث کردم که گفت»

- پس دوستش دارین .

- مشکل سر همینه .

شیوا - دوست داشتن که مشکلی نیس ! دوست نداشته که همیشه مشکل ایجاد

می کنه !

شیوا - یعنی اون شما رو دوست نداره ؟! خیلی باید بی سلیقه باشه !

- شما لطف دازین اما مسئله سر یه چیز دیگه س ، شایدم همینه که شما می گین .

شیوا - خب حالا که در موردش صحبت شروع شد ، بقیه ی جریان رو برام تعریف کن .

« خنده م گرفت . چه راحت این خانمها زیر زبون آدمو می کشن ! شروع کردم تمام

جریان رو براش تعریف کردن . وقتی حرفام تموم شد گفت «

- اگه مشکل تون سر پوله ، من می تونم بهتون کمک کنم .

- نه ، گفتم که ، پول نمی خوان . اسم و رسم می خوان . منم که نه شازده م و نه چیز

دیگه .

شیوا - اگه واقعاً دوستش دارین باید تا آخر باهاش باشین

- نمی دونم ، نمی دونم چیکار باید بکنم .

شیوا- من هر کمکی ازم بر بیاد حاضرم سیا وش خان.

- ممنون ولی فکر نکنم کاری ازد ست کسی بر بیاد .

شیوا - خوش به حال اون دختر ! اما نمی دونه چطوری از زندگیش لذت ببره ؟

- متوجه منظورت نمی شم! یه دختر چطوری باید از زندگی ش لذت ببره؟

شیوا - با مردی که دوستش داره، وقتی یه مرد واقعا یه دختر رو دوست داشت و از صمیم قلبش خواست که اون دختر مال

خودش باشه و رفت خواستگاریش، این بالاترین لذت برای یه دختره، وقتی با هم ازدواج کردن و دختره مادر شد، این دیگه

نهایت لذته! هیچی برای یه دختر مثل این نیس که شوهرش دوستش داشته باشه و از اون مرد صاحب بچه بشه! یکی از

نعمتهایی که خدا به زن داده، مادر شدن، اما اونایی که می تونن مادر بشن قدرش رو نمی دونن! وقتی این نعمت از ادم گرفته

شد، اون وقت می فهمه که چی رو از دست داده.

- خیلی دلم می خواد بدونم چی شد که به اینجاها رسیدی.

شیوا - چه سوال ساده ای! اما جوابش اندازه ی یک زندگی یه! باید تمام یه زندگی رو گفت تا جواب این یه سوال داده بشه.

- نمی خوام زندگی ت رو برام تعریف کنی؟

شیوا - چرا می خوام بدونی؟

- نمی دونم. شاید فقط به دلیل کنجکاوی.

شیوا - ممکنه بعضی جاهاش ناراحتت کنه و از من متنفر بشی ها! تحمل شنیدنش رو داری؟

- دیگه بالاتر از اینکه هستی که نیس!

شیوا - نمی دونم، شایدم باشه.

- اگه نارحت می شی نگو.

شیوا - من همیشه ناراحتتم. شایدم بد نباشه یه بار کامل زندگی م رو مرور کنم. مثل دوره ی کتاب واسه شب امتحان. منکه

رفزوه شدم، دیگه برای چی باید این کتاب رو دوره کنم؟!

- شاید برای اینکه کتاب رو اشتباه خوندی!

شیوا - شاید.

« اینو گفت و سکوت کرد. شاید دو دقیقه هیچی نگفت »

- الو! شیوا! گوشی دست ته؟!

شیوا ت بعله. دارم فکر می کنم از کجا شروع کنم؟ از کی براتون بگم؟ از بابام؟ از مامانم؟ از برادرم؟ از جایی که توش زندگی

می کردیم؟ از دوستانم؟ از اون فاطمی خدا پیامرز که سر یه شیشه لاک ناخن مفت مفت خودشو به کشتن داد؟ کاشکی حد اقل

برای یه بارم که شده بود، ناخن هاشو لاک زده بود! طفلک آرزوش بود! چند وقت پولاشو جمع کرد و یواشکی رفت یه لاک

خرید به عشق اینکه گاهی بره بالا پشت بوم، رو خر پشته بشینه و شیشه ی لاک رو تماشا کنه!

شیشهش رو قایم کرده بود بالا پشت بوم. بهم می گفت وقتی شیشه رو تو دستم می گیرم، خودمو با یه لباس خیلی خوشگل، مثل

دخترای بالای شهری می بینم که ناخنای دست و پاشونو لاک زدن و تو خیابونا قدم می زنن! هر چند وقت به چند وقت می

رفت سراغ ششیشه هه! چیز زیادی نمی خواست از این دنیا! هیجده نوزده ساله ش بود! نگو باباش بهش شک می کنه و زاغش

رو چوب می زنه و یه شب سر بزنگاه می ره بالا رو پشت بوم! طفل معصوم صدای پای باباشو که می شنوه، می اد از رو خر

پشته بپره رو پشت بوم همسایه بغلی که پاش لیز می خوره و با مغز می اد کف خیابون! جابجا تموم کرد! وقتی رسیدن بالا

سرش، شیشه لاک، صحنه و سالم و دست نخورده، تو مشت ش بوده!

خونه شون چه خبر بود! مادرش داشت خودشو می کشت! برادرش پیرهن ش رو به تن خودش پاره پوره کرده بود! چه می

کردن فامیلاشون!

تموم نمره هاش 20 بود. یه نفر از دست این دختر ناراحتی نداشت. بقدری سنگین و نجیب بود که نگو. تو خیابونا که راه می

رفت، همچین چادرش رو محکم می گرفت که آدم حظ می کرد. تو محل یکی صداشو نشنیده بود، یکی ندیده بود که این

دختر یه بار تو خیابون برگرده و پشتش رو نگاه کنه. باباش از غصه می خواست خودشو بکشه. فامیلا می ترسیدن یه دقیقه

ولش کنن، نکنه یه بلایی سر خودش بیاره! بیچاره مرد مومن و زحمت کشی بود. خودشو می زد و می گفت من چه می

دونستم این طفل معصوم به هوای یه شیشه لاک وامونده می ره بالا پشت بوم! فکر می کردم به هوای یه چیز دیگه می ره اون

بالا!

نعره ها می زد که نگو! بیچاره خبر نداشته! می ترسیده نکنه دخترش از راه بدر شده باشه.

« اینجا که رسید یه لحظه سکوت کرد و بعد آروم گفت »

* - تو خونه ی روزبه م اما هنوز نجیب و پاک » *

- چی گفتی شیوا؟¹

شیوا - دیگه نخواه که هر تیکه از این زندگی رو دوباره دوره کنم!

« فهمیدم که داره به لحظه ای زندگی ش نزدیک می شه که شاید سرنوشتش رو عوض کرده! »

شیوا - زهره رو بگو! طفلک یا سرش تو درس و کتاب بود با خیاطی. از مدرسه برنگشته، می شست پشت چرخ خیاطی و کتابشو هم می داشت بغل دستش. یه خرده خیاطی می کرد و یه خط درس می خوند! اونم یه پا، نون در آره خونواده اش بود. هم خوشگل بود و هم خانم و هم درس خون. سه چهار سال پیش خبرش رو از دبی داشتم. می گفتن اونجا کار می کنه، بعدشم معلوم نشد چه بلایی سرش آوردن! لالان دوساله که سری از اناش نیست!

اون و فاطی شاگرد زرنگ های مدرسه بودن. معلم که سوال می کردف یکی این جواب می داد یکی اون. فاطی که بعضی وقتا از خود معلم مونم ایراد می گرفت.

« دوباره ساکت شد و بعدش اروم گفت »

* « تو خودم نیستم! اصلا خودم نیستم! همه چی خوبه و قشنگ اما ته دلم ناراحته » *

« هیچی نگفتم. گذاشتم راحت باشه و اون جواری که دلش می خواد حرف بزنه. بعد از یه خرده سکوت گفت »

- زهره اینا وضع شون اصلا خوب نبود. باباش تو یه تولیدی کار می کرد. یعنی سریدار اونجا بود. چرخ زندگی رو بیشتر زهره و مادرش می چرخوندن. هر وقت ما این دختر رو می دیدیم با یه دست لباس می گشت. یه دست اما تمیز و مرتب ولی دیگه از بس شسته بودش و پوشیده بود، رنگ و رو نداشت. طفلک دیگه خجالت می کشید جایی بیوشدشون. یه روز دیدم یه دست لباس نو تنش کرده! چه لباس قشنگی م بود! خودش دوخته بودش. وقتی بهش گفتیم زهره جون مبارکت باشه، چه پارچه ی خوبی م داره، از کجا خریدیش، بهمون گفت این یه رازه! همه ش خیال می کردیم که پارچه رو یکی بهش داده و نمی خواد بهمون بگه.

اون شب که گریه کنون اومد خونه مون، رازش رو بهم گفت. تا نزدیک بابام خونه ی ما بود

و بعدش رفت. از بابام می ترسید. همه ی اهل محل از بابام می ترسیدن! خیلی بد اخلاق بود.

اون شب خیلی دلش می خواست پیش من بمونه. کاشکی مونده بود! از مادرش کتک مفصلی خورده بود. گریه کنون اومد خونه ی ما. ترسش از باباش بود. اگه باباش می فهمید لباس یک مشتری رو خراب کرده، امون شو می برید! هم اونو هم مادرشو! آخه فرداش امتحان داشتیم.

ریاضی. خیلی م سخت بود. حواسش پرت می شه و یه پارچه گرون قیمت رو اشتباهی برش می زنه. همون شب که از خونه ی ما رفت، دیگه پیداش نشد! رفت که رفت! اما قبل از رفتنش راز پارچه ی لباسش رو بهم گفت. دیگه گریه نمی کرد. گفت لباسشو از پارچه هایی که تو خیابونا، موقع جشن ها و عزاداری ها دوخته اِدو تا از اون پارچه ها رو شبونه ور داشته و برده تو خونه نوشته های روش رو تا می تونسته پاک کرده و شسته و بعدش واسه خودش لباس دوخته! وقت لبه ی دامنش رو برگردوند، دو تایی از خنده مردم بودیم! یه خورده از

نوشته ها هنوز مونده بود! سالروز ... بر عموم ... نمایشگاه کتا ... مبارک باد!

اِقدر دوتایی خندیدیم که اصلاً یا دمون رفت چرا زهره اومده بود اونجا!

بعد از اون شب دیگه ندیدمش، نه تو خونه، نه تو محله، نه تو مدرسه، می خواست پزشکی بخونه. حتماً قبول می شد، خیلی درس خون بود.

می گفتن توی دبی گیر یه لاشخور افتاده. یکی دو سالی ازش کار کشیده و بعدشم سرشو کرده زیر آب!
« کمی سکوت کرد . گفت »

* - همه جای خونه بوی ادکلن خوشبویی رو که میزد می داد *
« هیچی نگفتم تا خودش دوباره به حرف بیاد. کمی بعد گفت »

- کجای این شب تیره، بیاویزم، قبای ژنده ی خود را!

شما از شعر خوست می آد سیاوش خان؟

- آره، بدم نمی آد اما بشرطی که شعرش خوب باشه.

شیوا - یه بار یه کتاب شعر خریدم. مال فروغ بود. گذاشته بودمش لای کتابام. گاهی یاوشمی می رفتم سرشو و می خوندمش. یه روز که از مدرسه برگشتم خونه، تا پامو گذاشتم تو اتاق، مادرم چنگ زد و مقنعه م رو با یه مشت مو از سرم کند! شوکه شدم! نمی دونستم چیکار کردم که مادرم انقدر عصبانیه! تا خواستم ازش بپرسم یک چک زد تو صورتم و گفت :

.... خانم دم در آوردی؟! خب بیا جلو من بشین زیر ابروتم وردار!

تا گفتم مگه چی شده مامان که کتاب فروغ رو محکم پرت کرد تو صورتم! مونده بودم که چرا همچین می کنه! سرمو انداختم پایین و هیچی نگفتم که مادرم کتابو برداشت و بردش تو حیاط و نفت ریخت روشو و اتیش زد!
جالبه، نه؟!

« دوباره شروع کرد برای خودش زمزمه کردن »

نگاه کن، من از ستاره سوختم

لبالب از ، ستارگان تب شدم

چو ماهیان سرخ رنگ ساده دل

ستاره چین برکه های شب شدم

* - مثل پرنده ای شدم که افسون چشمای مار، قدرت هیچ کاری نداره!

همه ی پرده ها کشیده شدن! تو سالن فقط یه ابازور روشنه. صدای وسوسه و صدای ترس با هم قاطی شده! نمی دونم باید به کدام یکی گوش بدم! *

« طوری حرف می زد انگار هر چند دقیقه، یه صحنه جلو روش زنده می شه و جون می گیره! »

شیوا - یادمه اون روز اصلا گریه نکردم. چرا باید گریه می کردم؟ وقتی به یه نفر زور می کن که نباید گریه کنه! فقط باید مواظب باشه که بغضش نترکه!

شبش که بابام مست و پاتیل برگشت خونه، نرسیده، نعره مامانم رفت به اسمون! از دم در شروع کرد باهاش دعوا کردن. بهش می گفت دیگه جونم از دست تو به لبم رسیده! تو این خونه یه چیز پاک و طاهر از دست تو نمونده! به ابوالفض کمیته رو خبر می کنم بیان بگیرن ببرنت شلاقت بززن. بابام عین خیالش نبود. تلو تلو خورون اومد تو خونه و صاف رفت سر یخچال و طبق معمول با شیشه آب خورد که دوباره نعره ی مامان بلند شد! شیشه رو از دستش بزور گرفت و از خونه برد بیرون. برد گذاشت پشت در حیاط! تا برگشت تو خوننه، شروع کرد خودشو زدن! همچین میزد تو سر و صورتش که بابام جا خورد و یه خرده مستی از کله ش پرید. فهمید که یه اتفاقی تو خونه افتاده! برگشت یه نگاه چپ چپ به من کرد که زهره م آب شد! بعد مامانم شروع کرد : خدا از سر تقصیرات نگذره مرد که نکبت این دختره رو هم گرفت! ایشاله تنت کرم بذاره! ایشاله

جیگرت تخته مرده شور خونه بیاد پایین که بوی این نجسی از یه فرسخی یه دهنه شفته می شه! انقدر کردی که تا این دختره م فاسد شد! برگشتم مات به مامانم نگاه کردم که داد زد سرم پتیاره خانم حالا بیا با چشمت منو بخور! تا اینو گفت گوشم تیر کشید! این دفعه چک بابام بود که خوابید تو گوشم! نمی دونم چه جوری از اون ور اتاق خیر ور داشته بود این ور و زده بود تو گوش من! حالا دیگه مات و مبهوت بهشون نگاه نمی کردم! نفرت بود که چشمام بیرون میزد! دیگه برام فرقی نداشت که دست بابام میره واسه کمر بندش و می کشدش از کمرش بیرون و با قلابش منو می زنه یا نه! فرقی م نداشت که مامانم خودشو حائل ما بکنه یا نه! کتاب شعری که سوخت، بلوغی بود که تو من کشته شد!!

داشتم تو فکرم این شعر فروغ رو می خوندم. بابام داشت واسه خودش داد و فریاد می کرد و گاهگداری م کمر بندش از رو سر مامانم رد می شد و می خورد به من! یادم نمی اومد که اول این شعر فروغ چیه.

"براه پر ستاره می کشانیم"

مرده سگ، صنار سگ اخته می کنیم یه عباسی حموم می ریم!؟

"فرا تر از ستاره می نشانیم"

واسه من شعر خون شدی؟!

"مرا ببر امید دلنواز من"

سر تو می زارم رو سینه ت!

"ببر به شعر ها و شور ها"

گیسانو می چینم!

"چگونه سایه سیاه سرکشم، اسیر دست آفتاب می شود"

« دوباره شروع کرد زمزمه کردن »

* - تو دلم خالی شده. نمی دونم باید چیکار کنم! تمام درسهایی که تا امروز تو مدرسه بهم یاد دادن تو ذهنم مرور می کنم.

تاریخ، جغرافی، ریاضی، فیزیک، تعلیمات اجتماعی! هیچکدوم به دردم نمی خوره. هیچی توشون نیس که الان کمکم کنه! *

سیاوش خان، شما این شعر فروغ رو خوندی؟

- اولین بار مادرم برام این شعرو خونده. خیلی کوچیک بودم.

شیوا - جالبه! فاصله ی فرهنگ ها! مادر تون تحصیلکردن؟

- آره.

شیوا - عالیه. ساعت چنده؟

- نزدیک سه.

« یه خرده مکث کرد و گفت »

- بالاخره اون شب هر کاری کردم یادم نیومد که اول این شعر چی بود. آخرشم یادم نیومد اما وسطاش تمام یادم بود.

اونقدر همونایی رو که یادم بود خوندم تا خوابم برد. قبل از خوابیدن بابام مجبورم کرد که برم دست مامانم رو ماچ کنم و دیگه

م از این چیزا تو خونه نیارم.

- برادرت کجا بود؟

شیوا - برادرم؟ می خواستی کجا باشه؟ دنبال ولگردی! گاهی تو زندان، گاهی بیرون! من که دو سالی می شد ندیده بودم، گذاشته بود و از خونه رفته بود. اون وقتام که خونه بود، یا بالا پشت بوم بود و یا تو کوچه. یه مدت مادرم باهاش کل کل کرد اما حریفش نشد. یعنی تا وقتی که مامان خونه بود اما تا مامان چادرش رو سرش می کرد که بره جلسه، اونم می زد از خونه بیرون. شایدم از محیط خونه فرار می کرد. از دعوا ها و کتکاریای مامان و بابام. می دونین، بین مامانم و بابام هیچ نقطه ی مشترکی وجود نداشت. الان که بهشون فکر می کنم برام خیلی عجیبه که چطور این دو تا با هم ازدواج کردن؟ یکی مذهبی و متعصب، اون یکی عرق خور و عیاش! حالا حساب کنین اون وسط تکلیف ما دو تا بچه چی می شد! از صبح تا وقتی بابام بر می گشت خونه، مامانم یه جور چیزا بهمون می گفت و می کرد تو مغزمون، وقتی م بابام بر می گشت خونه، یه سری چیزای دیگه بخوردمون می داد! مامانم همه اش از بهشت و جهنم و عذاب دوزخ و حلال و حروم و نماز و روزه و عفت و نجابت حرف می زد، بابام از کیف کردن و غنیمت شمردن دم و عشق کردن و دنبال کیف و خوشی رفتن!

اون یکی چشمش فقط به آخرت بود این یکی به دنیا! بابام اصلا بهشت و جهنم رو قبول نداشت! می گفت برای ما آدمها فقط همین دنیا رو گذاشتیم! جالب اینکه شب که شوخ و شنگول بر می گشت خونه، من و برادرم رو می نشوند جلوی خودشو و شروع می کرد به نصیحت ما. حالا ببین ما بدبختا باید به کدوم ساز اینا می رقصیدیم! دو تا ایده و فکر ضد و نقیض! خلاصه هر چی مامانم از صبح رشته بود این یکی پنبه می کرد! این بود که ما دوتا، پوچ و خالی بار اومدیم!

« دوباره رفت تو فکر و بعدش آروم گفت »

* - ترس تموم وجودمو گرفته. یه ترس شیرین! دیگه دلم نمی خواد از هیچکدوم از درسهای که خوندم کمک بگیرم! یعنی چیزی توشون نبوده که یه همچین وقتی بهم کمک کنه! *

- این چه صحنه یه که مرتب یادت می آد؟

شیوا - تو آمدی، ز دور ها و دور ها

ز سرزمینف عطرها و نورها

نشانه ای مرا کنون به زورقی

ز عاجها، زابر ها، بلور ها

این شعر فروق رو دوست دارین؟

- آره، خیلی قشنگه.

شیوا - نگاه کن که موم شب براه ما

چگونه قطره قطره اب می شود

صراحی سیاه دیدگان من

به لای لای گرم تو

لبالب از شراب خواب می شود

چند وقت بود که برای یه جشن تو مدرسه تمرین می کردیم. من با چند تا از بچه ها قرار بود که یه نمایشنامه اجرا کنیم. من، هم سناریوی نمایش رو نوشته بودم و هم کارگردانی ش رو می کردم و هم یه نقش توش داشتم. تقریبا یه ماه بود که تمرین می کردیم. خیلی نمایش قشنگی شده بود. مربی تربیتی مون باور نمی کرد من این نمایشنامه رو نوشته باشم. می گفت خیلی حرفه ایه! اونقدر با بچه ها تمرین کرده بودیم که تو خوابم نقاشمونو بازی می کردیم! برام این ماتیش خیلی خیلی مهم بود و

ارزش داشت. دلم می خواست همه هنرم رو بشناسن. آخه تو مدرسه از نظذ مادی خیلی از بچه های دیگه پایین تر بودم. دلم می خواست که استعدادم رو بهشون نشون بدم که جبران اون کمبودم رو بکنه. با جدیت کار میس کردم که این نمایش بدون اشکال اجرا بشه. همه چیز درست بود، اما یه دفعه همه چی بهم ریخت!

اون روز خیلی از پدر و مادرا از طرف مدرسه برای جشن دعوت شده بودن. برای مامان و بابام دعوت نامه فرستاده بودن. درست یه ربع مونده به شروع نمایش ما، مامانم با یه چادر کدری که پایین شم قلوه کن شده بود اومد تو مدرسه و بهم گفت بیا بریم. جا خورده بودم! درست سر اجرا!

کشیدمش تو یه کلاس خالی و بهش التماس کردم! ازش خواهش کردم! گریه کردم! گفتم مامان جون ترو خدا، ترو ارواح خاک خانم بزرگ، نیم ساعت! فقط نیم ساعت صبر کن! گفت می گم بیا بریم! گفتم مامان من یه ماهه دارم زحمت می کشم، نیم ساعت صبر کن! من برم همه چی بهم می خوره! معلم مون انضباطم رو صفر می ده! گفت بیا بریم ورگنه همین جا جیغ می کشم! فرستادمت مدرسه درس بخونی یا قرطی بازی و ادا اصول یاد بگیر؟! کجاس این مدیر ... شده تون؟!

تا اینو گفت؛ در کلاسو بستم و با گریه گفتم ماما جون الهی فدات شم - هیچی نگو! بریم! بریم! غلط کردم! گه خوردم!

« یه خرده ساکت شدو بعد گفت »

- چه دور بود پیش از این زمین ما

به این کبود غرغه های آسمان

کنون به گوش من دوباره می رسد،

صدای تو

صدای بال برفی فرشتگان

می دونی چه چیزایی تومن شیکست؟! نمایش ما از برنامه حذف شئ! دوستام باهام قهر کردن! فرداش اصلا مدرسه نرفتم! رفتم تو خیابونا قدم زدم و تا وقت تعطیل شدن، تو کوچه ها می گشتم. عصرش مدیرمون اومد در خونه. مامانم نبود. رفته بود جلسه. در رو که وا کردم و چشمم افتاد تو چشم مدیرمون، از خجالت آب شدم! زدم زیر گریه! یه دستی کشید به موهامو ماچم کرد و رفت. بیرون کلاس تمام حرفهای مامانمو شنیده بود!

نگاه کن که من کجا رسیده ام،

به کهکشان،

به بیکارن،

به جاودان.

- بعدش چی شد؟

شیوا - فرداش رفتم مدرسه. مربی امور تربیتی م، معلم قرآن و دینی مونم بود. همه رو بهم بیست داد! اما یه چیزی تو من شکست!

* رو یه کاناپه نشستم. نمی دونم دستماو چیکار کنم! یه لحظه میذارم رو پاهام، یه لحظه می دارم کنارم رو مبل، یه لحظه تو هم قفل شون می کنم!

* روزبه تلویزیون رو روشن می کنه. یه نوار می ذاره تو ویدوی. یه لحظه بعد چه چیزایی می بینم! یه آن چشمامو می بندم. روزبه بلند می خنده! *

با برادرم پول تو جیبی هامونو جمع کردیم که یه ضبط صوت کوچیک بخریم. خیلی کم بود. یعنی بابام که پول حسابی در نمی آورد، اونو م که در می آورد، صنف ش رو خرج عرق خوری هاش و عیاشی ش می کرد. اگه بهت بگم ماها چقدر پول تو جیبی می گرفتیم باور نمی کنی. روزی پنج تومن! اونم یه روز بهمون می داد، یه روز نمی داد. می گفت بچه نباید پول زیاد تو دستش باشه! به ده تا تک تومنی می گفت پول زیاد! یه دختر پونزده ساله! یه پسر هیفده ساله!

واسه اینکه بتونیم ضبط صوت رو بخریم، برادرم گفت میره یه خرده کار کنه. خلاصه یه ماه بعد پول ضبط جور شد و خریدمش. چه ذوقی می کردیم!

ولی بدبختی اینکه ضبط رو خریده بودیم اما نوار نداشتیم! برادرم رفت و از یکی از دوستانش یه نوار گرفت و آورد. دو تایي صبر کردیم تا مامانم بره از خونه بیرون. وقتی رفت، دوتایی ضبط روشن کردیم و عین این « ندید بدیدا » نشستیم و زل زدیم بهش! وقتی صداش در اومد انگار که ضبط صوت رو خودمون اختراع کرده بودیم! انقدر ذوق می کردیم که نگو! بعد ها فهمیدم که پول ضبط رو برادرم چه جوری جور کرده. با دوستانش فوتبال شرطی زده بودن! سر پول! برنده شده بود! تازه یاد گرفته بود که غیر از پول تو جیبی گرفتن از بابا! از راه دیگه م می شه پول در آورد!

« یه یه دقیقه ای ساکت شد. منم هیچی نگفتم که بعدش گفت »

- خیلی حرف زد، هان؟

- نه.

- بازم بهم زنگ می زنین؟

- آره.

شیوا - منتظر می مونم.

- پس فعلا خداحافظ.

شیوا - نگاه کن،

تمامن آسمان من،

پر از شهاب می شود.

می دونی وقتی مامنم فهمید که ماها یه ضبط صوت خریدیم چیکار کرد؟ به بابام گفت. اونم ورش داشت و بردش فروخته ش و پولش رو زهر ماری خرید و ریخت تو حلقش! تا سه چهار ماه م همون یه خرده پول تو جیبی مونو قطع کرد. می گفت معلومه پول زیادی دارین که هرج « عنک گُهِک » می کنین!

« یه خرده دیگه سکوت کرد و بعد گفت »

- می دونی اول ایسن شعر چیه؟

نگاه کن که غم،

درون دیده ام،

چگونه،

قطره قطره آب می شود،،

چگونه سایه ی، سیاه سرکشم،

اسیر،

دست آفتاب می شود،

خدا حافظ.

« اینو گفت و تلفن رو قطع کرد. به اندازه ی یه دقیقه، تلفن به دست، داشتم به حرفاش فکر می کردم. به حرفاش و زندگی گذشتش. چه زندگی هایی دور و ورمون هس و ما ازش بی خبریم! تلفن رو گذاشتم سر جا. خواستم بگیرم بخوابم اما حوصله ی خوابیدن رو نداشتم بلند شدم رفتم یه دوش گرفتم و لباسامو عوض کردم و رفتم پایین. صدای پدر و مادرم از پایین تو سالن می اومد. داشتن با هم صحبت می کردن. چند تا بلیط هواپیما و گذرنامه پدر و مادرم رو میز بود. تا سلام کردم پدرم گفت که فردا باید چند روزی بره دبی. یادم افتاد که قرار این سفر رو از یه ماه پیش با مامانم گذاشته بودن. دوتایی می خواستن با هم برن اما حالا که برنامه ی خواستگاری بهم خورده بود و من ناراحت بودم، مامانم می خواست بمونه ایران و پدرم تنها بره. باید هر جوری بود راضی شون می کردم که با همدیگه برن. خلاصه بعد از کلی چونه زدن و اصرار مادرم برای موندن، برنامه ی مسافرت شون جور شد. ازشون خدا حافظی کردم و اومدم بیرون و سوار ماشین شدم و رفتم خونه ی نیما اینا. ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم. اصلا دلم نمی خواست که برگردم و به خونه ی پرهام اینا نگاه کنم. می ترسیدم یلدا پشت پنجره باشه و چشمم که بهش بیفته، اراده م ضعیف بشه و تصمیم رو عوض کنم. کلا دیگه نمی خواستم بهش فکر کنم، این بود که سرم رو انداختم پایین و صاف رفتم جلو خونه ی نیما اینا و زنگ شونو زدم. زینت خانم آیفون رو جواب داد »

- کیه؟

- منم زینت خانم، سلام، نیما هس؟

زینت خانم - سلا سیاوش خان، بعله، اقا نیما تشریف دارن. بفرما تو!

- نه خیلی ممنون. فقط بی زحمت بهش بگین من اومدم.

« زینت خانم از همونجا داد زد و نیما رو صدا کرد و یه خرده بعد با خنده به من گفت »

- سیاوش خان، اقا نیما می گه دستم تو ظریف کاریه! بیا بابا.

« در رو وا کرد و من رفتم بالا. پدر و مادرش خونه نبودن. یه راست رفتم تو اتاقش. پای تلفن بود. با اشاره بهم سلام کرد و

اشاره کرد که بشینم. ازش پرسیدم با کی داره حرف می زنه که دستش رو گذاشت رو دهنی تلفن و آروم گفت »

- دارم یه قرار داد برای شرکت می بندم. تو بشین الان تموم می شه.

« رفتم رو یه مبل نشستم و سرم رو به تماشای پوستر های تو اتاقش گرم کردم. یه دفعه گوشم تیز شد! داشت در مورد

ساختن یه ساختمان چند طبقه صحبت می کرد. فقط حرفای نیما رو میشنیدم »

نیما - نه به جان شما دکتر جون، امشب اصلا نمی شه!

- با شما که از این حرفا نداریم. نه! این سیاوش دوست مه. اومده بهم سر بزنه.

- بخدا اگه دروغ بگم! می خوام گوشه ی بدم باهاش حرف بزن؟!

- الان که وقت این حرفا نداریم! منم نی توهم الان درست حرف بزنم!

- نه، از این فکرای بیخودی نکن. به جون تو همین سیاوش که الان جلوم نشسته و از تخم چشمم برام عزیزتره، من فقط مرید

تین شرکت شمام!

– اه..! تقصیر خودت بود دیگه! پریشب بهت گفتم تا وقت هس و دست من خالیه، وردار این نقشه رو بیار بریم یه گوشه ی خلوت و حسابی روش کار کنیم! زمین بکر و باکر آماده، عمله بنا آماده، مهندش ناظرم که دست به سینه در خدمت شما واستاده، دیگه چه می خواستی؟! دستمون گرم می شد یه شبه سه طبقه رو زده بودیم رفته بود بالا.
– به من چه که تو پریشب مجوز نداشتی!

– نه امشب مجوزم داشته باشی دیگه فایده نداره. نه مصالح حاضره و نه تیر آهن آماده س. مهندش ناظرم امشب گرفتاره و وقت نداره یه اتاق کاهگلی بسازه چه برسه به ساختمون و برج!
– بابا چقدر پيله می کنی؟! می گم امشب بابام کارم داره. گفته امشب حتما خونه باش باهات کار دارم.
« بهش گفتم »

– مگه می شه یه شبه ساختمون ساخت؟! کیه پای این تلفن؟!
« دوباره دستشو گذاشت رو تلفن و به من گفت »
– این یکی از مشتری های با اعتبارمه. امشی کارش لنگ مونده. به وجودمن احتیاج داره. منم امشب گرفتارم نمی تونم برم سر ساختمونش.

– آخه داری چرت و پرت می گی! گیرم وقت داشتی و می رفتی. مگه می شه یه شبه کاری کرد؟!
– بستگی به آدم ش داره سیاوش جون. من اگه امشب کاری نداشتم و می تونستم برم، حتما کارشو راه مینداختم. بدبختی من که یکی دو تا نیس! یه دستم به زمین بکر و باکره! یه دستم به ابزاره! یه دستم به نقشه س! یه دستم به ملاته! یه دستم به مصالحه! یه دستم به تئو! یه دستم به بابامه! همه کارا ریخته سر من! موندن این وسط چه غلطی بکنم! چه زمینی م هس وامونده! سه نبش! با «بر» عالی! جای خوب و خوش آب و هوا!
« مونده بودم چی داره می گه که دوباره شروع کرد با تلفن صحبت کردن »

– نه بابا! داشتم با این سیاوش دوستم حرف می زدم.
– آره. اینم مهندس اما تو کار برج و مرج نیس خاک بر سر!

– چی؟! با این بیام؟! این انقدر شل و وا رفته و هالو و دست و پا چلفتی یه که سه ماه طول می کشه یه استانبولی ملات رو از این سر زمین برسونه اون سر زمین! ایمن زمین مرغوب چه می فهمه چیه؟ همه ش می ره زمینایی رو معامله می کنه که یا توش پره چاله چوله س یا انقدر باید خاکبرداری کنیم تا جونمون در آد! تازه آخرشم می فهمیم زمین موقوفه س!

« خنده م گرفته بود. نمی دونم این چرت و پرتا رو داشت برای کی می گفت! بهش اشاره کردم که زودتر قطع کنه »
– می گم خانم دکتر، شما این چند وقته رو صبر کردی، یه امشبم دست نیگردد و دندون رو جیگر بذار، ایشاله از همین فردا شب کلنگ اول رو می زنیم تو زمین. ساختمونی بسازم که خودت حظ کنی. فعلا برو که این طفلک سیاوشم انگار با دو سه تا نقشه اومده که من روش نظر بدم!

– هان؟
– چیکار کنم عزیزم؟! کارم خوبه همه به شرکت ما مراجعه می کنن. فردا دانشگاه داری؟
– خب وقتی برگشتی بابهام تماس بگیر.

– بسلاکات. خداحافظ.
« گوشی رو قطع کرد و بهم گفت »

- بچون تو پرونده س که می آد تو این شرکت! پرونده پشن پرونده! یکی کارش تو شهرداری گیره، یکی تو دارایی گیره، یکی جلو آبش رو گرفتن، یکی برق ش رو قطع کردن، یکی گازش خرابه. همه شم باید من براشون درست کنم! باور می کنی؟! یه قروم ازشون نمی گیرما! همه ش بخاطر نوع دوستی! مردم گرفتارن دیگه. باید به همدیگه برسیم.

- اره جون عمه ت! مگه من سیما رو نینم!

نیما - اه...! اصلا ساخت و ساز که فعلا ربطی به وزارت بهداشت و درمان و علوم پزشکی نداره که به سیما خانم چیزی بگی!

« خندیدم بهش »

نیما - حالا چه خبرا؟

- یه خبر خوب!

نیما - جون من؟! سیما خانم رضایت داد زن من بشه؟!

- شتر در خواب بیند پنبه دانه! تو برو به ساخت و سازای شبونه ت برس! اما مواظب باش که اگه شهرداری بو بیره، همون شبونه در شرکت تونو مهر و موم می کنه ها!

نیما - اگه تو نری به شهرداری خبر بدی، اونا خبر دار نمی شن دهن لق! حالا بگو ببینم خبر خوشه چیه؟

- یه ساعت پیش که از اتاقم اودم بیرون، از تو سالن پایین صدای مامانم و بابام می اومد. تا رفتم پایین می دونی چی دیدم؟!

نیما - تف تو رو این ننه بابات بیاد! قباحه داره واله! تو این سن و سال! تو روز روشن! اونم وسط سالن! الهی بمیرم برات که چه صحنه هایی رو می بینی! خدا ذلیل کنه هر چی ننه بابای بی فکره!

- خفه شی نیما! خجالت بکش!

نیما - ننه بابای تو تو سالن بودن، من خجالت بکشم؟! چه بدبختم من؟! هر کی کاری می کنه من باید خجالت رو بکشم! تقصیر منه که مثلاً از تو حمایت کردم و باهات همدردی کردم! اصلاً به من چه مربوطه!

- گم شو نیما!

نیما - بابا تو خودت داری به من می گی!!

- اصلاً می دونی من چی دیدم که حرف می زنی؟

نیما - آره، من خودم یه بار چند سال پیش یه شب بی موقع از خواب بیدار شدم. ساعت دو، دو و نیم بعد از نصفه شب بود. یواش اومدم برم تو اشپخونه از یخچال آب بخورم که پام گرفت به میز و یه گلدون افتاده زمین. تا صدای گلدون بلند شد، بیچاره بابام از این ور سالن مثل کوماندها در رفت تو حیاط!

« مرده بودم از خنده »

- لال شی نیما!

نیما - نمی دونم این پدر و مادرا چی علاقه ی عجیبی به سالن خونه دارن!

« دو تایی مرده بودیم از خنده »

- حالا میذار ی بگی چی دیدم؟

نیما - می خوتی هر چی دیدی رو برام تعریف کن؟

- گم شو!

نیما - بابا تعریف کن دیگه! خفه مون کردی!

- از پله ها که رفتم پایین دیدم گذرنامه ی پدر و مادرم رو میزه. بلیط هواپیما همس. قراره فردا برن دبی.
نیما - راست می گی؟! خوش بحالت! پس شرکت چند روزه تعطیله؟
- اره.

نیما - این ننه بابای منو بگو که همه ش گرفتن نشستن تو خونه. دریغ از یه آب کرج رفتن! اما اگه منم، اینارو تا پس فردا راهی شون می کنم دبی! اگه نکردم اسممو عوض می کنم!
- امروز بعد از ظهری یه زنگ زدم به شیوا.

نیما - باز قبل ت یاد هندستون کرد؟

- حوصله م سر رفته بود، گفتم یه زنگ بهش بزنم.

نیما - بابا واسه مواقع بیکاری ت یه سرگرمی دیگه پیدا کن. این اباب بازیا که پیدا کردی خطرناکنا! ببین چقدر بهت می گم!
- داشت از زندگی گذشته ش حرف می زد. زندگی سختی داشته.

نیما - یه وقت قرار مرار باهاش نداری آ!

- داشت از پدر و مادر و برادرش حرف می زد. مادرش زن مومنی بوده اما پدره عرق خور و عیاش. انگار واسه همین که به این روز افتاده.

نیما - آره دیگه، بابا که اینطوری باشه معلومه بچه ها چی در می آن. از پدر سالم، فرزند صالح بوجود می آد. منو ببین! چرا انقدر پاک و نجیب در اومدم؟ واسه اینکه بابام سالم بوده. متعهد بوده. برو از در و همسایه تحقیق کن. در خونه هر کدوم از دخترای همسایه مونو بزنی و بررسی این پسر همسایه تون نیما چه جور پسری یه؟ اول یه لبخند ملیح و شیرین بهت می زنن و بعد لباسونو می گزن و سرشونو می ندازن پایین و مثل موقعی که می خوان سر عقد به اقا «بعله» رو بگن، اروم بهت می گن: یه پارچه اقا!

«یه نگاه بهش کردم و گفتم»

- پس حتما برو از همه شون تشکر کن!

نیما - قبلا پیشاپیش خدمت همه شون رسیدم و تشکر کردم. تو دلت شور منو نزنه. برو فکر خودت باش الاغ که یه همسایه ازت راضی نیس! هیچی م بدتر از این نیس که همسایه از ادم ناراضی باشه!

- زهر مار! میذارى حالا بقیه ش رو بگم؟

نیما ت می خوای تمام زندگی ش رو برام تعریف کنی؟!

- نه. یه چیز جالب وسط حرفاش بود. هر چند وقت به چند وقت، یه دفعه انگار می رفت تو رویا. انگار یه صحنه جلو چشمش زنده می شد و اونم دو سه تا جمله ازش می گفت!

نیما - صحنه ی چی جلوش زنده می شد؟ حتما از این رویاهای لوس و بی معنی یه دختر بچه ها! ول کن بابا، حوصله شو ندارم.
- فکر کنم صحنه ایه که یه پسر برای اولین بار بدبختش کرده.

نیما - خب، ادامه بده لطفا!

- هر چی همس تو یه خونه س!

نیما - خواهش می کنم دقیق تر بگو!

- زهر مارو دقیق تر بگو! بذار دارم می گم دیگه!

نیما - چرا عصبانی می شی عزیزم؟ منظورم اینه که بیشتر مسئله رو بشکافیم و وارد شیم شاید به نتایج مطلوب برسیم!
- اصلا دیگه نمی گم.

نیما - ببین سیاوش جون، در مورد گرفتاری های مردم نباید سهل انگاری کرد. اگه با بازسازی یه صحنه بشه به یه نفر کمک کرد، نباید لج بازی کنی! آروم و شمرده بگو ببینم صحنه چه جوری بوده.

- هنوز صحنه رو کامل برام تعریف نکرده اما چیز جالبی این وسط گفت خیلی مهمه!

نیما - همیشه وسط اینجور صحنه ها چیزهایی که گفته میش ود جالب و مهم و پر ارزشه!

- انگار در یه لحظه ی حساس باید یه تصمیم مهم می گرفته، هیچ تجربه مفید نداشته که کمکش کنه. می گفت تمام ذهنم رو زیر و رو کردم اما چیزی که بدردم بخوره و بتونه بهم کمک کنه پیدا نکردم.

نیما - اما از زندگی الانش اینطوری می شه فهمید که تصمیم عقلانه و بجایی در اون لحظه ی حساس گرفته!

- زهر مار! این بدبخت تا چند وقت دیگه می میره! کدوم تصمیم درست رو گرفته؟!

نیما - تو ادامه بده، تفسیر این چیزا با منه که توش تخصص دارم. تو کاری به این کارا نداشته باش!

« چپ چپ نگاهش کردم و گفتم »

- می گفت هیچکدوم از درسایی که تو مدرسه بهم یاد داده بودن بکارم نیومد! نه تاریخ، نه جغرافی، نه فیزیک، نه علوم، هیچکدوم!

نیما - با آخری اصلا موافق نیستم. حالا تاریخ و جغرافی و شیمی و فیزیک یه حرفی اما علوم نه! تمام این جور مسائل و صحنه ها مربوط می شه به علوم انسانی! اصلا چیه تو این مدارش هی تاریخ و جغرافی به خورد این دانش آموزای بیچاره می دن؟! اگه من یک کاره ای تو مملکت بودم تمام دروس رو از برنامه ی آموزشی حذف می کردم الا علوم انسانی رو! اول سال یه برنامه به دانش آموزا می دادم و خلاص شون می کردم. شنبه علوم. یه شنبه علوم انسانیس. دوشنبه علوم انسانی تشریحی، سه شنبه علوم انسانی تحقیقی، چهارشنبه علوم انسانی تقویتی، پنجشنبه ورزش! باور کن اگه این برنامه در سطح کشور به اجرا در بیاد، دیگه هیچ طفل معصومی در زمان تصمیم گیری دچار مشکل نمی شه! باید همین فردا یه نامه بنویسم به آموزش و پرورش!
« داشت این چرت و پرتا رو جدی می گفت و تو اتاق قدم می زد. منم می خندیدم و نگاهش می کردم. وقتی حرفاش تموم شد بهش گفتم »

- نصفی از این دری وری هایی رو که تو می گی من نمی نویسم تو کتاب!

نیما - تو که می خوری نمی نویسی!

- بی تربیت!

نیما - من یه ساعت زور می زنم و این چیزا رو می گم اون وقت تو نمی نویسی؟!

- دِ همین چیزا رو تو کتابا می گی که جلوشو می گیرن!

نیما - بابا اینایی که من می گم طنزه! طنز گزنده! شوخی شوخی حرفمو می زنم، نصیحتامو به مردم می کنم. راه بدو خوب رو به جووونا نشون می دم! همین شیوا رو ببین! عاقبتش چی شده؟ ایدز! دیگه از این راهنمایی بهتر چی می خوای؟ نیگاه نکن که من چهار تا چیز می گم و مردم می خندن. لابلای حرفام پره از راهنمایی یه! اینطوری تو آدمای بیشتر حرف اثر می کنه تا با یه زبون خشک و جدی!

« همینطوری که داشت اینارو می گفت، رفت جلو پنجره که دیدم یه دفعه مثل برق پرید طرف در اتاق و وازش کرد و رفت بیرون! بلند شدم و رفتم طرف پنجره و بیرون رو نگاه کردم که دیدم یلدا و خانم بزرگ پشت در حیاط نیما اینا واستادن! در تراس رو وا کردم و رفتم بیرون تو بالکن. یلدا عصبانی بود و داشت بلند بلند با خانم بزرگ حرف می زد»

یلدا - خانم جون! آخه دیگه «چی رو» می خوانین به دکتر «نشون» بدین؟!

خانم بزرگ - «کی رو» می خوانین بات دکتر «تکون» بدین یعنی چی

یلدا - می گم برای «معالجه ی» چی می رین؟!

خانم بزرگ - برای «موازجه» با کی می رم؟! این حرفا چیه می زنی تو دختر جون؟ بیا، بیا و دیگه م از این حرفای بدنزن! عمه خانم بهت این چیزا رو یاد داده؟!

«از حرفای خانم بزرگ خنده م گرفته بود! یلدا فقط مات بهش نگاه می کرد که خانم بزرگ خم شد که از رو زمین سنگ ورداره!»

یلدا - خانم جون حد اقل بذارین که من «زنگ» بزنم!

خانم بزرگ - مگه خودم پیر و کور شدم که تو جام «سنگ» بزنی؟!

یلدا - بابا آخه مگه «خونه ی» اینا «زنگ» نداره؟!

خانم بزرگ - اره، «کوچه» شون اصلا سنگ نداره وامونده! این دفعه از تو باغچه ی حیاط خودمون سه چهار تا می ارم! «تا یلدا اومد جلوشو بگیره که خانم بزرگ یه سنگ پرت کرد تو حیاط نیما اینا که صاف خورد رو ماشین بابای نیما و یه صدای بلند داد! تو همین موقع نیما رسیده بود تو ایوون خونه شون که تا دید خانم بزرگ داره سنگ پرت می کنه، از همون جا داد زد»

- نزن ظالم! سنگسارمون کردی!

«اون بالا واستاده بودم و می خندیدم. تا یلدا صدای نیما رو شنید اومد بر گرده بره تو خونه شون که نیما رسید دم دررو در رو وا کرد و گفت»

- فرار نکنین یلدا خانم که دیدم تون!

«یلدا واستاد و با خجالت به نیما گفت»

- بجون مامانم اگه من سنگ پرت کرده باشم نیما خان!

نیما - پس واسه چی داشتین «در» می رفتین؟!

«تا اینو گفت خانم بزرگ شروع کرد به خندیدن و گفت»

- مینا جون ما به چیزی «ور» نمی رفتیم که!

«این دفعه خود نیمام زد زیر خنده و رفت جلو خانم بزرگ و سلام کرد و گفت»

- آخه خانم بزرگ جون، بخدا همین یه ساعت پیش دادیم شیشه مونو انداختن! آخه شما چرا «زنگ» نمی زنین؟!

خانم بزرگ - چرا «چنگ» نمی زنین؟! به چی «چنگ» بزنین مینا جون؟

«نیما با حالت گریه و التماس گفت»

- بابا انقدر جلو همسایه ها به من نگو مینا جون مینا جون! «آبروم» رفت «آخه»!

خانم بزرگ - «آب تون رفته سر شاخه» یعنی چی؟!

« نیما همونجور گرفت و نشست رو زمین و برو و بر شروع کرد به خانم بزرگ نگاه کردن! من مرده بودم از خهنده اون بالا! نیما که صدای خنده ی منو شنید، برگشت منو داد زد »

– زهر مار و ه هر! زد کاپوت کاشین بابامو قر کدر! این اگه هر روز اینکارو بکنه باید این خونه رو بفروشیم و بذاریم از این محله بریم که!

« با ایمکه نمی خواستم با یلدا روبرو بشم اما مجبوری رفتم پایین. تا رسیدم دم در دیدم نیما داره به خانم بزرگ جدی حرف می زنه »

نیما – ببین خانم بزرگ، دارم جدی بهت می گم. اگه یه بار دیگه بیای در خونه ی ما شنگ پرت کنی، میرم «زنگ» می زنم به « کلانتری »!

خانم بزرگ – می خوام « سنگ » بزنی به «براتعلی»؟! براتعلی کیه؟! « من و یلدا زدیم زیر خنده که نیما داد زد »

– بابا همسایه ها، یکی بیاد کمک آخه! من حریف این زن نمی شم! با سنگ تموم شیشه هامونو شیکست!

« رفتم جلو به همه سلام کردم که تا خانم بزرگ منو دید گفت »

– ا...!! شمام اینجایین کیاخان؟

نیما – خانم بزرگ کیا نه، سیا!

خانم بزرگ – ضیاء؟

نیما – سیا! سیا! همونکه رنگ «بادمجونه»!

خانم بزرگ – خونه ی ضیا خان تو «برازجونه»؟! «

نیما – بابا بیان بریم! دو ساعته واستادیم اینجا چرت و پرت می گیم! ما که حرف همدیگرو نمی فهمیم! ما یه چیزی می گیم و این خانم بزرگ یه چیز دیگه!

« بعد برگشت طرف یلدا و گفت »

– حالا چه فرمایشی داشتین یلدا خانم؟

« یلدا با خجالت گفت »

– راستش خانم جون اومدن که شما ببرین شون بیمارستان.

نیما – مگه من راننده آمبولانسم یا شما تو خونه ی ما آمبولانس دیدین؟

« من زدم زیر خنده که یلدا با خجالت گفت »

– نمی دونم چه طوریس ازتون عذرخواهی کنم، اما هرچی به خانم جون می گم گوش نمی ده!

« نیما خندید و گفت »

– شوخی کردم یلدا خانم. چشم، الان می آم.

« بعد برگشت به خانم بزرگ گفت »

– اما اگه یه دفعه دیگه سنگ پرت کنی به خونه مونف می آم شکایتت رو به بزرگترت می کنم ها!

فصل ششم

«نیم‌ا راه افتاد که بره ماشینش رو از تو حیاط در بیاره که رفتم پیشش و بهش گفتم»
- نیم‌ا اگه بخاطر من داری اینکارا رو برای خانم بزرگ می‌کنی، نکن. من که دیگه با یلدا کار ندارم.
نیم‌ا - اولش بخاطر تو می‌کردم اما حالا دیگه بخاطر این خونه و زندگی و ماشین می‌کنم. بابای بدبختم یه عمر جون کنده تا اینا فراهم شده. یه لحظه غفلت کنم این خانم بزرگ با این دستای «لاجونش» انقدر سنگ و کلوخ پرت می‌کنه تو خونه مون که این خونه و زندگی مثل این آثار باستانی میره زیر خاک! اون وقت هزار سال دیگه باستان شناسام نمی‌تونن کشفش کنن!
- من الان می‌رم با خانم بزرگ حرف می‌زنم که ول کنه بره.
نیم‌ا - تو اگه تونستی فقط یه جمله رو به این زن حالی کنی، من همین الان دست یلدا رو می‌ذارم تو دستت!
- بابا بالاخره اونم آدمه دیگه! صبر کن یه دقیقه.
«راه افتادم طرف خانم بزرگ که داشت مارو نگاه می‌کرد. نیم‌ام پشتم راه افتاد اومد. یلدا رفته بود نزدیک خونه شون واستاده بود. تا رسیدم به خانم بزرگ گفتم»
- خانم بزرگ سیما الان تو بیمارستان نیسی.
خانم بزرگ ت سیمان الان تو مجارستان نیسی؟! چطور یه همچین چیزی می‌شه ضیا جون؟!
نیم‌ا - من برم ماشین رو زودتر روشن کنم وگرنه الان باید سیمان بار بزنیم واسه مجارستان! تو ام بیا این طرف دسته گل به آب نده. همین بیمارستان بریم نزدیک تره!
«تا نیم‌ا اومد بره طرف ماشینش که خانم بزرگ گفت»
- مینا جون مگه ضیا خان دارن تو مجارستان خونه می‌سازن که دنبال سیمان می‌گردن؟
نیم‌ا - نخیر، می‌خواد اونجا یه «قبر» برای خودش بخره!
خانم بزرگ - می‌خواد اونجا یه «ببر» برای خودش بخره؟!
«نیم‌ا یه لحظه مایوس واستاد و به خانم بزرگ نگاه کرد و بعد راه افتاد طرف ماشین که خانم بزرگ صداش کرد و گفت»
- مینا جون بیا.
«نیم‌ا از وسط راه برگشت و گفت»
- بفرمائین خانم بزرگ.
خانم بزرگ - نه اینکه درست یاد نباشه ها، تا حالا یکی دو سفر با «دومادم» رفتیم مجارستان. چه آب و هوایی م‌داره! اما خاطرم نیسی این ور ورامینه یا اون ورشه!
«نیم‌ا یه نگاه به خانم بزرگ کرد و بعد گفت»
- سیاوش یه دقیقه بیان این ور کارت دارم.
«با هم رفتیم دو قدم اونور تر»
نیم‌ا - بیا این سوئیچ ماشین رو بگیر و اینا رو وردار ببر بیمارستان بعدشم این ماشین مال تو!

- چی می گی؟!

نیما - بابا من نمی خوام تو این یکی کتاب نقش داشته باشم! مگه زوره؟! بگیر این سوئیچ رو برو دنبال کارت.

- چرا دیوونه بازی در می اری؟!

نیما - اگه من نخوام تو این کتاب باشم باید کی رو ببینم؟! ترو ببینم؟! ناشرت رو ببینم؟! وزارت ارشاد رو ببینم؟! کی رو باید ببینم؟!

- این چرت و پرت چیه می گی؟! زشته جلو خوانند ها!

نیما - بابا این آبروی منو جلو خواننده ها برده! پس فردا اگه یکی منو تو خیابون ببینه نمی گه نیما جون این چه باسطی یه درست کردی؟! من تو تمام این کتابا، سربسر همه میذاشتم و هیچکشم حریفم نمی شد. اما این یه پیرزن منو از «رو» برد! بابا اینم داستان بود که تو پیدا کردی؟!

- من چیکار کنم؟! این خانم بزرگ دختر ... سلطنه س. عینا همین کارا رو تو عالم واقعیت کرده. منکه نمی تونم اینا رو ننویسم!

نیما - حالا نمی شه یه خرده نقشبش رو کمتر کنی؟ دیوونه م کرد بخدا!

- تو جوابشو نده. هر چی گفت هیچی نگو. دیگه چیزی نمونده کتاب تموم بشه.

نیما - بده من اون سوئیچ وامونده رو. تازه وسطای کتابیم! کو حالا آخر کتاب؟!

« خلاصه نیما ماشین ش رو در آورد و سوار شدیم. من و نیما جلو نشستیم و یلدا و خانم بزرگ عقب ماشین. یه خرده که حرکت کردیم یلدا گفت »

- باید جدا ازتون عذرخواهی کنم. باعث زحمت تون شدیم.

نیما ت خواهش می کنم یلدا خانم. این حرفا چیه؟

خانم بزرگ - ضیابخان حالا چند تایی هس؟

- چی خانم بزرگ؟

خانم بزرگ - همون ببرایی که می خواین تو مجارستان بخرین.

« نیما داد زد »

- بیره نه! قبر! قبر!

خانم بزرگ - آهان! خوب چند تایی هس؟

« من یه لحظه مات موندم که نیما گفت »

- زیاد نیس خانم بزرگ. اندازه «خودشو و باباشه»!

- زهر مار!

« یلدا زد زیر خنده که خانم بزرگ گفت »

- اندازه «نوک پاهاشه»؟! چقدر کوچیکه! یه قبر باید انقدری باشه که بشه یه میت رو راحت توش جا داد!

نیما - نه، اینا بغل هم بغل هم توش می خوابن، جا می شن خانم بزرگ.

« یلدا آروم با آرنج زد به خانم بزرگ و بهش یه اشاره کرد یه خرده بعد خانم بزرگ با خجالت گفت »

- حرف بدی زدم ضیابخان؟!

« دلم براش سوخت. با سر بهش اشاره کردم که یعنی نه، اونم دیگه تا بیمارستان هیچی نگفت. ده دقیقه بعد رسیدیم بیمارستان. شانس آوردیم که سیما هنوز نرفته بود. از قسمت پذیرش پیچ ش کردیم و اومد پایین. بعد از سلام و احوالپرسی یلدا گفت »

– سیما خانم واثعا شرمنده م اما این خانم جون منو ول نمی کنه. می گه حتما باید بریم پیش خانم دکتر که خودش منو معاینه کنه. به شما خیلی عقیده پیدا کردن.

سیما – خواهش می کنم، این حرفا چیه؟ لطف دارن. حالا مشکل چی هس؟
یلدا – پادردشونه.

سیما ت خب، طبیعیه. باید یه رماتولوژ ایشونو ویزیت کنه.

خانم بزرگ – یلدا جون خانم دکتر چی فرمایش می کنن؟

یلدا ت می گن شمارو باید یه «دکتر رماتیسم» ببینه.

خانم بزرگ – منو یه دکتر «کمونیسم» ببینه؟! خدا بدور!

« نیما دست خانم بزرگ رو گرفت و همونجور که با خودش می برد گفت »

– بیا خانم بزرگ، این دکتره قدیم کمونیست بوده. یه مدت زندان رفت و بعدش توبه کرد. ولی اگه بهت جزوه ای، اعلامیه ای چیزی داد ازش بگیر!

« همگی زدیم زیر خنده و دنبال سیما راه افتادیم و رفتیم جلو یه مطب تو طبقه ی بالا. سیما رفت تو و دو دقیقه بعد اومد بیرون و به ما گفت بریم تو. همگی رفتیم تو مطب و با دکتر که یه مرد 40 ساله بود سلام علیک کردیم و رو مبل نشستیم. دکتر اومد جلو خانم بزرگ رو یه مبل نشست بغلش و با خنده گفت »
– بفرمائین خانم بزرگ.

خانم بزرگ – خدمت آقای خودم عرض کنم که چند وقت بود این گوشام یه مختصر ضعیفی داشت. اومدم دادم این دکتر که اتاقش بغل شماس یه شستشوش داد. الحمد الله که دستش سبک بود و گشتم خوب شد. حالام اومدم خدمت شما که یه فکری واسه این پاهام بکنین. چند وقتی هس که حس توش نیس. یه پومادی، ویتامینی چیزی بهم بده که این پاها قوت بگیره.

« دکتر یه خرده پاهای خانم بزرگ رو معاینه کرد و بعد بلندش کرد و گفت یه خرده راه بره. خانم بزرگ چند بار از این ور مطب رفت اون ور مطب و برگشت. معاینه ی دکتر که تموم شد اومد پیش سیما و گفت »

– خانم دکتر ماشاله پاهای خانم بزرگ لز پاهاس من بیشتر جون و قوه داره! این یه خرده رخوت وسستی م مال کهولت سن و ساله!

نیما – دکتر جون شما ملتفت نشدی. خانم بزرگ می خوان پاهاشون قوت پاهای مارادونا رو بگیره جمعه تو آرژانتین بازی داره!
« همگی زدیم زیر خنده که دکتر گفت »

– باشه، من می نویسم که چند جلسه یه برق ساده برای خانم بزرگ بذارن.

نیما – واسه پاهی خانم بزرگ یه برق ساده فایده نداره دکتر جون. باید بنویسین کل نیروی انرژی اتمی ایران رو وصل کنن به پای ایشون تا افاقه کنه!

« دوباره همه خندیدیم. دکتر همونجور که می خندید و به خانم بزرگ نگاه می کرد گفت »

– متأسفانه قسمت فیزوتراپی ما مجهز به سیستم «هسته ای» نیس.

خانم بزرگ - دکتر جون تو دواخونه تون دواي «بسته اي» نيس؟!

«دکتر يه لحظه مات به خانم بزرگ نگاه کرد که نيما گفت»

- نه، شکر خدا گوش خانم بزرگ با همون يه شستشو سالم سالم شده!

«دکتر بيچاره زود ورداشت يه نسخه نوشت و داد دست سيما و ماهام بلند شديم و از مطب دکتر اومديم بيرون و رفتيم طبقه ي پايين که فزيوتراپي بود. مسئل فزيوتراپي تا سيما روديد، سلام و احوالپرسی کرد و نسخه رو گرفت و يه نگاهی کرد و گفت»

- خانم دکتر ايشون بايد از فردا تشریف بيارن. الان مسئل برق مون نيس. فردا که اومدن، مي گم چند جلسه براشون برق بذارن.

نيما ت اي داد بيداد! حالا بايد چند بار هي بياييم اينجا و بریم! دکتر جون نمی شه خودمون تو خونه برق بذاریم؟ هم سيم داريم و هم پريز و هم دوشاخه! برق مونم مک 220 ولته!

«مسل فزيوتراپي خنديد و گفت»

- خيلي پاشون اذيت شون مي کنه؟

نيما ت نخير! خيلي گوش و اعصاب و روان ما رو اذيت مي کنه!

«بعد رفت جلو و آروم بهش گفت»

- مي دوني چيه دکتر جون؟ اين خانم بزرگ ما حالت تلقين توش خيلي اثر داره. اگه همين الان يه خرده بذارين با اين دم و دستگاه تون ور بره، قول مي دم خوب خوب بشه. اين صفحه نقاله چيه اينجا! يه خرده بذارين رو اين راه بره و يه خرده م با اين وزنه ها ور بلره حالش خوب مي شه.

«مسل فزيوتراپي خنديد و خانم بزرگ رو برد رو دستگاه دو ثابت و بهش گفت»

- خانم بزرگف من الان اين دستگاه رو روشن مي کنم. شما مثل اينکه تو خيابون هستين، «اروم آروم روش راه برين».

خانم بزرگ - «بايد آروم آروم تو چاه برم؟!»

«نيما داد زد»

- بايد روش راه بریم! «قدم» بزنين!

خانم بزرگ - «لقد» بزئم؟!

نيما - اما خانم بزرگ واقعا بعد از شستشو شنوايي تونو بطور کامل بدست آوردن ها!

«همه زدیم زیر خنده که مسئل فزيوتراپي دستگاه رو روشن کرد و خانم بزرگ شروع کرد روش راه رفتن»

مسل - سرعت الان 1200 متر در ساعته. يعني تقريبا 33 سانيتومتر در هر ثانيه. اگه خانم بزرگ همينطوري ده دقيقه بتونن روش راه برن با توجه به سن و سال شون واقعا عاليه!

خانم بزرگ - دکتر جون يه خرده اين «باسکول» رو تندترش کن. انگار داره پاهام بهتر مي شه!

«مسل يه درجه سرعت دستگاه رو بيتر کرد و گفت»

- ماشاله هزار ماشاله خوب دارن راه مي رن خانم بزرگ!

نيما - داريم پرورشش مي ديم براي المپيك بعدی!

«خانم بزرگ که خيلي خوشش اومد بود گفت»

- دکتر جون تند تر نمی شه؟

نیما - نخیر! خانم بزرگ جنون سرعت داره! فکر می کنه اوردیمش لونا پارک!

« همه زدن زیر خنده که مسئول فیزیوتراپی گفت »

- بزنم به تخته! خیلی انرژی دارن خانم بزرگ!

نیما - خانم بزرگ نگو، بگو قهرمان مارا تن!

خانم بزرگ - آخیش! پاهام گرم شد دکتر جون، خدا عوضت بده!

نیما - به به! تازه پاهاش گرم شده! خدا بدادمون برسه!

مسئول پذیرس - فکر کنم کافیه، ممکنه خسته بشن و خدا نکرده بخورن زمین!

« نیما رفت جلو خانم بزرگ و گفت »

- دیگه کافیه خانم بزرگ، بیاین پایین.

« بعد بهش اشاره کرد که بیاد پایین »

خانم بزرگ - حالا زوده مینا جون تازه سوار شدم.

نیما - ا...! مگه تاب و سر سره س که تازه سوار شدین؟! مام می خوایم سوار شیم آخه، نوبت ماس! شما بیاین پایین می خوایم

بریم قسمت پرش از روی خرک!

« ما زدیم زیر خنده و مسئول پذیرش دستگاه رو خاموش کرد. خانم بزرگ اومد پایین و گفت »

- مینا جون، خدا رو شکر، حالا بریم قسمت وزنه برداری.

« مسئول فیزیوتراپی خانم بزرگ رو برد جلو یه دستگاه که یه دستگیره داشت و بهش سیم وصل بود و انتهای سیم یه وزنه ی

کوچیک آویزون بود. وقتی خانم بزرگ جلو دستگاه نشست بهش گفت »

- خانم بزرگ اگه می تونین این دستگیره رو بکشید طرف خودتون.

خانم زرگ - آخه دستام حس توش نیس.

مسئول - هر چقدر می تونین بکشین.

« خانم بزرگ دستگیره رو کشید و گفت »

- اینکه بهش هیچی وصل نیس!

« مسئول فیزیوتراپی که از اینو دید با خنده گفت »

- ماشاله خانم بزرگ خیلی رو «فرمه»!

خانم بزرگ - چیکار نکنم «جرمه»؟ 1

نیما - هیچی خانم بزرگف شما فقط این «دسته» رو بگیرین.

خانم بزرگ ت کدوم «بسته» رو بگیرم؟

« نیما دسته وزنه رو داد دست خانم بزرگ و گفت »

- بابا این وامونده رو چند بار بکس!

خانم برگ - اینکه خیلی سبکه مینا جون!

مسئول فیزیوتراپی - ببخشین اقای اسم شما میناس؟

نیما - نخیر، تسم من سیماس! ایشون اشتباهی اسمم رو صدا می کنه!

« دوباره همه زدیم زیر خنده که خانم بزرگ گفت »

- دکتر جون دو تا دیگه سنگ بزار رو این دستگاه.

نیما - خانم بزرگ فکر می کنه اومده زور خونه!

« مسئول فیزیوتراپی با خنده دو تا وزنه ی دیگه رو به دستگاه اضافه کرد و جالب این بود که خانم بزرگ خیلی راحت دستگیره رو می کشید و ول می کرد! ماهام یه گوشه واستاده بودیم و می خندیدیم که خانم بزرگ گفت »

- دکتر جون دو تا سنگ دیگه م بذار روش! خیر ببینه، چه دستگاه خوبیه! دستام یه خرده نرم شد.

« مسئول فیزیوتراپی خندید و هر چی وزنه داشت اضافه کرد به دستگاه »

نیما - خب حالا یه حرکت یه ضرب این وزنه بردار نگاه می کنیم که چطور جگر و سمج پای وزنه ی سیصد کیلویی واستاده!

« دوباره همه زدیم زیر خنده. خانم بزرگ که دید ما می خندیم گفت »

- مینا جون، خوب دارم کار می کنم؟

نیما - خانم بزرگ جون شما اصلا عیب و ایرادی تو کارتون نیس. اشکال سر اینه که چند وقتی یه ورز رو گذاشتین کنار و یه خرده تن و بدن تون کوفت رفته! دو تا میل و کباده که بگیرین می این سر جای اول تون!

خانم بزرگ - بذارم اینارو سر جای اول شون؟!

نیما ت نه! نه! همون بالا نگه دارین تا سه چراغ سبز براتون روشن بشه بعد!

« خانم بزرگ بیچاره دستگیره رو همونجور کشیده بود و ول نمی کرد که نیما گفت »

- سیاهش! پیر زنگ بزن فدراسیون وزنه برداری و بگو زود برسین که یه چهره ی استثنایی در ورزش پیدا شده!

خانم بزرگ - مینا جون ولش کنم یا نه؟

نیما - ولش کن دیگه خانم بزرگ. مدال طلا رو گرفتی! شما اصلا احتیاج به دکتر و دوا نداشتی که! علاج درد شما اینه که برین تو یه باشگاه «ثبت نام» کنین.

خانم بزرگ - ناشتا برم «دست به آب» کنم؟!

« همه زدیم زیر خنده. خدایی بود که فقط ما تو قسمت فیزیوتراپی بودیم! »

نیما - دست به اب نه خانم بزرگ، ثبت نام! اسم نویسی! تو یه باگشاه، «زورخونه»، « زورخونه»!

خانم بزرگ - توپ خونه؟!

« تو همین موقع دکتری که خانم بزرگ رو معاینه کرده بودی اتفاقاً از اونجا رد می شد. از صدای خنده های ما اومد تو و سلام کرد و وقتی تعداد وزنه ها رو روی دستگاه دید با تعجب گفت »

- اینارو خانم بزرگ تنهایی کشیدن؟! ماشاله به خانم بزرگ!

نیما - دکتر جون یه شربت، قرصی، چیزی بنویس یه خرده «زورش کم بشه»!

خانم بزرگ - «روی کی کم بشه» مینا جون؟

نیما - ترو خدا دکتر جون یه شربت چیزی براش بنویس جون ما رو خلاص کن!

« دکتر خندید و از مسئول پذیرش کاغذ گرفت و روش یه چیزی نوشت و داد به خانم بزرگ و گفت »

- خانم بزرگ براتون یه «شربت تقویت» نوشتم.

خانم بزرگ - یه «مجلس تسلیت» برام گذاشتین؟¹

نیما - تقویت! نه تسلیت! شربت! شربت «ویتامین»!

خانم بزرگ - باید برم «ورامین»؟!

«دکتر یه خنده ای کرد و کاغذ رو داد دست نیما و یه خداحافظی کرد و گذاشت در رفت!»

نیما - بیا خانم بزرگ! دکتر از دست شما گذاشت «در» رفت!

خانم برگ - حوصله ی دکتر از من «سر» رفت؟! منکه چیزی بهش نگفتم!

«همونجور که همه داشتیم می خندیدیم، سیما بلند شد رفت پیش نیما و خانم بزرگ که داشت بزور با مسئول فیزیوتراپی

حرف می زد. من و یلدا عقب ار رویه نیمکت نشسته بودیم که یه دفعه یلدا برگشت به من نگاه کرد و گفت «

- از موقعی که از در خونه حرکت کردیم اصلا به من نگاه نکردین سیاوش خانم!

- حتما اشتباه می کنین.

یلدا ت نه، نگاه که نکردین هیچی، حتی یه کلمه م باهام حرف نزدین.

«هیچی نگفتم»

یلدا - چرا امروز صبح بدون مقدمه گذاشتین و رفتین؟

- باید می موندم؟

یلدا - بله، باید می موندین، باید بمونین!

«برگشتم تو چشماش نگاه کردم که سرشو انداخت پایین. نفهمیدم منظورش چیه، یه آن چشمم افتاد به نیما. داشت با چشم و

ابرو بهم اشاره می کرد. اونم نمی فهمیدم چی می گه! بهش اشاره کردم که یعنی چی می گی که راه افتاد طرفم و یه خنده به

یلدا کرد و بعد گفت «

- سیاوش جونف تا خانم بزرگ پای فینال وزنه برداریهف شمام اینجا بیکار نشین. یه تفسیری، یه گزارشی، یه خبری، دو کلوم

حرفی! یه کاری بکن دیگه!

- خب اگه باهام کار داری پیام اونجا.

نیما - نه عزیزم، چه کاری با شما داریم اونجا؟! ماشالله خانم بزرگ یکی یکی کراحل پرتاب دیسک و خرک و پرش با نیزه رو

داره با موفقیت پشت سر میذاره!

- پس چی؟!

نیما - می گم شمام یه خرده از خانم بزرگ یاد بگیر!

- نمی فهمم چی می گی!

«نیما یه خنده ای به یلدا کرد و گفت «

- ببخشید یلدا خانمف با اجازه من یه چیز کوچولو در گوش سیاوش جان بگم.

«بعد اومد آروم در گوش من گفت «

- الاغ! حداقل یک عر عر بکن بفهمن لال نیستی!

«بعد از یلدا عذر خواهی کرد و گفت «

- ببخشین، من باید برم به قهرمان ملی مون برسم!

« خنده م گرفته بود. تا رفت به یلدا گفتم »

– شما دل تون می خواهد که من بمونم؟

« یه لحظه صبر کرد و بعد گفت »

– بله. دلم می خواد بمونین. ببینین سیاوش خان، من سال های زیادی دور از کشورم و مردمم بودم. اکثرا هم تنها. حالا که برگشتم خودمو باهاشون غریبه می بینم. دوگانگی عجیبی در من ایجاد شده! اصلا نمی تونم با کسی معاشرت کنم. اصلا نمی تونم از خونه بیرون بیام. نه تو خیابون و نه تو خونهف نه تو مهمونی ها، هیچ جا آرامش ندارم!

– دل تون می خواد برگردین آمریکا؟

یلدا – نه، دلم نمی خواد اما اینجام زندگی برام مشکله. همه یه جوری شدن! تو خونه همه منو از دوستی با مردم می ترسونن! می گن نباید به کسی اعتماد کنم. انگار زیادم اشتباه نمی کنن!

– فکر می کنین که اینا حرفای درست یه؟

یلدا – اصلا نمی دونم چی باید فکر کنم! همین چند وقته که برگشتم اینجاف متوجه ی خیلی از این مسائل شدم. همین دخترای فامیل که قبلا خیلی با هم دوست بودیم تا حالا صد جور حرف پشت سرم زدن در صورتی که وقتی بتا خودم صحبت می کنن یه جور دیگه ن! چند دقیقه که می آم تو خیابون که تنها قدم بزنم انقدر ماحمم می شن که مجبورم برگردم خونه! تو خونه م که آرامش ندارم. پدرم یه چیزی به من می گه اما جلوی عمه م یه چیز دیگه می گه! ماردم همینطور! اصلا نمی دونم به کی باید اعتماد کنم! خودمو گم کردم! شخصیت م رو گم کردم! من اصلا به این نوع تربیت عادت ندارم. همه دورو و متظاهر شدن! هیچکس حرف دلش رو به آدم نمی زنه!

« اشک تو چشماش جمع شد و سکوت کرد. آروم بهش گفتم »

– من حرف دلم رو بهتون زدم. من شما رو دوست دارم یلدا خانم. اگه شما منو دوست داشته باشین حاضرم تا هر وقت که بشه صبر کنم.

یلدا – از کجا بدونم که دارین راست می گین؟ من خودم شاهد خیلی از ازدواج ها بودم که به چه وعضی تموم شدن. مخصوصا این چند ساله! دختر و پسر اونجا با هم ازدواج می کردن، اونم غیابی! عکس پسره رو میفرستادن ایران و عکس دختره رو آمریکا. یه مراسمی اینجا می گرفتن و یه جشن م اونجا. سر یه سال م از هم جدا می شدن! من اینو نمی خوام! تمام این کارا فقط به خاطر گرفتن ویزای آمریکاس! اینا حاضرین برای ویزا گرفتن دست به هر کاری بزنن! این دیوانگی یه! من اونجا یاد گرفتم که در مورد زندگیم خودم تصمیم بگیرم. به من اونج یاد دادن که اعتماد یه نفس داشته باشم اما تو همین چند وقت که اومدم اینجا، تمام آموخته های من رفته زیر سوال! اینجا خیلی راحت دارین به من القا می کنن که پدر و مادر و عمه م هستن که باید برای زندگیم تصمیم بگیرن! حتی همین خانم بزرگم گاهی در ساده ترین کارها به من دستور می ده که چیکار بکنم یا چیکار نکنم! شخصیتم داره فراموش میشه! دارم پوچ می شم! پوچ!

« تو همین موقع نیما از اون طرف بلند گفت »

– دارین گل یا پوچ بازی می کنین؟ صداتون تا طبقه بالا رفت! آروم تر مسابقه رو گزارش کنین!

« یلدا سرشو انداخت پایین و نیمام خانم بزرگ رو ورداشت و با مسئول فیزیوتراپی و سیما رفتن سر یه دستگاه دیگه که از ما فاصله ش بیشتر بود»

یلدا – می شه سیاوش خان بریم بیرون کمی قدم بزنیم؟ هوای انجا ناراحت می کنه.

« بلند شدم رفتم پیش نیما و سیما و بهشون گفتم که ما میریم بیرون. قرار شد کار خانم بزرگ که تموم شد نیما ببردش تو تریا تا ما برگردیم.

برگشتم پیش یلدا و با هم از بیمارستان اومدیم بیرون و شروع کردیم تو خیابون قدم زدن. یه خرده که گذشت یلدا گفت « ت روزی که منو می فرستادن آمریکاف اصلا به این مسئله فکر نکردن که یه دختر در سننن پاینف در حال شکلگیری یه. من با فرهنگ اونجا بزرگ شدم، با آزادیهای اونجا، با سرگرمی های اونجا، با تفریحات اونجا، با مردم اونجا. حالات بعد از سیزده چهارده سال منو برگردوندن اینجا. درست مثل اینه که یه نفر رو از مناطق حاره بیرن وسط قطب شمال! اون آدم چه طوری می تونه خودشو با محیط جدیدش وفق بده؟ همونطور اگه یه نفر از قطب شمال بیرن بذارن تو مناطق حاره! دیگه اصلا خودم نیستم. اینجا من سر کوچکترین و ساده ترین مسئله با خانواده م مشکل دارم. می خوام برم بیرون باید اجازه بگیرم. می خوام با دوستن برم بیرون باید اجازه بگیرم. می خوام تلفنی با یکی صحبت کنم باید همه بدونن که دارم یا کی صحبت می کنم. حتی می خوام تلویزیون رو روشن کنم بهم اجازه نمی دن! جالب اینکه خودشونم از اینکه اینجا هستن ناراحتن!

- پس برای چی برگشتن اینجا؟

یلدا - برای پول! اینجا خوب پول در می آد. پولش رو اینجا در می ارن و تو آمریکا می ذارن تو بانک یا سرمایه گذاری می کنن! خودشونم تنمی تونن تابع قوانین اینجا باشن! برای من این چیزا عجیبه!

- شما خودتون چی؟

یلدا - من اینجا رو دوست دارم از بچه گی م هم دوست داشت. اون وقتا بزور منو از اینجا بردنف حلام بزور برگردوندن! می دونین؟ من به ایرانی بودنم افتخار می کنم. اونجا بارها سر ایران با اونا در گیر شدم. اما حتالا که برگشتم متاسفانه نمی تونم افکار و ایده های همین خانواده و اقوام خودمو قبول کنم. بخاطر اینکه اونقدر توشون تضاد هس که برای آدمی که چندین سال آمریکا بوده و ترتیب اونجا رو داره، غیر قابل قبوله! خانواده ی من با خودشونم رو راست نیستن! هر بار که ازشون می پرسم که برای چی برگشتین ایران، زود مسئله ی میهن و وطن رو پیش می کشن در صورتی که دروغ می گن! فقط برای پول برگشتن! من خیلی تنهام سیاوش خان. تو همین چند وقته که برگشتم، افسردگی روحی پیدا کردم. نه تفریحی، نه دوستی، نه سرگرمی ای، هیچی! اینا جحتی تو خونه انتن تلویزیون ارن رو قعط کردن! فقط ماهواره رو نگاه می کنن! با هیچکس م رفت و آمد ندارن چون در شان شون نیس!

« روش رو برگردوند. نمی خواست من گریه ش رو ببینم. یه خرده ساکت قدم زدیم که گفت «

ت شما همینجا تحصیلات تون رو تموم کردین؟

- بله.

یلدا ت خوش بحالتون. حد اقل حالا دیگخ به تمام چیزای اینجا عادت کردین. ولی من چی؟! دبستان رو تازه تموم کرده بودم که بر خلاف خواسته خودم بردنم و تو آمریکا پانسیونم کردن و هر ساله، یکی دوبار بهم سر می زدن. البته هر بارف یکی دو ماهی پیشم می موندن. این ایده ی عمه م بود. می گفت این مملکت دیگه جای موندن نیس!

خیلی طول کشید تا به اونجا عادت کردم. چه سختی هایی که نکشیدم. البته از نظر روحی چون رنگ موهام با بقیه فرق می کرد، همه جا از بقیه ممتاز بودم و وقتی م می فهمیدن که ایرانی هستم دیگه بدتر! خیلی از ایرانی ها رو اونجا میشناسم که وقتی ازشون می پرست کجایین، می گفتن مثلا یونانی یا عرب یا حتی ترک! می گفتن اینطوری راحت ترن. اما من همیشه به همه گفتم که ایرانیم و افتخار کردم.

می دونین سیاوش خان، اونجا تو مدارس به ما یاد می دن که اعتماد به نفس داشته باشیم. یاد می دنکه در مورد زندگی باید خودمون تصمیم بگیریم و رویای خودمون واستیم. بهمون بها می دن. شخصیت مون رو می سازن. حالا منطبق با فرهنگ خودشون. تو دانشگاه که دیگه هیچی. روابط پسر و دختر که کاملاً آزاده. از نظر تفریح و سرگرمی م که تا دلتون بخواد! حالا حساب کنین که بعد از سیزده چهارده سال یه دفعه، بدون آمادگی و انگیزه، منو ورداشتن آوردن اینجا. برام واقعا سخته که به اینجا عادت کنم. نمی دونم احساس منو دیکه می کنین یا نه؟

- احساس تونو درک می کنم.

یلدا - شما جای من بودین چکار می کردین؟

- دنبال شخصیت می گشتم تا هر چه زودتر پیدااش کنم.

« یه کم نگاهم کرد و بعد گفت »

- میشه؟!

- حتما

یلدا - احساس یاس می کنم.

- نباید اینطوری باشه.

یلدا - ولی هس.

- ببین، شما دختر تحصیلکرده ای هستین. باید بتونین خوب فکر کنین. مویعت رو خود آدما برای خودشون می سازن. یه مقدار از احساس شما بخاطر اینه که از یه محیط به یه محیط کاملاً متفاوت وارد شدین و این طبیعی یه. کم کم باید خودتون رو پیدا کنین. باید برای خودتون تصمیم بگیرینف البته عاقلانه.

یلدا - چطوری می تونم برای خودم تصمیم بگیرم وقتی تمام ایده هام توئسط خانواده م سرکوب می شه؟

- باید قوی باشن.

یلدا - می دونین، عمه م برام یه خواستگار پیدا کرده که قراره چند روز دیگه بیان خونه مون!

« یه دفعه جا خوردم »

یلدا ت ناراحت شدین؟

- نه.

یلدا - اما صورت تون یه دفعه سرخ شد!

- حتما بخاطر سرماس.

یلدا - کاش بخاطر چیز دیگه بود!

« یه لحظه نگاهش کردم و گفتم »

- بخاطر چیز دیگه س! از همون اولین بار که شما رو دیدم، احساس عجیبی بهتون پیدا کردم. دلم نمی خواد کس دیگه ای جز من حتی یه شما فکر بکنه.

یلدا ت احساس می کنم که دارین حقیقت رو بهم می گین.

- حقیقت رو بهتون گفتم.

« یه گوشه واستاد و تکیه ش رو داد به دیوار و گفت »

- واقعا تنهام، حتی یه نفر رو ندارم که بتونم باهاش حرف بزنم. مادرم فقط دنبال چشم و همچشمی یه. پدرم دنبال پوله. عمه م دنبال فخر فروشی یه. تنها کسی که دنبال این چیزا نیس همین خانم جونه. اونم که می بینین وضعش چه جوریه.

« بعد تو چشمام نگاه کرد و در حالیکه اشک تو چشماش جمع شده بود گفت »

- دوستم داشته باش سیاهش! منم دوستت دارم. می خوام بهت اعتماد کنم. می خوام بهت تکیه کنم. تو یه کشوری مثل آمریکاف یه دختر می تونه بدون تکیه به مردی زندگی کنه اما اینجا نه. اینجا حتی هتل ها به یه دختر مجرد اتاق نمی دن! می خوام بگن اگه عشق توام اونطوری نباشه که من فر می کنمف دیگه از من چیزی باقی نمی مونه!

« از جیبم یه دستمال در آوردم و دادم بهش و گفتم »

- وقتی اشک تو چشمت جمع می شه خیلی خوشگلتر می شی.

« بهم خندید و گفت »

- اگه بهت بگم یه بار دیگه م بیا خواستگاریم قبول می کنی؟

- حتماً اگه پدر و مادرت اجازه بدن که عالیه!

یلدا - پس می ای!

- حتماً. آرزوی من ازدواج با توئه.

یلدا - اگر خانواده م موافقت نکردن چی؟ می ای از ایران بریم؟

- تو اینطوری می خوای؟

یلدا - آره. چون اونا اصلاً به خواست من توجه ندارن. فقط فکر خواسته های خودشون.

- هر جور که تو بخوای اما کمی صبر کن. همه چی درست می شه.

یلدا - من چطوری می تونم باهات تماس بگیرم؟

« شماره ی خونه و موبایل م رو بهش دادم. موبایل نیما رو هم بهش دادم که گفت »

- حالا دیگه برگردیم.

- حالت خوبه؟

یلدا - آره. الان دیگه خیلی بهترم. احساس می کنم دارم خودمو پیدا می کنم.

- تو همون دختری هستی که یادگرفتی رو پای خودت واستی. تو همون دختری هستی که بهت یاد دادن جسارت و شهامت داشته باشی. چیزی فرق نکرده که!

فقط محیط ت عوض شده. اینجا می تونی همونی باشی که بودی.

یلدا - حالا بیشتر امیدوارم اما هنوز می ترسم.

- ترس بی معنی یه.

یلدا - آخه تو آمریکا قانون از زن ها خیلی حمایت می کنه اما اینجا چی؟

- کسی خیال اذیت کردن ترو نداره. خانواده تم اگه چیزی می گن به خیال خودشون خیر و صلاح ت رو می خوان. پس دلیلی برای ترس نیس. فقط اروم و خونسرد باش و خوب فکر کن. خوب فکر کردن یه نعمته!

یلدا - اگه تحت فشار نباشم؛ راحت می تونم تصمیم بگیرم.

- کی می تونه ترو تحت فشار بذاره؟

یلدا - مثلاً عمه م، اون رو همه نفوذ داره.

- به من نگو که دختری با خصوصیات اخلاقی تو و تربیتی که بهت یاد داده چه جور مصمم باشی، نمی تونه اراده ش رو به اطرافیانش تحمیل کنه! یا اون تربیت غلط بوده، یا تو درست یاد نگرفتی! از وقتی که برگشتی چیکار کردی؟ هیچی! همه ش تو خونه نشستی و دنبال این هستی که یه جور بشه یا یه اتفاقی بیفته که موقعیت رو به نفع تو عوض کنه! اینطوری که نمی شه! برای چی نشستی تو خونه؟ تحصیلاتت که خوبه، فوق لیسانس داری، برو دنبال یه کار بگرد؛ نه بخاطر پولش! بخاطر اینکه بتونی خودت رو بسنجی! بتونی خودت رو پیدا کنی! پس این همه درس خوندی برای چی؟

وقتی فهمیدی که از عهده ی یه کاری بر می ای، حتما از عهده ی کارای دیگه م بر می ای! منم هرکاری بتونم برات می کنم. اگه بخوای از همین امروز می گردم که یه کاری که مناسب باه برات پیدا کنم. من مطمئنم که تو می تونی! تو دختر ضعیفی نیستی، اگه بودی نمی توسنی تنهایی این همه سال تو یه کشور دیگه، تنها زندگی کنی و موفق باشی! تو اون قدر قوی بودی و شهامت داشتی که تو غربت، اونم در سن پایین تونستی باشی و خودت باشی، پس حalam می تونی! حalam قوی هستی شاید خیلی قوی تر از کسایی که می شناسی شون! چرا خودتو باختی؟ وقتی تو خودتو ضعیف تصور می کنی، دیگران بخودشون اجازه می دن که سرنوشتت رو تعیین کنن! تو که مشکلی نداری! اینجا، تو این چند ساله مردم با مشکلاتی سر و کار داشتن که اگه بفهمی باورت نمی شه! اونا برای کوچکترین مسئله، مثلاً خرید یه شیشه شیر، اونقدر دچار مشکل شدن که نمی تونی فکرش رو بکنی! اما هنوز سر پا هستن و هنوز در حال مبارزه با زندگی! نگو چرت مردم اینطوری شدن! این شرایط و موقعیته که آدما رو عوض کرده، راست می گی، دیگه کمتر می شه به آدما اعتماد کرد اما اونجوری م نیس که فکر می کنی!

برای چی وحشت کردی؟ مگه کجا اومدی؟ تازه برگشتی پیش مردم خودت! فقط کافیه ایرانی باشی و مثل خودشون فکر کنی. فقط کافیه ایرانی باشی و مثل خودشون رفتار کنی. (البته فقط به شرطی که ایرانی فکر کنن، نه این ایرانی که حالا ازش ساختن - ع.آ) اون موقع وقتی فهمیدن که از خوشونی دیگه مشکل بتونن بهت آزار برسون! خیلی هام هستن که چون فکر می کنن که از خودشون نیستی، نمی تونن دوستت داشته باشن و قبولت کنن! پس خودت باش و ایرانی، به ریشه ت برگرد و، **یه درخت همیشه به ریشه ش زنده س!** (این جمله کلی معنی داره که می شه برای این هم یه رمان نوشت - ع.آ)

« یه خرده سکوت کردم و بعد گفتم »

- حالا اگه می خوایف برگردیم.

« بهم خندید و تکیه ش رو از دیوار برداشت و حرکت کردیم. تا بیمارستان هیچکدوم حرفی نزدیم. دم در بیمارستان گفت »
- تو خیلی خوب به آدم اعتماد به نفس می دی! تو درست می گی، من نشستم تو خونه و فقط منتظرمف در صورتی که نباید اینطوری باشه. شاید خیلی چیزاهست که منتظر منه!

« بهش خندیدم و دوتایی رفتیم تو بیمارستان و رفتیم طرف تریا. تا پامونو گذاشتیم تو تریاف دیدم سیما و نیما و خانم بزرگ پشت یه میز نشستن و دور تا دورشون پرستارا و دکتر جمع شدن و صدای خنده و شوخی بلنده و نیما داره حرف می زنه و بقیه می خندن. اومدم برم صداشون کنم که یلدا نداشت. طوری م دور ورشون شلوغ بود و همه جمع شده بودن که ماها رو نمی دیدن، من و یلدام، همون دم در پشت یه میز نشستیم و گوش دادیم »

نیما - اگه بخواین هر کلمه که من می گم هر و گره راه بندازین، سر و کله ی این سیاوش پیدا می شه و دعوام می کنه که معرکه راه انداختم! اخلاق گندی داره! با هر گونه شوخی و جلفبازی مخالفه! می گین نه از خواهرش، خانم دکتر فطرت پیرسین!
« هر هر همه خندیدن و یکی از پرستارا گفت »

- پس ترو خدا زودتر بگو تا برادر خانم دکتر نیومده.

نیما - می گم اما یه چیزی برام بیارین بخورم گلوم تازه بشه بعد.

« یکی از پرستارا پرید و یه چایی براش آورد و گذاشت جلوش که یکی از دکترا گفت »

- اه...! نیما خانم زودتر بگو دیگه! الان یه دفعه یکی مونو پیچ می کنن!

نیما - خیالت راحت آقای دکتر. مسئول پیچ که همین مهین خانم باشه اینجاس. دیگه پیچ بی پیچ! گور پدر مریضام کرده!

« همون مسئول پذیرش که اسمش مهین خانم بود و سر جریان آپاندیس پدر نیما باهاش آشنا شده بودیم غش کرده بود از

خنده »

نیما - بخندین مهین خانم! یه بچه گذاشتی تو دامن بابای من و فرستادیش خونه و یه ارث خور و یه ارث خور واسه من اضافه

کردی! حالام نشستنی داری می خندی. یه دقیقه دیگه م میری و یه مرد شصت ساله ی دیگه رو می گی حامله س و می

زائونیدش و بخوبی و خوشی راهی ش می کنی سر خونه و زندگیش! خیر نداری بعدش چه شری بیا می شه و طرف دیگه از

خجالت نمی تونه سرش رو تو محل بلند کنه! بابای بدبختم از شرم و خجالت خودکشی کرد! بعد از مرگش یه نامه بالا سرش

پیدا کردن که توش نوشته بود چون نمی توانم پدر این بچه ی طفل معصومم را پیدا کرده و او را وادار به ازدواج با خود کنم

پس به زندگی خود خاتمه می دهم! بچه ی نازنین را به شما، شما را به خدامی سپارم!

امضا! حسنعلی ذکاوت

« دوباره همه زدن زیر خنده! از خنده و صدای قهقهه های پرستارا و دکترا، صدا به صدا نمی رسید که هیچی، در تریا وار می

شد و مریضا می اومدن اونجا ببینن چه خبره! »

مهین خانم - بگو دیگه آقای ذکاوت! الان اف مون (OFF) تموم می شه!

نیما - خدا نخواست که آن تون (ON) تموم بشه! آف (OFF) تموم بشه که چیزی نیس!

« دوباره همه زدن زیر خنده که نیما گفت »

- آره، داشتم می گفتم. با این سیاوش داشتیم طرفای جردن با ماشین می گشتیم که یه دفعه از تو کوچه یه پراید که دو تا

دختر توش بودن، بدون اینکه ترمز بگیره اومد بیرون! حالا می پشت فرمون ماشین ماس؟ این سیاوش مرباس!

« دوباره همه زدن زیر خنده »

نیما - سیما خانم ترو خدا بهت بر نخوره ها! دارم باهاش شوخی می کنم! خلاصه این سیاوش جای اینکه یا فرمون رو بگیره اون

ور یا ترمز کنه، غش کرده! شاپالاق زدیم به همدیگه! نصفه گلگیر ما قر شد و چراغ پراید اونا شیکست!

پیاده شدیم و یه نگاه کردیم دیدیم نهف کلی خسارت وارد شده. یکی از اون دخترا که راننده بود اومد پایین و گفت واقعا

متاسفم، تقصیر ماس. فرعی به اصلی بود، در راه اصلی! باید ایست داشته باشیم که نداشتیم! تا اینو گفت این سیاوش هالو ام

برگشت گفت هیچ اشکالی نداره خانما، اتفاقی یه که افتاده. ظاهرا خسارت زیادی پیش نیومده شما بفرمائین!

« پرستارا یه دفعه همه با هم گفتن »

- آخه چرا؟ آخه چرا؟ چرا ولس ون کرد سیاوش خان؟!

نیما - آخه این سیاوش خیلی آقاس و باتیکت! اصلا مثل من نیس!

« دوباره همه خندیدن »

نیما - خلاصه تا اینو سیاوش گفت من گفتم سیاوش جون از سر قبر پدرت بذل و بخشش می کنی؟ ترو خدا ببخشین سیما خانم ها! با هم شوخی داریم ما!

« دوباره همه زدن زیر خنده »

نیما - خانمی که شماها باشین، آقای که شماها باشن، به دختره گفتم گواهینامه ت رو بده ببینم. یه خرده من کرد و بعد گفت آخه من گواهینامه ندارم! تا اینو گفت بهش گفتم هان! پس واسه همین داشتی برای من آئین نامه ی راهنمایی رانندگی رو می خونی؟! فرعی به اصلی، در راه اصلی! اصل و فرع رو که زدی داغون کردی! دیگه نه اصل مونده واسه مون نه فرع! سیاوش اومد بهم گفت ول کن نیما! گفتم بابا این ماشین بی صاحب مونده، اهل امگاس! یه چراغش دویست سیصد هزار تومنه! حالا صافکاریش به درک! من تا یه قرون آخر خسارتم رو نگیرم از اینا، ول شون نمی کنم! تا اینو گفتم، از اون طرف پراید یه دختر خانم خیلی خیلی خوشگل پیدا شد و گفت حالا نمی شه شما گذشت کنین؟ گفتم چشم! فدای سرتون! تصادف دیگه، اتفاق می افته. شما بفرمائین! یه دفعه سیاوش زد تو پهلوم و گفت چطور من بهت می گم گذشت کن نمی کنی اما اون خانمه می گه می کنی؟! بهش گفتم تو زندگی یه کسی حسودی نکن!

! ادم حسود جاش تو جهنمه!

« دوباره همه زدن زیر خنده »

نیما - ترو خدا به دل نگیرین سیما خانما! من و سیاوش با هم شوخی داریم!

خلاصه وقتی اون دخترا دیدن که ما گذشت کردیم بهمون گفتن ما داریم میریم به یه مهمونی یه فامیلامون. شمام اگه بیاین شاید اونجا بشه یه کارایی برتون بکنیم. تا اینو گفت منم گفتم چشم! هر چی شما صلاح بدونین. اونا سوار شدن و مام سوار شدیم. تا اونا حرکت کردن مام اومدیم حرکت کنیم که از شانس بدف یه افسر راهنمایی با موتورش رسید! دست تکون داد جلومون و گفت چی شده؟ گفتم هیچی. گفت پس چرا ماشین ت درب و داغون شده؟ گفتم از اوولش درب و داغون بود! گفت پس این شیشه خرده ها چیه اینجا ریخته زمین! گفتم اینا که شیشه ماشین نیس! شیشه شیره افتاده زمین و شیکسته! گفت من از دور دیدم شماها تصادف کردین! گفتم کورشم اگه من تصادف کرده باشم، شما حتما خیالات ورتون داشته! گفت گواهینامه و کارت ماشین رو بیار ببینم. مجبوری کارت و گواهینامه م رو دادم بهش. یه نگاهی کرد و گفت الان سیصد چهارصد تومن خسارت دیدی! حد اقل بذارین یه کروکی برات بکشم! گفتم جناب سروان آخه وقتی من تصادف نکردم و از کسی م شکایت ندارم شما کروکی چی رو بکشین؟! بعدشم، کو حالا اون یکی ماشین؟¹ مگه اینکه شما ماشین منو تو کروکی بکشین که با هوا تصادف کرده! گفت مزه نیا! راه بیفت برو! خلاصه حرکت کردیم که سیاوش گفت دلم خنک شد. از اینجا رونده، از اونجا مونده شدی! تا اومدم جوابشو بدم که دیدم پرایده گوشه ی خیابون واستاده منتظر ما! به سیاوش گفتم بیا خاک بر سر بی اعتقاد! قسمت کسی رو کس دیگه نمی تونه بخوره! ببخشین ترو خدا سیما خانما! در مثل مناقشه نیس!

« دوباره همه قاه قاه زدن زیر خنده. خانم بزرگ م همه ش داشت می خندید. کیف می کرد اط اینکه بین یه مشت جوون نشسته! »

نیما - خلاصه بهمون اشاره کرد که دنبال شون بریم. سیاوش گفت کجا می ری؟ گفتم بابا شاید یکی از فامیلاشون یه خرده از خسارت رو بهمون بده! اینطوری بدون گواهینامه که بیمه اصلا خسارت بهمون نمی ده!

همون جووری یه ربعی رفتیم تا رسیدیم به یه ساختمون خیلی شیک. پیاده شدن و مام پیاده شدیم و تعارف کردن تو خونه. سیاوش گفت ما نمی ایم. همین جا خوبه. دستش رو گرفتیم و هل ش دادم تو خونه و رفتیم بالا. طبقه ی نمی دونم پنجم بود یا

چهارم. در یه آپارتمان رو زدن و یه پسر در رو وا کرد و سلام و علیک و این حرفا. چشمش که به ما افتاد از اون دخترا پرسید اینا کی ن؟ دختره گفت باهاشون تصادف کردم مسعود! تا اینو گفت، اقا مسعود سرشو کرد تو خونه و یه چیزی گفت که یه دفعه من دیدم هفت هشت تا پسر نره غول از آپارتمان ریختن بیرون! رنگ ما شد عین گچ دیوار! برگشتم آروم به سیاوش گفتم پدر سگ چقدر بهت گفتم من خسارت نمی خوام! حالا خوب شد؟ تا سیاوش اومد جواب یده، اون پسر که از همه گنده تر بود اومد جلو منو گفت شماها با اینا تصادف کردین؟ گفتم ما که بخوریم کخ از این غلطا بکنیم! اومدین اینجا چیکار کنین؟ گفتم اومدیم مطمئن بشیم که خانما سالم و سلامت رسیدن منزل! دست شما سپرده! با اجازه رفع زحمت می کنیم! خداحافظ شما!

« این پرستارا و دکترا و سیمما، انقدر خندیده بودن که اشک از چشماشون می اومد! »

نیما - ترو خدا ببخشین سیمما خانما! من و سیاوش با هم شوخی داریم! خلاصه ما آماده شده بودیم که یا یه کتک مفصل از اینا بخوریم یا در بریم که یکی از اون دخترا گفت مسعود اذیت شون نکن! نگاه کن دارین می لرزن! ت ایانو گفت به رگ غیرت ما برخورد و من با حالت گردن کلفتی گفتم ما داریم می لرزیم؟! تا اینو گفتم اون پسر گردن کلفتی که یه سبیل داشت قاعده سبیل پلنگ گفت پس چی؟! گفتم قربونت، ما داریم غش می کنیم دیگه از لرزمون گذشته! حالا این سیاوش بهش بر خورده می خواد شاخ شونه واسه شون بکشه! محکم زدم تو پهلوش که پسر خندید و گفت خیی ازت خوشم اومد. خسارتت رو که می دیم هیچی، امشب تا صبح مهمون مائی! بیاین تو که خوش اومدین!

« دیدم دیگه داره ناجور میشه. به یلدا گفتم پاشو بریم و خودمم بلند شدم رفتم پشت نیما واستادم. حواسش نبود و همونجور که همه می خندیدن اونم داشت بقیه جریان رو تعریف می کرد! »

نیما - خلاصه اقایی که شما باشین، من راه افتادم که برم تو، سیاوش دستمو گرفت! گفتم چیه؟ گفت بیا برگردیم بریم. گفتم مرد حسابی چهارصد هزار تومن خسارت بهم وارد اومده، حداقل بذار امشب تا صبح اینجا باشیم! خوش باش و بزن می که معشوقه بکام است!

« از پشت دستمو گذاشتم رو شونه ش تا برگشت منو دید گفت »

- بعله! خلاصه منم حرف سیاوش جون رو گوش کردم و با همدیگه برگشتیم و رفتیم خونه ی خودمون. قصه ی ما به سر رسید کلاغه به خونه ش نرسید! بالا رفتیم ماست بود، پایین اومدیم دوغ بود، قصه ی ما دروغ بود! حالا پاشین برین به این مریضای بدبخت برسین که دارن رو تختاشون بال بال می زنن!

« اینو گفت و از جاش بلند شد. بقیه م با اینکه اصلا دل شون نمی اومد که از نیما دل بکنن اما مجبوری از جاشون بلند شدن و رفتن سر کارشون. وقتی خلوت شد بهش گفتم »

- بازم معرکه گرفتی؟

نیما - جان تو داشتم دو کلو م حرف می زدم که دل مون وا شه!

- دو کلو م؟! نیم ساعته فقط من اینجا نشستم دارم به چرت و پرتات گوش می دم! حتما جریان قبل از تصادفم براشون تعریف کردی؟!

نیما - تو دقیقا چه مدت زمان بود که اون پشت نشسته بودی؟

- می گم نیم ساعته من و یلدا اونجا نشسته بودیم!

نیما - خب، پس شکر خدا چیز زیادی رو نشنیدی!

- زهر مار! تو خجالت نمی کشی هر جا می ریم مردم رو جمع می کنی دور خودت؟!
 نیما - بجون تو من نمی دونم چرا هر جا می رم دخترا جمنع می شن دور و ورم! خودمم ناراحتما! شاید قسمت م اینه!
 - اگه یه بار دیگه جایی معرکه گرفتی من می دونم و تو!
 نیما - معرکه چیه؟ می خواستم سر خانم برگ رو گرم کنم! ببین چقدر ساکت نشسته!
 « تا اینو گفته یه دفعه خانم بزرگ سرشو برگردوند طرف نیما و گفت »
 - ا...!! مینا جون این بچه ها یه دفعه کجا گذاشتن رفتن؟!
 نیما - پاشو خانم بزرگ! اینا الان نیم ساعته که رفتن! تازه یادش افتادی؟!
 خانم بزرگ - بالاخره وقتی اون افسره با « شترش » اومد چیکار کردین؟
 نیما - افسره با موتورش اومد نه شترش! پاشو بریم بابا شما به ترافیک و حمل و نقل چیکار داری آخه!
 « تو همین موقع سیما و یلدا که داشتن با همدیگه حرف می زدن، اومدن پیش ما و همگی با هم راه افتادیم که بیایم خونه. بیرون بیمارستان سیما خداحافظی کرد و رفت سوار ماشین ش شد و تنهایی رفت من و نیما و یلدا و خانم بزرگم با ماشین نیما رفتیم. بیست دقیقه بعد رسیدیم جلو خونه شون و یلدا و خانم بزرگ خداحافظی کردن و رفتن. من و نیمام رفتیم خونه ی نیما اینا. تا زینت خانم رفت برامون چایی بیاره، منم تمام جراین رو برای نیما تعریف کردم که یه دفعه موبایلم زنگ زد. یلدا بود »
 - الو، سیاوش!
 - سلام، طوری شده؟!
 یلدا - نه فقط می خواستم ازت تشکر کنم.
 - برای چی؟
 یلدا - حرفات خیلی رو من اثر گذاشت.
 - خدا رو شکر.
 یلدا - می خوام یه بار دیگه بهم بگی.
 - چی رو بگم؟
 یلدا - همون حرفی که یه ساعت پیش تو خیابون بهم گفتی.
 - اینکه باید قوی باشی؟
 یلدا - نه.
 - اینکه گفتم تو می تونی خودت رو پیدا کنی؟
 یلدا - نه.
 - اینکه گفتم یه کاری برای خودت باید پیدا کنی؟
 یلدا - نه! نه!
 « اومدم یه چیز دیگه از اون حرفایی که بهش گفتم رو بگم که نیما از پشت با دمپایی زد تو سرم! برگشتم با عصبانیت یه چیزی بهش بگم که گفت »
 - خره بهش بگو دوستت دارم و هر وقت بگی می آم خواستگاریت!
 « زود به یلدا گفتم »

- یلدا من واقعا دوستت دارم. اگه لازم باشه و تو بخوای، صد بار دیگه م می آم و با خونواده ت صحبت می کنم.
یلدا - همینو می خواستم ازت بشنوم.
« یه لحظه سکوت کرد و بعد گفت »
- خداحافظ سیاوش.

- خداحافظ. هر وقت که کاری داشتی تلفن بزن. وقتش مهم نیس.
« دیگه چیزی نگفت و تلفن رو قطع کرد. تا تلفن قطع شد به نیما گفتم »
- آخه تو کی درست می شی پسر؟ این کارا چیه می کنی؟!
نیما - بابا من هر کاری که می کنم تو می گی بد که! خوبه حالا من همه برنامه ها رو دارم جور می کنم ها!
- نه، نمی گم بد، اما چرا دیگه با دمپایی می زنی تو سرم؟! همینجوری بهم بگو، می فهمم.
نیما - می خواستم کاملا توجه ت رو به موضوع جلب کنم!
- بعدشم، می ری میشینی جلو سیما این چرت و پرتا رو می گی اون وقت انتظار داری زن تم بشه!
نیما - سیما که منو میشناسه، می دونه فقط دارم شوخی می کنم.
- پاشم برم، پاشم برم که حرف زدن با تو بیفایده س.
نیما - اگه تو، تو تمام عمرت از یه نفر فایده برده باشی، منم! خرت از پل گذشت؟
- می خوام برم به کار و زندگیم برسم!
نیما - غلط کردی! می خوای بری تو خونه، بی سر خر با یلدا خانم تلفنی صحبت کنی! خره، همینجا باهاش حرف بزن که هم سدا داری و هم تصویر!
- نمی خوام خونه کار دارم. حوصله ی تو رو هم ندارم!
نیما - لیلی و مجنون برنامه شون جور شده و به همدیگه رسیدن؟ دیگه با اطرافیان کاری ندارن؟! چو به گشتی طیب از خود مرنجان!
- گک شو! کل اگر طیب بودی، سر خود دوا نمودی! تو اگه خیلی حکیمی، برو سیما رو راضی کن زن ت بشه! خداحافظ.
نیما - ا...! نرو دیگه! حوصله م سر می ره تنهایی.
- آخه قراره پدر و مادرم فردا برن مسافرت! برم حداقل یه خداحافظی ازشون بکنم!
نیما - خوش به سعادتت! سه چهار روز تعطیلی!
- حالا حوصله ت سر رفت پاشو بیا خونه ی ما.
نیما - هان! همینو بگو دیگه! لالی؟! پاشو گم شو که شب خودم می آم اونجا!
« خلاصه ازش خداحافظی کردم و رفتم خونه و یه دوش گرفتم و تلفن رو برداشتم و یه زنگ زدم به شیوا. عجیب که خودش تلفن رو جواب داد »
- الو! شیوا خانم!
شیوا - سلام سیاوش خان.
- خوبی؟ مزاحم که نشدم؟
شیوا - نه، نه.

- صدات یه جوریه!

شیوا - میشه جند دقیقه دیگه تلفن کنین؟

- چرا؟ کسی اونجاس؟

شیوا ت نه.

- پس چی؟ طوری شده؟!

شیوا - چه طور دیگه می تونه بشه؟

- پس چرا می گی چند دقیقه دیگه زنگ بزنی؟

« یه لحظه سکوت کرد و بعد گفت»

- راستش داشتم گریه می کردم!

- چرا؟!

شیوا ت یاد گذشته م که می افتم، گریه م می گیره! اونقدر ناراحت می شم که دلم می خواد خودمو بکشم! هر چند که اگر

اینکارم بکنم فرقی نداره چون تا چند وقت دیگه مرگ خودش می اد سراغم!

- این حرفا چیه؟! خدا بزرگه. عمر دست خداس.

شیوا - راستش خوشحالم که بهم تلفن کردین.

- حالا اگه ناراحتی بعدا تماس بگیرم.

شیوا - نه! نه! دلم می خواد با یکی حرف بزنی.

- هنوز سر قول ت هستی؟

شیوا ت هستم. تا وقت مردنم هستم.

- چرا همه ش از مردن حرف می زنی؟ تو که فردا رو ندیدی! شاید یه دارویی ..

شیوا - مرگ من روزی فرا خواهد رسید

در بهاری روشن از امواج نور

در زمستانی غبار آلود و دور

یا خزانی خالی از فریاد و شور

آخرشم هیچکس نفهمید این زن چه می خواست بگه! تنهایی واستاد و حرف زد اما هیچکس نفهمید چی می گه!

- خیلی از ما آدمها حرف خیلی ها رو نفهمیدیم!

شیوا - درد ما اینه! وقتی حرفا تو کسی نفهمید!

- تو حرفاتو زدی و کسی نفهمید؟

شیوا - خاک می خواد مرا هم دم به خویش

می رسند از ره که در خاکم نهند

آه شاید عاشقانم نیمه شب

گل بر روی گور غمناکم نهند

آدم وقتی به آخرای راه می رسه، تازه می فهمه چه راهی رو اومده و چقدر خسته شده! تازه می فهمه که تو این راه رفتن از چه جاها و چه چیزایی گذشته!

آدم وقتی به آخر راه می رسه، تازه اون وقت که یادش می افته باید برگرده و پشت سرش رو نگاه کنه!

- و تو فکر می کنی که به آخر رسیدی؟

شیوا - نرسیدم؟

- معلومه که نه! من کسایی رو می شناسم که همه ازشون قطع امید ...

شیوا - بعد من نا گه به یکسو می روند

پرده های تی ه ی دنیای من

چشمهای ناشناسی می خزند

روی کاغذ ها و دفتر های من

اما من دلم می خواد قبل از بعد من، خیلی چیزا گفته بشه. دلم می خواد حد اقل یکی این چیزا رو بدونه.

- مطمئن هستی که می خوای این چیزا رو تعریف کنی؟ شاید درست نباشه که خیلی چیزا رو خیلی ها بدونن.

شیوا - یه آدم تو شرایط و وضع من از هیچ چیز نمی تونه مطمئن باشه. اما حداقل اینو می دونم که باید تا وقتی می تونم حرف بزنمف خودم این چیزارو بگم.

در اتاق کوچکم پا می نهد

بعد من، با یاد من بیگانه ای

در بر آئینه می ماند بجای

تار مویی، نقش دستی، شانه ای

« کمی سکوت کرد و بعد گفت »

- آخرین سال دبیرستان بودم. نمره هام بد نشده بود. می خواستم بعدش برم دانشگاه. برام یه ارزو بود! داشتم خودمو آماده می

کردم برای امتحانات. شاید یه هفته بیشتر از جریان نمایش نگذشته بود. یه سه شنبه بود. یه سه شنبه ی همیشه سه شنبه!

صبح از خواب بلند شدم که کارامو بکنم برم مدرسه. تا از جام بلند شدم بابامو دیدم که جلوم واستاده. از بس شب قبل ش

زهر ماری خورده بود، چشماش سرخ سرخ مثل دو تا کاسه ی خون بود! ترسیدم! سابقه نداشت که بابام اون وقت امروز از خواب

بلند شده باشه! تا سلام کردم سرم داد زد که ... خانم حالا دیگه واسه من می خوای «تیار» بازی کی؟! این چند شبم نن ت

نداشت وگرنه تو خواب سرت رو گذاشته بودم رو سینه ت!

یه گلمه بهش جواب ندادم. اومدم برم پیش مامانم که مثلاً بهش پناه ببرم که بهم گفت لازم نکرده از امروز بری مدرسه! گفتم

چرا مامان؟! گفت تا همینجا که درس خوندی بسته! امروزه قراره برات خواستگار بیاد. اومدم که یه چیزی بگم که قلاب

کمر بند بابام محکم از عقب نشست و پشتم!

« سکوت کرد. یه سکوت طولانی بعدش گفت »

- و اون سه شنبه هنوز برام ادامه داره!

می رهم از خویش و می مانم ز خویش

هر چه بر جا مانده ویران می شود

روح من چون بادبان قایقی

در افقها، دور و پنهان میشود

- و تو تسلیم شدی؟

شیوا - تسلیم تسلیم! مگه از جای من بودی، کار دیگه م می تونستی بکنی؟ یه دختر، اونم تو یه همچین خونواده ای چیکار می تونه بکنه؟

- آخه حد اقل یه تلاشی، یه سعی!

شیوا ت یعنی باید میرفتم از پدر و مادرم شکایت می کردم؟ به کجا؟ به کی؟

عصر همون روز، خواستگارا که دوست پدرم بودن اومدن، پسر قیافه ش بد نبود. باباش هم پیاله ی بابام بود. شاگرد مکانیک بود. خیلی زود معامله جوش خورد. قیمت م خوب گفتن! چهارده تا سکه مهریه، جاهازم نخواستن. اما سیصد هزار تومن شیربها کار خودشو کرد! بساط عرق خوری بابام تا چند وقت جور شد!

راستی شیطان چه شکلی یه؟! شکل یه پسر خوش تیپ و خوش قیافه؟ شبیه یه دختر قشنگ؟ مثل یسه آدم مومن؟ مثل یه وعده؟ مثل یه رویا؟ تو فکر می کنی شیطان زشت و ترسناکه یا مثل بقیه فرشته هاس؟ اصلا شیطان به اون صورتی که می گن وجود داره یا فقط نفس و هوی و هوس ما شیطونه؟!

* « وقتی آروم اومد کنارم رو کانپه نشست، یه لرز عجیب تمام وجودم رو گرفت. سرمو انداخته

بودنم پایین. جرات نمی کردم بهش نگاه کنم! » *

« دیگه چیزی نگفت »

- الو! شیوا!

شیوا - ادم گاهی تو زندگی ش می تونه همه چیز رو فراموش کنه. تموم لحظه ها، تموم صحنه ها، تموم آدمایی که بهش برخوردن، تموم چیزایی که دیده و کارایی که کرده و بعدشم براش عادت شده! اما هیچوقت نمی تونه لحظه ای رو که برای اولین بار یه کاری کرده فراموش کنه!

پسر اسمش جواد بود. سی، پنج شیش ساله ش بود. تقریباً دو برابر سن و سال من. بوی عرق تن ش از دو متری آدمو اذیت می کرد. دندوناش سیاه مثل ذغال بود. زیر ناخن هاش کبره بسته بود. موهایش چرب و چیلی! حد اقل بخودش زحمت نداده بود که ریشش رو بزنه و بعد بیاد خواستگاری!

با تو سری براشون چایی بردم تو اتاق. همچین منو نگاه کرد که انگار داره موتور یه ماشین خراب رو ورانداز می کنه! انگار اصلاً براش فرقی نداشت که خواستگاری بره یا سر تعمیر یه ماشین! قیافه ش بد نبود اما ظاهرش افتضاح.

چایی رو که تعارف کردم، رفتم تو آشپزخونه و همونجا مونم تا صحبت اونا تموم شدو چک و چونه هاشونو زدن و بلند شدن رفتن! تو آشپزخونه نشسته بودم و به حرفاشون گوش می دادم که چه جوری سر قیمت چونه می زنن! اونا می خواستم پنج تا سکه مهرم کنن و بابام می گفت چهارده تا. اونا شیربها می خواستن صد هزار تومن بدن، بابام پونصد هزار تومن می خواست. درست مثل اینکه سر خرج تعمیر یه ماشین دارن چونه می زنن! حالا حال اون دختر رو ببین که یه گوشه، بیرون کمرکه نشسته و منتظر ببینه براش چه رقمی ثبت می شه و ارزش تومنی ش چقدره! تو بگو سیاوش، ارزش یه دختر، یه زن چقدره؟ ارزش یه انسان که بدون اراده دختر بدنیا اومده چقدره؟! پسره کثافت همونجور که چایی ش رو هورت می کشید با یه لحن بازاری و زشت گفت با صد تومن تو همین کوچه خودتون دختر می گیرم مٹ پنجه ی آفتاب! مگه نوبرشو آوردن؟!

« یه لحظه مکث کرد و بعد گفت »

- دید گانم همچو دالانهای تار

گونه هایم همچو مرمرهای سرد

ناگهان خوابی مرا خواهد ربود

من تهی خواهم شد از فریاد درد

مرگ من روزی فرا خواهد رسید

روزی از این تلخ و شیرین روزها

روز پوچی همچو روزان دگر

سایه ای ز امروزها، دیروزها

- تمام این شعرا رو حفظی؟

شیوا - ادم باید چیکار کنه که همه ش گناهاش یه دفعه بخشیده بشه؟ اگه ادم توبه کنه واقعا همه ی گناهاش بخشیده می شه؟ یعنی خدا توبه ی ادما رو قبول می کنه؟ اونم آدمی که دیگه وقتی براش نمونده؟ کاش یه جوری بود که می شد حد اقل کلیه و چشم و قلبم رو به یکی دیگه اهدا کنم! اما حتی این چیزامم بدرد کسی نمی خوره! انگار خدا تموم درهای توبه رو روم بسته!

- نه، اینطوری نیس! خداوند اونقدر بخشنده س که حتی با یه نگاه پشیمونم گناهای ادما رو می بخشد.

« دوباره یه لحظه سکوت کرد و بعدش گفت »

- جواد تموم بدی هایی رو که من می شناختم، یه جا داشت! اول فکر می کردم که اگه زنش بشم می تونم کم کم درستش کنم. به خودم امیدواری می دادم که بعد از یه مدت می تونم رفتارش رو اصلاح کنم اما اینا فقط یه خیال بود! این آدم تموم اون چیزایی رو که می تونه یه زن رو از شوهرش متنفر کنه داشت! باور کنین سیاوش خان، وقتی نزدیک اومدنش می شد، انگار غم عالم رو می ریختن تو دل من! وقتی می اومد خونه و کفشاشو از پاش در می آورد، احساس خفگی بهم دست می داد! پاش بو می داد، تن ش بود می داد، دهن ش بو می داد!

« دوباره سکوت کرد. یه لحظه بعد بهش گفتم »

- چرا ایرادش رو بهشغ با بون خوش نمی گفتی؟

شیوا - نمی گفتم؟! چند وقتی تحمل کردم و یه شب با هر زبونی می شد بهش گفتم. اولش اونقدر قریبون صدقه ش رفتم که بهش بر نخوره. بعد از خودم شروع کردم. بهش گفتم ببین آقا جواد، آخه بهم گفته بود حتما باید آقا جواد صداش کنم! بهش گفتم ببین آقا جواد، وقتی نزدیک اومدن تو می شه، لباسم رو عوض می کنم که بوی غذا و چربی ندم که تو ناراحت نشی. می رم یه دست به سر و صورت و موهام می کشم و خودمو برات خوشگل می کنم که تو خوشت بیاد. تو تمیزی رو دوست نداری؟ گفت خب! گفتم زن باید خودش رو برای شوهرش خوشگل کنه تا شوهرش ازش راضی باشه. گفت خب که چی؟! گفتم خب شوهرم باید همین کارا رو بکنه دیگه!

گفت یعنی چی؟ یعنی اینکه منم بشینم واسه تو خودمو بزرگ دوزک کنم؟ گفتم نه، ماشالله تو صورتت خیلی مردونه و قشنگه. حیف نیس که این صورت روغنی و سیاه باشه؟ یه اصلاحی بکن، یه دستی به موهاش بکش. از راه می رسی یه ابی به صورتت

بزن. خودتم خستگی ت در می ره. اینجوری خودتم مریض می شی. این بوی روغن و نفت و بنزین، خودتم کم کم مریض می کنه.

تا اینو گفتم انگار بهش فحش خواهر مادر دادم! چنان نعره ای سرم زد که نزدیک بود پرده ی گوش ام پاره بشه! هر چی از دهنش در اومد بهم گفت! می گفت فکر کردی کی هستی؟ خوب ننه بابات جلو چشم تن ...! از بو گند عرق سگی نمی شه از یه فرسخی بابات رد شد! زر سرت بلند شده ... خانم! اگه دستم تو روغن و نفت و کثافته واسه اینه که کارگرم! نون حلال در می ارم! مردم! مرد رو اگه بزنی رو شونه ش باید ازش خاک بلند بشه! خاک غیرت! حالا دیگه من بو می دم! بلند شو ... خانم او یه چمدون رخت رو بیچ گم شو خونه ی بابا ...! زنی که به شوهرش بگه تن ت بو می ده دیگه به درد زندگی نمی خوره! یاله راه بیفت! به چی ت می نازی؟ به یه چار تا کلاس سوات؟!

زدم زیر گریه و بهش گفتم جواد اقا منکه چیز بدی نگفتم! خودت این جورابات رو بو کن ببین چه بویی می ده! منکه برات جوراب تمیز میدارم، خب شما هر روز عوض ...

نذاشت حرفم تموم بشه. مثل گرگ پرید طرفم و موهام با یه دست گرفت تو چنگش و با دست دیگه ش یه لنگه جورابشو از پاش در آورد و کرد تو حلق من!!

« جا خورده بودم! اصلا باورم نی شد! هیچی نتونستم بهش بگم که خودش یه خرده بعد گفت»

- ببخشین که اینا رو براتون تعریف کردم! حال شما رو هم بهم زدم!

- نه، خواهش می کنم. راستش یه کمی جا خوردم! آخه این عمل خیلی غیر انسانیه!

شیوا - شما تحصیلکرده این و یه همچین رفتاری براتون عجیبه اما جواد، اینا رو یه جور تربیت کردن زن می دونست!

یه خاطره ی خوب ازش ندارم که بهش دلم رو خوش کنم! همه دخترا شب عروسی شون براشون یه شب رویایی و بیادموندی یه! شب عروسی من برام بیاد موندنی هس، اما نه رویایی! یه کابوس بود! مثل یه خواب ترسناک! چیزی نمونده بود که چاقو کشی بشه! شام شب عروسی من قیمه بود مثل غذای مراسم عزاداری، باور می کنین؟ 1 کاش همونم آنقدری بود که به همه برسه!

غذا کم اومد. مادرشوهرم یه دیگه برنج رو با یه قابلمه خورشت، گذاشت کنار که دست نخورده بمونه برای فک و فامیلای خودش. نصفی از مهمونای ماها، بهشون غذا نرسیده بود. غذا رو تو خونه ی همسایه پخته بودن. یکی از زن های فامیل ما یواشکی می بینم غذا تموم شده و به خودش و زن و بچه هاش نرسیده، جریان رو به بقیه می گه که یه دفعه سر و صدا بلند می شه! فقط خدا رحم کرد که ریش سفیدای هر دوی فامیل پا در میونی کردن و گرنه خون راه می افتاد!

- آخه فقط سر یه شام؟!

شیوا ت سر یه شام نه! **سر فقر، بدبختی، بی سوادی، گشنگی!** شما فکر می کنین ماها کجا زندگی می کردیم؟ سلطنت آباد؟ 1 نه سیاوش خان! جایی که ما زندگی می کردیم، اگه خیلی وضع مون خوب بود ماهی یه بار یا دوبار رنگ گوشت رو می دیدیم! خونه های دور و ورمون که هیچ! بعضی از همسایه هامون شاید ماهی یه بارم تو خونه شون گوشت نمی اومد!

خلاصه زندگی زناشویی ما اینجوری شروع شد. بماند که تا چند وقت بعدف چقدر سرکوفت از مادر شوهرم شنیدم که همه فک و فامیل ت نخورده ن و گدا گشنه ن و سر یه بشقاب برنج خون راه میندازن و از این حرفا! فقط شانسی که من آورده بودم، این بود که خونه ی پدر شوهرم، دو تا اتاق اجاره ای بود که توش هفت هشت آدم زندگی می کردن و دیگه جا نداشت که منم بهشون اضافه بشم. این بود که جواد بعد از یه ماه مجبور شد بره و یه اتاق رو چند تا کوچه پایین تر اجاره کمنه، اونم

نه بخاطر آسایش و راحتی من! فقط بخاطر اینکه خودش راحت باشه. آخه جلوی اون همه آدم که نمی شد من و اون بغل همدیگه بخوابیم و ...! می فهمین که چی می خوام بگم؟
- بله، متوجه م.

شیوا - خلاصه رفت یه اتاق اجاره کرد ماهی بیست و پنج هزار تومن. حالا حقوقش چقدر بود؟ روزی هزار و پونصد تومن! بدبختی اینکه سیگاریم بود و روزی چقدرش می رفت پای پول سیگار! دیگه چیزیش نمی موند که! اما باور کنین اگه اخلاق خوبی داشتف می ساختم! هر چند که ساختم و تا لحظه ی آخرم صبر کردم.
مرد کثیف بد دهن! آخری هام که دست بزن م پیدا کرده بود! ولی من تحمل می کردم. می گفتم بالاخره درست میشه. می گفتم اگه خدا بهمون یه بچه بده، اونم ساکت می شه و اخلاکش رو عوض می کنه اما نشد. هر چند که الان آرزو می کنم که همون جواد الان شوهرم بود و هر جوری بود باهاش سر می کردم و الان سرخونه و زندگیم بودم اما نشد.

چهار پنج ماه بعد از عروسی مون، یه روز بهم خبر دادن که جواد با صاحب کارش دعواش شده و کار به کتکاری و چاقو کشی کشیده و جواد با چاقو زده تو شیکم صاحب کارش و اونو بردن بیمارستان و جوادم بردن زندان! یه سال و نیم یه خرده براش بیشتر زندانی بریدن! حالا تو این اوضاع من باید چیکار می کردم، خدا می دونه! نه پس اندازی داشتم که باهاش زندگیمو بگذروم و نه کاری که بتونم کمی پول در بیاورم! حالا بدبختی این بود که آقا جواد از تو زندان از من پول می خواست! یه جا باید خرجی خودمو در می آوردم و یه جا اجاره ی اتاق و یه جا پول سیگار آقا جواد رو تو زندان! ننه و باباشم که عین خیالشون نبود! یعنی کاری م نمی تونستم بکنن. انقدری که بتونن شیکم خودشونو بچه هاشونو سیر کنن. بابای خودمم که همیشه هشت ش گرو نه ش بود و دستش جلو این و اون دراز! با این حال دیگه چاره ای نداشتم. در اتاق مونو قفل کردم و رفتم خونه ی بابام. سه چهار شبی مهمونداری کردن و چیزی بروم نیاوردن اما بعدش یه شب که بابام مست و پاتیل از بیرون اومد خونه، تا چشمش به من افتاد شروع کرد به داد و بیداد کردن! می گفت دختر شوهر دادم که یه نون خور ازم کم بشه، حالا هوار شدی سر من؟! بلند شو برو «بست» بشین خونه ی ننه بابای اون شوهر بی همه چیزت! بذار اونا نون ت رو بدن! منکه خون نکردم که! کسی که گه می خوره، قاشق ش رو می ذاره پَر کمرش! چاقو کشی کرده، چشمش کور! چهار روز که آب «خونک» خورد، حالش جا می آد و دیگه از این غلطا نمی کنه! پاشو برو خونه ی اون بابای گردن کلفتش که شیکم ت رو سیر کنه!

منتظر بودم که مادرم ازم دفاع کنه اما اونم رفت تو آسپزخونه و سرشو به یه چیزی گرم کردو یعنی، یعنی! من بلند شدم و چمدونم رو برداشتم و همون شبونه راه افتادم طرف اتاق خودمون که حد اقل اگه سرگشنه زمین بذارم بهتر از اینه که این حرفا رو از پدر و مادرم بشنوم و ببینم! دم در که داشتم می اومدم بیرون، مادرم داد زد حالا می موندی شام می خوردی فردا می رفتی!

- اینارو جدی می گین؟

شیوا - شما فکر می کنین که دارم دروغ می گم؟

- نه! نه! اصلا، ولی ...

شیوا - ادا دروغ می گن که بتونن دست شونو به یه چیزی بند کنن که غرق نشن! منکه غرق شدم، دیگه دلیل برای دروغ گفتن وجود نداره!

- منظورم این نبود. برام واقعا این چیزا که شما می گیین عجیبه! چرا نرفتین خونه ی پدر شوهرتون؟

شیوا - رفتم! همون اول رفتم اما اصلا تو خونه راهم ندادن! مادر شوهرم اومد دم در و دستش رو گذاشت جلو در! یعنی چی؟ باید هل ش می دادم و می رفتم تو؟!

- برادر تون چی؟ اون نمی تونست هیچ کمکی بهتون بکنه؟

شیوا - چرا می تونست، خیلی م دلش می خواست بهم کمک کنه اما من نمی خواستم.
- چرا؟!

شیوا - همون یه بار که پول آورد ضبط صوت خریدیم برام کافی بود!

- متوجه نمی شم!

شیوا - گفتم که! اون دیگه یاد گرفته بود که از راه های دیگه م میشه پول در آورد! افتاده بود تو کار خرید و فروش حشیش و تریاک و هروئین! نمی خواستم ازش پول بگیرم، نمی خواستم از این پولا بخورم! همون یه دفعه که وادار شد برای اینکه دل خواهش نشکنه، هر جوری که هس پول در بیاره، هنوز روی وجدانم سنگینی می کرد! حالا متوجه شدین؟
«هیچی نگفتم»

شیوا - مجبور شدم یه النگوش پرپری رو که سر عقیئ ئستم کرده بودن بفروشم و بعدشم حلقه ی عروسی مو، جالب اینکه وقتی جواد از زندان در اومد و فهمید که این دو تارو فروختم چه قشقرقی پیا کرد! هر چی بهش می گفتم چاره نداشتم، بخرجش نمی رفت که! گفتم می رفتی از اون بابای فلان فلان شده ت می گرفتی! شما منطف رو ببین! یه پام تو خونه و زندگیم بود، یه پام دنبال کار پیدا کردم بود و یه پام زندان و یه پام دنبال رضایت گرفتن از صاحب کار جواد! آخرشم که ازش رضایت گرفتم و اقا جواد ازاد شد، این دستمزد بود!

- بالاخره چیکار کردین؟ یعنی چه کاری تونستین پیدا کنین؟

شیوا - اون ش مهم نیس، مهم اینه که بالاخره هر جوری بود، هم تونستم اجاره ی اتاق رو جور کنم، هم خورد و خوراک خودمو، هم پول سیگار آقا جواد تو زندان رو! سخت بود اما هر جوری بود تونستم.

- دفعه اول همون موقع بود؟

شیوا - دفعه ی اول چی؟

- منظورم اینه که همون وقت بود که ...

شیوا - نه بخدا! نه بخدا! بخدا پاک موندم! مثل چی کار کردم اما پاک موندم! اگه کارم رو نگفتم برای این بود که نخواستم شما بدونین تن به چه کارایی دادم! هر چند که همون کار شرف داشت به این کارم! کلفتی کردم سیاوش خان! پله های خونه ی مردم رو شستم! در و دیوار خونه ی مردم رو شستم! تواله خونه ی مردم رو شستم! شبا رفتم خونه ی بالا شهریا، تا صبح اونا زدن و رقصیدن و من ظرفاشونو شستم! غذای ته مونده شونو ور داشتم آوردم خونه و دو روز خوردم! شما چی می گین سیاوش خان؟! فکر کردین زن ایرانی با اولین بدبختی دست میذاره به فاحشه گی؟ 1 کلفتی کردم اما پاک موندم!

«یه فده زد زیر گریه، از خودم خجالت کشیدم و گفتم»

- ببخشین شیوا خانم، بخدا بی منظور این حرف رو زدم، معذرت می خوام.

شیوا - بخاطر حرف شما گریه نمی کنم! بخاطر ضعف و بدبختی خودم گریه می کنم! بخاطر بیچاره گی و تو سری خوردن تموم زن های مثل خودم گریه می کنم! هشت ماه تموم کلفتی کردم و در خونه ی صاحب کار اون جواد کثافت، گردنم رو کج کردم و التماس کردم! چه چیزایی دیدم! چه حرفایی از پسرای جوون که تو مهمونی ها بدوم شنیدم! خیلی سخت بود اما تحمل کردم.

« دیگه چیزی نگفت. کمی بعد ازم عذر خواهی کرد و رفت یه خرده آب خورد و آروم شد و برگشت و گوشه رو برداشت و گفت »

- بالاخره از یارو رضایت گرفتم. سر هشت ماه جواد رو آوردمش بیرون. دلم می خواست قدر این فداکاری منو بفهمه. دلم می خواست تو چشمش احترام رو نسبت به خودم ببینم. اما دریغ از یه تشکر خشک و خالی! اولین چیزی که بهم گفت می دونین چی بود؟ پرسید از ننه بابام چه خبر؟ خوبن؟!

پدر من در اومده بود و اون حال پدر و مادرش رو میپرسید! تو تموم این هشت ماه اگه ملاقاتش رفته بودن، یه بار بود! اون وقت من هر هفته می رفتم ملاقاتش و براش سیگار و میوه و پول می بردم! بی شرف حتی یه بار نپرسید که این پول رو از کجا می آری؟! کارت چیه؟! چه جوری اجاره ی اتاق رو می دی؟ ننه بابم می آن بهت سر بزنی یا نه؟! هیچ هیچ!

خلاصه جواد برگشت خونه. خدا خئت می کردم که سرش به سنگ خورده باشه و آدم شده باشه. یه هته ای بیکار و بیعار گشت و من هیچی بهش نگفتم. خرج خونه رو هم از پس اندازی که داشتم دادم. گذاشتم خستگی زندان از تنش در بره. اما دیدم نخیر. اصلا بروی مبارکش نمی آره! راست راست راه می ره و از من پول تو جیبی می گیره! یه شب بهش گفتم جواد، واسه چی نمی ری دنبال کار؟ گفت اون کار یکه بابا میلیم باشه گیر نیاوردم. گفتم بالاخره چی؟ این صنار سه شم همین روزا تموم می شه و کفگیر می خوره ته دیگ! اون موقع چیکار می کنی؟ بی شرف گفت او بیخودی گرفتی نشستی تو خونه! تو برو سر کارت! گفتم یعنی چی؟! تو بشینی تو خونه و من برم سر کار؟! گفت خب مگه چیه؟ فکر کن من هنوز تو حبس م! انگار نکن که اومدم بیرون! گفتم تو اصلا می دونی من این چند وقته چیکار کردم و چه جوری زندگیک رو گذروندم؟ گفت ای ... یه چیزایی شنیدم! گفتم بذار خودم برات بگم، کلفتی کردم! تو خونه های مردم ظرفشوری کردم! گفت کار، کاره دیگه! گفتم تو ناراحت نمی شی زن ت کلفتی کنه؟ گفت همچین حرف می زنی که انگار مدرک دکتری ت رو قاب کردی زدی به «دیفال» و مجبورت کردن حالا کارگری کنیکه ناراحتی! گفتم تف به غیرت بیاد مرد! تا اینو گفتم شروع کرد بهم فحش دادن که این دفعه ازش نخوردم و هر چی گفت، گفتم خودتی و خواهرات و مادرت! هجوم آورد طرفم که منم رفتم طرفش! دوتا می خوردم و یکی می زدم اما می زدم! دیگه به اینجام رسیده بود! خودشم انگار فهمید که دیگه ول کرد و رفت یه طرف دیگه ی اتاق و یه سیگار روشن کرد و همونجور که نفس نفس می زد گفت ... خانم همین فردا طلاق ت می دم! زنی که دستش رو به مردش بلند بشه دیگه زن بشو نیس! چند وقت سر منو دور دیدی هار شدی! وقتی به گه خوردن افتادی خودت می فهمی! نکم به حروم ...!

ترو خدات سیاوش خان. ببین کی به کی می گفت هار! کی به کی می گفت نمک به حروم! دیدم اصلا ارزشش رو نداره که جوابشو بدم. جام رو انداختم و خوابیدم. نصفه شب به موس موس افتاد و اومد شروع کرد بهه غلط کردن و ... خوردن! خواستم محلش نذارم اما گفتم عیبی نداره. بالاخره هر چی باشه شوهرمه.

از فرداش بلند شد و رفت دنبال مار و دور روز بعد بهم گفت که می خواد دلالی کنه. گفتم اوب دلالی کار نیس، بعدشم کو سرمایه ت؟ گفت با یکی دیگه کار می کنم تا راه و چاه رو بشناسم و جا بیافتم. خلاصه جواد آقا شد کوپن فروش! واقعا چه زندگی ای پیدا کردم! منی که همیشه تو رویاهام می دیدم که درس خوندم و رفتم دانشگاه و تو یه رشته ی هتری مثل سینما مدرک رو گرفتم و با یه جوون هم دانشگاهیم ازدواج کردم و هر دو تو کار هنر هستیم، یه وقت دیدم شدم یه کلفت درست حسابی و شوهرمم یه کوپن فروشه! خیلی قشنگه، نه؟!

« دوباره ساکت شد و یه دفعه آروم گفت »

* «یه سیگار از تو میبش در آورده، روشن کرد. چند تا پک ممکم بهش می زنه. حالا گرفته جلوی من! یه بوی مفصوصی تو سالن پیچیده. ازش می گیرم. یه پک که می کشم سرفه م می گیره! سرم گیج میره. در و دیوار دارن دور سرم می چرفن! مالم داره بد می شه! روزبه می گه یه پک دیگه م بکشم. میگه اگه یه پک دیگه بکشی حالت خوب می شه! می کشم! انگار راست می گه! دیگه فونه دور سرم نمی چرفه! دیگه فحالت نمی کشم که تو پیشماش نگاه کنم. انگار دارم سبک می شم! یه پک دیگه! بازم سبک تر می شم، مثل یه بادکنک که توش گاز پر کرده باشن، دارم میرم بالا! دیگه سرفه م نمی کنم! سرمم گیج نمیره، فقط می رم بالا! حالا دیگه فیلی رامت فیلمی رو که از ویدیئو پفش می شه دارم نگاه می کنم! بازم می رم بالا! حالا تموم کوچه ها زیر پامه! برامم دیگه فرق نمی کنه که روزبه داره چیکار می کنه! بازم میرم بالا! فیلم رو نگاه می کنم! زن و مرده به یه زبونی حرف می زنن که من نمی فهمم! بازم میرم بالاتر! برگشتم به روزبه نگاه می کنم! دیگه رامت داره کار خودش رو می کنه! چه فرقی براه می کنه! بازم می رم بالاتر! حالا دیگه تموم شهر زیر پامه! بازم بالاتر! و حالا یه دفعه می افتم! پیشمامو می بندم که افتادنم و نیبم!!»*

«دیگه سکوت کرد، طولانی تر از همیشه.»

– شیوا خانم! بعدش چی می شه؟

«یه لحظه سکوت کرد و بعد آروم گفت»

– نگاه کن

شراره ای مرا به کام می کشد!

مرا به اوج می برد

مرا به دام می کشد!

نگاه کن

تمام آسمان من

پر از شهاب می شود!

تمام هستیم، خراب می شود.

«دیگه بعدش هیچی نگفت و سکوت کرد. انگار دیگه دلش نمی خواست حرف بزنه. فهمیدم که دیگه گفتنی هاش فعلا تموم

شده و فقط به احترام من گوش می ده! این بود که گفتم»

– بازم بهتون زنگ می زنم.

«یه لحظه بعد، بدون اینکه چیزی بگه گوش می ده! گذاشت سرجاش و تلفن رو قطع کرد»

فصل هفتم

«گوشی رو گذاشتم سر جاش و رفتم تو فکر. واقعا نمی شد کاری برای این دختر کرد؟! دلم می خواست در مورد این بیماری بیشتر بدونم. حتما سیما اطلاعات کامل داشت. باید ازش می پرسیدم.

تو همین فکر بودم که مادرم از پایین صدام کرد و گفت نیما اومده. بلند شدم و رفتم پایین. دیدم نیما یه شلوار جین خیلی قشنگ پوشیده و یه بلوز اسپرت. یه ادکلن خوشبوام زده. داشت با مادرم و پدرم که تو سالن نشسته بودن حرف می زد»

مادرم - معلوم هس تو کجایی پسر؟ چرا چند وقته پیدات نیس؟

نیما - اگه پیام که با لنگه کفش کتکم می زنین، اگه نیام که ازم گله گی می کنین! من به چه ساز شما برقصم زن عمو؟! بعدشم! مگه این سیاوش امون می ده که منم یه تک پا بیام اینجا! همه ش خونه ماس و چشم گذاشته به این تلسکوپ و این ور و اون ور رو رصد می کنه! چقدرم تازه گی ها به علم ستاره شناسی علاقه پیدا کرده! همه ش منتظره ببینه که چه وقت بلندترین شب سال می شه!

مادرم - منتظر شب چله س؟! شب چله که گذشت!

نیما - نه! شما ساده این زن عمو! شب چله تو راهه!

«پدرم خندید و گفت»

- داره یلدا، دختر پرهام رو می گه!

- باز نیومده شروع کردی؟

نیما - سیما خانم کجا تشریف دارن؟

«خواستم اذیتش کنمف بهش گفتم»

- بیمارستانه، امشب کشیک داره.

نیما - ای لعنت به هر چی کشیک و شیفت و نوبته! اگه می دونستم سیما خانم امشب نیس، بی خودی منت این پسر رو نمی کشیدم ها! پسر تو لال بدوی بهم بگی؟!

- زهر مار! حالا اومدی می شینیم دور هم گپ می زنیم! مامان و بابام که هستن.

نیما - با تو چه گپی دارم بزنم؟ ترو ک ه بیست و چهار ساعته دارم می بینم! مامان و باباتم که دیدن ندارن!

مادرم - ا...! پدر سوخته رو ببینا!

نیما - یعنی منظورم اینه که شما رو ندیده دوست دارم و چون همیشه تو قلب م هستین اصلا دلم براتون تنگ نمی شه!

«داشتیم می خندیدیم که سیما از اتاقش تو طبقه ی بالا اومد بیرون و تا صدای نیما رو شنید گفت»

- سلام نیما خان.

نیما - ا...! شما اینجااین؟! فکر کردم امشب شیفت دارین. اگه می دونستم شما خونه این نمی اومدم.

سیما - خب اگه ناراحتین برگردم تو اتاقم.

نیما - ا...! نه، نه! شوخی کردم بابا! اینجا چرا همه تا یه چیزی می گmf بهشون برمی خوره!

«سیما خندید و اومد پایین و رو یه مبل نشست و گفت»

- امشب خبری یه نیما خان؟ خیلی شیک کردین!

نیما - لباس تو خونه هامه! گفتم که، گذری اومدم اینجا!

- تو غلط کردی!

نیما - خودت غلط کردی بی تربیت! آدم با مهمونش اینطوری صحبت می کنه؟! پدرو مادرت مقصرن که ترو اینطوری بار آوردن دیگه! از فردا رصد بلندترین شب سال ممنوع! دیگه شب چله بی شب چله! برو بالا پشت بوم خودتون و همین شبای معمولی رو رصد کن!

مادرم - شام که نخوردی؟

نیسما - کوفت بخورم بدون شما! بی شما که لقمه از گلوی من پایین نمی ره زن عمو جون!

مادرم - لال نشی پسر!

« همه خندیدیم و مادرم رفت تو آشپزخونه که شام رو حاضر کنه. نیما اومد بغل من رو یه مبل نشست و آروم در گوش من گفت »

- مرده شور تو رفیق نامرد رو ببره!

- چرا؟

نیما - داد نزن! آروم حرف بزن!

- چرا؟

نیما - چرا چی؟ چرا آروم حرف بزنی؟

- نه، چرا مرده شور منو ببره؟

نیما - برای اینکه مرده شوره م باید کار بکنه و یه لقمه نون در بیاره و بده زن و بچه ش دیگه! این چه سوال یه می کنی؟

- لوس نشو!

نیما - می گم آخه من مردم از بس که این خانم بزرگ رو بخاطر تو، از این دکتر به اون دکتر بردمش! آخه تو آدمی؟ انسانی؟ رفیقی؟!

- دستت درد نکنه، حالا من چی کار برات بکنم؟

نیما - می خوام جدی جدی با سیما صحبت کنم. می خوام تکلیفم رو باهاش روشن کنم!

- برو گمشو! تو اصلا می نویسن؟

نیمات - آره به جون تو! جدی می نویسن، جدی می خونن!

- بیا! اینم از جدی بودنت!

نیما - آخه من چیکار کنم که تو باور کنی؟

- باید قسم بخوری.

نیما - ترو کفن کردم اگه دروغ بگم! فقط گره این کار به دست تو وا می شه. باید یه کاری کنی که من یه نیم ساعت با این

دختره ی چشم سفید صحبت کنم.

- باشه، حالا یه فکری برات می کنم.

نیما - زهر مارو حالا یه فکری برات می کنم! وعده سر خرمن بهم می دی؟!

- پس چیکار کنم؟

نیما - حداقل یه کاری بکن که سیما یه دقیقه بیاد بیرون و من باهاش حرف بزنم ببینم اصلا می خواد زن من بشه یا نه.

- خب همینجا حرف بزن دیگه!

نیما - آخه باباش سر خره!

- زهر مار بی تربیت بی ادب!

نیما - ا...! یادم رفت بابای سیما، بابای توام هس! البته زیادم معلوم نیس! چون هیچکدوم شبیه هم نیستین!

- بلند شو گم شو!

نیما - خب بابا! شبیه هم این! حالا صداش می کنی یا نه؟!

- آخه به چه بهانه صداش کنم بیرون؟

نیما - خبر مرگت یه چیزی بگو دیگه!

- تو بگو به من، من می گم.

نیما - مثلاً بگو سیما بیا ببین رو درخت یه کفتره تخم گذاشته! ببر بهشون نشون بده! یا بگو سیما بیا ببین درختا چه شکوفه های

خوشگلی کردن!

- درختا که الان شکوفه نمی کنن!

نیما - خب کفتره رو بگو.

- رو درخت لخت کفتر لونه می کنه؟!

نیما - اه...! کله پدر هر چی کفتر و شکوفه س! یه چیزی خودت بگو دیگه!

« یه خرده دست دست کردم و بعد گفتم »

- سیما، پاشو بیا یه چیزی تو حیاط بهت نشون بدم.

پدرم ت الان شام حاضر می شه! چی رو می خوای بهش نشون بدی؟

« هول شدم و یه دفعه بی اختیار گفتم »

حوض رو!

پدرم - حوش که آب نداره!

« مونده بودم چی بگم که نیما زود گفت »

- آره آره! منم دیدم! یه عالمه بچه قورباغه توش از تخم اومدن بیرون! انقدر قشنگن!

« مادرم سرشو از اشپزخونه آورد بیرون و گفت »

- بچه قورباغه؟! تو حوض؟!

نیما - اره به جون شما! شمردم، پنجاه تا بودن!

« بهش چپ چپ نگاه کردم! مادرم یه نگاهی به من کرد و رفت تو اشپزخونه. پدرمم دوباره مشغول روزنامه خوندن شد. »

سیما ت جدی می گی سیاوش ؟

- نه، یعنی آره.

« سیما در حالیکه تند از جاش بلند می شد، مثل بچه گی هامون که من یه چیزی تو حیاط پیدا می کردم و بهش خبر می دادم و اونم با ذوق دنبال راه می افتاد که اون چیزو تماشا کنه، دست منو گرفت و با خودش کشید و دو تایی رفتیم طرف در راهرو و رفتیم تو حیاط! مونده بودم که چه غلطی کردم! حالا بیرمش چی رو بهش نشون بدم! خلاصه منو کشون کشون برد لب حوض و هی تو حوض رو نگاه می کرد و می گفت »

- پس کوشن سیاوش؟!

« داشتم فکر می کردم چی بگم که نیمام اومد بیرون و از همونجا انگشت ش رو مثل بچه های کلاس اول که از معلم شون اجازه می گیرن، گرفت بالو به سیما گفت »

- سیما خانم اجازه س منم پیام بچه قورباغه ها رو ببینم؟

« سیما خندید و نیمام اومد طرف منو آروم بهم گفت »

- مرتیکه ی الاغ، این چاخان رو کردیم که من پیام بیرون با سیما حرف بزنم، اون وقت دوتایی سرتون رو انداختین پایین و اومدین بیرون؟ خودتم باور کردی که پنجاه تا بچه قورباغه تو حوضه؟!

سیما - نیمام خان پس بچه قورباغه ها کوشین؟!

« نیمام رفت سر حوض و یه نگاهی توش کرد و گفت »

- آخیش! طفلکای زبون بسته، خوابشون گرفته، رفتن خوابیدن!

« سیما یه نگاهی به نیمام کرد و بعد یه نگاهی به من کرد و خندید. »

نیمام - خب حالا که بچه قورباغه هتا رفتن رفتن خوابیدن، بیاین بریم اون گوشه ی حیاط مورچه ها رو نگاه کنیم. انقدر خوشگلن! دونه ور می دارن می برن تو لونه شون! آذوقه جمع می کنن! غذا جمع می کنن!

- این وقت شب؟!

نیمام - اره، اینا کارمندای شیفت شب شونن!

« همینطور که با سیما می رفتن طرف دیوار، مثل کسایی که دارن قصه تعریف می کنن، شروع کرد حرف زدن »

نیمام - آره، واسه خودشون لونه می سازن! زن می گیرن! شوهر می کنن! بچه دار می شن! انقدر خوبه!

« من زدم زیر خنده که گفت »

- زهر مار کجای این حرفا خنده داره؟!

- به حرف تو نخندیدم، همینطوری خنده م گرفت!

نیمام - مگه تو دیوونه ای که بیخودی می خندی؟! اصلا تو برو سر حوض بچه قورباغه ها رو تماشا کن.

- بچه قورباغه ها که تو حوض نیستن.

نیمام - تو برو اونجا واستا، هر وقت اومدن ما رو صدا کن! یه چرت بزنی، می آن!

« بعد برگشت طرف سیما که می خندید گفت »

- بعله، داشتم می گفتم. ایم مورچه ها نظم خاصی تو زندگی شون دارن. سر وقت کار می کنن، سر وقت غذا می خورن، سر وقت می خوابن، ...

« وسط حرفش گفتم »

- سر وقت دختر بازی می کنن!

نیما - مگه مثل تو بی شرم و حیان؟!

- فکر کردم الان تو می خوای اینو بگی!

نیما - نخیر! من می خواستم یه چیز دیگه بگم که شما پریدی وسط حرفم!

- ببخشین.

نیما - دیگه نپریس وسط حرفم ها!

- باشه.

نیما - بعله سیمنا خانم، داشتم عرض می کردم. اینا سر وقت کار می کنن، سر وقت غذا می خورن، سر وقت عروسی می کنن،

سر وقت بچه دار می شن.

- سر وقت می میرن!

نیما - لال شی که تو مراسم عقد و عروسی حرف مردن زنی پسر!

- آخه تو اومدی اینجا بیوگرافی مورچه ها رو برای سیما بگی؟!

نیما - هر چیزی به وقتش! تو اصلا حرف زن! من خودم می دونم چی بگم!

- بفرمائین.

نیما - بعله. می گفتم. عرضم به حضورتون که زنبورام همینطورن. اونام همه چیزشون به موقع س. دقیق و منظم! مثلاً وقت زن

گرفتن شون که می شه، یه روزم وقت رو تلف نمی کنن! هر کاری دست شون باشه، میذارن زمین و می رن زن می گیرن! ببین

این مسئله چقدر براشون اهمیت داره!

- زنبورای کارگز که زن نمی گیرن!

نیما - چرا نمی گیرن؟! خوبم می گیرن! فقط چون بیچاره ها کارگرن و دست شون خالیه، بی سر و صدا عروسی می کنن و

جشن نمی گیرن و دادار و دودور راه نمیدازن! واسه همینه که دانشمندت و پژوهشگرا نفهمیدن که اونام زن می گیرن!

- پس ملکه ی زنبورا اون وسسط چیکاره س؟

نیما - هیچکاره!

- پس واسه چی زنبورا ازش نگهداری می کنن و بهش احترام می دارن؟

نیما - علتش اینه که هنوز سلطنت طلب ن! معنی و مفهوم جمهوری رو نفهمیدن!

- برو بابا! ملکه شونه که براشون تخم می ذاره!

نیما - مگه ملک شون مرغه؟! پس هر جا که ملکه داشته باشن براشون تخم می ذاره؟!

- خب آره دیگه! کار ملکه همینه.

نیما - پس جمعیت انگلیس الان باید ده میلیارد نفر باشه!

- دارم ملکه زنبورا رو می گم! پس کار مملکه چیه؟

نیما - ...! گور بابای زنبورا! اصلا من داشتم مورچه ها رو می گفتم!

- مورچه هام مثل زنبوران.

نیما - هیچم اینطور نیس! حالا اگه مورچه پردار رو بگی، یه چیزی اما این مورچه معمولیاش زندگی شون فرق می کنه.

- حاضرم سر هر چی بخوای باهات شرط ببندم! این مورچه های کارگر، اصلا ازدواج نمی کنن!

نیما - پس از زندگی چی می فهمن؟! همین فقط مثل خر کار کنن؟!

- طبیعت شون اینجوریه.

نیما - هیچم اینطوری نیس! من خودم با این چشمام تا حالا هزار بار دیدم که این مورچه ها، تو راه که دارن می زن و به ماده هاشون می رسن، یه ماچ و بوسه ای با هم می کنن که نگوا! تا چشم سر کارگز شونو دور می بینن یه گزی با هم می زنن و یه لاسی با هم می زنن و تند از بغل همدیگه رد می شن و می رن که گندش در نیاد!

« من و سیما زدیم زیر خنده. »

- دیوونه، اونا شاخک هاشونو می زنن بهم و اون طوری با هم ارتباط بر قرار می کنن!

نیما - خب گز رفتن و لاس زدنم یه جور ارتباطه دیگه!

- اینا غریزه شون اینجوریه.

نیما - خب غریزه ی شیر و پلتگم اینجوری که هر کدوم ده تا زن دارن!

- اونا فرق می کنن. بابا همه می دونن که زنبورا و مورچه های کارگر زن نمی گیرن!

نیما - من قبول ندارم! پس برای چی این همه زحمت می کشن و کار می کنن و هی دونه و غذا می برن تو لونه شون؟! آدم که زن و بچه نداشته باشه اصلا تو فکر این چیزا نیس و به هیجام نمی رسه! نمونه ش همین خود من و تو! هر چی پول در می آریم، خرج می کنیم! یه قرون م پس انداز نداریم! تا حالا شده تو یه روز دو تا نون سنگک و چهار کیلو میوه دستت بگیری و ببری خونه؟ نه! چرا؟ چون زن و بچه نداری.

- تو هی آدمی رو مثال می زنی.

نیما - کی گفته تو آدمی که هی خودتو وسط میندازی؟!

- بی تربیت!

نیما - جون من تا حالا ندیدی با چه ذوق و شوق، به عشق زن و بچه کار می کنن!

- موضوع عشق و این حرفا نیس! اینا وظیفه شون رو انجام می دن.

نیما - یعنی هیچ عشق و علاقه ای بین شون نیس؟!

- بابا اینا زن نمی گیرن! چند بار بهت بگم؟!

نیما - همچین محکم حرف می زنه که انگار خودش ده سال مورچه بوده!

« تو همین موقع، مادرم از پنجره صدامون کرد و گفت شام حاضره »

نیما - ا...! زن عمو، ما هنوز بچه قروباغه ها رو ندیدیم!

مادرم - فعلا بیاین شام تون رو بخورین، بعدا.

نیما - بعدا دکه دیگه اینا بزرگ شدن و شدن نره خرا! دیگه بچه قورباغه نیستن که!

« سیما خندید و رفت طرف در راهرو و گفت »

- بفرمائین حالا شام مون رو بخوریم، بعدا می آییم نگاه شون می کنیم!

« اینو گفت و با خنده رفت تو. تا تنها شدیم، نیما یه نگاهی به من کرد و گفت »

- خیلی ممنون از اینکه در مورد زندگی زنبورا و مورچه ها برام صحبت کردی. بازم اطلاعات بیشتری داری در موردشون بهم

بدی؟

« خندیدم و هیچی نگفتم که داد زد سرم و گفت »

- همیشه تو یه دقیقه خفه شی؟! اصلا به تو چه مربوطه که مورچه ها زن می گیرن یا نه! مورچه ها خونه ی ما همه زن و بچه دارن! حالا مورچه های خونه ی شما یالقوز و عزب اوقلی ن به من چه مربوطه؟! اصلا گور پدر هر چی زنبور و مورچه س!
- آخه تو شروع کردی در موردشون حرف زدن!

نیمّا - من داشتم زمینه چینی می کردم واسه زن گرفتن خودم!

- خب یه حیوون دیگه رو مثال می زدی!

نیمّا - خرا و الاغا و گاوا رو مثال می زدم؟! اون وقت دختره بر نمی گشت یه دری وری بهم بگه که تشبیه ش کردم به اونا؟! خواستم یه حیوون ظریف رو مثال بزنم!

« مرده بودم از خنده! خودشم خنده ش گرفت و گفت »

- با بدبختی این دختره رو کشوندم تو حیاط که ازش خواستگاری کنم آ! همه ش راجب این مورچه ها و زنبورای درد گرفته حرف زدیم! شیطونه می گه پامو بذارم روشن له شون کنم ها! حالا راستی راستی این مورچه ها زن نمی گیرن؟
- آره بابا، چقدر بهت بگم؟!

نیمّا - خاک بر سر بی سلیقه ی بی احساسات تون کنن! اصلا شماها مورچه این یا تراکتور؟! این همه کار می کنین و بعدش می دین یه پدر سوخته ی دیگه بخوره؟! شدن عین ما مردم که هی کار می کنیم و یه گردن کلفت دیگه پولش رو به جیب می زنه!

« تو همین موقع، مادرم پنجره رو وا کرد و گفت »

- آ...! چرا نمی این؟ چهار تا قورباغه دیدن نداره! شام یخ کرد!

- چشم، اومدیم، بیا بریم نیمّا.

نیمّا - بابا چرا داد می زنی زن عمو؟! همه ی اهل محل فهمیدن امشب قرار یه شام کوفتی به من بدین!

« مادرم خندید و پنجره رو بست و رفت تو و من نیمام رفتیم تو. پنج تایی نشستیم سر میز و با خنده وشوخی شام مون رو خوردیم و نیم ساعت بعدف پدر و مادرم خداحافظی کردن و رفتن بگیرن بخوابن که فردا صبح زود باید می رفتن فرودگاه.
« سیما بلند شد و رفت چایی برامون بیاره که به نیمّا گفتم »

- خیلی دلم برای شیوا می سوزه. کاش می شد یه جوری کمک ش کنیم که معالجه بشه و نجات پیدا کنه.

نیمّا - یه وقت هس که روح آدم سالمه. باید جسم رو معالجه کرد که روح نجات پیدا کنه. یه وقت هس که جسم سالمه و باید وح رو معالجه کرد که جسم نجات پیدا کنه! این زیر وروش با هم خرابه! یعنی جسم و روح ش هر دو خرابن! چی رو معالجه کنیم؟!

- اینا همه بخاطر تربیت و فرهنگ غلط خونواده س.

نیمّا - این همه تو خیابونا از این جور دخترا ریخته؛ همه مال تربیت غلط خونوادهاشونه؟! نه بابا جون، ذات خودشونم مهمه! خودشنم یه پاشون می لنگیده! دیدن تقاضا زیاده، عرضه رو هم بیشتر کردن!

- می خوام الان با سیما صحبت کنم بینم راه علاج این بیماری چیه.

نیمّا ت نکنی ها! بذار وقتی من ازش خواستگاری کردم و جواب مثبت بهم داد، بعد بکن!

- چرا؟

نیما - بابا فکر می کنه خدا نکرده من مرضی چیزی گرفتم! پرونده ی منم که سیاه هس!

- گم شو! می خوام براش جریان رو تعریف کنم.

نیما - حتما می خوامی جریان شب تو پارک و هتل رفتن و خونه شون رفتن رو هم بگی!

- خب آره دیگه!

نیما - بگو! این یه مثقال آبرویی م که من جلو سیما دارم، ببر!

- به تو چیکار دارم من؟! می خوام اگه بشه یه جوری به شیوا کمک کنم.

نیما - راه کمک کردن به شیوا، این نیس.

- پس چیه؟

نیما - بهترین راه اینه که خودتم بری و یه جور «ایدز» بگیری و همه ی دوستان و آشنایان و فک و فامیلاتم دعوت و تشویق و

ترغیب کنی که بیان ایدز بگیرن. وقتی تعدادتون در جامعه زیاد شد، قدرت پیدا می کنین و می تونین یه انجمن تشکیل بدین.

بعد می تونین از دولت زمین بگیرین، تعاونی راه بندازین، ماشین آلان تقاضا کنین! خلاصه بهت قول می دم با سرعتی که داره

پیش می ره، تو یه مدت کم، اعضای این انجمن به تمام اهداف شون می رسن! تازه وام طویل المدت م بهتون می دن!

« تو هیمن موقع سیما با یه سینی چایی اومد تو سالن و گفت »

- چه انجمنی می خواین تشکیل بدین؟

نیما - یه شاخه ای از پزشکیه!x

سیما - چه خوب! منم می آم عضوش می شم.

نیما - خدا اون روز رو نیراه! از هر خونواده به نفر عضو بشه، کافیه! همین سیاوش که تو این اتحادیه ثبت نام کرده دیگه بسه!

سیما - اتفاقا من خیلی دلم می خواد که عضو یه انجمنی چیزی بشم. وقت بیکاری م رو می تونم اینطوری پر کنم.

نیما - نمی شه سیما خانم، خواهش می کنم اصرار نکنین.

سیما - برای چی نمی شه؟!

نیما - برای اینکه شرایط لازم رو ندارین.

سیما - و شما دارین!

نیما - خدا نکنه! منم ندارم. نمی خوامم داشته باشم!

« سیما مات به نیما نگاه کرد که من شروع کردم براش جراین شیوا رو گفتن. وقتی جریان رو فهمید، گفت »

- آخه تو چرا اینکارا رو می کنی سیاوش؟! متوجه نیستی چقدر خطرناکه؟!

نیما - اقا شده شاه عباس ثانی! فقط اون شبا کشکول مینداخت کول ش و می رفت تو شهر مثلا به فقرا کمک می کردف این

یکی شبا راه می افته دنبال «ایدزی ها» که بهشون کمک کنه! بدبختی که من بزور با خودش میبره!

سیما - شما چرا میذارین این کارا رو بکنه؟ اگه خدا نکرده خودتون اتفاقی مبتلا شده بودین چی؟!

نیما - آخه اولش که نمی دونستیم طرف «ایدزی یه»!

سیما - عذر بدتر از گناه! از شما بعیده نیما خان! حالا اگه این سیاوش رو بگیریم، همه می گن ساده س، مظلومه، تو ذاتش حقه

بازی نیس. اما شما دیگه چرا؟

نیما ت دست شما درد نکنه سیما خانم! یعنی من هم هفت خطم و هم ظالم و هم تو ذاتم پدر سوختگی یه؟! خیلی ممنون! خدا رو شکر که متوجه ی تمام محاسن من شدین!

« من و سیما زدیم زیر خنده »

سیما - نه! منظورم این نبود. می خواستم بگم که شما با تجربه تر و پخته تر از سیاوش هستین.

نیما - خب، حالا این شد یه چیزی! منظورتون رو از اون طرف بیان کرده بودین! یعنی در واقع می خواستین بگین که این سیاوش، خر ساده س! درسته؟

- زهر مار!

نیما - عرضم به حضورتون که بخدا قسم، اون شب چقدر بهش گفتم که این دختره رو ول کن بریم! اما به گوشش نرفت که نرفت! همه ش می گفت این از خونه فرار کرده و من باید برش گردونم خونه. حالا شانس آوردین که بردش هتل و نیاوردش اینجا!

سیما - بین سیاوش، این دختر علاوه بر اینکه مشکل اخلاقی داره، خطرناکم هس! این بیماری شاید قدرت تخریب ش از بمب اتمی م بیشتر باشه! این در واقع یه بمب اتمی بی صداس! یه فاجعه س! خیلی عقیده دارن که این بیماری رو مخصوصا بوجود آوردن که جهان سوم رو نابود کنن! در واقع این سه سلاح خطرناکه!

نیما - واقعا چه سلاح میهیبی! خدا زاشون نگذره! می شه سیمل خانم به عنوان یه پزشک، برای ما بیشتر راجب این سلاح خطرناک و مخرب توضیح بدین؟ اگه می شه بفرمائین که این سلاح بردش چقدره؟ چه نوع فشنگی توش بکار می ره؟ موارد استفاده ش چیه؟ نوع دفاع ش چه جوریه؟ وقتی ادم بوسیله ی این سلاح شیطانی زخمی شد، راه درمانش چیه؟ از همه مهمتر اینکه چه جور میشه به شخصی که این سلاح دستشه نزدیک شد و خلع سلاحش کرد؟!

« من و سیما دوباره زدیم زیر خنده »

سیما ت HIV، ویروس مختل کننده سیستم دفاعی بدن انسانه. HIV1 و HIV2 داره. دوره ش 9 تا 15 ساله. تو کشورهای جهان سوم، دوره ش کمتره. دیده شده ندرتا بعضی از کسانی که به ویروس HIV2 مبتلا بودن، بهبودی براشون حاصل شده اما HIV1 نه! این بیماری ایه که کلا سیستم دفاعی رو از بین می بره و بدن بی دفاع می شه!

نیما - بمیرم واسه اون بدن بی دفاع! راه علاج چیه؟ اونو بگین!

سیما - تحقیقات خیلی زیادی تا حالا روی این ویروس انجام شده اما تا حالا به نتیجه ای نرسیدن، ویروس بسیار متغیره! برای همین م نمی شه علیه ش واکسنی درست کرد!

نیما - آتیش به ریشه عمر این ویروس بگیره که می ره تو تن و بدن این طفل معصوما!

سیما - هر دوی این ویروس ها، عامل بیماری هستن که در بدن شامپانزه و بعضی از میمون هاس. احتمالا اولین بار، در دهه ی 80 میلادی شناسایی شده، اونم در آمریکا. البته اکثرا معتقدن که شروعش در قاره ی آفریقا بوده. بعضی هام می گن در اثر آزمایشان میکروبی مختلف که ابر قدرت ها برای ساختن بمب های شیمیایی و میکروبی می کردن، این ویروس بوجود اومده! این ویروس بیشتر در غدد لنفاوی فعاله. به گلبول های سفید و سلول های رغفتر بافتهای حمله می کنه و اونا رو آلوده می کنه و بعدش وارد مولکول CD4 موجود در سطح سلول می شه و خود سلول رو آلوده می کنه. CD4 برای پادتن سازی در لنفوسیت ها لازمه و خیلی مهم!

نیما - علائم ش چیه سیما خانم؟

سیما - سردرد، تب، عرق شبانه، کسالت، خستگی، بی اشتها، کاهش وزن، اسهال! مثلا در چشم باعث می شه اجسام، شناور به نظر بیان و انسان تاری دید و کمی میدان دید پیدا کنه! در دهان لکه های سفید ایجاد می شه و ممکنه به مری سرایت کنه که بعدش باعث بلع دردناک می شه! در ریه ها بیماری سل! در پوست، زخم های دردناک عفونی! خیلی علائم داره! در هر صورت بیماری واقعا خطرناکی یه! و خوشبختانه در ایران، این بیماری نمی تونه زیاد شایع بشه! (البته نه تو ایران حال و با این فرهنگ غلطی که به خوردمون می دن، همون ایران تاریخی و با اصالت و فرهنگ ایرانی و فقط ایرانی. حالا می خوان و فرهنگ و اصالت اسلامی برامون (نمی گم غلطه اما اینا غلط می کن) درست کنن که باعث می شه جوونامون کمبود پیدا کنن و غرب زده بشن - کولی)

نیما - چطور؟

سیما - چون اکثرا واکسن ش رو خانواده ها دارن!

نیما - واکسن ش چی هی؟!

سیما - نجابت! نجابتی که در ما ایرانی ها هی!

نیما - تکلیف من و این سیاوش که این واکسن رو نداریم چیه؟!

« سه تایی زدیم زیر خنده »

نیما - حالا از شوخی گذشته، واقعا هیچ راهی براش وجود نداره؟

سیما - متأسفانه فعلا جز پیشگیری، علاجی نیست! در واقع کسی که به HIV مبتلا شد، می شه گفت که با یه مرده فرقی نداره، فقط زمان براش دیرتره! مخصوصا HIV1!

- ممکنه تا یکی دو سال دیگه راه درمانش پیدا بشه!

سیما - من در حال حاضر رو می گم، می دونین؟ اینا برای جامعه م خطرناکن! یه بیمار مبتلا به این ویرو، ممکنه تا لحظه ای که خودش از بیماریش با خبر بشه، ده ها نفر رو سهوا مبتلا کنه! حتی نزدیکترین کسانش که خیلی من دوست شون داره!

نیما - جایی نیست که از اینا توش نگهداری کنن؟

سیما - هس، اما خیلی کم! زیادم مجهز نیستن. پرسنلی م که باید عهده دار این کار بشن، کم ن! همه از این بیماری وحشت دارن! گفتم که! کسی که این بیماری رو ویروس رو بگیره، با مرده فرقی نداره!

نیما - خدا بگم چیکارت کنه سیاوش! ببین مارو کجا ورداشتی بردی! درست مرکز آزمایشهای میکروبی! تازه با دل راحت نشسته بودیم و چایی می خوردیم! بلندشم! بلندشم برم یه خاکی تو سرم کنم!

« اون شی، نیما یه خرده دیگه م شوخی کرد و ما خندیدیم و بعد بلند شد و رفت خونه شون، فردا صبح ش، ساعت تقریبا یازده بود تازه پدر و مادرم رو رسونده بودم فرودگاه و برگشته بودم که تلفن زنگ زد، نیما بود »

نیما - الو! سیاوش!

- سلام، کجای؟

نیما - الهی خبر مرگت رو برام بیارن! بلند شو بیا گندی که زدی رو ماستمالی کن!

- چی شده؟!

نیما - چرهام زنگ زده که من و تو بریم خونه شون! انگار اوضاع اونجا خیلی خرابه!

- آخه چرا؟!

نیما - حالا تو بلند شو بیا اینجا بهت می گم! بدو بیا!

« تا تلفن رو قطع کردم، موبایلم زنگ زد! یلدا بود! »

یلدا - الو، سیاوش!

- سلام، چی شده؟!

یلدا - چیز مهمی نیست. فقط اگه می تونی بیا اینجا. پدرم می خواد باهات صحبت کنه.

- اومدم.

« گوشی رو قطع کردن و لباسم رو پوشیدم و ماشینم رو سوار شدم و رفتم خونه ی نیما اینا. یه ربع بعد رسیدم و دیدم که دم

در واستاده. تا پیاده شدم گفت »

- همه چیزات مکافاتی یه! زن گرفتن ت! کمک به هم نوع کردن ت! خواهر شوهر دادن ت!

- آخه چی شده؟!

نیما - عمه خانم فهمیده که من و تو خانم خانم بزرگ رو بردیم بیمارستان.

- خب مگه کار بدی کردیم؟! بد که به یه پیرزن کمک کردیم؟

نیما - خب حالا! واسه من شاخ و شونه نکش! برو اینارو واسه شازده خانم بگو!

- باشه می گم! بیا بریم.

نیما - من واسه چی پیام؟

- می خوام بذاری من تنها برم؟

نیما - تو می خوای یلدا رو بگیری، من برای چی پیام؟!

- باشه، نیا! اما بعدش سیما بی سیما!

نیما - الهی پسر درد بگیری! آدم با شوهر خواهرش یه همچین رفتاری می کنه؟! داری ازم اخاذی می کنی؟!

- می آی یا نه؟!

نیما - می آمن بابا، می آم! حداقل یه دسته گل می خریدی!

- دسته گل برای چی؟! خواستگاری که نمی ریم!

نیما - واسه خواستگاری نمی گم که! می خوام بعد از اینکه عمه خانم جر و واجرت کرد، بذارم سر قبرت که سر سبز باشه!

« دوتایی جلو خونه ی پرهام و زنگ زدیم. در دو وا کردن و ما رفتیم تو. دم در ساختمون خدمتکارشون بهمون سلام کرد و

بردمون تو سالن که دیدم عمه خانم و پدر مادر یلدا و خانم بزرگ همه رو مبل نشستن. تا وارد شدیم، پرهام اومد جلو و سلام

و علیک کرد و ازمون عذر خواهی کرد و گفت »

- ببخشین بچه ها، انگار یه سوء تفاهمی پیش اومده. می خواستم شماها بیاین مسئله حل بشه.

« رفتیم جلو و با همه سلام و علیک کردیم که عمه خانم گفت »

- لطفا بشین آقای «ذکاوت».

خانم بزرگ - بنشین آقای «کثافت» یعنی چی عمه خانم! خجالتم خوب چیزی یه واله!

« من و نیما خنده مون گرفت که پرهام ازمون عذر خواهی کرد و گفت »

- ببخشین بچه ها! خانم بزرگ «بیمارن» دیگه!

خانم بزرگ - خانم بزرگ « بیکارن» یعنی چی؟!

برهام ت هیچی خانم بزرگ! با شما نبودم!

« تا رفتیم جلو که بشینین، یلدا بلند شد و اومد جلو من و بهم لبخند زد. منم بهش خندیدم که نیما محکم زد تو پهلوم و آروم گفت »

- نیش ت رو ببند! رو آب مرده شور بخندی! حالا که وقت نامزد بازی نیس!

« دوتایی نشستیم و یلدام رو یه مبل کنار من نشست که عمه خانم گفت »

- آقای ذکاوت، سوالی ازتون ...!

خانم بزرگ - باز می گه آقای «کثافت»! عمه خانم زبون ت رو جمع کن آخه! این پسر اگه جوابتو نمی ده از آقای شه وگرنه از شما که نمی ترسه! شمام که اینجوری نبودى و حرف بد تو دهن ت نبود!

« عمه خانم یه نگاهی به خانم بزرگ کرد و گفت »

- می خواستم بدونم شما خانم بزرگ رو بردین بیمارستان؟

نیما - من؟! مگه من اورژانس تهرانم عمه خانم؟!

« عمه خانم یه نگاهی به نیما کرد و بعد به خانم بزرگ گفت »

- شازده خانم، شما «تنهایی» رفتین بیمارستان؟

خانم بزرگ - من کی بات «دمپایی» رفتم بهارستان؟! مگه دیوونم؟! من دیروز یه تک پا رفتم این بیمارستان چهار تا کوچه بالاتر، پیش دکتر، همین!

مادر یلدا - مگه «دواتون» تموم شده خانم جون؟

خانم بزرگ - کجا «غذامون» تموم شده؟ حالا کو تا ظهر؟ این حرفا چیه می زنی؟ می گم رفته بودم دکتر. دواهام تموم شده،

رفته بودم بران «نخسه» بنویسه، اما اگه بدونین چه مرد نازنینی بود! تا یه نظر منو دید همه ی دردهامو فهمید! بهم گفت، خانم

جون درد شما درد تنهایی و بی کسی یه! مو به مو زندگیمو برام گفت! (**یه نگاهی به فصل قبل و حرفایی که خانم بزرگ زده**

بکنین، متوجه می شین اگه بقیه حرفا رو حذف کنین و جملات خانم بزرگ رو وصل کنین دقیقا همین معنی رو می ده که خانم

بزرگ می گه - کولی)

مادر یلدا - رفتین «فال» گرفتین خانم جون؟!

خانم بزرگ - رفتیم «حال» کی رو گرفتیم؟! می گم رفتیم دکتر! خدا خیرش بده، گفت درد تو، نداشتن جفته! گفته باید یه هم

زبون واسه خودت پیدا کنی و دوتایی برین «ورامین»! وگرنه باید برات «مجلس تسلیت» بگیرن! یعنی دق می کنم!

« چشمای نیما گرد شد و یه نگاهی به من کرد و آروم گفت »

- اینارو دکتر کی به خانم بزرگ گفت؟!

عمه خانم - شرم و حیا این روزا «کیمیاس»!

خانم بزرگ - آره! از اون دکترای «بی ریاس»! می خوایت دفعه دیگه شماروهم با خودم ببرم پیش ش؟

« عمه خانم برگشت به نیما گفت »

- در این مورد چه توضیحی دارین بدین آقای ذکاوت؟

نیما - ببخشین، خانم بزرگ می خوان شوهر کنن، من باید توضیح بدم؟! مگه بنده می خوام ایشونو بگیرم؟!

عمه خانم - د رمورد بیمارستان بردن شون سوال می کنم!

نیما - بابا به من چه مربوطه؟!

عمه خانم - خانم بزرگ می گن با مینا رفتن بیمارستان..

نیما - ببخشین، اما مینا اسم دختراس! درسته که حروف اسم نیما و مینا با هم یکی یه اما طرز نوشتن و خوندن شون یه خرده پسه و پیشه!

عمه خانم - منظور خانم بزرگ از مینا شمائین!

نیما - عمه خانم، به کی به کی قسم که من پسر و نه دختر! یعنی بابام از اول شم پسر بود و از مامانم پسر می خواست! اگه من دختر بودم که تا حالا بابام ده بار مامانمو طلاق داده بود! در ثانی! من شناسنامه دارم! تازه خیای هام هستن که حاضرن مرد بودن منو گواهی کنن! شهود، همه شونم معتبرن! می خواین یک تک پا بیان خدمت تون گواهی کنن؟!

« ماها زدیم زیر خنده که عمه خانم چپ چپ به آقای پرهام نگاه کرد که اونم خودشو جمع و جور کرد و بعد برگشت به خانم بزرگ گفت »

- شازده خانم، مگه شما نرفتین «بیمارستان»؟

خانم بزرگ - وا!دوره ی ما کودکستان کجا بود؟! همون مکتب خونه شم بزور می رفتیم! تازه ننه بابا های قدیم اونقدر بی فکر بودن که نمی دونستن چند تا بچه دارن، چه برسه به اینکه بذارن شون کودکستان و اینجور جاها! منم که بچه بودم و عقلم به این چیزا نمی رسید! همون مکتب خونه شم روز اول که رفتم، اون خانم باجی خدا بیامرز یه ترکه زد کف دستم و منم از فرداش نرفتم! حالا یه روز وقت کنم براتون تعریف می کنم که ...

« ماها داشتیم یواشکی می خندیدیم! عمه خانم که حسابی عصبانی شده بود، نداشت دیگه خانم بزرگ حرف بزنه و به نیما گفت »

- وقتی خانم بزرگ می گن مینا، منظورشون شمائید، ما غیر از شما در همسایگی مون دیگه کسی رو به اسم مینا نداریم.

نیما - اختیار دارین عمه خانم! اشتباه به عرض تون رسوندن! آمار مخدوش خدمت تون عرض کردن! جونم براتون بگه، یه مینا داریم تو همین کوچه خودمون یعنی از سر کوچه، سه تا خونه بیاین جلوتر، سمت راست، مینا دختر فرشته خانم! خانمی که شما باشین، مستاجر جدید آقای اعتضاد، همین دو تا خونه اون ور تر، یه دختر داره به اسم مینا خانم. البته اسمشو به کسی نمی گه! به همه می گه اسمم مارگریته! خب، بالاخره اونم اسم یه گل دیگه! حالا چه مینا چه مارگریته! عرض کنم خدمت شازده خانم که کوچه بالایی، همین وسطای کوچه ...!

عمه خانم - آقای ذکاوت، من نمی خوام آمار دختر خانمایی که اسم شون میناس رو بدونم! من مینایی که خانم بزرگ میشناسن و من می دونم که منظورشون شمائین رو می گم!

نیما - یعنی چی؟! این همه مینا تو این محل هس، حالا شما فقط منو به مینایی قبول دارین؟!

« همه زدیم زیر خنده »

نیما - حالا اگه یه روز یکی از این میناها رفت یه کثافتکاریم کرد، یقه ی من گیره؟! پس با این حساب زودتر برم ثبت احوال بدم اسمم رو عوض کنن بذارن مانگولیا که حداقل تو هر محله یه دونه اش بیشتر نباشه!

« دوباره همه زدیم زیر خنده، این دفعه خود عمه خانم خنده ش گرفت اما زود سرفه کرد و گفت »

- شما دارین سفسطه می کنین آقای ذکاوت!

نیمایا - ای بابا! من هر چی می گم که توش شک و تردیده! ترو خدا انقدر واسه من حرف در نیارین! آخه خود شما دختر دارین! باد این خبرا رو به گوش خواستگارم برسونه که بیچاره شدم و موندم رو دست بابام! دوباره ماها خندیدیم که خانم بزرگ گفت «

- مینا جون دارین دختر شوهر می دین؟

« تا اینو حالا منظور از مینا شما هستین؟! »

« عمه خانم که اینو گفت، نیمایه نگاه به همه کرد و بعد با حالت معصومانه گفت «

- بله، اعتراف می کنم که، مینا هستم، بیست و هشت ساله، دارای یک فرزند و از شوهرمم به دلیل اعتیادش جدا شدم! بابا ولم کنین دیگه!

« دوباره همه زدن زیر خنده! از چشمای اقا و خانم پرهام که اشک می اومد پایین از خنده! عمه خانم که بزور خودشو کنترل می کرد گفت «

- پس قبول دارین که همین شما خانم بزرگ رو بردین بیمارستان! حالا ازتون می خوام که خیلی صریح بگید که به چه دلیلی اینکارو کردین؟

نیمایا - به قصد فریب ایشون! می خواستم بندها شون تو راخ لاف که البته شما به موقع فهمیدین و نقشه شوم و شیطانی من خنثی شد!

« دیگه تو سالن همه داشتن فقط می خندیدن! حتی خدمتکارام اومده بودن پایین سالن واستاده بودن و می خندیدن اما خود این نیمای کور شده اصلا لبخندم رو لباس نمی اومد! »

نیمایا - آخه بابا این حرفا چیه می زنین؟! خانم بزرگ به چه درد من می خوره که ورش دارم بیرمش بیمارستان یا یه جای دیگه؟! حالا اگه هفتاد سال پیش بود می شد یه وصله ای به من چسبونند اما در تاریخ فعلی که خانم بزرگ دارن به آثار ملی تبدیل می شن که بدرد من نمی خورن! الان شما باید بیشتر احتیاط کنین که قاچاقچای چیزای عتیقه و زیر خاکی، بو نبرن که خانم بزرگ م وجود داره وگرنه انی صادرش می کنن اروپا!

خانم بزرگ - مینا جون چی داری م یگ؟

نیمایا - خانم بزرگ دیگه به من نگو مینا! من اسممو عوض کردم گذاشتم مانگولیا! اگر سخته بهم بگو «مگی»!

خانم بزرگ - بهت بگم «نگی»؟ چی رو نگی؟

عمه خانم - انگار مجلس به صحنه ی شوخی و مزاح تبدیل شده! خواهش می کنم خودتون رو کنترل کنین! ما برای مسئله ی مهمی اینجا جمع شدیم.

« همه خودشونو جمع و جور کردن که عمه خانم گفت «

- پس قبول کردین که خانم بزرگ رو بیمارستان بردید؟

نننیمایا - بعله!

عمه خانم - حالا بگید چرا؟

نیمایا - بخدا شیطون گولم زد! قول می دم دیگه از این غلط نکنم سازده خانم!

عمه خانم - تنهایی خانم بزرگ رو بردید بیمارستان؟

نیمایا - دیگه واسه بردن یه خانم بزرگ که ده نفر مرد گردن کلفت رو صدا نمی کنن! همین خودم براش کافی بودم.

عمه خانم - منظورم این بود که آقای فطرتم همراه شما بودن؟

نیما - باور بفرمائین عمه خانم که از لحظه ی طرح این نقشه تا آخرین لحظه ی پیاده کردنش، خودم تنها بودم و هیچ شریک جرمی نداشتم. یعنی من اصلا حاضر نبودم که خانم بزرگ رو با کسی قسمت کنم!

« دوباره همه زدن زیر خنده! صدای خنده ی خدمتکارا، عمه خانم رو متوجه شون کرد و تا خدمتکارا اینو دیدن، به هوای تمیز کردن میز اومدن تو سالن. عمه خانم صبر کرد تا کارشون تموم بشه و برن بیرون. تو همین موقع آقای پرهام آروم به نیما گفت »

- حالا خانم بزرگ رو واسه چی بردی بیمارستان؟!

نیما - آخه دوستش دارم این پدر سوخته رو! برده بودمش بیمارستان آزمایش اعتیاد و خونه بده، اگه معتاد نبود، عقدش کنم! بابا شوخی شوخی دارین یه پرونده واسه من می سازین ها! خب آدم یه پیرزن رو واسه چی می بره بیمارستان؟ حتما مریض بوده دیگه!

عمه خانم - ادامه بدین آقای ذکاوت.

نیما - عرض می کردم، من دیدم این پیرزن پا درد داره، یه دکتری آشنام بود. خانم بزرگ رو ورش داشتم و بردم پیشش. همین.

« عمه خانم یه فکری کرد و گفت »

- بسیار خوب، من از شما بخاطر نوع دوستی تون تشکر می کنم. در واقع من قضاوت عجولانه ای کرده بودم.

نیما - خب، الحمد الله که همه چیز بخیر گذشت. حالا اگه لطف بفرمائین و پرونده ی منو مختومه اعلام کنین، من بلند شم برم که باید یه پیرزن دیگه رو تو همین کوچه بالایی اغفال کنم! با اجازه ی شما.

« تا نیما اینو گفت و از جاش بلند شد، من به عمه خانم گفتم »

- منم با نیما رفته بودم شازده خانم.

عمه خانم - متوجه نمی شم!

« نیما که هول شده بود شروع کرد به شلوغ کردن که حرف منو رفع و رجوع کنه »

نیما - هیچی عمه خانم؟! این سیاوش ما یه خرده دستور زبانش خرابه! می خواد بگه منم با نیما می رم الان! یعنی هر دو تامون الان می ریم!

« بعد برگشت چپ چپ منو نگاه کرد و گفت »

- یعنی دیگه کاری اینجا نداریم! موضوع که شکر خدا روشن شد، شمام که از اول تا حالا لال مونی گرفته بودی! یه دو دقیقه ی دیگه م لال شو تا از اینجا بریم بیرون!

« برگشتم یه نگاه به نیما کردم و بعد به عمه خانم گفتم »

- منم باهاشون رفته بودم.

« عمه خانم یه نگاهی به من کرد و بعد به نیما گفت »

- راست می گن ایشون؟

« نیما شروع کرد تند تند حرف زدن »

- خب حالا بابای سیاوش بد شده بود و داشت می رفت بیمارستان که من رسیدم! اینو انداختم تو ماشین و رسوندمش بیمارستان!

« تا نیما اینو گفت ، یلدام اروم گفت »

- منم باهاشون رفته بودم.

نیما - آره، یلدا خانمم که دید ماها سراسیمه ایم، یه دفعه هول کرد و دندوناش کلید شد! که من اونم انداختم تو ماشین و رسوندم بیمارستان! نمی دونین چه من گذشت اون روز عمه خانم! سه تا مریض رو دستم بود! رسوندمشون بیمارستان و هر سه تایی رفتن زیر چادر اکسیژن! خب، الحمد الله که فعلا حال همگی خوب شده! پاشو سیاوش که زحمت رو کم کنیم! پاشو! فعلا با اجازه ی شما شازده خانم.

عمه خانم - لطفا بشینید آقای ذکاوت!

نیما - آ[ه عمه خانم، الان تمام پیرزنا منتظر منن که برسونمشون بیمارستان!

عمه خانم - گفتم بنشینید!

نیما - چشم!

« نیما گرفت نشست. یه خرده سکوت برقرار شد و بعدش عمه خانم که خیلی عصبانی شده بود ولی خودشو نگه می داشت، گفت »

- من نمی تونم باور کنم که بعضی ها تا این حد در انسانیت تنزل کرده باشند!

نیما - باور کنین عمه خانم! آدما این چند ساله خیلی بد شدن! خب، با اجازه تون ما مرخص ...

عمه خانم - هنوز صحبت من تمام نشده!

نیما - اگه اجازه بدین، این بحث سقوط فرهنگی و وجدانی آدما رو موکول کنیم به یه وقت دیگه. اتفاقا موضوع جالبی یه برای بحث! انشاالله سر فرصت کاملا موضوع رو می شکافیم و ...

عمه خانم - منظورم از بعضی هاف شما دو تا جوان هستید!

نیما - ما؟! ما دوتا؟ یعنی من و این سیاوش؟! زبون تون رو گاز بگیرین شازده خانم! تو محل رو من و این سیاوش قسم می خورن! مخصوصا این چند وقته که بنگاه خیریه م وا کردیم و یه پامون تو بیمارستانه و یه پامون تو کوچه! باور کنین، به جون شما نباشه، به سرتون قسم که الان چند شبه که تو خیابونا راه افتادیم دنبال این دخترای فریب خورده و فراری از خونه! به محض اینکه یکی شونو می بینیم، انی دستگیرف بعدش رجعت به خونه! دستگیر، رجعت به خونه! سازمان ها و ارگانهای مختلف می خوان به ما نشان لیاقت بدن، اون وقت شما این حرفا رو به ما می زنین؟!

« عمه خانم که عصبانی تر شده بود گفت »

- خانم بزرگم دختر فراریه که بهش کمک کردین؟!

نیما - خب اگه زیاد به ایشونم فشار بیارین و محدودش کنین، سر میذاره به خیابون و می شه دختر فراری دیگه! مگه نه خانم بزرگ؟!

« خانم بزرگ که سرشو گذاشته بود رو عصاش و داشت چرت می زد، از صدای بلند نیما چرتش پاره شد و گفت »

- با منی مینا جون؟

نیما - مینا نه، مگی!

خانم بزرگ - چیارو نگی؟!

نیما - می گم اگه آدما رو محدود کنن، مگع « سر به خیابون» نمی ذارن؟

خانم بزرگ - می خوان « در تو خیابونا» بذارن؟ برا چی؟ آهان احتمالا مثل قدیمها که کوچه ها در داشت مثل کوچه در دار! خدا رحمت کنه خان بابامو! یه روز منو با درشکه برد همین کوچه دردار! همین جا که واستاده بودیم، انگار این کوه آیه قدم اون ور ترمون بود! چه روزایی بود!

نیما - خانم بزرگ، کوه ها که شماله! کوچه در دار طرف جنوبه!

عمه خانم - لطفا خانم بزرگ رو وارد بحث نکنین!

نیما - اختیار دارین عمه خانم! تمام این الم شنگه رو این خانم بزرگ بپا کرده! حالا ولش کنیم واسه خودش چرت بزنه؟!

خانم بزرگ - مینا جون، باید یه روز بیای منو ورداری ببری این کوچه دردار! خیلی دلم می خواد یه بار دیگه برم اونجا.

نیما - همین کارم مونده! فعلا بذار «جریان این یکی رو بخوابونیم، بعد!»

خانم بزرگ - « شریان کی رو باید بخارونیم؟»

« همه زدن زیر خنده! عمه خانم که دید حریف زبون نیما نمی شه، رو کرد به یلدا و گفت «

(از این تیکه به بعد داستان رو با حس کامل بخونین که معرکه س، آخرش اشکتون در می آد اگه با حس بخونین - کولی)

- کی به شما اجازه داده که بلند شین و با دوتا جوون برید بیرون؟!

یلدا - من برای بیرون رفتن احتیاج به اجازه ی شما ندارن عمه جان!

عمه خانم - تا وقتی تو این خونه زندگی می کنی، باید طبق شرایط من عمل کنی!

یلدا - من پدر و مادر دارم عمه جان، اگه لازم باشه، با اون مشورت می کنم.

عمه خانم - گستاخ شدی!

نیما - بابا صلوات بفرستین! آخه یه بیمارستان رفتن که دیگه انقدر شر و شرور نداره! اگه اینطور باشه که تمام این دکترا و

پرستارا روزی یه بار برن دادگاه و کلانتری!

عمه خانم - شما ساکت باشین!

نیما - چشم.

یلدا - اینو باید اون وقتی در نظر می گرفتین که با اصرار، معتقد بودین که من باید تحصیلاتم رو در خارج کشور بکنم. اگه دل

تون می خواست همه ش بزنین تو سرم و بهم زور بگین، نباید منو میفرستادین تو یه کشور خارجی! اونجا اولین چیزی که به ما

دخترا یاد می دن اینه که حقوق برابر پسرا داریم. قانونم از ما حمایت کرده! نه پدر، نه شوهر و نه هیچکس دیگه اونجا نمی

تونه حق مارو پایمال کنه! این چیزارو من خوب یاد گرفتم.

عمه خانم ت اگر اصرار داریم که تو دختر سالمی بمونی، این پایمال کردن حق توئه؟!

یلدا - این سالم نگه داشتن من نیس! این تجاوز به آزادی منه! این زیر سوال بردن شخصیت منه! ببینم، مگه فقط پسرای ایرانی

مرد هستن؟! پسرای خارجی مرد به حساب نمی ان؟

نیما - صد البته! ثابت شده که مرد ایرانی می تونه فقط با نگاهش ...!

« محکم زدم تو پهلوش »!

یلدا - من سالیان سال با پسر و دختر رو یک نیمکت نشستم هیچ مشکلی م نداشتمو یه دختر تا خودش نخواد اتفاقی براش نمی افته. اگه داشت یه دختر پاک باشه هیچکدوم از این چیزا نمی تونه به حیثیت ش صدمه ای وارد کنه! اون روزایی که من تک و تنها، در شرایط سنی نا مناسب، تو یه پانسیون که پسر و دختر با هم اونجا بودن زندگی می کردند، شما کجا بودین؟! ایده های شما کجا بود؟!

یه روزی همین شما منو بر خلاف میلم فرستادین آمریکا و حلالم بزور منو برگردوندین اینجا. کی به شما اجازه داده که براتی یه انسان تعیین تکلیف کنین؟ کی به شما اجازه داده که خط مشی یه خانواده رو معین کنین؟ کی به شما گفته که هر چی که بگین درسته و همه باید ازش اطاعت کنن؟ مگه شما یه انسان نیستین؟ مگع یه انسان اشتباه نمی کنه؟ اگه یه تصمیم اشتباه بگیرین باعث بدبختی چند انسان دیگه می شین؟ همونطور که باعث بدبختی من شدین!

عمه خانم - مگه تو بدبختی؟! تو اصلا معنی بدبختی رو می دونی چیه؟!

یلدا - آره می دونم چیه! بدختی من نداشتم هویت و ریشه س! نه تنها من، بلکه شما با تعیین تکلیف های اشتباه تون باعث بدبختی خیلی ها شدین! خیلی ها تو این چند ساله باید تاوان تصمیمات اشتباه شما رو بدن! شما به تنهایی برای تمام فامیل تصمیم گرفتین! فکر نکردین که فکر شما بالاتر از دیگران نیست؟ فکر نکردین که خیلی ها ممکنه دانش و بینش بالاتری نسبت به شما داشته باشن اما سکوت کردن یا شما بهشون اجازه ی اظهار نظر ندادین؟! چرا؟ چون شما فعلا بزرگ قوم هستین! بزرگ فامیل هستین! نمونه ش دختر دایی م! اونم بزور فرستادین آمریکا. الان یک معتاد تمام عیاره! یا فیروزه، دختر بدبختی که شما براش شوهر انتخاب کردین! خبر دارین که چند وقته از هم جدا شدن؟ شما باید بفهمین که یه نفر نمی تونه برای یه عده تصمیم بگیره! شما باید متوجه بشین که زمان فرق کرده! نمی شه دختری در زمان من رو با شیوه ی چند صد سال پیش تربیت کرد! الگوهای زمان من حتی با الگوهای زمان پدر و مادرم فرق می کنه چه برسه به چند صد سال پیش که مثلاً فلان شازده چه جوری زندگی می کرده! شیوه راه و روش اونا برای زمان خودشون خوب بوده نه حالا! برای من اصلا مهم نیست که اونا چه کارایی می کردن. برای من مهم اینه که خودم الان باید چه کارایی بکنم! من کشورم رو دوست داشتم. مردم رو دوست داشتم آدمایی رو که دور و ورم بودن دوست داشتم اما شما یه روزی تشخیص دادین که من باید برم یه کشور خارجی تحصیل کنم. هیچ می دونین برای اینکه آدما اون کشور، منو که هم شکل خودشون نبودم، بین خودشون قبول کنن، دست به چه کارایی زدم؟!

عمه خانم با فریاد گفت - من نمی خوام این چیزا رو بدونم!!

یلدا - شما مجبورین بدونین! شما باید فکر یه همچین روزی رو می کردین! روزی رو که باید به خیلی چیزا جواب پس بدین! باید جواب کسایی رو که به جاشون تصمیم گرفتین، بدین! من در زمان جنگ از ایران رفتم! اونجا وقتی می فهمیدن که من ایرانیم، فکر می کردن که دارن به یه وحشی نگاه می کنن! جالب نیس؟ نه؟! به یه ایرانی که برگ برگ کتاب تمدنش می تونه به تمام شون درس فرهنگ و انسانیت بده، به چشم یه وحشی نگاه می کردن! رفتاری که با من داشتن، با افغانی ها داشتن! تو اون سن و سال، برای اینکه به منم به چشم یکی مثل خودشون نگاه کنن، مجبور شدم موهامو رنگ کنم! سیگار بکشم! مثل خودشون لباس بپوشم! مثل خودشون معاشرت کنم و هزار تا کار دیگه که از انجام دادن تک تکشون متنفر بودم! در تمام اون لحظات دنبال شخصیت و هویت ایرانی خودم می گشتم اما نمی تونستم پیداش کنم! تو اون سن و سال، مادرم رو می خواستم، پدرم رو می خواستم، وطنم رو می خواستم اما هیچکدوم پیش م نبودن!

« دیگه هر دو داشتن داد می زدن! بقیه ساکت بودیم و به این صحنه نگاه می کردیم! عمه خانم با فریاد گفت «

– فرستادمت اونجا که از جنگ در امان باشی!

« یلدا که گریه می کرد، داد زد »

– منم مثل بقیه! منم می تونستم مثل بقیه ایرنیا همین جا بمونم! چه فرقی کرد؟! رفتم اونجا اسیر یه جنگ دیگه شدم! فقط اونجا، تو اون جنگ تنها بودم! من اونجا تنهایی شکست خوردم! اگه اینجا پیش بقیه می موندم، شکست نمی خوردم!

عمه خانم – تو چی شکست خوردی؟ صاحب تحصیلات عالی شدی! تربیت خارجی پیدا کردی! افکار مترقی پیدا کردی! یلدا – ملیت م چی؟! هویت م چی؟! اینایی که رو که گم کردم چی؟! من الان چی م؟! نه آمریکایی م، نه ایرانی! یه دختر با دو شخصیتف با دو ملیت! با دو تا شناسنامه! دیگه نه می تونم اونجا زندگی کنم و نه اینجا! برای بچه م چه قصه ای تعریف کنم؟! قصه ی حسن کچل رو براش بگم یا پیترو پن رو؟! بهش بگم من با کدوم یکی از این قصه ها، شبا خوابم برده؟! از کدوم بازی م براش بگم؟! از لی لی تو خیابونا یا از جک پات تو کلوپ ها؟! کو ریشه ی من؟! «

دیگه نتونستم حرفش رو ادامه بده. به حق حق افتاده بود. برگشتم و به آقای پرهام نگاه کردم. سرشو انداخته بود پایین. خانم پرهام داشت گریه می کرد. عمه خانم، صاف رو مبل نشسته بود و چشماشو بسته بود. سرگتم به یلدا که تک تنها مونده بود نگاه کردم دلم می خواست می تونستم و می رفتم جلوش و نازش می کردم و اشک هاشو پاک می کردم و بهش می گفتم که تو یه ایرانی ای! بهش می گفتم که دل ما ایرانیانقدر بزرگ هس که بازم می تونه ترو تو خودش جا بده! چشم افتاد به نیما که داشت بهم اشاره می کرد. برگشتم و دیدم که خانم بزرگ رفت طرف یلدا و سرش رو گرفت تو بغلش! با دستای زبرش، اشک هاشو پاک کرد و دست کشید به موهاش و گفت «

– قصه حسن کچل رو بلد نیستی گریه می کنی؟! اینکه چیزی نیس! خودم برات می گم! « چنان با معصومیت و سادگی اینو گفت که نیما یه دفعه بلند شد و از سالن رفت بیرون! منم آروم بلند شدم و دنبالش رفتم تو حیاط. دسدم رفت تو حیاط و پشت چند تا بوته، رو یه نیمکت نشست. رفتم پیشش نشستم «

– چه ت شد یه دفعه؟

نیما – چقدر خوبه که آدم گوشاش کر باشه و خیلی چیزا رو نشنوه! تو این چند ساله، گاهی وقتا دلم خواسته که هم کر باشم و هم کور که خیلی چیزا رو نشنوم و نبینم! آدم وقتی چیزای بد رو می بینه و می شنوه، کم کم بهش عادت می کنه و دیگه از دیدن و شنیدن شون ناراحت نمی شه! اون وقته که قلبش سنگ می شه!

« یه خرده سکوت کرد و بعد گفت «

– تا حالا فکر نکرده بودم که قصه های زمان بچه گی چقدر با ارزشه! قصه ی حسن کچل، قصه ی نخودی، کدو قلقله زن، خروس زری! حالا می فهمم که با اینا بزرگ شدم. بزرگ شدم و به قصه ی شیرین و فرهاد رسیدم! می دونی؟ من هیچ وقت قصه ی رستم و سهراب رو کامل نخوندم اما همه شو بلدم. از توس و گیو و سام و زال، فقط یه چیزایی خوندم اما همه شو بلدم! از بیژن و منیژهف فقط یه اسم شنیدم اما همه شو بلدم! از سیاوش چیزی نمی دونم اما سوگ ش رو بلدم! این یکی شاید بخاطر کتاب سووشون خانم سیمین دانشور باشه! از شیرین و فرهاد تا حالا یک خط م نخوندم اما مو به مو تمومش رو حفظ م و شیرین رو مثل خودم می شناسم و شاید بارها تو خواب دیدمش اما خودمو کشتم که بفهمم لیلی و مجنون عرب کی بودن و چی گفتن و چیکار کردن، اما نشد!

– فیلسوف شدی؟

نیمایا - نه! یادم افتاد ایرانیم! امشب می‌رم تو صندوقچه رو می‌گردم و شاهنامه‌ی فردوسی رو پیدا می‌کنم و تا آخرش می‌خونم!!

«داشتم نگاهش می‌کردم که صدای پا اومد. آقای پرهام بود. من و نیمای جلوش بلند شدیم. نزدیک ما که رسیدف یک دستش رو گذاشت رو شونه‌ی و من و یه دستش م رو شونه نیمای و گفت»

- ازتون می‌خوام یلدا رو تنها نذارین. اون خیلی تنهاس. من و مادرش که نتونستیم براش قصه‌های اجدادی مون رو بگیم، دلم می‌خواد اونا رو شماها براش تعریف کنین همونطور که خودتون شنیدین و یاد گرفتین. می‌خوام بفهمه که ایرانی یه!

«بعد سرش رو انداخت پایین و راه افتاد که بره. دو قدم که رفت، واستاد و گفت»

- لازم نیس که عمه خانم بفهمه که من چی به شما گفتم. من پدر یلدا هستم و خودم به شما این اجازه رو میدم.

«بعد برگشت به من نگاه کرد و گفت»

- مواظبش باش.

«وقتی رفت تو خونه، نیمای راه افتاد طرف در حیاط. وقتی دید من هنوز واستادم دارم به ساختمون خونه نگاه می‌کنم گفت»

- واستادی چیکار؟ می‌خوای از همین الان مواظبش باشی؟!

«جوابشو ندادم که برگشت اومد پیش من و گفت»

- به یه یارو که اهل ... بود گفتن چه نشستی که تو تهران پول رو زمین ریخته! فقط باید یکی بره و جمعش کنه! یارو در جا

سوار اتوبوس شد و از شهرش یه راست اومد تهران و تو ترمینال از اتوبوس پیاده شد. تا پاش رو گذاشت زمین، اتفاقا یه هزار

تومنی جلو پاش افتاده بود رو زمین! طرف یه نگاهی به هزاریه کرد و گفت «ولش کن، از فردا کار رو شروع می‌کنم!» حالا

توام امروز بیا بریم و از فردا مواظبت رو شروع کن!

- واقعا که لوسی!

نیمایا - بابا، طرف گفت که از دخترش مواظبت کنی اما نه اینکه همین الان از خونه بکشیش بیرون و شروع کنی به مواظبت! بیا

بریم! یه امشبم خودتو نیگه دار و از فردا صبح ساعت بچسب به کار!

- نه به اون احساساتی شدن یه دقیقه پیش ت، نه به این بی‌خیالی ت!

نیمایا - چیکار کنم؟! می‌خوای برن یه کامیون پیدا کنم برم زیرش؟!

- برو گمشو! اصلا تعادل نداری. یه وقتی که برای کسی ناراحت میشی، حداکثر ناراحتی ت سی ثانیه س!

نیمایا - بجون تو الان خیلی با قدیم فرق کردم و بهتر شدم! پارسال بابا بزرگم که خیلی دوستش داشتم تو بغلم جون داد و تموم

کرد و من فقط 7 ثانیه ناراحت شدم! تازه بابام می‌گفت یکی اینو بگیره ف الان خودشو می‌کشه!

«خنده م گرفت. وقتی دید دارم می‌خندم، دستمو گرفت و دنبال خودش کشید. همونجور که دستم تو دستش بود و باهاش

می‌رفتم بهش گفتم»

- نیمایا، واقعا تو دنیا چیزی هس که ترو ناراحت کنه؟

نیمایا - چرا نیس؟! ولی کیه به درد من برسه؟ الان سه شبه که از ناراحتی خواب به چشم نیومده! سه شبه که نه یه امضا رو یه

نقشه انداختم، نه یه مجوز ساختمون پیش م آوردن، نه یه کلنگ تو یه زمین زدم! چی دارم می‌گم؟! اینا که هیچی! دریف از

یه ساختمون کلنگی! حتی یه تعمیرات جزئی م به پشت م نخورده! همین روزاس که شرکت ورشیکسته بشه!

- پس اون زمین دو نبش که داشتی قرار دادش رو با اون خانم دکتر تنظیم می‌کردی چی شد؟

نیما - مگه تو میذارى! از دست انتخابای پرمکافات تو زندگى برام نمونده! هرچی زمین پیدا می کنیو می پسندی، یا چاله چوله توش و یا می افته تو دست انداز و یا جوازش تو شهرداری گیر می کنه! کار و زندگى خودمو باید بذارم زمین و بیفتم دنبال رفع و رجوع ساخت و ساز تو! بابا مردن بی سر و صدا روزی یه زمین قولنامه می کنن و می سازن میره پی کارش! تو الان چند وقته تو یه سند اجاره می ندی؟!

« داشت برای خودش حرف می زد و منم بهش گوش نمی دادم. دم در که رسیدیم، برگشتم و به پنجره ی اتاق یلدا نگاه کردم. پشت پنجره واستاده بود و داشت منو نگاه می کرد. وقتی دیدمش، دستش رو برام تکون داد و بهم خندید. وقتی که می خندید اصلا دلم نمی اومد که چشم ازش بردارم! »

نیما - مرد حسابی، دارم با دیوار حرف می زنم یا با تو؟ می گم برو یه «چارپایه» از آقای پرهام بگیر و بذار همین دم در و از همین پشت شیشه مواظب دخترش باش! شام و ناهارتم می گم برات بیارن همینجا! بیا بریم زشته!

« در رو وا کرد و منو با خودش کشید بیرون. رفتم طرف ماشین م که گفت »

- کجا؟

- خونه. راستی چرا امروز شرکت نرفتی؟

نیما - شرکت تعطیله! دیشب نشستم زیر پای مامانم! هی بهش گفتم ببین زن عمو اینا دارن می زن دبی! اون وقت شما داری خودتو پیر و کور این خونه می کنی!

- راست میگی؟!

نیما - بجون تو! به مامانم گفتم « مامان جون نشستی تو خونه که چی؟ حالا که من الحمد الله از اب و گل در اومدم! وضع مونم که خوبه! پاشین با بابا برین دور دنیا رو بگردین! الان اگه نرین، پس فردا که دور از جون دور از جون مریض و زمین گیر شدی می خوای بری جهانگردی؟!

- خب!!

نیما - نیم ساعت بعد که بابام اومد، مامان با تحکم بهش گفت «ذکاوت» آخه مامانم وقتی خیلی عصبانی کی شیخ، بابامو ذکاوت صدا می کنه! خلاصه بهش گفت « ذکاوت لباسات رو در نیار!» تا اینو گفت بابام جا خورد! یه نگاه به من کرد و منم بهش اشاره کردم که یعنی «هواپسه»! اونم هیچی نگفت! مامانم بهش گفت «همین الان پیر یکی از این آژانس آ، دو تا بلیط بگیر واسه ترکیه! بابام اومد «ایش و تنوش» کنه که مامانم یه نگاه بهش کرد که زهره ی من این طرف آب شد!

- خوب بابات چی گفت! نگفت کار دارم و گرفتارم و از این حرفا؟

نیما - نه بابا بیچاره! فقط یه جمله گفت!

- حتما گفت خودت برو من نمی آم!

نیما - اون بابای توه که تو روی مامانت وا می ایسته! بابای من خیلی دمکرات تر از این حرفاس! فقط گفت «خانم اجازه بده این شلوارمو که خیس کردم عوض کنم بعد برم»! مامانم بهش اجازه داد!

- زهر مار بگیری که چقدر تو بلایی! حالا کی حرکت می کنن؟

نیما - کی حرکت می کنن؟! کجای کاری؟! الان یه ساعته که رسیدن آنکارا و مامانم تو فروشگاه ها داره خرید می کنه!

« دوتایی زدیم زیر خنده »

نیما - حالا ناهار چی دارین شما؟

- نمی دونم، قراره سیما یه چیزی درست کنه.

نیما - مگه سیما خونه س؟!

- آره، امروز تعطیل بوده.

نیما ت لالی زودتر بگی؟ منم می آم ناهار خونه ی شما. سوارشو اما نگی بهش که من می دونستم خونه س آ!

« دو تایی سوار شدیم و رفتیم خونه ی ما. ماشین رو پارک کردیم و رفتیم تو. تا رسید تو خونه، آه بلند کشید و گفت »

- خراب شه این خونه که وقتی سیما خانم توش نیس، این آجراش آدمو می خوره! ببین الان ما اینجا راحت نشستیم و این

دختره طفل معصوم داره یه لنگه پا به این مردم و مرز و بوم خدمت می کنه! خدا حفظش کنه! خدانگهدارش باشه که چقدر

خانم و خوشگل و این دختر! باور کن سیاوش اگه این دفعه بهم جواب منفی بده ...

« تا اینو گفتف سیما از تو آشپزخونه اومد بیرون و گفت »

- اگه اسین دفعه جواب منفی بده چی نیما خان؟

نیما - حتما دفعه دیگه جواب مثبت بهم می ده!

« سیما خندید و گفت »

- سلام.

نیما - سلام عرض می کنم کوچو به کوچو

باهات دست نمی دم دستم چو نوچه

سلام فکس می کنم همچون تلگراف

بیاد پیش شما بی واسطه، صاف

« سیما خندید و گفت »

- چقدر خوب شد شمام اومدین. فقط خدا کنه غذایی رو که درست کردم روست داشته باشین!

نیما - شما حناق به ساعته درست کن! من تا ته ش رو می خورم و می گم الهی شکر! الهی قربون اون آشپزی تون برم که ...

- اوووی ...! چه خبرته؟!

نیما - به تو چه مربوطه؟! مامان و باباتم که نیستن دیگه! بعدشم، قربون صدقه ی آشپز رفتن که اشکال نداره!

- من که هستم!

نیما - تو که از خودمونی! پاشو برو! پاشو برو یه زنگ بزن به اون دختره «ایدزیه»، یه خرده به درد و دلش گوش بده، من دو

کلوم با این خانم حرف دارم!

- زهر مار!

« سیما خندید و برگشت تو آشپزخونه که نیما به من گفت »

- بیا و رفاقت رو تموم کن و یه دقیقه سیما رو صدا کن بیرون من باهاش حرف بزنم.

- خب بیا بریم تو آشپزخونه باهاش حرف بزن و کلک کار رو بکن دیگه!

نیما - بجون تو روم نمی شه!

- تو به این پرروگی چه جوری روت نمی شه؟!

نیما - بجون تو من جلوی کسای دیگه پر روام! جلو سیما همه ش خجالت می کشم و دست و پامو گم می کنم! اصلا به آدم رو نمی ده! انقدرم با جذبه س که یه نگاه به آدم می کنه برق از آدم می پره.

- خب حالا من چیکار کنم؟

نیما ت ببین، من میشینم تو سالن، تو به یه هوایی صداس بزنی اینجا و من کم کم شروع می کنم حرف زدن.

- به چه هوایی صداس کنم؟ بگو بیاد بچه قورباغه رو ببینه؟

نیما - مگه سالن خونه ی شما لجن زاره که توش قورباغه باشه؟!

- پس چی بگو؟

نیما - خوب بگو بیاد آکواریم ت رو بهش نشون بده!

- اونکه هر روز داره آکواریم رو ببینه!

نیما - بگو سیما بیا انگار این ماهیا مریض شدن. بگو بیا یه نسخه ای چیزی براشون بنویس!

- خب بابا من الان سیما رو صداس می کنم و می گم بیا نیما می خواد باهات حرف بزنه!

نیما - نکنی ها!

- آخه چرا؟!

نیما - من خجالت می کشم اینطوری! همین که گفتم! تو به هوای این ماهی ها صداس کنف بعد من کم باهات سر صحبت رو و می کنم. یا اله!

« یه نگاه بهش کردم و بعد سیما رو صدا کردم و گفتم »

- سیما! سیما! بیا ببین این ماهیا چیکار می کنن!

« نیمام شروع کرد با صدای بلند حرف زدن »

- وای! خدا مرگشون بده بی شرفای پدر سوخته رو! ببین روز روشن چیکار دارن می کنن! دنبال هم کردن خیر ندیده ها!

« سیما در حالیکه می خندید از آشپزخونه اومد بیرون و اومد تو سالن، جلو آکواریون واستاد. نیمام بلند شد اومد پیش ما که من گفتم »

- نیگاه کن! این دوتا « گُرامی ها » خیلی شیطونن. دارن با هم بازی می کنن!

نیما - ناز بشن الهی! من چقدر به ماهیا علاقه دارم!

- اتفاقا نیما، این نوع ماهی زندگی جالبی داره! اینا تو تموم زندگی شون ...

نیما - اگه بازم بخوای راجب زندگی جونورا صحبت کنی، با یه چیزی می زنم شیشه آکواریم ت رو می شکونم که این ماهیات جوون مرگ بشن ها!

سیما - مگه شما الان نگفتی به ماهیا علاقه داری؟

نیما - آره سیما خانم اما من ماهیارو با سبزی پلو و کوکو دوست دارم! اونم ماهی سفید و شوریده و کفال رو!

- واقعا بی احساسی!

نیما - اتفاقا سرشار از احساساتم که ماهی سفید و کفال و شوریده رو دوست دارم! خوش سلیقه م! از همه ماهیا خوشمزه تر همینان.

- قزل آلام خوشمزه س، سنگسرم بد نیس.

نیما - آره اما هیچکدوم ماهی سفید شمال نمی شن.

- ماهی سفید تیغ ش زیاده.

نیما - خب یه خرده آدم همت می کنه و تیغاشو در می اره!

- اما کفال، هم خوشمزه س و هم تیغش کمه.

نیما - باز شروع کردی؟! اصلا همونکه تو می گی! خوبه؟ راحت شدی؟! آقا جون، بحث در مورد کلیه ی جونورا، اعم از دریایف زمینی، هوایی ممنوع! باغ وحش تعطیل!

- حیف شد! اگه میذاشتی، یه چیز در مورد این ماهیا بهت می گفتم که ...

نیما - بابا من اگه نخوام در مورد حسات وحش اطلاعات بدست بیارم، کی رو باید ببینم؟!

- خودتن می دونی!

نیما - پس تو دیگه حرف نزن! یه کلمه دیگه اگه در مورد هر موجودی از دهن ت در بیاد، منم دفعه ی دیگه که خانم بزرگ رو با یلدا خانم دیدم و شمام اونجا تشریف داشتین، شروع می کنم در مورد تموم امراض عفونی و غیر عفونی و ویروس باهاش صحبت کردن! اون وقت دیگه خانم بزرگ ولت نمی کنه!

- چشم، من دیگه اصلا حرف نمی زنم.

نیما - باریک الله.

« سیما داشت می خندید . منم شروع کردم آکواریم رو تماشا کردن که نیما گفت »

- عرضم به حضور شما سیما خانم که این پسره اصلا حواس برای آدم نمیداره که! داشتم تو جلسه ی قبل خدمت تون عرض می کردم که تمام موجودات عالم، از صبح تا شب فعالیت می کنن که بالاخره برای خودشون زندگی تشکیل بدن. خونه درست کنن، زن بگیرن، عروسی کنن، خلاصه تشکیل خانواده بدن، مثل مورچه ها و زنبور ها و ...

« یه دفعه یاد دفعه ی قبل افتادم و زدم زیر خنده »

نیما - زهر مار!

- آخه مورچه ها ...

نیما - خیلی خب، باشه! اصلا مثل خرا، الاغا، قاطرا، خوبه حالا؟! اینا که دیگه زن می گیرن؟! نکنه به من که رسیده، تمام موجودات عالم عزلت اختیار کردن و تارک دنیا شدن و زندگی مجردی اختیار کردن؟! اون وقت هی به من می گه انقدر تو کتابا به من حرف بد نزن! خب عصبانی م می کنی، منم یه چیزی دری وری بهت می گم!

« من و سیما زدیم زیر خنده که گفت »

- بجون شما سیما خانم، اصلا نسبت به مورچه آلرژی پیدا کردن! زندگیمو مورچه ورداشته! اصلا تمرکز ندارم!

- باشه، من دیگه یه کلمه م حرف نمی زنم.

نیما - لاالله الا الله! ببخشین سیما خانم، داشتم چی می گفتم؟

سیما - می خواستین در مورد ازدواج مورچه ها صحبت کنین.

نیما - اه...! ول کنین ترو خدا این حشره روا! مگه نمی بینین این سیاوش بهش حساسیت داره و تا اسم عروسی مورچه ها می شنوه، عقد و عروسی رو یه جا بهم می زنه!

سیما - خب شما از هر جا دلتون می خواد شروع کنین.

نیما - بسیار خب، خدمت تون عرض کنم که شما یه موجود رو نمی تونین پیدا کنین که زن نگیره!

- من می تونم پیدا کنم، مورچه زن نمی گیره!

« من و سیما دوباره زدیم زیر خنده، خود نیمام خنده ش گرفت و گفت »

- الهی جوون مرگ بشی پسر! غمباد گرفتم! ترو جون اون کسی که دوست داریف بذار من دو کلمه حرف بزنم، بعدش تو هر

چقدر واستی اسم مورچه رو بیاریف بیار! یه پنج دقیقه اسم این حشره رو نگو! آفرین!

- بابا خفمون کردی! دو کلمه بگو سیما، زن من میشی یا نه؟!

نیما - باشه، گور پدر مورچه هام کرده سیما خانم! همینکه الان سیاوش گفت! حالا آره یا نه؟!

« سیما خندید و گفت »

- نه.

نیما - تنه ی شما خورده به تنه س مورچه ها؟ آخه چرا نه؟!

« سیما رفت طرف آکواریوم و گفت »

- برای اینکه هنوز شما آمادگی ازدواج رو ندارین.

نیما - چه جوری ندارم؟ هم تحصیلاتم تموم شده و هم کار دارم و هم خونه و هم زندگی و هم اینکه شما رو اندازه ی تخم

چشمام دوست دارم! دیگه چه آمادگی ای لازمه؟!

« سیما همونطور که ماهیا رو نگاه می کرد، خندید و گفت »

- دیروز، جلو بیمارستان به اون دخترا چی می گفتین؟ با ماشین جلوشون نگه داشته بودین ها!

« من خنده م گرفتم! نیما که هول شده بود گفت »

- بجون مادرم، به مرگ بابام، به جون این سیاوش اگه چیز بدی گفته باشم! داشتم ازشون آدرس می پرسیدم. می گین نه، از

این داداش تون پرسین! اینم باهام بود!

سیما - بعله، ایشونم بود.

نیما - خب؟!

سیما - شما چرا همیشه از خانما آدرس می پرسین؟

نیما ت خب آخه من چیکار کنم که خانما، هم حوصله شون بیشتره و هم آدرس رو بهتر بلدن؟! اه...! زهر مار بگیری پسر! هی

تو بخند، اونوقت سیما خانم فکر می کنه من دارم دروغ می گم!

- چقدر بهت گفتم دم بیمارستانه، مواظب باش!

نیما - ببخشین سیما خانم، شما کجا بودین که مارو دیدین؟

سیما - انگار من از اون خیابون می رم بیمارستان آ!

نیما - ببخشین سیما خانم، شما مسیر رفت و آمدتون فقط همونه؟ یعنی عوض نمی کنین؟

- سیما خندید و برگشت تو آشپزخونه »

- تف به این شانس! انگار واقعا سرنوشت مام شده عین طبیعت این مورچه ها!

«اون روز ناهار رو سه تایی با هم خوردیم. سر ناهار نیما شوخی می کرد و من و سیمام می خندیدیم. از طرز نگاه کردن سیمما به نیما، می فهمیدم که چقدر نیما رو دوست داره اما نمی فهمیدم چرا بهش جواب مثبت نمی ده. شاید بخاطر این بود که می خواست نیما بعدا قدرش رو بدونه. خلاصه ساعت سه بعد از ظهر که سیمما رفت بخوابه که شب کشیک داشت. نیمام گفت «

– سیاوش، بلند شو یه تلفن به شیوا بزن ببینیم حالش چطوره/

«دوتایی رفتیم اتاق من و شماره ش رو گرفتم و تلفن رو زدم رو آیفون. خودش جواب داد «

شیوا – بفرمائین.

– سلام منم.

شیوا – سلام سیاوش خان. چه حلال زاده این! الان تو فکرتون بودم!

نیما – بسیار عجیبه!

– زهر مار!

«شیوا خندید و گفت «

– سلام نیما خان، چی عجیبه!

نیما – این که تا شما به سیاوش فکر کردین و این تلفن کرده×! حالا حالتون چطوره؟

شیوا – یه مقدار سردرد دارم. فکر کنم داره شروع می شه!

«دوتایی ساکت شدیم «

شیوا – من از غم و غصه بدم می آد. دلم می خواد همه اطرافیانم شاد باشن. شمام نگران نباشین. هر کسی تاوان عملش رو باید پس بده منم باید پس بدم. حالا نیما خان، خواهش می کنم خودت باش. با همون روحیه شاد. شادی شما به همه روحیه می

ده×

«نیما یه لحظه سکوت کرد و بعد گفت «

– خیلی سخته! وقتی تو مملکت آدم، هزار و یک غم و درد و مشکل باشه و آدم بتونه بخنده!

شیوا – اما همه س خنده های شما خنده نیس! بعضی هاش از گریه، خیلی گریه تره!

نیما – شاید لازم باشه بعضی وقتا گریه کنم!

شیوا – به اندازه کافی چیزای مختلف برای گریه کردن هس. آدمای زیادیم هستن که مردم رو به گریه بندازن! آدمای زیاد هم هستن که همه ش دارن گریه می کنن! حد اقل شما یکی بخندین.

نیما – باشه، چشم، می خندم!

«اینو گفت و بلند شد از اتاق رفت بیرون «

شیوا – چی شد؟!

– رفت بیرون.

شیوا – همه فقط به خنده ش و شوخی هاش نگاه می کنن! پشت شوخی ها و خنده هاش خیلی چیزا هس! آدم عجیبی یه!

– اونم یه آدم دیگه.

شیوا – و خیلی آدم!

– از خودت بگو.

شیوا - چی بگم؟

- هر چی می خواهی.

شیوا - امروز داشتم فکر می کردم.

« تو همین موقع نیما اومد تو اتاق. دست و صورتش رو شسته بود. »

شیوا - نیما خانم اومد؟

نیما - در خدمتم شیوا خانم.

شیوا - به سیاوش خان می گفتم. امروز داشتم فکر می کردم. فکر می کردم اوضاع بیست سال پیش، بیست و پنج سال پیش چطوری بوده؟ اون وقت که یا من نبودم و یا خیلی کوچیک بودم. دلم می خواست بدونم واقعا چه فرقی با حالا داشته.

« بعد ساکت شد و گفت »

- زندگی کردن

تلف بودن

نطفه ای را پرورش دادن

برای زندگی کردن

و این تکرار تکرار است.

« من و نیما ساکت شدیم که دوباره گفت »

- و من تکرار تکرارم!

این تکراریه برای خیلی از دخترها مثل من یا دخترهایی که از خونه فرار می کنن. دخترایی که برای فرار کردن از خونه، زن اولین مردی که می آد خواستگاریشون می شن! اینم خودش یه جور فراره! فقط یه فرار ابرومندانه! دخترایی که از بی پناهی، به اوین پسری که سر راه شون قرار می گیره پناه می برنو بعد معلومه وضع شون چی می شه. من خودم تو این چند ساله، خیلی از این دخترا رو دیدم. همه شون گم شده و گیج و مات ن!

یه شب از خونه می آن بیرون. بعدش همه چی براشون تموم می شه! می دونین، اینجا فقط برای دخترا اینطوره! یه پسر اگه صد تا شبم از خونه قهر کنه و بره بیرون، بازم می تونه برگرده خونه اما یه دختر نه! یه دختر فقط کافیه که یه شب از خونه بیرون بمونه. بعدش دیگه همه چی تمومه! حالا چرا اینطوره، نمی دونم.

شنیدم تو کشورای خارجی اینطوری نیس. می گن اونجا دخترا از یه سنی یاد می گیرن که چه جوری با جامعه شون بر خورد کنن. شاید از همون دبستان! یه دختر تو خارج، از سنین پایین، اجازه داره که مثلا شب خونه ی دوستش بمونه یا مثلا همراه همکلاسی هاش اردو بره یا سینما بره یا هر جای دیگه. اینه که اگه یه دفعه م مثلا قهر کرد و از خونه برای یکی دو ساعت اومد بیرون، خودشو گیج و منگ نمی بینه! اما این دخترایی که من تو این چند ساله دیدم، اولین باری که از خونه قهر می کنن و پاشونو تو خیابون میذارن، انگار دنیا براشون تموم شده! مثل مسخ شده ها می شن! همه شونم می خوان برگردن خونه. شاید یه ساعت که از قهر شون می گذره، دل شون می خواد برگردن خونه اما بر نمی گردن! می دونین چرا؟ برای اینکه می ترسن! ترس از برگشتن! ترس از پدر! ترس از مادر! ترس از برادر! ترس از خشونت!

نیما - البته این مسئله عمومیت نداره. همه اینطوری نیستن!

شیوا - منم ه مه رو نگفتم. اونایی رو گفتم که باهاشون برخورد کردم. مثلا دختره از خونه قهر کرده بود و اومده بود بیرون. جرات نمی کرد خونه ی یه دوستش بره و چند ساعت اونجا باشه که مثلا آروم بشه و بعدش برگرد خونه. چرا جرات نمی کرد؟ باخاطر اینکه به محض رفتن به خونه دوستش، انی، مثل یه زندانی فراری تحویل خانواده ش می دادنش! یعنی دوستش اونقدر از خودش اختیار نداره که بتونه دوستش رو چند ساعت خونه ی خودش نگه داره! یعنی فقط دختر اینجا اینطوره ها! پسرا از خونه قهر می کنن و بعدش با دوستاشون می رن سینما و پارک و گردش و تفریح آخرشم بر می گردن خونه و تازه قدرشون رو بیشتر می دونن خانواده ش!

یادمه یه دختری رو میشناختم. سن شم کم نبود ها! اما از خودش هیچ اراده ای نداشت. هیچ اعتماد به نفسی نداشت! متاسفانه موقعی من دیدمش که دیگه کار از کار گذشته بود! جرایم خیلی ساده بود! طرف با پدر و مادرش سر یه خواستگار دعواش می شه و از خونه می آد بیرون به هوای اینکه مثلا یه شب رو بره تو یه هتل بمونه که بهخ خانواده ش ثابت کنه که اونم می تونه مستقل باشه! بیچاره تا شب، هر چی می گرده، یه هتل رو پیدا نمی کنه که به دختر مجرد اتاق کرایه بده! اگه یه ساعت از بیرون اومدنش گذشته بود، شاید می تونست برگرد خونه و مثلا بگه رفته بودم مغازه ها رو تماشا کنم که آروم بشم! اما حالا دیگه چند ساعت گذشته بوده و جرات برگشتن نداشته! بعدشم می خوره به پست یه پسر جوون پولدار و اونم به هوای اینکه یه هتل رو سراغ داره و هزار تا کلک دیگه، می بردش خونه ی خودش و بعدشم که دیگه معلومه! به همین سادگی! به همین سادگی و با هی اشتباه، زندگی و سرنوشت یه دختر از این رو به اون رو می شه! اینارو خوبه که هم دخترا بدونن و هم خانواده شون!

نیما - خب اینجا نباید یه دختر از خونه ش قهر کنه.

شیوا - درسته. باید بمونه و هر چی بهش گفتن بگه چشم، آره؟

نیما - خب، نه! هر چی که نه! اما اگه چیز خوبی بهش گفتن باید انجام بده دیگه!

شیوا - آخه چیز خوب از نظر شما چیه؟ مثلا وقتی دختری رو به زور می خوان به یه مردی که اصلا دوستش نداره، باید بگه چشم؟ اگه مثلا نداشتن به تحصیلاتش ادامه بده، باید بگه چشم، اگه ابتدایی ترین حقوقش رو رعایت نکردن باید بگه چشم؟ اینجا که افغانستان نیس!

نیما - منکه اینارو نگفتم!

شیوا - این دخترایی که از خونه فرار می کنن بخاطر همین چیزاس دیگه! توقع زیادتری که ندارن! همین حقوق اولیه رو که بهشون بدن، قانع ن! یکی دوتام نیستن!

نیما - من خیلی از دخترا رو هم میشناسم که همه ی امکانات رو داشتن اما همینجوری بودن!

شیوا - خواهش می کنم اینو نگین نیما خان! من کارم این بوده و خیلی از این جور دخترا روهم میشناسم. اونایی که همه چیز براشون مهیاس و زندگی شون خوبه، هیچوقت از خونه فرار نمی کنن! اصلا دلیلی نداره که این کارو بکنن! اونا اگه با پسرا هستن فقط بخاطر که لذت می برن، همین! دختره ماشین زیر پاشه! پول تو کیف شه، هر وقت شبم که دلش بخواد و برگرد خونه، هیچکس بهش کاری نداره! خب مگه دیوونه س که از خونه قهر کنه! اما این دخترایی که من می گم همه تو خونه مشکل دارن! برای همین که فرار می کنن! مثلا یکی شونو می شناختم که باباش معتاد بود و می خواست دختره برای اینکه مثلا به این کار الوده نشه، از خونه فرار می کنه و آلوده س یه چیز دیگه می شه!

نیما - شما الوده چی شدین؟ شما چرا اینجوری شدین؟

شیوا - منم یه جور دیگه! منم یکی مثل بقیه ی اون ها! یه مقدارش رو برای سیاوش خان گفتم!

نیما - بله، یه چیزایی شو بهم گفته اما آیا این چیزا دلیل می شه که انسان پا رو خیلی چیزا بذاره؟

شیوا - نه، دلیل نمی شه اما باعثش می شه! من عمل خودمو توجیه نمی کنم، به نتیجه شم رسیدیم! دیگه از این بدتر فکر نکنم چیزى باشه! من فقط دارم اون اتفاقاتی رو که برام افتاده، تا من الان به اینجا رسیدم تعریف می کنم! نمی دونم خبر دارین که چه بدبختی ها کشیدن یا نه؟

نیما - تا حدودی.

شیوا - پس بقیه شو گوش کنین. سیاوش خانم شما هنوز اونجا هستین؟

- بله، اینجام.

شیوا - اگه حوصله شو دارین براتون تعریف کنم.

نیما - ما سراپا گوشیم، بفرمائین.

شیوا - برای سیاوش خان تعریف کردم که بخاطر تو یه نمایشنامه مدرسه، پدر و مادرم دیگه نداشتن درس بخونم و به زور شوهرم دادن. سر یه جریان دعوا، شوهرم افتاد زندان. حالا با چه بدبختی براش رضایت گرفتم تو این مدت هیچکس کمکم نکرد و با کلفتی خرجم رو در آوردم، بماند!

نیما - بله، اینارو برام تعریف کرده سیاوش.

نیما - خلاصه جواد شد مثلا کوپن فروش و منم شدم همسر یه کوپن فروش! هر چی بهش می گفتم آخه تو مثلا شاگرد مکانیکی، تو رو چه به کوپن فروشی! بیا برو یه جا واستا و کار سابقت رو بکن اما به خجش نمی رفت که نمی رفت. می گفت تو اون کارا پول نیس.

البته راست می گفت. موقعی که شاگردی می کرد، هر چی در می آورد، تقریبا می رفت پای اجاره ی اتاق. اما از وقتی شروع کرد به کوپن فروشی، وضع مون یه خرده بهتر شد. بالاخره هر جوری که بود، زندگی می گذشت. به همین م راضی بودم بخدا! اما مگه شد؟!

چند وقتی بود که می دیدم وقتی جواد می ره دستشویی، خیلی طول می ده! کم کم شک کردم! یه بار که تو دستشویی بود، یه دفعه در رو وا کردم و رفتم تو! اونقدر هول شد که تا اومد بلند بشه، افتاد تو توالت! شروع کرد بد و بیراه گفتن به من اما بهش محل نداشتیم و بزور تپیدم تو دستشویی که دیدم گوشه توالت، رو زمین ده دوازده تا چوب کبریت افتاده یه زرز ورق م یه گوشه س! دیگه همه چیزو فهمیدم! آقا تو زندان عملی شده بود! کاشکی حداقل کنجاوی نکرده بودم! اونطوری دیگه علنی نمی شد!

بعد از این جریان، اولش یه خرده انکار کرد ولی بعدش گفت که آره، هروئینی شدم! شما حالا حساب کنین که به من چی گذشت! خیلی وضع مون خوب بود، حالا باید هروئین کشیدن اقا رو هم تحمل می کردم! البته اولش، مثل تو این فیلم ها تصمیم گرفتم که ترک ش بدم و دوباره یه زندگی ساده اما خوب و آروم شروع کنیم اما خبر نداشتیم که اونا فقط فیلمه! کثافت رو مگه می شد جمع و جورش کرد؟! هر ورش رو می گرفتم، یه ور دیگه ش خالی بود!

یه چند وقتی که گذشت، شروع کرد پا اندازی کردن! شب به شب دست چهار تا جوون رو می گرفت و می آورد خونه. منم باید ازشون پذیرایی می کردم! عوضش آخر شصت بهش خوب پول می دادم! اگه بدونین چه جوونایی رو با خودش می آورد! هر چی بهش التماس می کردم که این جوونا رو معتاد نکن، بخرجش نمی رفت. چقدر باهاش دعوا کردم، چقدر باهاش کتکاری

کردم اما نشد که نشد! اینا همه به زیون آسون می داد! من یه چیزی می گم و شما یه چیزی می شنوین! تو هر کدوم از این دعواها و کتک زدن ها و کتک خوردن ها، شیشه ی عمر من بود که ذره ذره ترک می خورد! وسط هر کدوم از این دعواها، چه چیزایی رو که تو سر همدیگه خرد نمی کردیم!

خواستم ببرمش مریض خونه بخوابمونس که ترک کنه! در خونه رو قفل کردم! به ننه باباش گفتم! به ننه بابای خودم گفتک! به خواهراش گفتم! به کلانتری شکایت کردم! خلاصه هر کاری که شما فکرش رو بکنین، کردم اما بازم نشد! با خودم گفتم که دیگه ازش طلاق میگیرم، اما بازم ایده های رویایی اومد سراغم! وجدانم بهم می گفت تو که سعی خودت رو کامل نکردی، هی انگار یکی بهم می گفت که نباید جا بزنی! باید حواد رو نجات بدی! باید کمکش کنی! شوهرت الان به تو احتیاج داره و از این در وری ها ...!

بازم خر شدم و با آخرین جونی که داشتم، شروع کردم باهاش اره دادن و تیشه گرفتن! بازم درست مثل این سریال های تلویزیون! یه چند ماهی م اینجوری گذشت اما هیچی به هیچی! یه بار فکر کردم، موقعی که این جووونا رو می آره اینجا، برم به کلانتری خبر بدم که بیان و بگیرن شون اما دیدم چه فایده؟! همون زندان رفتن بود که معتادش کرد! می ترسیم دوباره برگرده زندان و چهار تا چیز دیگه م یاد بگیره! خدا بد بدتر نده!

آخرین فکری که به نظرم رسید این بود که ورش دارم و از اینجا ببرمش. بریم با هم یه شهرستان و اونجا زندگی کنیم شاید درست بشه! تنها راه چاره ای که برام مونده بود همین بود. دلمو خوش کرده بودم که اگه از تهران بریم، شاید همه چیز جور بشه و جواد ترک کنه و بره سر یه کاری و بعدش بچه دار بشیم و بلاخره هر جوری هس زندگی رو بگذرونیم تا به امید خدا موقع مردنم برسه و سرم رو راحت بذارم زمین! شما نگاه کنین که آیا این باید ایده های یه دختر یا یه زن جوون باشه؟! مردن؟! یعنی سختی های زندگی به جایی برسه که یه زن همه ش منتظر باشه که کی می میره و از این زندگی راحت می شه؟! می گن یه موقع هاس که مرگ آدم عروسی یه!

خلاصه داشتم آماده می شدم که هر جوری هس جواد رو از این محیط و محله و کثافت ببرمش بیرون. شب آخر بود. بازم دو تا جوون رو با خودش آورده بود خونه. هر وقت م کسی رو می آورد، من از ناچاری می رفتم تو آشپزخونه، تو حیاط. یعنی یه اتاق سه در چهار دیگه جا نداشت که چهار نفر یه گوشه ش هروئین بکشن و من مثلاً یه گوشه ش بشینم خیاطی کنم!

آشپزخونه تو حیاطم که یه اتاقک بود، یه متر در یه متر که یه چراغ فتیله ای یه گوشه ش بود و چهار تا دیگه و قابلمه و ظرف و ظروف م یه گوشه ش! یه چارپایه م توش بود که من خبر مرگم می رفتم و میشستم روش. اون شبم مثل شبای دیگه، رفته بودم اون تو و داشتم به زندگی خرابم فکر می کردم که یه دفعه یکی از اون جوونا اومد اونجا. گفتم چی می خوای؟ گفت اگه داری یه چایی ریختم و دادم بهش که شروه کرد حرف زدن! آروم آروم در گوشم داشت زمزمه می کرد که آخه حیفه تو نیس؟! زن به این خوشگلی و خانمی، اسیر یه عملی بهش! تو جوونی و خوشگلی و اگه بخوای من برات هزار تا کار می کنم و ...! اومد بیاد تو آشپزخونه که باکف گیر مسیف محکم زدم تو سرش و شروع کردم به فریاد زدن! جواد و اون یکی پسره پریدن تو حیاط حیاط که جواد فهمید جریان چیه! انگار به رگ یه غیترش بر خورد که کار کشید به کتکاری! اونا دو تا بودن و جواد تنها! منم با همون کفگیر رفتم کمک جواد! هر چی بود شوهرم بود و وقتی دیدم هنوز غریت داره، منم معطل نشدم و کمکش کردم که تو همین موقع دست جواد رفت تو جیبش و یه چاقو کشید بیرون و یه دفعه زد تو پهلوس یکی از اون پسرا! پسره فریاد زد سوختم سوختم، که همسایه ها ریختن خونه ما! قیامت شد یه دفعه! نمی دونم تو این هیر و ویر کدوم شیر پاک خورده ای زنگ زد کلانتری یا یه مامور خبر کرد! خلاصه پسره اونجا افتاده بود ازش خون می رفت و اون یکی رو همسایه ها گرفته بودن

و جوادم که هی داد می زد که اینا دزدن و اومده بودن اینجا دزدی که سر و کله ی یه مامور پیدا شد! تا پسره رو انداختن تو ماشین که ببرنش بیمارستان، سه چهار تا مامور دیگه م اومدن تو! جواد که اینطوری دید، یواشکی رفت تو اتاق و یه دقیقه بعد اومدت بیرون و آروم اومد پیش منو یه بسته رو گذاشت تو دست من و تا اومد بگه که اینو یه جای تن ت قایم کن که یکی از مامورا دید و پرسد جلو و بسته رو از دست من گرفت! من فقط هاج و واج نگاه می کردم! خدا عوضش بده! انگار فهمید که من تقصیری ندارم و بی گناهم! منو ول کرد و یقه ی جواد رو گرفت و با اون پسره، دست بند زدن و بردن شون کلانتری.

خلاصه ش کنم. این دفعه برای جواد پنج سال زندان بریدن! تو دادگاه، منم تقاضای طلاق کردم. خانواده ش که فهمیدن، به دست و پام افتادم و اومدن پیش من به عزّ و چِزّ! که چی؟ که طلاق نگیر و یه خرده صبر کن و بهش عفو می خوره وو دیگه آدم می شه و می چسبه به زندگیش و از این چرندیات! آدمای زرنگی رو ببین! با خودشون حساب کرده بودن که الان باید ماهی یه چیزی خرج جواد تو زندان بکنن. حساب کرده بودن که اگه بتونن منو خر کنن، من مثل دفعه ی قبل بازم می رم کار می کنم و خرج جواد رو تو زندان می دم و اونا کلی هر ماه جلو می افتن! البته خودم یه خرده شل شدم اما این دفعه دیگه ابابم نداشت و هر جوری بود طلاقم رو گرفت. اما نه فکر کنین که دلش برای دخترش سوخته ها! نه! اونم واسه خودش حساب کرده بود که حالا که دخترش می تونه کار بکنه و پول در بیاره، چرا برای ننه و باباش کار نکنه؟ 1

یه چند وقتی گذشت تا طلاقم رو گرفتم.

– بچه دار شنده بودی؟

شیوا – نه! انقدر عقل و شعور داشتم که یه بچه بی گناه رو بدبخت نکنم. خلاصه دوباره برگشتم سر خونه ی اول. همون خونه، همون مادر، همون پدر و همون جنگ و دعوها! فقط این دفعه فرقس این بود که من جای درس خوندن، باید کار می کردم. یه مدت رفتم تو یه کارخونه، سر دستگاه واستادم امام بابام نداشت اونجا بمونم. می گفت حقوقش کمه. راست می گفت! می گفت درسخت کاشتم که از میوه ش استفاده کنم! منظورش از درخت، بچه هاش بودن! بالاخره دوباره برگشتم سر کار اولم. زمین شویی و نظافت و ظرفشویی! یه روز اونجا، یه شب اینجا، یه شب اونجا!

خیلی خالی شده بودم. یه وقتی اگه این کار رو می کردم، بخاطر این بود که هدف داشتم. می خواستم زندگیمو نجات بدم. می خواستم شوهرم رو نجات بدم. می خواستم ثابت کنم که می تونم خودم رو نگه دارم تا شوهرم از زندان بیاد بیرون. می خواستم ثابت کنم که می تونم زندگیم رو نگه دارم تا شوهرم از زندان بیاد بیرون. می خواستم نشون بدم که منم می تونم قوی باشم، اما به کی؟ و برای چی؟

حالا دیگه بی هدف کلفتی می کردم. هر چی م در می آوردم می ریختم تو دست و بال بابام و اونم خرج الواطی ش می کرد. حالا تمام اینا یه طرف، جنگ و دعوای خونه مونم یه طرف! بعد از کار خسته و مرده می رسیدم خونه، تازه باید دعوای پدر و مادرم رو تحمل می کردم! دیگه عاصی شده بودم! دیگه جونم به لب م رسیده بود! دلم می خواست فرار کنم! دلم می خواست یه جایی برم که هیچکس منو نشناسه! شما نمی فهمین که من چی می گم! خب گناهی م ندارین. فهمیدن این چیزا سخته. باید آدم خودش گرفتار شده باشه تا معنی این حرفا رو بفهمه!

یادمه یه روز اون شرکتی که منو برای نظافت و کار می فرستاد این ور و اون ور، یه آدرسی بهم دادن. یه خونه ی خیلی بزرگ بود بالای شهر. یه زن و شوهر بودن که قرار بود پسرشون یکی دو روز بعد از خارج برگرده. خواسته بودن که من برم خونه رو نظافت کنم. وقتی کار منو دیدن، خیلی ازم خوششون اومد. بهم گفتن این چند روزه که پسرشون می آد و اونا خونه شون رفت و آمده، من هر روز برم اونجا. منم قبول کردم، فقط ازم خواستن که جلو مهموناشون روسری سرم نکنم اما من گفتم نه. بهشون

گفتم اگه می خواسن براتون کار کنم، به این چیزام کاری نداشته باشین. اونام حرفی نزدن ولی شبکه قرار بود مهموناشون بیاد، یه دست لباس خیلی قشنگ بهم دادن که بپوشم. بهم گفتن که بعدش این لباس رو می دن به خودم. راستش لباس انقدر قشنگ بود که نمی تونستم چشم ازش ور دارم! گویا مال دخترشون بود که الان خارج تحصیل می کرد. یه لباس مشکی بود تا زیر زانو. جلو سینه اش پولک دوزی شده بود و خیلی م خوش دوقت بود. منم که دیگه به نون کلفتی و غذای ته مونده خوردن عادت کرده بودم! رفتم تو اتاق و لباس رو پوشیدم. خیلی بهم می اومد. آخه منم یه دختر یا زن جوون و خوش هیکل بودم! حالا اگه این بدبختی سرم اومده بود، آرزو هام که نمرده بودن!

لباسه رو پوشیدم. داشتم تو آینه خودمو نگاه می کردم که خانم اومد تو اتاق روسری م رو از سرم برداشت و با یه برس شروع کرد مو هامو شونه کردن و وقتی دید که سرم خیلی چربه گفت تا مهمونا نیومدن یه دقیقه پیر تو حموم و بیا بیرون. منم بدم نیومد. رفتم حموم و اومدم بیرون و خانم خودش برام مو هامو درست کرد. بعد یه ارایش قشنگم برام کرد. شده بودم مثل ماه! خواستم روسری رو سرم کنم که گفت آخه با این خوشگلی و این موهای قشنگ و این لباس، یه همچین روسری یی آدم سرش می کنه؟! تا خواستم نه و نو تو کار بیارم گفت اصلا نمی خوا! برو همون لباس خودتو بپوش و اینو در بیار! اینو که گفت انگار یکی می خواست رویا هامو ازم بگیره! می فهمین چی می گم؟ اون لباسی بود که بعد از بیست و چند سال به رویا هام پوشونده بودم و حالا می خواستن ازم بگیرن ش! می دونین اگه قرار باشه از یه دختر بدبخت تو زندگیش هیچ خیری نپدید و دلش رو فقط به رویا هاش خوش کرده، اونم بگیرن دیگه چی براش می مونه؟!

رووسری رو از سرم برداشتم و دادم به خانم. دم در اتاق که رسیدم گفت اون جوراباس سیاه و کلفت رو هم از پات در بیار. نمی خوای که همه بهت بگن امل! اونارو هم در آوردم. برام پوشیدن اون لباس خیلی مهم بود! می خواستم یه شب م که شده مثل این پولدارا بشم و همون لباس زندگیمو از این رو به اون رو کرد!

شبش همه شون جمع شدن بودن فرود

گاه و وقتی پسر خانم اومد، همگی اومدن خونه و دیگه چه خبر شده اونجا! بزن و بکون! همه خوش بودن. انگار نه انگار تو این مملکت غم و غصه ای هم هس! انقدر خوش بودن که من از خوشی شون، غمهام یادم رفت! تو این شلوغ پلوغی، یه پسری بود به اسم روزبه. پا به پای من کار می کرد و از مهمونا پذیرایی می کرد. طوریم با من رفتار می کرد که انگار منم یکی از خودشونم. پسر خوش قیافه ایم بود. حدودا سی سالش بود و خیلی خوش تیپ و خوش سرزبون. یه ادکلن خوش بویی زده بود که بی اختیار دلم می خواست همیشه نزدیکش باشم و بوش رو حس کنم!

« دوباره شیوا ساکت شد. نیما به من اشاره کرد که چرا حرف نمی زنه بهش گفتم که چیزی نگه که یه دفعه شیوا به زبون اومد و آروم گفت »

* - حالا دیگه نه سرم گیج می ره و نه اون بالا هام. افتادم پایین! نوار ویدیوی تموم شده! روزبه یه

گوشه نشسته و داره سیگار می کشه و دودش رو حلقه حلقه می ده بیرون. خودمو نگاه می کنم. پتو رو می

پیچم دورم! تازه می فهمم که چی شده! گریه م گرفته! دنبال بهانه م! حالا گریه می کنم. روزبه می خنده!

بهش می گم چرا! بازم می خنده. می گم چرا! می گه تو یه باغ دست نخورده که وارد نشدم! می گم آخه

اینطوری؟! می گه حالا گیرم چهار تا جمله کسی برامون نخونده و ما هام بعله نگفتیم، چه فرقی می کنه؟

معنی این چیزا رو نمی فهمه! براشم فرقی نمی کنه! دیگه از بوی ادکلن شم که الان تن خودمم همین بو

رو می ده، لذت نمی برم! بازم گریه می کنم. روزبه بازم می خنده! *

« دوباره سکوت کرد. یه خرده بعد، صدای ریختن اب تو لیوان رو شنیدم. داشت از تنگ اب می ریخت تو لیوان. من و نیما هیچی نگفتیم. اونم انگار داشت از لیوان جرعه جرعه اب می خورد و بغضش رو قورت می داد. یه دقیقه دیگه که گذشت گفت»

- شماها چیزی ندارین که بگین؟

- چی بگیم؟

شیوا - هر چی؟ یه نصیحت، یه سرزنش، یه توپ و تشر! فرقی نداره، مهم اینه که یه اظهار نظری کینین!

- می خوای خودتو تبرئه کنی؟

شیوا - نه. در موقعیت من این حرفا معنی نداره. خب، اگه حرفی برای گفتن ندارین ...

نیما - من دارم! می خوام بدونم واقعا یه لباس انقدر می تونه ارزش داشته باشه؟! یعنی این فقط یه دست لباس قشنگه که می تونه یه سرنوشت رو عوض کنه؟

شیوا - نه! نه! اون یه دست لباس نبود! یه مسیر بود! بعضی چیزا تو زندگی فقط می تونه یه بهانه باشه! یه ارضاء حس کنجکاوی! اما اون لباس یه ادامه راه بود! ادامه ی یه مسیر! یه جاده که می رسه به وسطش!

- نمی فهمم.

شیوا - وقتی یه راهی رو بهت نشون دادن که بری، تازه وسطاش می فهمی که چقدر دست انداز توشه! از اون وسط م خیلی سخته که برگردی! همه شم فکر می کنی که اگه یه خرده دیگه جلو بری، راه صاف و درست و بی چاله چوله می شه! این راهی یه که آدمایی مثل من دارن توش حرکت می کنن و اخرشم معلومه! بدبختی، کثافت، ذلیل شدن و با ننگ مردن! ببینین، مردن سخت نیس اما چه جوری مردن مهمه! یکی معمولی می میره. این جور آدمای زیادن. می آن و میرن و فراموش می شن. یکی همچین می میره که همه با افتخار ازش یاد می کنن و مرگش هیچوقت فراموش نمی شه، اما یکی طوری می میره که خودشم دلش نمی خواد خبر مرگش و علتش رو هیچکس بفهمه! مثل من!

موضوع اصلا یه لباس نیس! لباس نباشه، یه بهانه ی دیگه! مهم اینه که بعد از یه مدت به جایی می رسی که چیزای خیلی کوچکت از یه دست لباس می تونه دلیل و بهانه ی خوبی برای افتادن باشه! وقتی تو این راه به پوچی رسیدی، دیگه خودت رو ول می دی! می خوام اینو بگم! وقتی دور و ورت یه مسابقه ی بی صدا در حال انجامه، تو تام حتی اگه یه کنار باشی، خواه و ناخواه با تنش و هیجان این مسابقه همراهی! حالا این مسابقه و رقابت می تونه سالم باشه یا ناسالم! وقتی ملاک شناخت یه آدم، پول باشه، بی اختیار همه دنبالش میرن! جو اطراف منم همین بوده! پدرم دنبال پول بود که بیشتر الواطی کنه. برادرم دنبال پول بود که از دوستای دیگه ش کم نیاره یا بتونه حداقل آرزوهایش رو برآورده کنه! شایدم حداقل آرزوهای خواهرش رو! مادرم دنبال پول بود که تامین باشه تا از یه شوهر الکی جدا بشه! خبی، منم جزء این خونواده بودم! همه مونم دنبال یه چیز بودیم!

- آخه پول که نمی تونه همه چیز باشه!

شیوا - این حرف از شما که وضع زندگیتون خوبه قابل قبول نیس!

نیما - سیاوش جون، یه نیم ساعت خودتو نگه دار و شعار نده. بعدش برو بالا پشت بوم و هر چقدر خواستی داد بزن و از این قصه ها تعریف کن! خب، می فرمودین شیوا خانم.

« شیوا خندید و گفت »

– اون شب همه خوش بودن، می زدن و می رقصیدن، دخترا و پسرا با هم می گفتن و می خندیدن و پدر و مادرشونم با هر خنده ی اونا می خندیدین. انگار نه انگار اینا تو اینجا زندگی می کردن، انگار دنیايشون، یه دنیای دیگه بود! منم از دنیای خودش بدم اومد! ولش کردم و رفتم تو دنیای اونا اما حواسم نبود که مثل داستان سیندرلا فقط یه لباسه که منو شبیه اینا کرده! نمی دونستم برای اینکه وارد دنیای اینا بشی باید خیلی پولدار باشی، بایدم این پول رو از راه های بی زحمت و بی دردسر پیدا کرده باشی! من نفهمیدم که از دنیای خودم خارج شدم و پشت دنیای اینا موندم! برزخ! برزخ همینه دیگه! حالا یه برزخ داریم بین این دنیا و اون دنیا، یه برزخم برای آدمای بدبختی مثل ماها تو همین دنیا داریم!

اون شب گذشت و دم آخر روزبه یه گل سرخ خیلی قشنگ برام آورد و موقعی که می خواستم برم خونه داد به من! اینکارش خیلی تو من اثر کرد، منی که سالها خشونت جواد رو دیده بودم! منی که سالها بوی روغن و گریس رو فقط حس کرده بودم! منی که سالها بوی گند الکل دهن بابام رو حس کرده بودم! منی که سالها رفتار زشت بابام رو با مادرم دیده بودم، بی احترامی ها، تحقیرها، تو سری زدن ها! این من، حالا با یه احساس لطیف و ملایم و زیبا و یه مرد تمیز و خوش تیپ و شیک پوش که بوی خوبی م می داد روبرو شده بودم! خب، حالا باید چیکار کنم؟ تمام این چیزای خوب رو پس بزنم؟ حق مقایسه کردن رو از نفس م بگیرم؟ نه! من راه دیگه رو انتخاب کردم!

– اما این یه دام بوده! یه راه شکار!

« یه دفعه شیوا داد زد »

– باشه! هر چی می خواد باشه، باشه! حالا دارین اینا رو برای من می گین؟ 1 حالا که دیگه فایده ای نداره! من اون موقع حمایت می خواستم! من اون موقع یه پدر مهربون می خواستم! من اون موقع یه دوست خوب می خواستم که راهنمایی م کنه نه حالا! « یه دفعه انگار متوجه شد که داره با من دعوا می کنه! ساکت شد و بعدش گفت »

– ببخشین سیاوش خان، این فریاد هایی که باید خیلی وقت پیش سر خودم یا اون پدرم می زدم! ببخشین، ماها همیشه داد و فریادمون وقتی همه چی تموم شده و از دست رفته بلند می شه!

– مهم نیس، راحت باشین.

شیوا – موقعی که داشتم خداحافظی می کردم، خانم گفت که این چند روزه رو برم خونه شون، بهم گفت فقط شبا برم که از مهمونا پذیرایی گکنم، می گفت شستشو رو می ده یکی دیگه، انگار چون من با اون لباس خوشگل شده بودم، می خواست من فقط جلو مهموناش بیام.

فردا عصری زودتر رفتم خونه شون، دلم می خواست زودتر مهمونا بیان! می دونستم روزبه م حتما می آد، خودش بهم گفته بود! یکی دو ساعت، اومد، یه لباس شیک دیگه پوشیده بود که خیلی م بهش می اومد، تا رسید و بعد از احوالپرسی از خانم و اقا پسرش، اومد طرف من و خیلی مودب، سلام کرد، هنوز مهمونا زیاد نبودن، دوتایی رو دو تا صندلی نشستیم و از زندگی من و تحصیلاتم پرسید، وقتی فهمید که من عاشق سینما و کارگردانی بودم و به دلایلی مجبور شدم تحصیلاتم رو ول کنم، خیلی خوشش اومد و شروع کرد در مورد سینما و فیلم و شعر و خیلی چیزای دیگه که من دوست داشتم، صحبت کردن! واقعا از مصاحبتش لذت می بردم، انگار داشتم وارد رویاهام می شدم! لباس قشنگ مرد مورد علاقه و ایده آلم، محیط شاد و دور از غم و غصه و بدبختی! اصلا دلم نمی خواست که هیچکدوم اینا رو از دست بدم! از دست دادن هر کدوم شون مثل نابود شدن آینده م بود! می دونین، من تا حالا مرد رو فقط با خشونت دیده بودم! یعنی باید بگم که جز پدر و شوهرم و برادرم، مردی

ندیده بودم! پدرم رو که همیشه با کمر بند و مست و فحاشی می شناختم! تا کوچکترین خطایی ازم سر می زد، کمر بند در انتظارم بود و فحش و این حرفا! برادرم که چون دو سال از من بزرگتر بود تو خونه بود که بگذریم دعوایمون، دعوای برادر و خواهری بود اما بازم شناسه ش زور بود! جوادم که دیگه هیچی! سرکوفت و فحش و بد و بیاره و کتکاری و این حرفا! غیر از این سه تا مرد، دیگه با هیچ مرد یا پسری ارتباط نداشتم که حداقل کمی چشم و گوشم واسه و یه خرده تجربه داشته باشم که به وقتش گول نخورم! تا اونجایی م که یاد می آد، دور و ورم همه ش دیوار بوده و ممنوعیت و ترس! ترس از پدر! ترس از مرد! مردایی که یا بوی گند الکل می دادن و یا بوی روغن و بنزین ازشون بلند می شد! حرفای خوب خوب شونم، دستور بود و تحکم و فحش! هر بارم که نزدیک یکی ثشون می شدن، چه پدرم و چه برادرم و چه شوهرم، با سردی منو از خوشون می روندن! یعنی اصلا یه روی خوش بهم نشون نمی دادن، حالا چرا؟! شاید فکر می کردن که نباید دختر و پر رو کرد! شناخت من از مرد همین بود! اما یه دفعه یه جوون با خصوصیان کاملاً متفاوت بهم برخورد کرده بود! جای بودی گندف ادکلن می زد! جای لباس چرک و کثیف، لباس شیک و تمیز می پوشید! جای دستور دادن و زور گفتن ازم خواهش می کرد! جای تو ذوق زدن و خفه کردن صدام، ازم تعریف می کرد! جای فحش و بد و بیراه، از زبونش حرفای قشنگ می شنیدم! جای صحبت عرق خوری و چاقو کشی و لات بازی، برام از شعر و هنر و این چیزا می گفت! برای همین می گم که فکر می کردم که به رویاهام رسیده بودم! برای همین م اگه می خواست، باهاش می رفتم، تا هر کجا که بخواد!

« یه لحظه مکث کرد و بعد گفت »

– و رفتم! تا همینجا که الان هستم!

دو سه شبی مهمونا می اومدن و مهمونی ادامه داشت. پیوند من و روزبه م محکمتر می شد. ازم خیلی چیزا می پرسید. از زندگی، از دوست داشتن، از با هم بودن، از تنهایی! احساس می کردم که می خواد من و بیشتر بشناسه. منم صادقانه روحم رو بهش شناسوندم. روحیکه زخمی درد بود. اونم با غصه ای که تو چشماش می نشست و می دیدیم، این روح رو ازم قبول کرده بود.

مهمونی تموم شد و سیندرلا باید خداحافظی می کرد! روزبه شماره ش رو هم بهم داد. فردا شبش بهش زنگ زد. می خواست بهم کمک کنه. بهم گفت که اگه پول می خاو بهش بگم. ازم می خواست که چند روز بهش فرصت بگم. می خواست فکر کنه و بعد از چند روز فکراشو کرد و ازم خواست که به آپارتمانش برم تا با هم حرف بزنیم.

دو دل بودم. می خواستم بترسم اما چیزی نداشتم که از دست بدم و بخاطرش بترسم! پس رفتم!

– چرا؟ چرا رفتی؟!

شیوا – چون حداقل باهام مثل آدم رفتار می کرد!

« نیما بهم اشاره کرد که هیچی نگم. یه لحظه بعد شیوا شروع کرد »

– نگاه کن، من از ستاره سوختم

لبالب از ستارگان تب شدم

چو ماهیانه سرخ رنگ ساده دل

ستاره چین بر که های شب شدم

« دوباره یه خرده سکوت کرد و بعدش آروم گفت »

* - با یه ماشین شیک اومده دنبالم. یه دسته گل رز کوچیک اما خیلی خوشگل بهم می ده. برام یه
نوار خیلی قشنگ گذاشته و بهم حرفای قشنگی می زنه! می گه می خواد بهتر منو بشناسه. می گه دیگه
نمی خواد من جایی کار کنم. می گه می خواد با من بمونه. می گه باید با پدر و مادرش صحبت کنه. می گه
دوستم داره! *

« دوباره زیر لب زمزمه کرد »

- تو آمدی

زدورها

و دورها

ز سرزمین

عطرها

نورها

نشانه ای

مراکنون

به زورقی

زعاج ها

زابرها

بلورها

ماربیر امید دلنواز من

بیر به شهر

شعر ها و شورها

« دوباره یه خرده سکوت کرد و بعد آروم گفت »

* - تو خونه ی روزبه ام، اما هنوز نجیب و پاک *

زندگی کردن

تلف بودن

پلاسیدن

نطفه ای را پرورش دادن

برای زندگی کردن،

و این

تکرار تکرار است!

« یه لحظه سکوت کرد و بعد گفت »

- میشه فعلا ازتون خداحافظی کنم؟

- خودتو ناراحت نکن، خداحافظ.

« تلفن رو قطع کرد. من و نیما فقط بهم نگاه کردیم که یه دفعه نیما از جاش بلند شد و دستاش رو برد بالا سرش و شروع کرد به بشکن زدن و قر دادن و آواز خوندن!

نیما - سلامعلیکم آجی خانم، حال شما چطوری، شوهر امسال شما چگونه

سلامعلیکم یا آلا	والده ی اق موشالا!
سلامعلیکم سکینه	که زندگی همینه!
سلامعلیکم ثریا	بی لنگ نری تو دریا!

- خجالت بکش نیما! این کارا چیه می کنی؟!

نیما - بابا ولم کن! غمباد گرفتم! یه روز اومدیم خونه خاله که دل مون واشه ها! شب و روز که غم و غصه دور و ورمون رو گرفته! تلویزیون روشن می کنیم، یه کانالش زلزله در فلان جا رو نشون می ده! یه کانالش قحطی در فلان جا رو نشون می ده! یه کانالش جنگ فلان جا رو نشون می ده! یه کانالش سیل فلان جا رو نشون می ده ...! رادیو رو روشن می کنیم موج کوتاه ردیف فلان، تعداد آوارگان فلان جا رو به سعم مون می رسونه، موج لند ردیف فلان، آمار دقیق بی خانمان فلان جا رو به اطلاعمون می رسوه! می زنیم موج متوسط که نه کوتاه باشه و نه بلند، آلودگی هوا رو می گه و تعداد کسانی که خفه شدن تو خیابون و نفس شون دیگه بالا نیومده! می ریم یه روزنامه می خریم، صفحه ی اولش تظاهرات و کشت و کشتار در فلان جا رو تیتراژ زده! می ریم مجله ی بچه ها رو می گیرم که دیگه از چیزا توش نباشه که خبر نوجوانان معتاد رو چاپ کرده! می ریم کتابفروشی یه کتاب بهریم دو شب سرمون گرم بشه که کتابای ترو می دن دستمون با کلی تعریف و تا میریم خونه و چهار صفحه ش رو می خونیمف باید یه جعبه دستمال کاغذی بذاریم بغل مون و بشینیم زر زر گریه کنیم! حالا امروز بعد از تحمل این همه غم و غصهف یه تک پا اومدیم اینجا که مثلا با رفیق مون بگیم و بخندیم و شاد باشیم که توام پرده ی سوم از نمایش تراژدی تلفنی دختران فریب خورده رو برامون به اجرا در آوردی! بابا حد اقل بذار خودم یه خرده «شو» برا خودم اجرا کنم که شاد بشم و انرژی کسب کنم که امشب قرار تلویزیون فیلم «بینوایان» رو پخش کنه!

« دوباره شروع کرد به بشکن زدن و خوندن »

سیا جون عمه ت قسم	قصه نگو که خسته م
از بس که غمن آوردی	دلمو به درد آوردی
حالا یه دونه، حالا دو دونه	بگو این جوونه بمونه

- اه ...! سیما بیدار می شه ها!

« یه دستی به موهاش کشید و گفت »

- خب حالا یه خرده شارژ شدم. تا سه روز دیگه می تونم غم و غصه تحمل کنم!

- واقعا که دل خوشی داری! خوش بابحالت!

نیما - دادم یه شارژ خوشی رو دلم سوار کردن که بطور اتومات تا غم و غصه تو دلم زیاد می شعف راه می افته و شارژم می کنه! توام برو یکی واسه خودت بگیر!

سلامعلیکم ضعیفه چه لاغر و نحیفه!

- زهر مار! بسه دیگه!

نیما - چیکار کنم؟ دست خودم نیس، شارژم اتومانه! خودش یه دفعه کار می افته!

- بلند شو برو خونه تون! بلند شو تا یه کاری دست من و این کتاب ندادی!

نیما - باشه، من رفتم، کاری داشتی یه زنگ بزن.

- به سلامت. کارت داشتم زنگ می زدم.

نیما - پس فعلا خداحافظ.

سلامعلیکم سپیده کور شده خیر ندید.

« دمپایی رو که پرت کردم طرفش، در رو بست و رفت »

فصل هشتم

« ساعت حدود 6 عصر بود که تلفن زنگ زد. یلدا بود. »

- سلام سیاوش.

- سلام، کجایی؟!

یلدا ت کجا باید باشم؟ خونه م دیگه!

- خوبی؟

یلدا - خب معلومه!

- اوضاع خونه چطوره؟

یلدا - بد نیست. حمایت پدر و مادرم رو دارم! ببینم، مگه قرار نیست که مواظب من باشی و با هم بیشتر رفت و آمد کنیم که

همدیگرو بهتر بشناسیم؟

- من از خدا می خوام× پدرت باهات صحبت کرده؟

یلدا - آره. یه ساعت دیگه می ای دنبالم؟

- حتما! اصلا همین الان می آم!

یلدا - الان نه، همون یه ساعت دیگه خوبه. فعلا خداحافظ.

« گوشی رو قطع کردم. زود رفتم یه دوش گرفتم و لباس پوشیدم و سوار ماشین شدم و رفتم خونه ی نیما اینا. تا رسیدم دیدم

خانم بزرگ و نیما وسط کوچه ایستادن و نیما داره بزور یه چیزی رو از خانم بزرگ می گیره! پیاده شدم و رفتم جلو که نیما

گفت «

- ای بر اون پدرت لعنت سیاوش! ببین چه کاری دست من دادی ها!

- چی شده؟ چرا همچین می کنی؟!

خانم بزرگ - اه...! خوب شد اومدی پسر جون! به این مینا بگو بره سنگ جمع کنه! من با این پای علیل م که نمی تونم راه

بیفتم دنبال سنگ!

- چرا همچین می کنی نیما؟!

نیما - تو بالکن ایستاده بودم که این دختره ی شیطان اومد طرف خونه مون! فهمیدم بازم می خواد سنگ پرت کنه! پریدم

پایین! تا رسیدم دم در، دیدم از تو کیفش یه کیسه نایلون پر قلوه سنگ در آورده و داره یه دونه درشتش رو سوا می کنه که

بزنه به یشه ی خوه مون! بهش می گم مگه ما « زنگ» نداریم که هی سنگ پرت می کنی تو خونه؟ آره گوچه تون « سنگ

نداره! از تو باغچه خونه یه کیسه جمع کردم و آوردم!

- ول نیما پیرزن رو زشته!

نیما - این سنگ بزنه شیشه ی خونه مونو بشکونو زشت نیس! بده من این کیسه وامونده رو زن! چه عادت بدی پیدا کرده این!

« رفتم و کیسه رو از خانم بزرگ گرفتم و بلند گفتم »

- خانم بزرگ کجا می خواين برين؟

خانم بزرگ - چي مي گي مادر؟

« ايندفعه بلند جلو سمعک ش داد زدم »

- کجا مي خواين برين؟

خانم بزرگ - آهان! اومدم با مينا جون بريم دکتر. ديشب تو مهپاره يه چيزي ديدم.

- مهپاره نه، ماهواره!

خانم بزرگ - گهواره چيه؟

- مي گم ماهواره!!

خانم بزرگ - آهان! همون که مي گي! ديشب نشون مي داد که هي دکتره يه خانمه رو عمل کرد و پوست شو همچين کشيد که شد مثل آيينه! صاف صاف مکثل پوست دنيک! مي خوام با مينا جون همون بيمارستانه ببينم اين دکتره مي تونه اين دو سه تا چين و چروک رو صورتمو صاف کنه.

« نيمه که همونجور مات شده بود به خانم بزرگ يه دفعه با تعجب گفت »

- مي خوان بريم « پوست تون رو عمل » کنين؟!!

خانم بزرگ - « دوست کي رو بغل » کنم؟

نيمه - همين يه کارم فقط مونده بود! بدو برو خونه تون دختره ي شيطون! ديگه م نينم بيای اينجا سنگ پرت کني طرف خونه مون ها! بابام مامور مي اره در خوهه تون! ديروز بابام رفت کلانتری « شکايت » کرده! حواست باشه!

خانم بزرگ - بابات چي چي رو « حکايت » کرده؟

نيمه - حکايت نه « شکايت »!

خانم بزرگ - « هدايت »؟! مگه فاميلى شما ذکاوت نيس؟! چرا مي خواين عوضش کنين؟

نيمه - کرم داريم! « مرض » داريم!

خانم بزرگ - « غرض » دارين؟! خب هر کي اختيار کار خودشو داره ديگه! حالا راه بيفت بريم که دير مي شه!

نيمه - کجا؟!!

خانم بزرگ - پيش اون دکتره که اون رفتيم.

نيمه - صورت شما ديگه کار بيمارستان نيس، بايد يه سر بريم اتو شويي بذاريم تون زير اتو بخار!

- نيمه اين چيزا رو بهش نگو. يه دفعه مي شنوه، ناراحت مي شه.

نيمه - نکنه خانم بزرگ هي تو اين ماهواره کانال FASHION رو نگاه کنين و بعدش، هوس کنين « مانکن » بشين؟!!

خانم بزرگ - من برم « چاه کن » بشم؟! بابام مقني بوده يا مادرم؟!!

« تا خانم بزرگ اينو گفت، نيمه موهاشو تو چنگش گرفت و نشست وسط خيابون! »

- بلند شو خجالت بکش جلو همسايه ها زشته!

نيمه - بجون تو من دنيا رو مسخره کردم و حريف اين بيست كيلو پيرزن نشدم! ماشاله دل که نيس! مثل دل يه دختر بيست و چهار ساله س!

- حالا يه جوري سرشو گرم کن. يلدا الان مي آد، بهش مي گيم يه کاري بکنه.

نیما - چ ه جوری سرشو گرم کنم؟

- یه چیزی بهش بگو دیگه! باهاش از یه چیز دیگه حرف بزن که حواسش بره به یه چیز دیگه!

نیما - مگه می شه با این زن حرف زد!

- جون من یه کاری بکن! نیم ساعت دیگه یلدا می ادا!

نیما - جهنم! اینم بخاطر تو! یعنی « فقط بخاطر تو »!

« بعد برگشت طرف خوانم بزرگ و گفت »

- بیا خانم خوشگله می خوام اندازه ی نیم ساعت باهات « مکالمه » کنم!

خانم بزرگ - می خوام باهام « مشاعره » کنی؟! الان؟!

نیما - آره بابا! همین الان شعرم اومده می خوام مشاعر کنم! یه « میم » بده که پدر منو در اوردی!

« خانم بزرگ غش غش خندید و گفت »

- چه حوصله ای دارین شما جوونا! من الان شعرم کجا بود؟! حد اقل بذار من بشینم این لبه ی جوب که حس تو پام نیس!

«- رفت و راحت نشست رو جدول کنار خیابون و گفت »

- آدم وقتی با شما جوونا معاشرت می کنه، اصلا غم و غصه از یادش می ره!

نیما - اتفاقاً ما جوونام که با شما معاشرت می کنیم، زندگی مون از یادمون می ره!

خان بزرگ - مینا جون یه خرده بلند تره بگو!

نیما - میگم زندگی مون از یادمون می ره!

خانم بزرگ - آهان! افرین! یه خرده بلند تر بگو!

« نیما که دیگه داشت داد می زد گفت »

- می گم زندگی برانم نداشتی زن! « از صبح، کله ی سحر، با سنگ می ای در خونه مون » که چی؟!

خانم بزرگ - به به! آفرین! چه شعری! « از صبح، نزدیک اهر، با جنگ می ای در خونه مون »! خیلی خوب شعر می گی ها مینا جون!

« من مرده بودم از خنده! نیما فقط مات به خانم بزرگ نگاه می کرد »

خانم بزرگ - خب، حالا من باید چی بدم الان؟

نیما - قاعدتاً تو این سن و سال، شما باید فقط « جون » بدین دیگه! حالا چی شده که هنوز زنده این ای خدا می دوه!

خانم بزرگ - باید « نون » بدم؟ من که الان چیزی یادم نمی ادا! باید بهم وقت بدین.

نیما - باشه، ما هر چقدر بخوای بهت وقت می دیم و خوشحالم می شیم، بشرطی که بذاری ما جوئونام دو کلمه حرف بزنین!

خانم بزرگ - نه مینا جون، من نمی تونم دو تا بیت شعر بگم.

نیما - قرار شد که شما اصلا حرف نزنی «ها»!

خانم بزرگ - «ها» بدم؟ سخته اما باشه.

نیما - ببین سیاوش جون، از قدیم گفتن بهشت به سرزنش ش نمی ارزه! من از خیر خواهر تو گذشتم! بابا می رم یه زن دیگه

میگیرم! آخه تا کی باید منت تو اون خواهرت رو بکشم و بخاطرش تن به هر کاری بدم! این خانم بزرگ حرف زدن معمولی

ش، پدر آدمو در می اره، وای به وقتی که بخواد شعرم بگه!

« تا اینو گفت، خانم بزرگ شروع کرد به حرف زدن »

– هان ای دل عبرت بین! هان ای دل عبرت بین!

نیما – جونمون رو گرتی خانم بزرگ! هان ای دل عبرت بین چی؟! تکلیف رو روشن کن دیگه!

« خانم بزرگ شروع کرد سرش رو آروم تگون دادن و شعر خوندن »

– هان ای دل غمدیده حالت به شور!

نیما – به به! چه تسلطی! از خاقانی خدا بیامرز به حافظ رحمت اله!

« مرده بودم از خنده! خانم بزرگ هنوز توخودش بود و دنبال بقیه ی شعر می گشت! »

خانم بزرگ – هان ای دل سیاه بخت، پنجاه رفت و در خوابی!

نیما – واقعا به این هنرمند باید آفرین گفت! به یه بین شعر، خدا یامرزی واسه سه تا شاعر خرید!

« بعد بلند به خانم بزرگ گفت »

– خدا رحمت کنه شیخ اجل، عسدی رو، اما شما باید بگین ای که هشتاد رفت ، در خوابی! پنجاه که خیلی وقته ازش گذشته!

– اذیتش نکن نیما، انگار یاد گذشته ها و خاطراتش افتاده!

« تا اینو گفتم، خانم بزرگ سرش رو بلند کرد و به نیما گفت »

– مینا جون، هر چی فکر کردم از هیچکدوم از شاعرا، شعر یسادم نیومد. اینو از خودم گفتم، قشنگه؟

نیما –! روز روشن از سه تا شاعر، شعر دزدیده، تازه می پرسه قشنگه یا نه؟

خانم بزرگ – ضیا جون «ف» بده تو.

« خنده م گرفت و گفتم »

– آخر شعر شما که «ی» بود! مگه نگفتین ای که پنجاه رفت و در خوابی؟! پس «ف» چیه؟

نیما – «ف» احتمالا آخر خر و پف کلمه خوابی در شعر سعدی یه! گویند شاعر اینجای شعر که رسید هف احیانا یه چرتی م زده بوده!

« داشتیم می خندیدیم که یلدا از خونه شون اومد بیرون و سلام کرد و باهامون احوالپرسی. خیلی خوشگل شده بود. صورتش

برخلاف روزهای قبل، دیگه غمگین نبود »

یلدا – خانم جون که اذیت تون نکرد؟!

نیما – اختیار دارین، خدا بهتون ببخشدش! چه گوهری یه ماشالله! چشمم کف پاش چه استعداد عجیبی در ادبیات داره! اگه می

شه شد ایشون وتو یکی از این « مدارس تیز هوشان ثبت نام می کردین » بد نبود ها!

خانم بزرگ – مینا جون، تو « مجالس شیک پوشان چی رو وقف عام » کنیم؟

« همگی زدیم زیر خنده و بعد یلدا گفت »

– خب، من حاضرم سیاهش. باید امروز منو ببری و یه جایی مثل موزه یا یه چیز شبیه اونو بهم نشون بدی! من عاشم موزه م.

نیما – عالی شدم! مجسم کنین مثلا با خانم بزرگ بریم موزه ی ایران باستان و بخواین یه ظرف سفالی متعلق به قرن هفتم رو

براش توضیح بدیم! تمام موزه رو میذاره رو سرش! حالا نمی شه یلدا خانم، جای موزه بریم یه جا آسون تر؟!

خانم بزرگ ت یلدا چی می گه مینا جون؟

نیما – می خواد بره موزه ببینه.

خانم بزرگ ت می خواد روزه بگیره؟! حالا کو تا ماه رمضون؟!

نیما - بچه ها خواهش می کنم بازدید از موزه رو کنسل کنین! من یکی که از عهده ی توضیح و اطلاع رسانی در مورد «کوزه های سفالی» واسه خانم بزرگ بر نمی آم!

خانم بزرگ - «روزه های شغالی» دیگه چه جوری بازی ایه مینا جون! همون مشاعره بهتره! حد اقل یه جا نشستیم و شعر می خونیم!

«من و یلدا زدیم زیر خنده. نیما فقط به خانم نگاه می کرد. رفتم جلو نیما و آروم در گوشش گفتم»

- نیما جون، نمی شه نیم ساعت سر این خانم بزرگ رو گرم کنی که من و یلدا با هم بریم؟

نیما - یک مهد کودک با تمام پرسنل ش نمی تونه یه دقیقه از این بچه نگهداری کنه! من دست تنها چه جوری نیم ساعت سرشو گرم کنه؟

- او اگه بخوای می تونی!

نیما - بابا، آقای پرهام، دخترش رو دست تو سپرده که مواظبش باشی، مادر زنش رو دیگه دست من نسپرده که!

- جون سیاوش!

نیما - الهی به تیر غیب گرفتار بشه این سیاوش! بین چه جوری این یه مثقال گوشت تن منو می ده دست این خانم بزرگ که ابش کنه ها! خیلی خب، راه بیفتین برین! تا من سرشو گرم کردم برین ها!

«بعد برگشت طرف خانم بزرگ و گفت»

- بیا خانم خوشگله که می خوان «سرتو گرم کنم».

خانم بزرگ - می خوای «شر منو کم کنی؟»

نیما - من غلط می کنم! می خوام باهات «حرف» بزنم!

خانم بزرگ - می خوای بهم «برف» بزنی؟ برف کجا بود حالا؟! ایشاله یه روز با همدیگه میریم ابعلی اونجا برف بازی خوبه!

نیما - می خوای بهم برف بزنی؟ برف کجا بود حالا؟! ایشاله یه روز با همدیگه میریم ابعلی! اونجا جوون قدیم همینه دیگه!

«بعد به ما اشاره کرد که بریم و خودش رفت طرف خانم بزرگ و گفت»

- نمی دونی خانم بزرگ جون! یه دکتره س تازه اومده توی این محل. یه دستگاهی آورده که از این ور پیرزن هفتاد ساله رو می ده توش، از اون ور دختره چهارده ساله تحویل می گیره!

خانم بزرگ - وا...! مطب ش کجاس؟!

نیما - ا...! این یکی رو کامل شنیدی؟!

خانم بزرگ - خب اره! مگه من کرم؟!

«من و یلدا با خنده رفتیم طرف ماشین و سوار شدیم و یه دستی برای نیما تگون دادیم و حرکت کردیم.»

یلدا - چقدر نوار تو ماشین ت داری!

- از کی دوست داری برات بذارم؟

یلدا ت به سلیقه خودت، یه کدوم رو انتخاب کن.

«براش یه نوار گذاشتم. یه خرده گوش کرد و گفت»

- اونجا، کنسرت ش رو رفتم. بلیط ش خیلی گرونه اما می ارزه. دخترا خیلی دوستش دارن.

- روسری ت از سرت افتاده یلدا .

« خندید و روسریش رو درست کرد و گفت »

- هنوز بهش عادت نکردم! کجا داریم می ریم!

- خودمم نمی دونم. موزه ها که الان تعطیله!

یلدا - بازم بود حوصله ش رو نداشتم.

- مگه نگفتی عاشق دیدن موزه ای؟

یلدا - آره، اما نه اینجا. اونجا که هستیم، از بس سرگرمی و جاهای شاد و تفریحی زیاده که آدم اشباع می شه و به این چیزهای فرهنگی و تاریخی م علاقه پیدا می کنه و بطرف شون کشیده می شه. اونجا انقدر کلپ و دیسکو و جاهای تفریحی زیاده که گاهی روزهای تعطیل آدم نمی دونه کدوم یکی شون بره! ساده ترین وسیله ی سرگرمی همون تلویزیونه! باور کن اگه بخوای تمام کانال هاشو حتی یه بار چک کنی، دو ساعت طول می کشه! اونم چه برنامه هایی! راستی، شما اینجا وقت تون رو چه جوری پر می کنین؟

- خب، روزا که می ریم سر کار.

یلدا ت نه! وقت فراغت تون رو می گم.

- نمی دونم، یه جوری میگذرونیم دیگه.

« یلدا خندیدی و گفت »

- حتما تلویزیون تماشا می کنین!

- نه، گاهی چرا.

یلدا- جدی می گی؟

- نه، من خیلی کم اتفاق می افته تلویزیون نگاه کنم.

یلدا - من یه تلویزیون کوچیک تو اتاقم دارم. هر وقت روشنش می کنم یا بحث و گفتگوئه یا مصاحبه! سریال هایی م که پخش می کنه دوست ندارم. اکثرا غمگینه!

- خب اینجا اینطوریه دیگه.

یلدا - یه دقیقه اینجا نگه دار.

- کجا؟

یلدا - همین جا.

« کنار خیابون، روبروی یه مغازه واستادم و یلدا پیاده شد و گفت »

- بیا پایین، می خوام برات یه هدیه بخرم.

- هدیه چیه؟ صبر کن! روسری ت بازم از سرت افتاده!

« همونطور که روسریش رو درست می کرد رفت طرف مغازه، منم پیاده شدم و دنبالش رفتم »

یلدا - می خوام برات یه ادکلن خوشبو بخرم. بیا بریم تو.

« دوتایی رفتیم تو و یلدا برام یه ادکلن خوشبو و گرون قیمت، به سلیقه ی خودش انتخاب کرد و خرید. وقتی برگشتیم تو ماشین، از توی داشبورد، یه جعبه ی کادویی که توش یه انگشتر طلای قشنگ بود در آوردم و دادم بهش »
یلدا - این چیه؟!

- مال توئه. خیلی وقته برات خریدمش اما نمی تونستم بهت بدمش.

« فقط نگاهم کردو بعد جعبه رو وا کرد و گفت »

- واقعا قشنگه سیاوش! سلیقه ی خودته؟

- آره.

یلدا - پس اولین هدیه رو تو برای من خریدی! ممنون که به فکرم بودی.

- من همیشه بفکر توام. از همون موقع که تو بیمارستان دیدمت، دیگه حتی یه لحظه م نتونستم بهت فکر نکنم.

یلدا ت اگه اینجا آمریکا، جواب این حرفت رو می تونستم جور دیگه ای بدم (می خواست بوشش کنه - ع.آ) اما فعلا بهت می گم مرسی سیاوش! ممنون بخاطر همه چی! حرفای قشنگت، هدیه ت، کمک هایی که به من کردی و اینکه باعث شدی من دوباره خودم رو پیدا کنم.

« ماشین رو روشن کردم و راه افتادم. کمی که رفتیم گفت »

- می شه یه جا نگه داری کمی قدم بزنیم؟

« نگه داشتم و دوتایی پیاده شدیم و ماشین رو قفل کردم و شروع کردیم قدم زدن »

یلدا - اگه من نتونم اینجا بمونه چی؟ حاضری با من بیای آمریکا؟

- نمی دونم، شاید.

یلدا - درست فکر کن بعد بگو.

- آخه من ایران رو دوست دارم. اینجا وطن منه.

یلدا - **وطن آدمای اونجایی که زندگی می کنه و بهش آزادی و امنیت می ده!** دئر واقع این احساس فقط یه عاده! تو الان فکر می کنی که من وطنم رو کجا می دونم؟ اینجا؟!

- وطن و خاک تو اینجا س.

یلدا - من اینجا چی دارم؟

- خیلی چیزا! اینجا خونه یتوئه!

یلدا - تو خونه م باید بزور روسری سرم کنم؟ باید یه گوشه ی این خونه بشینم تا یکی دیگه برام تکلیف معین کنه؟ ببین سیاوش، من اگه اینجا بمونم فنا می شم! تمام ساعتهای زندگیم داره بیخودی میگذره و از بین می ره! ببین اینجا هنوز همه دارن تو سرو مغز همدیگه می زنن که مثلاً یه دختر تنهایی می تونه بره خارج برای درس خوندن یا نه! مثلاً یه دختر می تونه با فلان لباس بیاد از خونه بیرون یا نه! همه نشستن و سر همدیگه داد می زنن که مثلاً پونصد سال پیش پا افتاده دیگه! اون وقت تو همین زمان که اینا سرشونو با این چیزا گرم می کنن، تو کشورای خارجی، دقیقه ای یه اختراع می شه! اینجا همه دارن وقت شون رو تلف می کنن! اینجا برای انسان و شخصیتش ارزش قائل نیستن! برای زمان که حتی یک ثانیه ش رو هم نمی تونیم برگردونیم، ارزش قائل نیستن! اینجا یه عده به خودشون اجازه می دن که جای هزاران نفر تصمیم بگیرن که چی براشون

خوبه و چی بده! مثلاً اینجا یه هنرمند برای اینکه هنرش رو عرضه کنه، چند نر باید در موردش نظر بدن تا اجازه ی اینکارو پیدا کنه؟ اصلاً فکر نمی کنن که در واقع این مردم هستن که باید این نظر رو بدن!

– خب بالاخره باید در همه جا یه نظارتی وجود داشته باشه دیگه.

یلدا – بهترین نظارتف نظارت مردمه.

– خب اونام شاید منظورشون همینه دیگه.

یلدا! یعنی خود مردم نمی تونن در مورد چیزی نظر بدن که باید یکی دیگه براشون تصمیم بگیره؟! تو چرا دیگه این حرف رو می زنی؟ اگه قراره نظارتی باشه، چرا رو چیزای دیگه نیس؟!

– مثلاً چی؟

یلدا – همین پدر خود من! می دونی اصلاً کارش چیه؟ بی سر و صدا داره هر کاری که دلش می خواد می کنه! امثال اونم زیادن!

– حتماً یک کنترلی بود که ما انقدر پول دار نمی شدیم!

– ناراحتی که پولداری؟

یلدا ت گاهی شاید! گاهی وقتا که فکر می کنم که این پول از چه راهی بدست اومده، ناراحت می شم! درسته که وضع ما خوبه اما این وضع به قیمت ویرانی کشورم بوجود اومده! نهایتاً طوری می شه که وقتی آدئمی مثل من بر می گرده کشورش، میبیننه که همه غمگین و افسرده ن! می بیننه که چقدر مشکل برای مردم پیش اومده! می بیننه که جلوی هر سفارت، مردم صف کشیدن و هزار تا توهین رو تحمل می کنن تا شاید ما بتونن ویزا بگیرن و از اینجا برن! تازه پدر من یه جزء خیلی کوچیک از این بانده بزرگه، ما تو فامیل هامون کسانی رو داریم که از راه های خیلی های بد پولدار شدن، اونم چه پولداری! می دونی از چه راه؟ یکی شون فقط تو کار داروئه، دارویی که اگه به مریض نرسهف میمیره!

«هیچی نگفتم که گفت»

– تو از این چیزا خبر نداری؟

– دارم ولی چه می شه کرد؟

یلدا – تو خبر داری که چقدر از مغزها دارن از ایران می زن؟

«سرمو تکنون دادم»

یلدا – خبر داری که بعضی از این ایرانی ها تو کشورهای خارجی چه چیزهایی اختراع کردن؟ خبر داری که چه مغزهایی اونجا هستن؟ خبرداری که پزشکای ایرانی چه چیزهایی اونجا اختراع کردن و چقدر اونجا روشون حساب می کنن؟ تو می دونی که بعضی از ایرانی ها با مغز اقتصادی شون چه خدمتی به همون آمریکا کردن؟ شاید در ضد زیادی از موفقیت هاققتصادی این آمریکایی ها مدیون سرمایه دارای ایرانیه! هیچ فکر کردی که چرا اونا تو همین ایران نموندن و نبوغ و خلاقیت شونو در اختیار کشورشون نداشتن؟

– خب الان داره در این مورد صحبت می شه.

یلدا – صحبت تنها که کافی نیس.

– خب باید کم کم وضع درست بشه/

یلدا – تو چه مدت؟! شاید زمانی برسه که دیگه نشه چیزی رو جبران کرد.

- خب اونام باید اینجا می دوندن و به خاک شون وفادار ...

یلدا - آدم با ترس و لرز که نمی تونه کار بکنه! نه یه اقتصاددانف نه یه سرمایه دار، نه یه هنرمند، نه یه دانشمند و نه هیچکدوم از اینجور ادما نمی تونه بدون داشتن امکانات و امنیت فکری و فیزیکی از استعدادی که خدا بهش داده استفاده کنه. تازه تنها مسئله اینام نیس. یه ادم برای پیشرفتف علاوه بر امکانات، احتیاج به یه ذهن بی دغدغه داره! احتیاج به جمایت داره! اینجا همه برای همدیگه دیوار شدن! تو خودت می دونی من دارم چی میگم!

- آره، من می فهمم تو چی می گی اما اینا همه احتیاج به زمان داره. همه ش ریشه در گذشته داره. ولی داره همه چی کم کم درست می شه.

یلدا - قبول دارم که خیلی چیزا درست شده اما تا بخواد بقیه چیزا درست بشه، عمر و جوونی یه منو تو که دیگه قابل برگشت نیس، هدر می شه. پس بهتره که تا وضع درست بشه، ما امکانات رفتن رو داریم بریم. هر وقت درست شد بر می گردیم.

- که کسانی که امکانات رفتن رو ندارن، بمونن اینجا و بدبختی بکشن و اینجا رو درست کنن و بعدش ماها که پولداریم برگردیم و از دست رنج اونا استفاده کنیم!! به نظرت این درسته؟ نه. من دلم می خواد همین جا بمونم و تا اونجایی که می تونم به درست شدنش کمک کنم حالا اگه شده اندازه ی یه سر سوزن! فکر نمی کنی که این درست تر باشه؟

یلدا - نمی دونم.

« اینو گفت و رفت تکیه ش رو داد به دیوار و از توک یف ش یه بسته سیگار در آورد و یکی ش رو روشن کردو یه پک زد و داد به من »

- این چیه؟

یلدا - سیگار.

- ولی یه بویی می ده!

یلدا - یه خرده از سیگار قوی تره!

« فقط بهش نگاه کردم که خندید و گفت »

- ماری جوانا تا حالا نکشیدی؟

- اینه اون ازادی و امکانات که می گفتی تو خارج هس؟! من از این چیزا نمی کشم! در ضمن، خوشمم نمی آد که تو ام بکشی!

یلدا - من خوشم نمی اد کسی بهم بگه چیکار بکنم و چیکار نکنم.

- آخه این چه کاری یه که تو می کنی؟!

یلدا - می خوام جدا بگی که تو تا حالا از این چیزا نکشیدی؟!

- معلومه که نه!

یلدا - چه پسر سالمی!

« اینو گفت و شروع کرد به قدم زدن و اون سیگار رو کشیدن. منم دنبالش راه افتادم »

- یلدا! خواهش می کنم که بندازش دور!

یلدا - با بدبختی از گمرک ردش کردم! بندازمش دور؟!

- آخه اگه یه دفعه یکی از بغل مون رد بشه و بوی اینو بفهمه چی؟!

یلدا - همینو می گم دیگه! اینجا همه به کار همدیگه کار دارن! اصلا به کسی چه مربوطه که من می خوام چی بکشم؟! اگه به کسی لطمه زدم یا مزاحم کسی شدم، یه حرفی! اما من وقتی می خوام به ماری جوانا بکشم به کسی چه مربوطه؟!

- اینم از اون حرفاس ها! واقعا آزادی رو تو این چیزا می بینی؟

یلدا - آره! تو این چیزا و خیلی چیزای دیگه!

- من نارحتم که داری اینکارو می کنی.

یلدا - می تونی بری.

- باشه، می رم.

« ولش کردم و یکی دو قدم ازش دور شدم اما دلم طاقت نیاورد و دوباره برگشتم پیشش »

یلدا - پس چرا نرفتی؟

- دلم می خواد اینجا یاشم. اینم یکی از همون آزادی هاس که شما بهش اعتقاد داری!

« دیگه هیچی نگفت و شروع کرد سیگارش رو کشیدن. منم هیچی بهش نگفتم که کم کم دیدم شروع به خندیدن! اولش آروم

می خندید و بعدش بلند بلند! خدا رحم کرد که کسی اون طرفا نبود! هول شده بودم! موبایلم رو در آوردم و زنگ زدم به نیما

«

- الو! نیما!

نیما - الو به جونت بگیره پسر! بیچاره م کردی تو! از وقتی شماها رفتین، یه ساعت تموم، این زن منو دور کوچه ها گردوند

دنبال مطب اون دکتره! لال شه این زبونم که گفتم یه دکتره هس که یه دستگاهی داره ..

- اه ...! گوش کن نیما ببین جی می گم!

نیما - چی میگی؟ 1 حتما یه اعتم باید عمه خانمو نگهداری کنم!

- گوش کن! اه ...!

نیما - چرا داد می زنی؟!

- یلدا به خنده افتاده! همه ش می خنده!

نیما - خب چه بهتر! حالا یکی تو این مملکت بهش خوش می گذره و داره می خنده، تو ناراحتی؟!

- لوس نشو نیما، جدی دارم می گم! بگو چیکار کنم من الان؟!

نیما - خب توام بخند! اصلا دوتایی با هم بخندین که ایشالله دنیا بهتون بخنده! می گن ...

- نیما !!

نیما - بابا چرا داد می زنی؟

- ماری جوانا کشیده و هی داره می خنده!

نیما - آهان! آفرین! حالا از کجا گیر آورده؟ مرغوب هس یا نه؟

- گم شو نیما! حالا که وقت شوخی نیس! بگو چیکار کنم!

نیما - عرضم به حضورت که بنده پروانه ی ترک اعتیادم رو خیلی وقته از دست دادم! یعنی در حقیقت باطلش کردن! از بس

که این معتادین محترم رو ترک داد، خود افتادم تو کار عمل و ...

- نیما!!

نیما - بابا پرده ی گوشم پاره شد! ترک اعتیاد که از راه دور نمی شه! ورش دار بیارش اینجا دیگه! فقط یادت باشه مدرک و جنس رو گم و گور نکنی که کلی قیمت شه!

« تلفن رو قطع کردم و هر جوری بود یلدا رو بردم طرف ماشین و سوارش کردم و راه افتادم. تو ماشینم یه خرده خندید و انگار کم کم اثر ماری جوانا از بین رفت، طوریکه وسط راه حالش طبیعی شد و شروع کرد به گریه کردن! منم هیچی نگفتم. گذاشتم تا کمی آرام بشه. چند دقیقه بعد رسیدیم دم خونه ی نیما. در رو وا گذاشته بود و با ماشین رفتم تو. تا سرش رو کرد تو ماشین و دید که یلدا داره گریه می کنه، به من گفت »

- پسر چرا این اطلاعات غلط رو به پزشک می دی؟ اینکه جای خنده داره گریه می کنه! خوب شد دارو تجویز نکردم وگرنه مریض و معتاد محترم الان سنکپ کرده بود!

- گم شو! برو یه چیزی بیار بدم بهش بخوره حالش بهتر بشه.

نیما - اول تا یادم نرفته مابقی مدرک جرم رو بده به منکه بعدا روش مطالعه کنم، بعدا!

« رفت از تو خونه یه لیوان آب آورد و داد دست یلدا و گفت »

- یلدا خانم به هوشی؟

« یلدا همونجور که سرش پایین بود اشاره کرد »

نیما - شما رفته بودین دنبال آثار هنری یا عملی! دیگه تو مزه هام دواجاتیخس می کنی؟¹

- سربسرش نذاز نیما.

نیما - فعلا بلند شین بیاین تو بالکن رو این راحتی ها بشینین تا حاتون بهتر بشه. آخه این کارا چیه می کنین شما! بابا هر جنسی به شرایط جغرافیایی و منطقه ای و آب و هوایی بستگی داره! جنسی که در مناطق حاره بکار برده می شه، در مناطق خشک کارایی نداره که نداره!

« همینطوری که من و یلدا داشتیم از پله های ایوون بالا می رفتیم، اونم داشت حرف می زد »

نیما - اینجا و در این شرایط اقلیمی، جنس فقط جنس افغان! اونم باید توسط خود افغانی بدستت برسه که از اصالت جنس مطمئن باشی!

- بس می کنی نیما یا نه!

نیما - بابا مگه تو ایشون رو نیاوردی پیش متخصص؟! بذار به حرفه مون برسیم دیگه! مگه نشنیدی همه می گن پیشگیری مقدم بر درمانه؟! جنس اگه خوب بود که عوارض جانبی نداشت! بده من اون مدرک جرم رو می خوام ضمیمه پرونده ی پزشکی کنم!

- ا...! بس کن دیگه! من اینو آوردم اینجا که یه کاری براش بکنی و تو همه ش لوس بازی در می آوری! یه غلطی بکن دیگه!

« نیما یه نگاهی به من کرد و بعد گفت »

- باشه، اما وسطش، تو کار طبابت من دخالت نکنی ها! برو کنار ببینم!

« بعد اومد رو یه مبل، کنار یلدا نشست و مثل معتاد ها بهش گفت »

- سلام باوفا، ژنده باشی، دمت گرم!

- برو گم شو! اصلا لازم نکرده تو کاری بکنی! می برمش یه دکتیر، جایی!

نیما - بابا این کار جزء اصلی طبابتهع! با معتاد باید مثل خودش حرف زد تا احساس امنیت کنه!

« اینو گفت، یلدا زد زیر خنده! منم خنده م گرفت »

نیما - دیدی حالا اقا! درمان اثر کرد معتاد رفت تو ترک!

- واقعا که خیلی بی مزه ای نیما!

نیما - « بذار بگم این زینت خانم، دو تا چایی پررنگ بریزه که الان مریض سخت هوس کرده! بعد اصولی تر وارد بحث می شم.

صدا کرد که زینت خانم چند تا چایی برامون بیاره و بعدش گفت »

- خب الا از شوخی گذشته، چه جوری هاس یلدا خانم؟ از شما واقعا بعیده! این کارا، کار ادمای بی پدر مادره! شما که ماشاله ...

« یلدا یه مرتبه با حالت عصبی گفت »

- فکر می کنین که مثلا من پدر و مادر داشتم؟! نه! منم مثل یه آدم بی پدر و مادر بار اومدم!

نیما - خب، اگه اینطوری، من دیگه اشکالی در کار نمی بینم! شما می تونین به کارتون ادامه بدین! فقط در مورد نوع جنس و

طرز مصرف و مکان امن، بهتره کمی بیشتر دقت کنین! انشاله که بزودی شما رو در شور اباد زیارت می کنیم

- می شه کمتر چرت و پرت بگی نیما؟!

نیما - باباب تو آخه به کار دختر مردم چیکار داری؟ طرف واجد شرایطه که نمی شه جلو پیشرفت ش رو گرفت!

- گم شو!

« برگشتم طرف یلدا و بهش گفتم »

- آخه تو چته؟ چی تو زندگی کم داری؟ بخدات حیفه! حالا یه وقتی آمریکا بودیو یه همچین کارایی می کردی، تاما حالا که

دیگه اونجا نیستی! الان تو وطن خودتی و دور و ورت یه عده آدم هستن که همه م دوست دارن. خواهش ازت می کنم که اون

خاطرات رو فراموش کن. کارایی که اونجا می کردی فراموش کن. اینجا یه دنیای دیگه س یلدا جون.

« اومدم یه چیزای دیگه بهش بگم که از نیما خجالت کشیدم. خود نیما انگار فهمید که به هوای چایی آوردنف گذاشت رفت

تو خونه، وقتی تنها شدیم بهش گفتم »

- ببین یلدا، من واقعا دوست دارم. حاضرم برات هر کاری بکنم. بخدا وقتی با هم ازدواج کردیم، همه چیز برات درست می

شه. دیگه اون دوران بد و خاطرات تلخ از یادت می ره. با هم یه زندگی گرم و شیرین رو شروع می کنیم. بچه دار می شیم، بچه

مونو بزرگ می کنیم و بهش افتخار می کنیم. می دونی چقدر ارزش داره؟!

« سرش رو بلند کردو تو چشمام نگاه کرد و گفت »

- خودمم از این کار لذتی نبردم! آمریکا که بودم، وقتی تنهایی زیاد بهم فشار مکی آورد به این چیزا پناه می آوردم. کمی

تسکینم می داد. ولی امروز اصلا اینکار برام جالب نبود.

« یه لحظه مکث کرد و بعد گفت »

- سیاوش، خیلی دوستم داری؟

- آره، خیلی.

یلدا - اگه اون لحظه که بهت گفتم برو، می رفتی، دیگه، دوستت نداشتم.

- ولی من نمی رفتم.

یلدا - سیاوش خیلی دوست دارم. ممنون که ول م نکردی.

- هیچوقت ول ت نمی کنم.

یلدا - حالا دارم کم کم عشق به پسر ایرانی رو می فهمم. (قابل توجه دختر خانما - ع.آ.) حالا دیکه بجای کشیدن این چیزا می تونم به عشق تو پناه ببرم. این خیلی مهمه برام. بخاطر کار احمقانه امروزم ازت معذرت می خوام. دیگه تکرار نمی شه. « بهش خندیدم. اونم بهم بخندید و گفت »

- حالا می فهمم که به دخترم گاهی دلش می خواد که ضعیف باشه تا پسری که دوستش داره ازش حمایت کنه. (اینم قابل توجه دختر خانما باشه، که راه می رن و می گن حقوق ما زیر پای مردا له شده و انقدر گفتن و کار خودشون رو پیش بردن که الان مردا باید بگن حقوق ما چی شد؟ حالا فهمیدین که برا چی زنن ... استغفراله ... صلوات بفرستین ... داستانو بخونین ... - ع.آ) سیاوش، دلم می خواد بازم ازم حمایت کنی، همیشه!

« دوباره بهش خندیدیم. اروم بلند شد و اومد طرفم! احساس کردم که چیکار می خواد بکنه! مونده بودم که عکس العملم باید چی باشه که تو همین وقت نیما چند تا سرفه کرد و با به سینی چایی اومد تو بالکن و گفت »
- ببخشین، سر خر نمی خواین؟ یعنی چایی نمی خواین؟

« من و یلدا خندیدیم و یکی به فنجان چایی از تو سینی برداشتیم و شوع کردیم به خوردن. »
نیما - چایی ش خیلی خوبه. یعنی وامونده مثل ابی که رو آتیش بریزی با اینکه داغه اما «آتیش» رو آنی خاموش می کنه! واسه «پنبه م» خوبه! اصلا این زینت خانم این چایی رو دم کرده مخصوص اطفای حریف! البته باید همیشه پیشاپیش جلوی آتیش سوزی رو گرفت و آتیش و پنبه ی رو بغل هم نگه نداشت و لی چنانچه به طور اتفاقی این آتیش پدر سگ کشیده شد طرف این پنبه ی لطیف و معصوم، بلافاصله باید به استکان چایی بی موقع روش خالی کرد! از این ور سینی چایی بی موقع رو نیاورده، از اون ور احساسات اتشین تبدیل می شه به به لبخند ساده دو سه تا فحش زیر لبی به آدمی که ی موقع چایی آورده!!
- چی داری می گی؟!

نیما - هیچی! در فواید چایی صحبت می کردم!
یلدا - سیاوش من خیلی گرسنه م شده. می شه بری به چیزی بخوری و بیای؟
نیما - چرا بره چیزی بخوره؟! الان می گم زینت خانم جوجه کباب براتون بزاره! دو دقیقه ای حاضر می شه.
یلدا ااگه اجازه بدین نیما خان، خیلی دلم پیتزا می خواد. اگه سیاوش لطف کنه، ازش ممنون می شم.
« نیما به لحظه ای به نگاهی به یلدا کرد و بعد گفت »

- البته جوجه کبابم فعلا حاضر نیس و تا زینت خانم بخواد آماده ش کنه، دو ساعتی طول می کشه. سیاوش جون، جلدی بپر سر کوچه و چند تا پیتزا بگیر و بیار.

- خب زنگ می زنیم الان برامون بیارن!

نیما - آخه شماره ش رو نداریم که!

- تو که شماره ش رو از حفظی!

نیما - ذهن من فقط به سری شماره تلفن خاص رو قبول می کنه! بپر برو بگیر و بیا.

- تو دفترچه تلفن ت شمارهش هس!

نیما - نیس!

- خودم دیدم!

نیما - اگه دفترچه تلفن منه که من می گم شماره توش نیس.

- یعنی چی؟

« اومد جلومو و بازوم رو گرفت و برد طرفله و آروم گفت »

- برو از همون پیتزا فروشی که پیتزاهاش خوبه، چهار تا مخلوط بگیر. سه تا واسه خودمون یکی م واسه زینت خانم. در ضمن بگو رو یکی ش یه خرده نخود سیاه م بریزه که خوش مزه بشه! بدو ببینم!

- چی؟!

« همونجور که هولم می داد آروم بهم گفت »

- چی درد به گور پدر من و تو با هم! برو تا بعدا بهت بگم!

« با اینکه برام خیلی عجیب بود اما نمی دونستم که نیما بیخودی چیزی نمی گه! یه نگاه به یدا کردم که سرش رو انداخته بود پایین و بعدش راه افتادم طرف در حیاط و سوار ماشین شدم و رفتم طرف پیتزا فروشی.

تقریباً سه ربع بعد برگشتم. وقتی رفتم تو خونه، دیدم یدا نیس و نیما رو یه مبل راحتی نشسته و داره منو نگاه می کنه »
- یدا کو؟

نیما ت دیر کردی، گشنه ش بود، رفت خونه شون یه چیزی بخوره.

- یعنی چی؟!

نیما ت یعنی ادم گشنه، دین و ایمون نداره، چه برسه به عشق و این حرفا!

- اینا چیه می گی؟! موضوع چیه؟! اصلاً نمی فهمم!

نیما - می گن گشنگی نکشیدی که عشق و عاشقی از یادت بره، تنگت نگرفته که هردوش از یادت بره!

- خودتو لوس نکن بگو ببینم چی شده!

نیما - یه پیتزا بده به زینت خانم تا بعدا بهت بگم.

« یه پیتزا برداشت برد تو خونه واسه زینت خانم و وقتی برگشت دو تا سیگار دستش بود و یکی ش رو گرفت طرف من »
- من نمی کشم.

نیما ت - غلط می کنی کشی! کسی که می خواد با دختری ازدواج کنه که حشیش می کشه، حداقل خودش باید بلد باشه که دو تا پک به سیگار بزنه یا نه؟

- لوس نشو بگو ببینم چی شده!

« سیگار رو گذاشت رو میز و گفت »

- بشین تا برات بگم.

« نشستم. یه خرده منو نگاه کرد و بعد گفت »

- خدا منو بکشه واسه اون بخت قفل شده ی تو! انگار قراره تو با کفن بری خونه ی بخت با لباس عروسی بر گردی!

- چی شده نیما؟! 1! ترو خدا بدون شوخی بهم بگو!

نیما - هول ولت نداره! چیز مهمی نیس اما این دخترک، طفل معصوم ناراحته. یعنی یه موضع هس که نارحتش کرده. هر چی م من بهش گفتم که سیاوش تو این مایه ها نیست قبول نکرد. از من خواسته باهات حرف بزnm، واسه، همینم فرستادن دنبال پیتزا مخلوط با نخود سیا!

- باز عمع ختنم مخالفت کرده؟!

نیما - نه.

- مامانش چیزی گفته؟!

نیما - خیر.

- آقای پرهام حرفی زده؟

نیما - خبر!

- خودش از چیزی ناراحته؟

نیما -بله. چهار سوال! شانزده سوال دیگه باقی ست!

- اه...! خفه شی نیما! بگو چی شده پس!

نیما - یه راهنمایی سر سوال دهم داری 1 زود سوال کن که وقتت داره میگذره!

- بخدا با همین پیتزا می زنم تو سرت که صدای ...

نیما - دست بزنی پیدا کردی واسه من، آره؟

- جون من بگو نیما چی شده! نصفه جون شدم بخدا!

نیما - آخه چه جوری برات بگم که ناراحت نشی سیاجون؟ 1

- پس چیز مهمی یه!

« از جام بلند شدم و گفتم »

- لازم نکرده تو بگی، می رم از خودش می پرسم!

« تا اوادم حرکت کنم که دستمو گرفت و نشوند و گفت »

- بشین خودم بهت می گم. اگه یلدا می خواست خودش بهت بگه که تا حالا گفته بود!

« دیدم راست می گه! نشستم دوباره که نیما بعد از یه خرده فکر کردن گفت »

- نه اینکه فکر کنی چیز مهمی یه ها! اما خب یه مسئله ای این وسط پیدا شده! یعنی گم شده! عنی اصلا نیس! خودمم نمی

دونم چی دارم می گم!

- من ترو میشناسم نیما. تو هر وقت اینطوری می شی، یعنی ناراحتی! پس حتما مسئله خیلی مهمی یه! بگو راحتم کن.

نیما - چه جوری بگم آخه؟! بابا یلدا یه خرده از نظر جهیزیه کمبود داره، یعنی تو وسایلی که قراره با خودش بیاره، کم و کسری

هس، همین!

- همین؟!

نیما - اره!

- اینکه اصلا مهم نیس!

نیما - منم همینو بهش گفتم. گفتم سیاوش پسر روشن یه، یه فکر نکنم اهل این حرفا باشه. یعنی بالاخره آدمه دیگه، یه وقتایی

یه چیزایی نداره!

- بجون تو اگه من چشمم دنبال یه سوزنش باشه! تو که منو می شناسی!

نیما - آره بابا! منم همینا رو بهش گفتم.

- اصلا من فقط خودشو می خوام و یه چمدون لباسش! همین!

نیما - الحمداله که شماها خونوادگی چشم و دلتون سیره! منم همینارو بهش گفتم.

- تازه اون جمدونم لازم ندارم بچون تو!

نیما - نه دیگه بابا، اینطوری هام نیس!

- پس چی؟!

نیما - بابا طرف خیلی چیزا رو هم داره بیچاره! مثلاً یخچال و فریزر خارجی داره، جارو برقی و لباسشویی و فرش و مبیل و تختخواب و گاز خارجی و ظرف و ظروف خلاصه همه اینارو داره! تازه انگار بهش یه خونه شیش دونگ م می دن!

- پس دیگه چی نداره؟! اینکه همه چی داره!

نیما - عرض کنم به خدمت که آره، همه اینارو داره اما فقط اون چیزی که معمولاً همه تو خونه هاشون آویزان می کنن پشت پنجره ها رو نداره! حالا دیگه خودت می دونی!

« اینو گفت و یه دونه از سیگارا رو ورداشت و روشن کرد و چشماشو بست و خودش رو ول داد رو مبیل »

- یعنی چی؟! همه پست پنجره چی ...!

« یه آن و ا دادم! به تنها چیزی که فکر نمی کردم این بود!! همه چیز شروع کرد دور سرم چرخیدن! سرمو گرفتم تو دستام! شقیقه هام تیر می کشید! سرم داشت می ترکید! نمی دونستم باید چیکار کنم! بلند شدم و دوئیدم طرف در حیاط و در رو وا کردم و رفتم تو خیابون! بازم دوئیدم! نمی دوم کجت می رفتم اما می فتم! اونقد تند می دوئیم که از کوچه ها مثل برق رد می شدم! دلم می خواست اونقدر بدوئم که همه ی فکرای تو کله م ازم جا بمونن اما دیگه برام نفس نمونده بود! داشتم خفه می شدم! رو یه جدولف کنار خیابون نشستم و زدم زیر گریه! دیگه برام فرق نداشت که کسی اونجاها باشه یا نه! بلند بلند گریه کردم که نیما از پشت سر بهم گفت »

- یاوش! خودتو نیگه دار! آدم که نباید انقدر کم جنبه باشه!

« بعد اومد جلو و یه سیگار روشن کردو داد بهم. گرفتم و کشیدم. دودش رو که دادم تو، انگار بغض م رو هم با خودش برد تو. چند دقیقه بعد نیما گفت »

- آروم شدی؟

- یه سیگار دیگه بهم بده.

« یکی دیگه روشن کرد و داد بهم و گفت »

- حالا می خوای چیکار کنی؟

- نمی دونم.

نیما - لاخره چی؟ باید یه تصمیمی بگیری دیگه!

- برام خیلی سخته نیما!

نیما - می دونم.

- تو نمی دونی چون سر خودت نیومده!

نیما - مگه فرقی م می کنه؟ درد تو درد مه!

- لعنت به اون پدر و مادر که این بلا رو سر این دختر آوردن!

« بلند شدم و راه افتادمو نیام کنارم می اومد، هیچی نمی گفتیم. شاید نیم ساعت دیگهم راه رفتیم که گفتیم »

- می خوام برم.

نیما - کجا؟

- نمی دونم، اما دلم می خواد از اینجا برم.

نیما - دوست داری بری؛ برو اما این راهش نیس.

- «پس چی راه شه؟»

نیما - باید تصمیم بگیری. همین امشب.

- اینم یلدا بهت گفته؟

نیما - نه، اینو خودم می گم. می گم اگه می خوای بری و چند رو بعد برگردی و بخوای بری دنبالش، درست نیس. فکراتو همین امشب بکن.

- آخه چه جوری می تونم یه هچین چیزی رو قبول کنم؟¹

نیما - قبول نکن، بهش فکر نکن!

«نگاهش کردم»

نیما - اصلا فکر کن که امشی من بهت هیچی نگفتم!

- پس چرا گفتی؟

نیما - باید می دونستی. خود یلدام همینو می خواست.

- چیکار باید بکنم نیما؟

نیما - اگه واقعا دوستش داریف به این قضیه یه جوری دیگه نگاه بکن!

- چه جوری؟

«دئو تایی سیگار در آورد و روشن کرد و یکی شو داد به من و گفت»

- یه دختر بچه رو بزور بردن آمریکا که مثلا تو زمان جنگ ایران نباشه. تو سن پایین بردنش جایی که اصلا این چیزا و این حرفا اون جا معنی نداره.

- اینجا که معنی داری!

نیما - اونم اینجا که کاری نکرده! هر چی بوده اونجا بود وامونده.

- چه رقی داره؟! **یه دختر ایرانی باید هر جایی که باشه ...**

نیما - شعار بیخودی نده! یلدا رفته بوده که اونجا بمونه و دیگه م برنگرده. این دفعه م بزور آوردنش ایران. اونم تا قبل از اینکه تو رو ببینه و باهات آشنا بشه، می خواست برگرده آمریکا. اما وقتی تو رو می ببینه و ازش خواستگاری می کنی، عاشقت می شه و از برگشتن صرف نظر می کنه. اون اصلا خیال برگشتن به ایران رو نداشته! می خواسته اونجا باشه و آمریکایی باشه!

- اینا گکه گفتی، هیچکدوم نمی تونه کار بدش رو توجیه کنه.

نیما - آره، ولی کار و عمل هر کسی رو باید دز مان و شرایط خودش قضاوت کرد.

- یعنی چی؟

نیما - یعنی اینکه مثلا حالا که حکومت افغانستان عوض شده و طالبان شکست خورده، حکومت بعدیش که نباید بیاد و هر کی ریش گذاشته بوده مجازات کنه! اونجا یه موقع اگه کسی ریش نداشت شلاق می خورد! پس همه مجبور بودن ریش بذارن! یا

مثلا اون موقع تمنام زن هاشون از سر تا پا پیچیده شدن تو یه چیزی مثل گونی! حکومت بعدی که اومده و مثلا کشف حجاب کرده که نباید تمام زن ها رو مجازات کنه که چرا زمان طالبان حجاب داشتن!

- چه ربطی داره؟

نیما - ربطش اینه که یلدا در جایی زندگی کرده که این مسائل دیگه اصلا مطرح نیس! می گه، خواهی نشوی رسوا، همرنگ جماعت شو!

- چه حرفی یه تو می زنی؟! یعنی اگه تو رفتی تو یه شهر خارجی که همه لخت بودن، تو اوم لخت می شی؟!

نیما - خب آره دیگه! یا نمی رم یا اگه رفتم مثل خود اونا می شم! حساب کن تو یه شهر که همه لخت ن، مثلا من یکی با کت و شلوار راه بیفتم تو شهر! همه مسخره م می کنن! بعدشم، اونجاها هزار تا تله و دام جلو پای این دخترا گذاشتن. خونواده و پدر و مادری هم که نبوده راهنمایی کنه. دیگه چه توقعی داری؟!

- اینا هیچکدوم دلیل نمی شه که یه دختر ایرانی اینکارو بکنه! بی خودی کارش رو توجیه نکن.

نیما ت من نگفتم کارش خوب بوده! بر عکس بسیار کار بدی کرده. منم اندازه ی تو از این مسئله عصبانی و ناراحتم و وقتی در موردش فکر می کنم زجر می کشم. یعنی فرهنگ ما اینه، اما می خوام بگم حالا که اینطوری شده، کاری م نمی شه کرد. اگه توام الان ولش کنی، یلدا دوباره برمی گرده و می ره همونجا که یه همچین فرهنگی داره. حالا تو دلت راضی می شه؟ خودشم که از این مسئله پشیمونه. تازه این اتفاقی بوده که وقتی هنوز سنی نداشته برایش پیش اومده، کارش که این نبوده! یه بار گول خورده!

- نمی دونم، نمی دونم! باید فکر کنم.

نیما - فکر کن اما به هیچکس چیزی نگو. یادت نره چی بهت گفتم.

- اصلا چرا باید اینطوری بشه؟! چرا یلدا؟!

نیما - بابا این که تو خارج بوده و اینطوری شده، همین جام برو بین که چقدر دخترای بدبخت فریب می خورن و از خونه فراری می شن و هزار تا بلا سرشون می ادا! همین شیوا مگه نیس؟ مگه دوستش نیس؟ اینا که دیگه تو مملکت خودمون به این کثافت و لجن کشیده شدن!

- همه که اینطوری نیستن

نیما - خب نه اما خیلی هام هستن! همین خود تو رو هم اگه بریم آزمایش بدیم شاید یه دفعه گندش در اومد و معلوم شد که

...

- گم شو حوصله ندارم.

نیما - حالا برگرد بریم خونه. بعدش باید مرد باشی و دلت دریا باشه! سعی کن چیزای بد رو نبینی! تو این دختر چیزای خیلی خوب هس که یه بدی م کنارشه. اگه ولش کنی، برمیگرده و این بار شاید خیلی بلاها دیگه اونجا سرش بیاد! اگه واقعا دوستش داری، باید دلت بزرگ باشه و خیلی چیزا رو تو خودش جا بده و دفن کنه! راه بیفت بریم که اونایی بزرگ بودن که از خیلی چیزا گذشتن.

- می رم خونه مون.

نیما - بیا خونه ما. می شینیم و با هم حرف می زنیم.

- نه، می خوام تنها باشم. باید فکر کنم.

« دو تایی راه افتادیم طرف خونه ی نیما اینا که ماشینم رو وردارم. »
نیما - بین سیاوش، هر کشوری قوانین خودش رو داره و ه مَر دُمی م فرهنگ خودشونو.
- خب!

نیما - می خوام بگم وقتی داری فکر می کنی، یادت باشه زمانی این اتفاق افتاده که در واقع یلدا مثل یه دختر خارجی بوده و با فرهنگ خارجی! یه دختر بوده که از بچه گی بردنش خارج و اصلا خیال برگشتنم نداشته. برای همینم مثل دخترای اونجا شده!
- یعنی همه ی دخترای اینطوری ن؟! مگه می شه؟

نیما - دروغ چرا بگم، منکه اونجا نبودم و با چشم خودم چیز ندیدم اما هر کی رفته اونجا و برگشته، اینجوری نقل می کنه!
- منکه یه همچین چیزی رو قبول ندارم!

نیما - حالا اگه احيانا می خوای مطمئن بشی، یه چند وقت صبر کن و دست نگه دار تا من یه سفر خودم برم اونجا و پرس و جو کنم و خبرش رو برات بیارم! حالا اگه صبر می کنی، من برم دنبال بلیت و ویزا!
- گم شو حوصله ندارم.

نیما - می گم آ، موقعی که داشت خیلی سربسته این جریان رو برای من می گفت، همه ش گریه می کرد. خیلی ناراحت و پشیمون بود.
- بایدم باشه.

نیما - گذشت داشته باش پسر! فقط همینو بهت می گم. بلند نظر باش. من یه نفری رو میشناختم که ...
« شروع کرد نصیحت کردن و تا دم خونه برام حرف زد. اونجا که رسیدیم ازش خداافطی کردم و سوار ماشین شدم و رفتم خونه. لباسامو در اوردم و رفتم زیر دوش آب سرد. نفسم داشت بند می اومد!
اومدم بیرون و لباس پوشیدم و رفتم سر یخچال و یه بسته سیگار از توش در اوردم و برگشتم تو اتاقم که نیما زنگ زد و حالم رو پرسید. بهش گفتم که خوبه. بازم اصرار کرد که یا من برم پیش اون و یا اون بیاد پیش من که هبش گفتم می خوام تنها باشم. اونم دیگه اصرار نکرد. تلفن رو قطع کردم و نشستم به سیگار کشیدن. سرم گیج می رفت. اصلا دلم می خواست یه هیچی فکر کنم. تلفن رو ور داشتم و شماره ی شیوا رو گرفتم که خودش جواب داد. »
شیوا - بفرمائین.

- سلام، منم.

شیوا - سلام سیاوش خان. حالتون چطوره؟

- ممنون، خوبم.

شیوا ت نیما خان چطورن؟

- اونم مثل من!

شیوا - تلخ صحبت می کنین! چیزی شده؟

- نه.

شیوا - و حتما خیلی چیزا شده!

- شما حال تون بهتر شد؟

شیوا - گاهی خوبم و گاهی بد. هنوز مرض کاملا به جونم چنگ ننداخته! اما کم کم داره اینکارو می کنه.

- هر کی تو خودش یه جور مرض داره که باید باهاش کنار بیاد!

شیوا - دور از جون شما. شما امروز یه جور دیگه این. دلتون نمی خواد، باهام درد و دل کنین؟

- نه.

شیوا - موضوع به یلدا مربوط می شه؟

« سکوت کردم »

شیوا - بگین سیاوش خان. شاید بتونم کمک کنم. من خیلی تجربه دارم.

- فکر نکنم در این مورد کسی بتونه به من کمک کنه.

شیوا - مگه چی شده؟

« دوباره سکوت کردم »

شیوا - سیاوش خان! حرف بزنین!

- چی بگم آخه؟

شیوا - هر چی که هس بگین.

- نمی خوام در موردش حرف بزنم! یعنی نمی تونم. برام گفتن ش خیلی سخته، قبول کردنش که دیگه هیچی! به کی دیگه می

شه اعتماد کرد؟ همیشه فکر می کردم که می تونم پاکی رو از تو چشماتش بخونم اما ...

شیوا - تو پاکی یلدا خانم مشکلی پسیش اومده؟

« هیچی نگفتم »

شیوا - همین باعث شده که انقدر غمگین باشین؟

- مگه برای غمگین بودن این کافی نیس؟ برای مردنم زیادیه.

شیوا - شما با کسی ایشون رو دیدین؟

- نه، اصلا این مسئله نیس! موضوع چیز دیگه س.

شیوا - پس شما از کجا فهمیدیدن که ایشون پاک نیس؟

- خودش گفته.

شیوا - به شما؟

- نه، به نیما.

« یه خرده سکوت کرد و بعد گفت »

- چقدر شهادت داشته!

- خیلی جالبه! شهادت!

شیوا - می تونست نگه! می تونست خیلی راحت، با یه دکتر رفتن و یه جراحی این مشکل رو حل کنه بطوریکه شما اصلا چیزی

نفهمین!

« سکوت کردم و رفتم تو فکر »

شیوا - به اینش فکر نکرده بودین، هان؟

« اروم گفتم نه »

شیوات خیلی باهاتون صادق بوده. یعنی خیلی دوست تون داشته که یه همچین چیزی رو که شاید تا آخر عمرش می تونه براش نقطه ضعف باشه بهتون گفته!

«بازم چیزی نگفتم»

شیوا - چه جور دختری یه ایت یلدا خانم؟

- خودمم نمی دونم.

شیوا - من نمی دونم چه اتفاقی افتاده که یه همچین وضعی براش اومده اما حد اقل می دونم که هر اخلاقی داره، دروغگو نیست. پدر و مادرش از این مسئله خبر دارن؟

- فکر نکنم. اونا کمتر با دخترشون بودن.

شیوا - چطور؟

- یلدا از بچه گی خارج از کشور بوده. تقریباً تو آمریکا بزرگ شده. اینم سوغات همونجاس!

شیوا - پدر مادرش پیشش نبودن؟

- نه.

شیوا - اونجاها هر اخلاق بدی که دارن دروغگو نیستن. حالا شما چه تصمیمی گرفتین؟

- نمی دونم.

شیوا - می دونین سیاوش خان، گاهی یه تصمیم یا یه فکر غلط در یه لحظه می تونه سرنوشت خیلی ها رو عوض کنه و به نابودی بکشه! اگه من یه نفر رو داشتم که یه روزی منو درک می کرد و حرف منو می فهمید، حتما بهش پناه می اوردم و شاید الان کارم به اینجا نمی کشید! اگه اون روزی که رفتم پیش پدر و مادرم و گفتم که جواد چه آدم کثافتی یه، یکی شون به حرفام گوش می داد و تو دهنم نمی زد، الان من اینجا نبودم!

شما الان نمی تونین تصمیمی بگیرین. حالا بگذریم از اینکه اونجاها این چیزا اصلاً این چیزا مطرح نیست! اما اگه تونستین ببخشین و گذشت کنین مهمه. اگه منم یه روزی اندازه ی یه سر سوزن امید داشتم که ممکنه خونواده م منو درک کنن، الان تو این کثافت دست و پا نمی زدم! هر چند که شما می تونین گذشت کنین یا نکنین! اگر گذشت کردین برای دل خودتون گذشت کردین! یلدا چیزی به شما بدهکار نیست! اگه دوستش دارین، یلدا همینه که هس! می تونین ولش کنین و برین دنبال کار و زندگی خودتون اما بدونین که حتماً خیلی دوست داره که حقیقت رو بهتون گفته. یه کاری نکنین که **یه دختر** که تو خارجم بزرگ شده **احساس کنه که راستگویی و صداقت چیز خوبی نیست!** یه کار نکنین که فکر کنه با دروغ گفتن می شه آدم به خواسته ش برسه! یادتون باشه که هر آدمی، اگه آدم باشه، هر لحظه در معرض خطا کردن و اشتباه کردنه. ما چوب اشتباه خیلی ها رو همین الان داریم می خوریم. یلدام یه ادم مثل آدمای دیگه. اما فرقی با بقیه اینه که به اشتباه شون باعث بدبختی و بیچاره گی شاید میلیون ها نفر شده اما بازم حتی شهادت اعتراف به اشتباه شون رو هم ندارن! سیاوش خان، یه وقتی برای ادم پیش می اد که ممکنه زندگیش به یه تصمیمی بستگی داشته باشه! اشتباه نکنین! الان هم سرنوشت خودتون و هم سرنوشت یلدا به تصمیم شما بستگی داره!

- خودمم همین وسط گیر کردم. نمی دونم چیکار باید بکنم.

شیوا - فراموش کنین. یه دختر یا یه زن فقط یه جسم تنها نیست که اگه توش یه مورد اشکال باشه یا یه چیز رو کم داشته باشه بگیریم بد یا خرابه! اون ماشینیه که اگه مثلاً ترمز نداشت می گن خرابه! اما یه انسان مثل یه ماشین نیست! انسان روح داره. هر

کسی در طول زندگیش صد ها بار اشتباه می کنه. یکی تو کارخونه اشتباه می کنه مثلا دستش می ره زیر دستگاه و قطع می شه! یکی در موقع رانندگی اشتباه می کنه و با یه تصادف مثلا چشمش رو از دست می ده! یکی از یه جا پرت می شه و پاش رو از دست می ده! اینا همه در اثر اشتباه کردنه! حالا این دخترم یه وقتی یه اشتباهی کرده و یه چیزی رو از دست داده اما هنوزم یه انسانه! تمام اونایی که چشم و دست و پاشون رو از دست می دن، هنوزم انسانن! یلدام همینطور! تازه تو هر کاری، یه درصد خطایی رو در نظر می گیرن. حالا بستگی به شرایط و نوع کار داره. تو آمریکا که این مسئله اصلا یه اشتباه نیس! برای هیچ جوونی هم مهم نیس که یه دختر، دختره یا نه! اصلا با یه همچین مسئله ای، و در شرایط یلدا که نباید یه دختر رو قضاوت کرد! الو! سیاوش خان!

– بله.

شیوا – گوش کردین چی گفتیم؟

– گوش کردم اما ...

شیوا – قبل از اینکه اما بگین، یاد بگیرین که این اماها ممکنه یه زندگی رو عوض کنه! پس سعی کنین که از این کلمه درست و به وقتش استفاده کنین! (مثل یکی از کتاب های مطهری که توش می گه ... فکر نکنم این خدا تو بوجود اومدن یکی از کلمه ها دخالت داشته باشه اونم چیه کلمه ی اما، چون کار خدا بی نقص نیس این مائین که خودمون دنبال نقص گشتیم و گفتیم اما، دقت کردین این اما همیشه مزاحمه واقعا حال کرده بودم با این جمله ش – ع.آ)

« یه لحظه ساکت شد و بعد گفت »

– شاید همین کلمه که بی موقع تو ذهن من جا گرفت باعث شد که به اینجاها برشم! زمانی که باید یه تصمیم درست می گرفتم، یه «اما» نظرم رو عوض کرد!

« بازم ساکت شد. من یه سیگار روشن کردم که انگار از صدای فندک فهمید و گفت »

– سیگار می کشین؟

– تازه شروع کردم.

شیوا – حتما از وقتی که این مسئله رو فهمیدین!

« هیچی نگفتم که یه خرده بعد گفت »

من با یه سیگار کشیدن افتادم! یه سیگاری که سیگار معمولی م نبود! شایدم تمام اینا بهانه س! یه حشیش یا هر چیزی مثل اینا نمی تونه باعث سقوط باشه! عامل خود این چیزام یه چیز دیگه س و عامل اون چیز یه چیز دیگه! من بارها و بارها به این چیزا فکر کردم. به زندگیم، به سرنوشت، به گذشته م، به گذشته ی خیلی از دخترایی که مثل خودم بودن! زندگی هامونخیلی شبیه همدیگه س. سقوط مون، افتادن مون، مُردن مون، درد کشیدن مون، اینا ممکنه ظاهرا با هم فرق داشته باشه اما آخرش همه مثل همه! فقط یه چیزی که من تو همه ی اینا دیدم و همه مون گرفتارش بودیم، فقر بود! فقر فرهنگی!

یه آدم از فقر و گرسنگی می تونه جون سالم در بیره اما از فقر فرهنگی نه!

نفهمی، بی سوادی، جهل! اینا بدبختی یه! هر اشتباهی رو اگه بگیریم وبرگردیم عقب، به جهل می رسیم! هر ظلمی رو بگیریم و بیائیم عقب، به نفهمی می رسیم!

« دوباره یه خرده ساکت شد و بعد گفت »

- کاری که باید نمی شد، شد! تازه به خودم اومده بودم، دور و ورم رو نگاه کردم. دیگه تو سالن نبودم. گنجی حشیش و بیخبری ش تموم شده بود و منگی ش فقط مونده بود. تو اتاق خواب روزبه بودم و رو تخت خوابش.

نمی خوام بگم که دفعه ی اولم بود، نه! من زنی بودمکه مثلا شوهر داشتم و حداقل با یه مرد بودن رو تجربه کرده بودم و ظاهرا نباید این کار اونقدر برام غافلگیر کننده باشه و بهم ضربه وارد کنه اما شوهر داشتن، انتخاب یه مرد برای با هم بودن و همیشه بودن! یه دختر حتی وقتی شوهر می کنه، تا مدتها وقتی می خواد خودش رو در اختیار شوهرش بذاره هم یه حال عجیبی داره. یه آن احساس می کنه که داره کار بدی می کنه اما تا یادش می افته که این فقط یه مرد و تنها مردی که اجازه حضور در حریم روحش رو داره، امنیت رو حس می کنه و رها می شه. اما من این بار و با این مرد، این احساس رو دیگه نداشتم! من گریه می کردم و روزبه می خندید! وقتی یه خرده گریه م طول کشید، بلند شد و اومد کنار تخت نشست و گفت « چرا انقدر گریه می کنی؟ تو که دفعه ی اولت نبود! »

بهش گفتم تو احساس منو درک نمی کنی. بهش گفتم تو نامردی! تو پستی! خواست بازم بیاد طرفم که گفتم اگه بهم دست بزنی یا ترو می کشم و یا خودمو! بازم خندیدی! داشتم دنبال لباسام می گشتم که بیوشم و از اونجا فرار کنم تا بعد ببینم چه خاکی باید تو سرم کنم که شروع کرد به حرف زدن. گفت تو نباید ناراحت باشی، اتفاق بدی که نیافتاده! گفتم از این بدتر که منو با حقه بازی کشیدی اینجا و با این سیگار وامونده منو گیج و منگ کردی و هر بلایی که دلت خواست سرم آوردی؟! گفت بلا چیه؟! این حرفا چیه می زنی؟! این کاری که باید بعد از ازدواج می کردیم و حالا کردیم! چه فرقی داره؟ گفتم تو فکر کردی ماها مثل اون دخترای خارجی بی بند و باریم! من همین الان تو فکرم که چه جوری می تونم بی درد، خودمو بکشم! گفت « آخه برای چی؟! مگه چی شده؟! » از جاش بلند شدو گفت « من میرم یه چایی درست کنم. توام لباست رو بیوش تا برات بگم می خوام چیکار کنم. »

اینو گفت و رفت بیرون. یه آن با خودم فکر کردم. دیدم اون کاری که نباید می شد، شد! حالا شاید واقعا اون طوری که من فکر کردم نباشه!

تند لباسم پوشیدم و با شک و دو دلی رفتم تو سالن و اروم یه گوشه رو یه مبل نشستم و سرمو انداختم پایین. روزبه تو اشپزخونه بود. یه خرده بعد اومد بیرون و کنارم نشست و گفت « تو باید یه خرده صبر کنی. پدر و مادرم تا یه ماه دیگه از اروپا بر می گردن . بهت قول می دم که همه چی درست می شه. » دوباره زدم زیر گریه و گفتم بخدا روزبه من دختر بدی نیستم! اصلا اهل این جور کارا نبودم و ازش بدم می آد! من تو تمام زندگیم زجر کشیدم. بزور جلو درس خوندم رو گرفتن و شوهرم دادن. اما از شوهرمم خیر ندیدم. با هر بدبختی بود داشتم کار می کردم و یه جوری روزهام رو می گذروندم که تو این وسط پیدا شدی . من به همون کارگری و کلفتی م راضی بودم! زمین نشست و گفت « دختر فکر کردی که من فقط دنبال این بودم که یه چند وقتی باهات باشم و بعد ولت کنم؟1 من از خرج به این قصد اومدم که یه زن ایرانی بگیرم و ورش دارم ببرم اونجا اما نه هر زن و دختری! دختری لوس رو می بری اونجا، تا چشمشون به زرق و برق اونجاها می افته، شوهر یادشون می ره و فراموش می کنن که از صدقه سر کی پاشون رسیده اونجا! من دنبال یه زن می گردم ه سختی کشیده باشه و معنی آسایش و راحتی رو بفهمه! ترو که دیدم، ازت خوشم اومد. وقتی سر گذشتت رو برام تعریف کردی، فهمیدم تو همونی هستی که من می خوام. هم خوشگلی و هم سختی کشیدی. حساب کردم اگه من برات کاری بکنم و کمکت کنم، حتما قدر می دونی و وقتی بردمت اونجا، نمک شناسی نمی کنی! حالا بهت قول می دم که تا یه ماه دیگه، وقتی پدر و مادرم اومدن همه چی درست می شه. » یه خرده فکر کردم و گفتم ترو خدا راست می گی روزبه؟ می دونی اگه دروغ گفته باشی یا بخوای گول م بزنی من دیگه

بیچاره می شم؟ گفت بجون مامانم اگه دروغ بگم! گفتم بخدا قسم بخور! اصلا برو قرآن بیار و بزنی روش و قسم بخور که با من عروسی می کنی! گفت « اصلا چرا اینکارو بکنم؟! صبر کن. » بلند شد رفت سر تلفن و شروع کرد شماره گرفتن و بعد از یکی دوبار شماره گرفتن، به من اشاره کرد که اون یکی تلفن رو وردارم و گفت که فقط گوش بدم و هیچی نگم. زود رفتم و اون یکی تلفن رو برداشتم. داشت بوق می زد که یه مردی تلفن رو برداشت و وروزیه شروع کرد یاهاش حرف زدن، باباش بود. بعد از سلام و احوالپرسی، روزبه ازش پرسید بابا کی بر می گرین؟ که اونم گفت بیست روز دیگه که روزبه گفت بابا زودتر بیاین که من یه دختری رو پیدا کردم که هم خوشگله و هم خانم. می خوام باهاش ازدواج کنم! تا اینو گفت باباش شروع کرد ای یار مبارکباد رو خوندن و از پشت تلفن مادر روزبه رو صدا کرد و جریان رو بهش گفت. اونم خیلی خوشحال شد و اومد گوشی رو گرفت و به روزبه تبریکی گفت و قرار شد که زودتر برگردن ایران. روزبه داشت خداحافظی می کردو من رفته بودم تو فکر. داشتم خودمو تو لباس عروسی می دیدم. دیگه دلم قرص شده بود. صحبت اونا تموم شده بود و من هنوز، گوشی تلفن تو دستم بود و ذهنم یه جای دیگه! یعنی می شه که بدبختی هام تموم شده باشه؟! یعنی می شه که دیگه کلفت نباشم و بشم خانم خونه؟! اونم کجا؟! تو خارج! خیلی شنیده بودم که پسرا از خارج می آن و یه دختر ایرانی می گیرن و با خودشون می برن اونجا. خیلی م شنیده بودم که تا پای دختره می رسه اونجا و چشمش می افته به اونجاها، شوهره یادش می ره و می ره دنبال خوشگذرونی! بهش وفادار می مونم و براش زن خوبی می شم. با خودم عهد کردم که کاری کنم که از کارش پشیمون نشه. بخودم قول دادم که همیشه پشتش باشم و هیچوقت تنهانش نذارم. تو رویای خودم بودم که یه دفعه دیدم رو هوام و دارم می رم طرف در سالن! بهش گفتم روزبه من باید برگردم خونه! چیکار می کنی بذارم زمین!! که گفت حالا زوده برگردی!

« شیوا اینجا که رسید، ساکت شد یه خرده بعد گفت »

- ای کاش همون موقع می رفتم و جریان رو به پدر و مادرم می گفتم! ولی اگر می گفتم زیاد فرق نمی کرد!

« دوباره ساکت شد و رفت تو فکر که من گفتم »

- بالاخره چی شد؟

شیوا - هیچی! یه ماه بعد، پدر و مادرش اومدن ایران و بهم گفت که همین روزا قرار می دارم که ببرمت پیش شون. تو این مدت من یا هر شب یا یه شب در میون می رفتم خونه ش. یه دستی سر و گوش خونه ش می کشیدم و تمیزش می کردم و اونم زنگ می زد از بیرون شام می آوردن و با هم می خوردیم و برام حرفای قشنگ می زد و مرتب امیدوارم می کرد و آخر شبش م که معلومه چی می شد!

- به ه بهانه ای می رفتی اونجا؟ یعنی به پدر و مادرت چی می گفتی؟

شیوا - خب می گفتم می رم سر کارم دیگه! هر دفعه م که می رفتم، روزبه پول یه روز کارم رو بهم می داد و منم می دادم به بابام.

- پدرت پرس و جو نمی کرد که کجا می ری؟

شیوا - نه بابا! همونکه پول زهرمارش جور می شد براش بس بود!

- خب؟

شیوا ت هیچی دیگه، یه ماه و دو سه روز بعد، عصری که رفتم دم خونه شون، هر چی زنگ زدم دیدم کسی جوای نمی ده. برگشتم و یکی دوساعت بعد بهش تلفن کردم. باز کسی جواب نداد. فرداش رفتم، باز کسی خونه نبود. خیلی ترسیده بودم اما همه ش به خودم دلداری می دادم که حتما رفته خونه ی دوستش یا خونه ی پدر و مادرش یا یه جای دیگه تا اینکه پس

فرداش دیدم دارن اثاث می ارن تو خونه! پرسیدم اقا این اسبابا مال کیه؟ کهگفتم مال مستاجر جدیده! پرسیدم اون اقایی که اینجا بود چی شد؟ بهم گفتن که انگار اجاره ش تموم شده و اسباب کشی کرده و رفته! تازه فهمیدم چه کلکی از روزبه خوردم! از مستاجر آدرس آژانس رو گرفتم و رفتم اونجا. پرس و جو که کردم فهمیدی روزبه نارمد برگشته خارج!

دیگه طول و تفصیل ش نمی دم برات، تقریبا یه ماه و نیمی از این جریان گذشته بود و من متوجه شدم که انگار حامله م! رفتم پیش یه دکتر و خلاصه معلوم شد که بعله، حامله م! هر جوری بود با آمپول و این چیزا ترتیب کارو دادم و این یکی بدبختی از سرم گذشت! اما دیگه چه حالی داشتم، نمی تونم بگم. دیگه از همه چیز و همه کس بیزار شده بودم! جوونا و مردها رو که می دیدم، دلم می خواست بکشم شون! کاش بدبختی هام همینجا تموم می شد! یه شب که از سر کار برگشتم خونه دیدم دم در خونه مون شلوغه! دوئیدم جلو که دیدم هر کدوم از همسایه ها که منو می بینن، بحالت غم و غصه، یه سری تکون می ده! فهمیدم که حتما یه اتفاق بدی افتاده! وقتی رفتم تو خونه تازه فهمیدم چه مصیبتی سرم اومده! همسایه ها اون ور حیاط برام تعریف کرد که بابام مثل هر شب مست اومد خونه و مادرم پریده بهش و بعد از کلی جنگ و دعوا، شروع کرده به نفرینش کردن. اونم بطری عرق رو خالی می کنه رو سر مادرم که مثلا وسواس از سرش بیفته و مامانم جابجا سکنه می کنه! شانس رو ببین! با یکی از همسایه ها پریدیم و رفتیم بیمارستان. مامانم رو برده بودن تو ICU، سکنه ی مغزی کرده بود، بابام یه گوشه رو پله ها نشسته بود و گریه می کرد. یه نگاهی بهش کردم و رفتم پیش دکتر مکه چطور می شه؟ خوب می شه یا نه، گفت با خداس.

دو هفته مامانم تو ICU بود و بعدش تو بخش و ده روزی م تو بخش خوابید و دکتر مرخصش کردن. حالات پول بیمارستان چقدر شد، بماند! بابام که پولی نداشت بده، با بدبختی و چک و سفته، از اون شرکتی که منو میفرستاد سرکار، یه مقدار قرض کردم و در و همسایه هام کمک کردن و حساب بیمارستان رو دادیم و مامانم رو بردیم خونه. تا خرخره رفته بودم زیر قرض! از صبح تا شب کار می کردم! مثل خر جون می کردم که هم بتونم قرضام رو بدم و هم خرج دوا درمون مامانم رو جور کنم. کار بیرون یه طرف و رسیدگی به مامانم یه طرف! تازه از سر کار که برمی گشتم باید به مامانم می رسیدم و ترو خشکش می کردم. شده بود یه تیکه گوشت لخت! بابای بی شرفم جای اینکه زیر بال و پر ما رو بگیره، یه روز یه دفعه گم شد! یه هفته بعد از دوستاش و هم پیاله هاش شنیدم که انگار قاچاقی رفته کویت. اولش خوشحال شدم و با خودم گفتم که حتما وجدانش عذابش داده و رفته اونجا که کار کنه و برامون پول بفرسته اما اشتباه می کردم، از اون بابا این همت و غیرت بعید بود! یه سالی گذشت و هیچ خبری ازش نشد. دیگه کارد به استخونم رسیده بود! دلم می خواست خودکشی کنم! خیلی فشار روم بود طوریکه که یه روز وسط کار از حال رفتم و صاحب خونه ی بیچاره منو رسوند بیمارستان. اونجا بود که فهمیدم چه بلایی سرم اومده!!

« دوباره ساکت شد که ازش پرسیدم »

- چی شده بود؟

شیوا - هنوز نفهمیدین؟!

« یه خرده مکث کرد و بعد گفت »

- ازم آزمایش خون و این چیزا کردن و چند وقت بعدش که رفتم جواب رو بگیرم، بهم گفتن ایدز دارم!! شروع کردم گریه کردن و جیغ زدن که شماها اشتباه کردین و آزمایش عوض شده و این حرفا!

دوباره ازم خون گرفتن و بالاخره معلوم شد که جواب درست بوده! همونجا بود که دیگه از همه جا بریدم و امیدم ناامید شد! وقتی جواب آزمایش تو دستم بود تو کوچه ها بیخودی پرسه می زدم، فهمیدم که دیگه همه چی برام تموم شده! اون وقت بود

که به فکر انتقام گرفتن افتادم! تا قبلش هیچ سلاحی نداشتم که ازش استفاده کنم اما حالا چرا! حالا وقتش بود که تلافی تمام بدبختی ها مو در بیارم! می دونی، آدم یه حد و ظرفیتی برای هر چیز داره برای غم و غصه م همینطور. تو اون مدت که منتظر آزمایش دوم بودم، چقدر گریه کردم و زار زدم اما بعدش دیگه نه! انگار ظرفیت غصه م کامل شده بود. دیگه ناراحت نبودم. بی تفاوت چرا اما ناراحت نه! انگار همین دیروز بود که این اتفاق برام افتاده! همه ش جلوی چشمامه!

از پیاده رو اومدم تو خیابون و جواب آزمایش رو گذاشتم تو کیفم و به ماشینا که از جلوم رد می شدن و برام ترمز می کردن نگاه کردم! یه ماشین شیک و مدل بالا جلوم نگه داشت. از شکل و رنگش خوشم اومد! پشتش یه جوون نشسته بود. انگار قرعه بنام اون افتاده بود! سوارش شدم که گفت کجا تشریف می بری؟ با لبخند بهش گفتم چه فرقی می کنه؟! هر جا که تو بخوای! اونم خندید و حرکت کرد. برام کولر رو روشن کرد! نوار گذاشت! سیگار بهم تعارف کرد! همه شم می خندید! خبر نداشت چه بلایی قرار سرش بیاد! با هم رفتیم یه رستوران شیک، بالای شهر! استکی سفارش دادم! چیزی که سالهای سال ارزوش رو داشتم! همیشه آرزو داشتم که با شوهرم، دوتایی بریم تو یه دونه از این رستورانا و مثل خانما بشینم و استیک سفارش بدم و بخوریم و لذت ببریم! حالا به آرزوم رسیده بودم! حالا طرف شوهرم نبود اما برای من دیگه فرقی نداشت! مهم دو چیز بود! اول انتقام، دوم خوردن استیک!

با لذت استیک م رو خوردم و بعدش دسر! بعد با اون پسر جوون سوار ماشین قشنگش شدیم و رفتیم خونه ش که یه آپارتمان بزرگ و شیک بالای شهر بود. من هیچی نمی گفتمو هیچ کاری نمی کردم! گذاشتم خودش بیاد تو دام که اومد! خودش شروع کرد! من هیچی نمی گفتم! نه می گفتم نه و نه می گفتم آره! خودش اینطوری خواست!! منم گذاشتم هر کاری می خواد بکنه!! وقتی کارش تموم شد، رفت سر کیفش و یه عالمه پول در آورد و داد به من! بهم گفت باز می ای؟ گفتم آره، هر وقت که دلت خواست! پولارو ور داشتم و شماره ش رو ازش گرفتم و اون رفت که یه دوش بگیره و منم رفتم جلو اینه که خودمو خوشگل تر کنم! خوشگل، خوشگل، برای نفر بعدی! وقتی تو آینه به چشمام نگاه کردم، شیطان رو توش دیدم! همون شیطونی که همیشه ازش می ترسیدم و لعنتش می کردم! حالا دیگه با من بود و شایدم خود من!

جوونک انقدر شاد بود که داشت تو حموم آواز می خوند! می دونستم چه بلایی سرش آوردم اما انگار هنوز ارضا نشده بودم! دلم می خواست که خوشم بفهمه که چه یادگاری براش گذاشتک! یه دفعه یه چیزی به فکرم افتاد! رژ لبم رو از تو کیفم در آوردم و رو آینه ش نوشتم به « جمع ما خوش اومدی! لباسمو پوشیدم و از خونه ش رفتم بیرون! حالا دیگه راضی شده بودم! تو کیفم پول داشتم! استیکی رو که همیشه آرزوش رو داشتم، تو یه رستوران خوب و گرون قیمت، با یه جوون خوش قیافه و خوش تیپ و پولدار خورده بودم! انتقامم گرفته شده بود! روحم رو فروخته اما انقامم رو هم گرفتم!

خواستم برم خونه اما دیدم هنوز وقت دارم! یه خرده پیاده رفتم که یکی از پشت سر برام بوق زد! برگشتم نگاهش کردم. یه جوون دیگه بود با یه ماشین شیک دیگه! بهش خندیدم که در ماشین رو برام وا کرد و منم سوار شدم. ازم پرسید کجا تشریف می بری؟ منم همون جواب اول رو بهش ادم! گفتم چه فرقی می کنه؟ هر جا که تو می بری؟ منم همون جواب اول رو بهش ادم! گفتم چه فرقی می کنه؟ هر جا که تو بخوای! اونم منو ورداشت و برد یه رستوران شیک و گرون قیمت دیگه! منم یه استیک خوشمزه ی دیگه سفارش دادم و با کیف و لذت خوردمش! ناهار استیک، شام استیک! اونم تو بهترین رستورانا! بعدشم با یه همسفر خوش تیپ، جوون و پولدار، سفر به شهر انتقام!

این یکی همه ش برام شعر می خوند! عاشق شعر بود. اسمش سامان بود، هر چی بهش می گفتم، جوابمو با شعر می داد. می گفت قاره کتاب شعرش همین روزا چاپ بشه. می گفت وقتی چاپ شد حتما یکی ش رو امضا می کنم و بهت می دم. وقتی

رسیدیم خونه ش، دهن م از تعجب وامونده بود! یه خونه داشتن دو سه هزار متر! با ماشین رفتیم تو خونه که یه نوکر و کلفت، دوئیدن جلو و در ماشین رو براش وا کردن! پیاده شدیم و رفتیم طرف ساختمون. عجیب ترین اینکه وقتی داشتیم می رفتیم طبقه ی بالا، پدرش اومد جلو! یه آن فکر کردم که همین الانه که با فحش و بد و بیراه از خونه بیرونم کنه اما کار برعکس شد! پدرش با لبخند اومد جلو و با من دست داد و بهم خوش آمد گفت! موقعی که دستم تو دستش بود، آروم چند بار دستمو فشار داد! فهمیدم چی می گه! فقط بهش نگاه کردم.

با پسرش رفتم بالا، تو اتاق خودش. تا برامون چایی آوردن و اومدیم بخوری، یه دفعه د اتاق وا شد و پدرش اومد تو و بعد از عذر خواهی از من، پسرش رو با کلک فرستاد دنبال نخود سیاه! پسر بهدبختم خر شد و رفت! موندیم من و اون. صدا کرد از پایین برامون یه بطر ویسکی آوردن. برام ریخت تو گیللاس که گفتم نمی خورم. بدبخت فکر کرد که من دوست دختر پسرشم! می خواست منو یواشکی قر بزنه و رو دست پسرش بلند بشه! فکر می کرد که من یکی از دخترای پولدارم و با پسرش دوست شدم! شروع کرد زیر گوشم زمزمه کردن که آره، من تنهام و زنم همه ش مسافرته و از این کشور اروپایی میره اون یکی و منو تنها گذاشته و هیچکس نیست که به من برسه و من تازه پنجاه سالمه و از تنهایی ویی کسی خسته شدم و اگه شما با من باشی، من برات فلان کارو می کنم و این جوونا می تونن اما نمی دونن! برعکس ماها که بزرگتر شونیم، هم می دونیم و هم می تونیم و من اونقدر پول دارم کخ نمی دونم چیکار باهاش بکنم و از این حرفا! منم وقتی طرف رو انقدر مشتاق دیدم، شروع کردم ناز کردن که اره، من نامزد پسرتون هستم و چه جوری یه همچین چیزی می شه و ما با هم قرار ازدواج گذاشتیم و خلاصه مثل یه دختر نجیب خودمو بهش نشون دادم و ر کاری که کرد نذاشتم طرفم بیاد! دیگه داشت دیوونه می شد! پرید رفت پایین و وقتی برگشت بهم گفت که چشمامو ببندم. چشمامو که بستم آروم دسن کشید به گردنم و یه گردن بند انداخت بهش! چشمامو وا کردم و رفتم جلو آینه که دیدم یه زنجیر طلای کلفت که یه دونه از شمش های طلا بهش آویزونه انداخته گردنم! تو خوابم یه همچین چیزی رو نمی دیدم! تازه فهمیده بودم که ما زن ها چه سلاهی داریم و ازش بی خبریم! داشتم تو آینه خودمو نگاه می کردم و اونم مرتب قربون صدقه م می رفت که نوکرش اومد دم در اتاق و در زد. معلوم شد که پسره از بس با عجله رانندگی کرده که زودتر برگرده پیش من، تو راه تصادف کرده و حالا زنگ زده که باباش براش پول بفرسته که خسارت ماشین یارو رو بده! خنده م از این گرفته بود که چه بابای حقه بازی داشت این پسر! به نوکرش گفت که پول ورمی داری اما نیم ساعت دیگه می ری و وقتی رسیدی به پسر، بهش می گی که ماشین گیرم نیومد و از این حرفا! می خواست تا می تونه معطل کنه که پسره سر خر نشه براش! خلاصه اونقدر بهم التماس کرد که آخرش به گریه افتاد! اون وقت بود که رضایت دادم و گذاشتم کاری رو بکنه! نمی دونی به چه عجله و سرعتی داشت با سر می رفت تو دام! از لذت انتقام داشتم پر در می آوردم! دلم داشت آروم می گرفت! پیرمرد بوالهوس! شصت سالش بیشتر بود اما می گفت پنجاه سالمه! همه ش قربون صدقه م می رفت! سرش کچل کچل بود مثل کف دست! از سن و سالش خجالت نمی کشید!

وقتی داشم لباس می پوشیدم اومد جلومو گفت دیدی عزیزم من از صد تا از این جوونا، جوون ترمم؟! بهش خندیدم و گفتم بگو یه چایی بیارن. گفت خودم می رم برات می ارم عزیزم! تا از اتاق رفت بیرون، رژ لبم رو در آوردم و رو آینه ش همون جمله رو نوشتم! « به جمع ما خوش اومدی پیرمرد! » وقتی به خط خودم نگاه کردم و یادم اومد که چیکار باهاش کردم، از ته قلب کیف کردم!

از اتاق اومدم بیرون و رفتم پایین. برام چایی آورد. خوردم و وقتی خواستم برم، کیف پولش رو آورد و هر چی توش هزاری بود داد به من و شماره ی موبایلش رو هم بهم داد و گفت کهع حتما فردا بهش زنگ بزنم. ازش خداحافظی کردم و قبل از

اینکه پسرش برگرده، از خونه زدم بیرون! نزدیک ده و نیم، یازده شب بود. تو کیفم یه عالمه هزاری داشتم! یه تاکسی در بست گرفتم و برگشتم خونه پیش مادرم. تو راه همه ش می خندیدم! راننده فکر کرده بود که دیوونه م یا اینکه فهمیده بود چیکاره م! اونم شروع کرد در گوشم زمزمه کردن! خوسام اونم بیارم تو جمع خودمون اما تو دلم گفتم بدبخت برو بچسب به کار و زندگی ت که شانس آوردی! اگه پولداری بودی کاری باهات می کردم که زنده بودنت پشیمون بشی!

خلاصه بهش یه اخم کردم که خودشو جمع و جور کرد. نیم ساعت سه ربع بعد رسیدیم در خونه مون. پول یارو رو دادم و رفت. منم رفتم بالا سر مادرمو تمام پولایی رو که اون روز و شب کار کرده بودم، از تو کیفم در آوردم و چیدم دور تا دور رختخواب مامانم! گردنبندم از گردنم وا کردم و انداختم گردن مامانم! بعد شروع کردم خندیدن! حالا نخند و کی بخند! اصلا دست خودم نبود! حالت هیستری پیدا کرده بودم! وقتی خنده هام تموم شد به مامانم گفتم بیا مامان! اینم پول! اینم طلا! از این به بعد تو هر مریض خونه و بیمارستان که دلت خواست می خوابونمت! هر دوايي م که احتیاج داشته باشی، هر چقدرم کهگرون باشه، آزاد برات می خرم!

اینارو گفتم و پریدم و هی ماچش کردم. اون بیچاره که هیچی نمی فهمید. خیلی وقت بود که رفته بود تو کما! وقتی خوب ماچش کردم یه دفعه از خودم بدم اومد! مادرم زن نجیب و مومنی بود. یه عمر با بدبختی زندگی کرده بود اما پاک و نجیب. نباید آلوده ش می کردم! گردنبند رو از گردنش کندم و انداختم یه گوشه ی اتاق! پولارو هم جمع کردم و پرت کردم یه گوشه ی دیگه و نشستم زار زار گریه کردن! گریه می کردم و از مامانم حلايت می خواستم و ماچش می کردم و غم و غصه هایی رو که سالها مثل یه بغض تو گلوم دلمه بسته بود می دادم بیرون. بهش گفتم آخه چرا مامان؟! چرا همچین کردی؟ فکر کردی که اگه من تو یه مدرسه ی دخترونه، یه نمایشنامه بازی کنم، فاسد می شم؟ فکر کردی اگه دخرت عاشق هنره، نانجیبه؟! چی می شد اگه اون روز به حرفم گوش می کردی؟ حالا نداشتی تو اون مایشنامه بازی کنم بماند، دیگه چرا جلوی تحصیل رو گرفتی؟ بعدشم چرا منو بزور دادی به اون جواد لات و بی شعور؟! حالا همه چی خوب شد؟ یعنی منو خوشبخت کردی؟ یعنی من نجیب موندم؟ اصلا تو چرا منو به دنیا آوردی؟ تو که شوهر عرق خور و بی غیرت رو شناخته بودی؟ چرا برادرم رو بدنيا آوردی؟ برادری که دیگه اصلا ازش خبری ندارم! اگه تو از اون مرد چبه دار نمی شدی کار این دنیا نمیگذشت؟ حالا دیگه خودت می دونی! پولارو رو من اینجوری بدست آرم. می دونم خیلی مومنی اما منم یه زن ضعیفم و مریض! خرج و دوا درمون تو ام خیلی زیاده و نمی شه از پول کلفتی در بیارم! پول یه آمپولت، حقوق یه ماه منه! دیگه اینجا واسه من حلال و حرومی معنی نداره! من آب از سرم گذشته، توام بهش فکر نکن! اگه حالت خوب شد و زنده موندی که خودت یه ججوری گنااهش رو رفع و رجوع می کنی، اگرم که مردی، گنااهش گردن من! منکه پرونده مسیاه هس، این یکی گناه م روش!

« شیوا دوباره سکوت کرد و بعد یه دفعه زد زیر گریه و گفت »

- اون پسری اولی، بیست سال شم نشده بود! وای! چه جوری اینارو جواب دم!! چشماش هنوز یادمه! انقدر ساده بود که هرچی می گفتم باور می کرد! تازه اول زندگیش بود. بهم می گفت تو دیگه با کسی نباش، من خرجت رو می دم. وقتی بهش گفتم که یه مادر مریضم دارم، بهم گفت که خرج اونم می دم! کاش با اونم کاری نکرده بودم اما خون جلوی چشممو گرفته بود اونم بد موقعی جلوم سبز شد! شاید اگه چند روز بعد بهش بر می خوردم، نمی داشتم الوده بشه! هنوز چشماش یادمه، ساده و زود باور! بیست سال شم نبود!

« یه دفعه تلفن قطع شد. انگار خودش تلفن رو قطع کرد. منم دیگه زنگ نزد. ولش کردم که به درد خودش بسوزه و شاید با گریه کردن یه خرده آروم بشه.

گوشی رو گذاشتم سرجاش و دو شاخه رو کشیدم بیرون و رو تخت دراز کشیدم. فکر یلدا، حرفایی که نیما بهم گفته بود، کارایی که شیوا کرده بود، همه یه دفعه با هم هجوم آورده بودن تو ذهنم! داشت سرم می ترکید! شانس آوردم که خوابم برد وگرنه همون شب دیوونه شده بودم.

ساعت 9 صبح بود که سیما صدام کرد. گفت نیما زنگ زده و کارت داره. چرا دو شاخه رو از تو پریز کشیدی؟ بهش چیزی نگفتم. بلند شدم و رفتم یه دوش گرفتم و لباسمو پوشیدم و از خونه اومدم بیرون. همینجوری بی هدف راه می رفتم و فکر می کردم. چند بار موبایلم زنگ زد اما جواب ندادم و خاموشش کردم. یه ساعت، یه ساعت و نیم راه می رفتم که دیدم جلوی خونه ی نیما اینام. دلم می خواست می تونستم که سرمو برگردونم و پنجره ی اتاق یلدا رو نگاه کنم شاید ببینمش. کاشکی انقدر دوستش نداشتم و می تونستم راحت ازش بگذرم!

زنگ نیما اینارو زدم که خودش جواب داد و تا فهمید منم، در رو وا کرد و رفتم تو. جلو پله ها رسید بهم و گفت « - کجایی تو؟!

- رفته بودم قدم بزنم.

نیما - این لوس بازیا چیه در می اری؟ سیما رو هم ناراحت کردی!

- ول م کن حوصله ندارم.

نیما - بابا دختره رو نمی خوای، بگو نمی خوام و هم خیال خودتو راحت کن و هم خیال منو!

- نمی خوام در موردش حرف بزنم نیما.

نیما - خب زن! بیا بریم تو یه چایی بهت بدم حالت جا بیاد.

« دوتایی رفتیم تو خونه و زینت خانم برامون چایی آورد. نیما هیچی نمی گفت و انگار منتظر بود که من حرف بزنم. منم هیچی نمی گفتمو آخرش که دید من چیزی نمی گم، گفت «

- بالاخره تصمیم گرفتی؟

- نه! در موردش حرف نزن نیما!

نیما - باشه اما پس در مورد چی حرف بزنم؟

- یه موضع دیگه.

نیما - آخه من هیچ موضوع دیگه ای الان به عقلم نمی رسه!

- خب اصلا حرف نزن.

نیما - آخه من نمی تونم یه جا بشینم و حرف نزنم!

« جوابشو ندادم و شروع کردم چایی م رو خوردن. یه خرده که گذشت گفتم «

- چطور امروز ساکت شدی؟

نیما - آخه تو گفتی حرف نزن، منم حرف نمی زنم.

- خب حالا حرف بزن.

نیما - باشه ریال در مورد یلدا تصمیم گرفتی؟

- لازم نکرده حرف بزنی!

نیما - من حرف نزنم؛ حوصله ت سر میره ها!

- باشه، بذار سر بره.

« دوباره ساکت شد. منم هیچی نگفتم که یه دفعه زینت خانم از تو آشپزخونه اومد بیرون و با تعجب گفت »

- چطور صدای شماها نمی آد؟ چرا با هم حرف نمی زنین؟ چله نشستین؟!

نیما - ا...! گفتین چله یاد شب چله افتادم و شب یلدا! راستی سیاوش از یلدا چه خبر؟

- زهر مار!

« زینت خانم با تعجب برگشت تو آشپزخونه و نیمام ساکت شد. یه خرده بعد گفت »

- زینت خانم، دوتا چایی می دی به ما؟

« زینت خانم که خودش داشت با یه سینی چایی می اومد بیرون گفت »

- دارم می ارم نیما خان. شما اگه تو یه روز چل تا چایی نخوری، اون روز، شب نمی شه!

نیما - گفتین چل تا، یاد شب چله و یلدا افتادم! راستی سیاوش از یلدا خانم چه خبر؟

« چپ چپ نگاهش کردم و هیچی نگفتم. یه ده دقیقه ای هر دوساکت بودیم که زینت خانم دوباره با تعجب از آشپزخونه اومد

بیرون و گفت »

- شما امروز چه تونه؟ واسه چی با همدیگه حرف نمی زنین؟ نکنه باهم قهر کردین!

نیما - داریم تمدد اعصاب می کنیم زینت خانم.

زینت خانم - آقا نیما، یادت نره پول بذاری واسه قبض تیلیفون! امروز موعد آخرشه. قطع می کنن تیلیفونوها!

نیما - چقدره؟

زینت خانم - چهل و خرده ای.

نیما - ا...!! شما چقدر امروز چهل چهل می کنین زینت خانم! منم هی یاد شب چله و یلدا می افتم! راستی سیاوش از یلدا خانم

چه خبر؟

- گم شو! بلند می شم می رم ها!

نیما - خب چیکار کنم؟ من حرف دیگه ندارم بزمن. اصلا خودت یه چیزی بگو.

- می دونی شیوا داشت دیشب برام چی می گفت؟

- نه، چی گفت؟

« هر چی دیشب شیوا برام گفته بود براش گفتم که رفت تو فکر و یه دقیقه بعدش گفت »

- ای داد بیداد!! نگفت ماشینه چه رنگی بود؟

- گفت اما یادم نیس، شایدم نگفت!

نیما - تفهمیدی مدلش چی بود؟

- نه، فقط گفت یه ماشین مدل بالا بود.

نیما - تگفت پلاکش چی بوده؟

- پلاک رو چه می دونه اون!

« نیما محکم زد رو پاش و گفت »

- ای دل غافل! نکنه طرف خود من بودم؟! این مشخصات، مشخصات منه که! اون یکی م حتما بابام بوده! آخه بابام گاهی وقتا از این کلک ملکا برای من می آد!

« دوتایی زدیم زیر خنده که یه دفعه یه صدا از تو حیاط اومد و نیما مثل فنر از جاش پرید و همونجور که می دوئید طرف حیاط گفت »

- آخ آخ! حتما این آتیش بجون گرفته، خانم بزرگه! انگار داره سنگ پرت می کنه تو خونه!

« دوتایی رفتیم تو حیاط و در رو وا کردیم که دیدیم خانم بزرگ یه سنگ دیگ برداشته و می خوادپرت کنه که نیما گفت »
- استپ!

خانم بزرگ « ...! اومدی مینا جون!

نیما - اول اون سنگ رو بنداز زمین!

« خانم بزرگ سنگی رو که دستش بود انداخت زمین و اومد جلوتر و گفت »

- مینا جون کجایی تو آخه؟ چرا دیگه نمی ای به من سر بزنی؟

نیما - از دست شما «عارضه ی عصبی» گرفتم!

خانم بزرگ - «جایزه یادی» گرفتی؟!

« من می خندیدم و نیما فقط خانم بزرگ رو نگاه می کرد! »

خانم بزرگ - خب مبارکه ایشالله، حالا جایزه ش چی هس؟

نیما - سیمرغ بلوری!

خانم بزرگ - شتر مرغ تنوری؟! چه جایزه ها دیگه می دن! به چه دردی می خوره؟

نیما - یه هفته شام و ناهار می خوریمش!

« دیگه من داشتم از خنده می مردم که نیما گفت»

- ترو خدا خانم بزرگ امروز سربسر من نذار که اصلا حوصله ندارم. راستی یلدا خانم کجان؟

خانم بزرگ - کی کجای؟!

نیما - یلدا خانم! یلدا خانم!

خانم بزرگ - آهان! فکر کردم یلدا رو می گی!

نیما - خب یلدا رو می گم دیگه! یلدا! یلدا خانم!

خانم بزرگ - پس چرت یه اسم دیگه می گفتی؟

نیما - من کی یه اسم دیگه گفتم؟! همون یلدا رو میگم بابا!

خانم بزرگ - یلدا با باباش رفتن کلید بگیرن واسه «کافه ی لرینا»!

نیما - کافه لرینا کجای؟ اینجا یه همچین چیزی نداریم! حتما تو «استان فارسه»!

خانم بزرگ - کدوم «داستان راسته»!

نیما - منو باش! اصلا ما تو ایارن «کافه» نداریم که دیگه!

خانم بزرگ - ما تو ایران «کاسه» نداریم یعنی چی؟! صد تا کاسه الان تو آشپزخونه ماس!

« نیما برگشت به من نگاه کرد و گفت »

– حالا گیرم یه همچینکافه ای اینجا باشه، چطور اینا رفتن کلیدشو بگیرن؟ نکنه از این کلوپ های خصوصی یه!

« یه خرده فکر کرد و یه دفعه گفت »

– فهمیدم!! بجون تو فهمیدم! اینا رفتن بلیت بگیرن واسه کالیفرنیا! گوش خانم بزرگ فرکانسا رو عوضی گرفته و می گه رفتن کلید بگیرن واسه کافه لرینا!

« یه دفعه تو دلم یه جوری شد! فکر اینکه یلدا از ایران بذاره بره، کلافه م کرد! نمی دونستم چیکار باید بکنم! برگشتم طرف نیما و گفتم »

– حالا چیکار کنم!

نیما – چمچاره مرگ! اون موقع که بهت می گم نازو نوز نکن، همچین برام عشوه می ایکه انگار می خوای خواهر پنجاه ساله ی سه بار شوهر کرده ی ترشیده ی منو بگیري! بیا! حالا خیالت راحت شد؟!

– گم شو! حالا که وقت این حرفا نیس! بگو چیکار کنم!

نیما – همچین می گه من چیکار کنم، انگار من مشاور خانواده ام! من چه می دونم!

« یه دفعه سرم درد گرفت! رفتم کنار خیابون، رو جدول نشستم که نیما گفت »

– حالا چته؟ همین الان که نمی شینه تو طیاره و پرواز کنه بره، حتما بلیت می گیره و برمیگرده، اون وقت یه کارش می کنیم.

خانم بزرگ – ضاجون چه ش شد یه دفعه؟

نیما – هیچی خانم بزرگ، یه خرده مریضه، حالا شما با من چیکار داشتین « سنگ انداختین تو خونه مون »؟!

خانم بزرگ – چنگ انداختم به چونه تون» یعنی چی؟!

نیما – سنگ! سنگ! چیکارم دارین؟

خانم بزرگ – آهان! راستش گفتم با همدیگه بریم مطب اون دکنتره رو ک گفتی پیدا کنیم.

نیما – دکنتره از این محل رفته.

خانم بزرگ – دکنتر شرکت نفته؟

« تا نیما اومد یه چیزی به خانم بزرگ بگه که ماشین یلدا از سر خیابون پیداش شد، یلند شدم و اومدم جلو و کنار نیما

واستادم، یه سی متری مونده بود به ما، انگار یلدا ما رو دید و ترمز کرد، یه خرده مکث کرد و بعد حرکت کرد طرف ما و جلو

خونه شون نگه داشت، خودش همونطوری پشت فرمون ماشین نشسته بود و فقط جلوش رو نگه می کرد، آقای پرهام پیاده

شدو با ماها سلام و احوالپرسی کرد، من همه ش حواسم به یلدا بود که اصلا به ما نگاه نمی کرد! تو همین موقعکارگر خونه

شون اومد و در جیاط رو وا کرد، تا یلدا خواست حرکت کنه، نیما پرید جلو و در ماشین رو وا کرد و گفت »

– سلام عرض کردم یلدا خانم! حال شماره چطوره؟ مستاق دیدار.

« یلدا آروم به نیما سلام کرد اما بازم به ماها نگاه نمی کرد که نیما گفت »

– شما چرا زحمت می کشین؟ شما تشریف بیارین پایین، بنده ماشینو میزنم تو پارکینگ، بفرمائین.

« یلدا بدون حرف از ماشین پیاده شد و نیما زود ماشین رو بد تو و مثل برق برگشت پیش ما، تا نیما بره و برگرده، ماها

هیچکدوم هیچی نگفتیم، نه من، نه یلدا.

یلدا که اصلا به من نگاه نمی کرد! آقای پرهام که انگار فهمیده بود موضوع مهمی پیش اومده، هیچی نمی گفت، اگه نیما نمی

رسید نمی دونستم چیکار باید بکنم، شکر خدا که زود اومد و گفت »

- عمه خانم چطورن راستی؟ خانم پرهام خوبن؟

آقای پرهام - ممنون، ممنون نیما جون.

خانم بزرگ - سیما نه، مینا! اسمش مینا جون شازده! شما اشتباهی همه ش بهش می گین سیما جون!

«یه دفعه همه مون زدیم زیر خنده که نیما گفت»

- جناب پرهام چرا سرپا واستادین؟ شما تشریف ببرین خونه استراحت کنین. خسته شدین واله! چقدر کار؟! چقدر زحمت؟ واله باید این خونواده قدر شما رو بدونن!

«اینارو می گفت و بازوی آقای پرهام رو گرفته بود و می بردش طرف خونه شون! اونجا که رسیدن پرهام برگشت و با خنده از ماها خداحافظی کرد و رفت. یلدا داشت نیما رو ناگه می کرد ولبخند می زد که نیما اومد طرف خانم بزرگ و گفت»

- خب خانم بزرگ جون، راه بیفتم بریم که مطب این «دکتر جوانی» رو پیدا کنیم.

خانم بزرگ - بریم مطب «دکتر روانی» رو پیدا کنیمواسه چی؟! ما اینجا دیوونه نداریم که! بیا بریک مطب اون دکتره که آدمو جوون می کنه پیدا کنیم!

«ماها دوباره خندیدیم و نیما اومد طرف من واروم بهم گفت»

- اقا سیاوشق بلندترین شب سال رودستت سپرده! هرچی می خوای بگی، زودتر بگو که هر چند بلندترین شبه اما چشم بهم بزنی رفته ها!

«بعد دست خانم بزرگ رو گرفت و از یلدا خداحافظی کرد و رفت. موندیم منو یلدا که برگشته بود طرف نیما و خانم بزرگ و رفتن شونو تماشا می کرد. انگار اصلا دلش نمی خواست منو نگاه کنه.»

- روسریت از سرت افتاده پایین.

«آروم روسریش رو دوباره سرش کرد اما هیچی نگفت! حتی برنگشت طرفم! یه خرده صبر کردم و بعد گفتم»

- نمی خوای به من نگاه کنی؟

«بازم همونجوری واستاده بود و هیچی نمی گفت. کمی بعد آروم در جهت عکس نیما اینا حرکت کرد. من همونجا واستادم. اونم چند قدم که رفت واستاد و برگشت یه لحظه منو نگاه کرد که منم راه افتادم طرفش. وقتی رسیدم کنارش دوباره راه افتاد. آروم راه می رفت و در و دیوار و درختا رو نگاه می کرد و هیچی نمی گفت. منم حرف نزد. همینجوری یه یه ربعی راه رفتیم که آروم گفت»

- نیما خان باهاتون حرف زد؟

- حرف زد.

یلدا - خب!

- نمی خوام در موردش صحبت کنم. من گذشت کردم و بخشیدم.

«یه دفعه واستاد چپ چپ به من نگاه کرد و بعد دوباره راه افتاد. چند قدم که راه رفتیم با حالت عصبی گفت»

- چی رو بخشیدی؟! از چی گذشت کردی؟!

- از همون مسئله.

یلدا - کسی مجبورت نکرده بود! اصلا موضوع بخشش و این حرفا مطرح نیس!

- پس چه موضوعی مطرحه؟ یعنی می خوای بگی که این مسئله اصلا مهم نیس و خیلی چیز عادی و بی اهمیت یه؟!

یلدا - نه، اینو نمی خوام بگم اما حرف شمام خیلی استعاریه! بخشیدم و گذشت کردم!!!

- عنی چی؟ این مسئله برای من خیلی دردناک بود! برام هضمش خیلی سخت بود!

یلدا - برای تو سخت بود و در اینجا!

- نه! در هر کجا باشه، سختم!

« برگشت نگاهم کرد و یه زهر خند زد و دوباره روش رو برگردوند، یه خرده که راه رفتیم گفتم»

- من اصلا منظورت رو نمی فهمم! اگه این مسئله مهمی نیس، پس چرا خودتم ناراحتی؟! چرا دیشب یواشکی به نیما گفتی؟

اصلا چرا گفتی؟!

یلدا - برای اینکه باید تو می فهمیدی! برای اینکه اینجا هستم.

- یعنی اگه جای دیگه بودیم این مسئله مهم نبود؟

یلدا - نه! در جایی که من بزرگ زندگی می کردیم، اصلا مهم نبود! حتی بهش فکر نمی کردی.

- مرده شور اون زندگی رو ببرن که توش انقدر بی بند و باری یه! مرده شور اونجایی رو ببرن که این چیزا توش اصلا مهم

نیس! اصلا من نمی خوام در این مورد حرف بزنم! یه چیزی بود و تموم شد!

« راه افتادم طرف یه درخت و تکیه م رو دادم بهش، خیلی عصبانی شده بودم. می خواستم این مسئله رو کاملا فراموش کنم اما

یلدا دست وردار نبود. آروم اومد طرفم و گفت «

- چرا عصبانی می شی؟ این مسئله ایه که باید برای تو حل بشه!

« دیگه نتونستم خودمو نگه دارم! اصلا نمی دونم چی شد که محکم با مشت زدم به تنه ی درخت! دستم اونقدر درد گرفت که

یه آن فکر کردم انگشتم شکست! دستم زخم شد و خونه همینجوری ازش می زد بیرون! من اصلا این حرفا و کارا نبودم اما

دست خودم نبود! تو همون حال آروم اما با غیظ و عصبانیت بهش گفتم «

- چرا زجرم می دی؟ بابا من روشن فکر یا امروزی و مدرن نیستم! دلم نمی خوام باشم! **من می خوام یه ایرانی باشم با همون**

تعصباتش! حلالم که حرفی ندارم! هر چی بوده، گذشته و تموم شده! دیگه چرا هی حرفشو کش می دی؟ شاهکار که نکردی!

« آروم اومد طرفم و با ناراحتی دستمو نگاه کرد و از کیفش یه دستمال در آورد که زخمم رو ببندد که دستمو از دستش کشیدم

و رفتم تو پیاده رو. اینکارو که کردم، یه لحظه نگاه هم کرد و بعد رفت وسط خیابون واستاد و روسریش رو از سرش برداشت!

موهای بلندش رو که با یه گل سر بسته بود وا کرد و چنگ زد توش! مونده بودم داره چیکار می کنه! جا خورده بودم! یه آن

دستش رفت برای کاپشنی که تن ش بود! درد دستم یادم رت و پریدم جلوش روسریش رو انداختم رو سرش و گفتم «

- داری چیکار می کنی؟!

« برگشت و فقط نگاهم کرد «

- یلدا! اینکارا چیه می کنی؟ بیا برگردیم! برو خونه کمی استراحت کن. خسته ای!

یلدا - خسته هستم اما باید با تو حرف بزنم. تو باید بفهمی!

- من چی رو باید بفهمم؟!

یلدا - اول بذار دستت رو ببینم.

« دستمو نشونش دادم. یه نگاهش بهش کرد و سرشو تگون داد و گفت «

- آخه چرا؟!

« جوابشو ندادم که با دستمال دستمو بست و گفت »

– بیا بریم یه جا بشینیم و آروم با هم حرف بزنیم، باشه؟

« سرمو تکون دادم و راهافتادیم طرف پارک دم خونه شون. یه ربع بعد رسیدیم. تو راه هیچی به همدیگه نگفتیم. رفتیم رو یه

نیمکت، یه گوشه نشستیم. پارک خلوت بود و گاهگداری یکی دو نفر از جلومون رد می شدن. یه خرده که گذشت آروم گفت »

– چرا نداشتی بی روسری اونجا واستم؟

– برای اینکه اینجا قوانین مخصوص خودش رو داره !

یلدا – خب اونجام قوانین مخصوص خودش رو داره سیاوش!

– ا...! یعنی تو کتاب قانون شون نوشته که دخترا نباید ...

« نداشت حرف بزنم و گفت »

– هر قانونی رو که نباید نوشت! بعضی وقتا قوانین تبدیل به عادت می شن و عاداتها تبدیل به قانون! ببین سیاوش من نمی

خوامکارم رو توجیه کنم یا خودم رو تبرئه. اما می خوام تو بفهمی که اگه این اتفاق برای من افتاده فقط بخاطر سیستمی بوده که

من جزئی از اون بودم!

– پس با این حساب هر دختری که تو این سیستم زندگی می کنه باید اینطوری باشه؟

« فقط نگاهم کرد و گفتم »

– من قبول ندارم!

یلدا – ببین سیاوش، من و تو الان داریم تو ایران زندگی می کنیم. پس تابع این سیستم هستیم و جزئی از اون. اگه بخوایم از

قوانین و مقرراتش پیروی نکنیم، خرد می شیم! تنبیه می شیم! مثل همین کاری که من می خواستم بکنم. اگه من از همون بچه

گی تو همین سیستم بودم الان این اتفاق بد برام نیافتاده بود و مجبور نبودم که چیزی رو برای تو که قراره باهام ازدواج کنی

توضیح بدم! اگه من اینجا بزرگ می شدم باید پاک می موندم و حتما هم پاک بودم و این طبیعی این سیستم بود. اینجا ابدی

یه دختر یا یه زن روسری سرش کنه. سنگین باشه و صبر کنه تا یه پسر بیاد خواستگاریش و باهاش ازدواج کنه و بعد باید بچه

دار بشه. بچه داری کنه. کار خونه بکنه، آشپزی کنه، رختشویی کنه، مطیع شوهرش باشه و مثلاً بدون اجازه ی اون از خونه

بیرون نره، هر جا که شوهرش خواست زندگی کنه و حتی اغلب با شوهری زندگی کنه که بزرگتر او و خونواده ش براش

انتخاب می کنن. این سیستم اینجاس. هر کی م خلافتش عمل کنه باهاش برخورد می شه. هر کسی م که داخل ش باشه خواه نا

خواه تابع این سیستم می شه، حالا اگه چه ظارها هم که شده. تو می تونی یه نفر رو اینجا تو خیابون ببینی که بی حجاب راه می

ره؟ خب معلومه نه! حالا اونجایی م که من زندگی کردم و بزرگشدم، سیستم خاص خودش رو داره و سیستم بسیار قوی ای

هم هس! بدون اینکه خودت بفهمی داخلش می شی و جزئی از اون. فقط کسایی می تونن در مقابلش مقاومت کنن که ریشه

شون خیلی محکمه. اونام مقاومت می کنن اما زجر می کنن چون سیستم نمی خوادشون! اونجا یه دختر رو آزاد، بدون تعصبات

اخلاقی و مذهبی، عاشق مد و موزیک و این جور چیزا می خواتن! یه دختر اگه اونجا اینطوری نباشه طرد می شه! حالا حساب

کن که یه خارجی م باشه! من اونجا تنها بودم. بدون خانواده. مشکلات برام خیلی زیاد بود. حالا اگه طردم می شد که دیگه

هیچی. من اونجا با لباسی تو خیابونا می گشتم که اینجا حتی فکر کردن بهش هم ناراحت می کنه! اونجا من ماری جوانا می

کشیدم و اصلاً هم مهم نبود. اونجا من تو یه کلاس و روی نیمکت با پسرا می نشستم و درس می خوندم که یه همچین چیزی

اینجا غیر ممکنه. اونجا ما با پسرا، استخر و دریا می رفتیم که اینجا محاله. اونجا دخترا و پسرا با هم می رن دیسکو و می رقصن

که اینجا تو فکر کسی م نمی گنجه! اونجا سیستم اینه! من نتونستم مقاومت کنم پس جزئی ازش شدم تا بتونم بمونم. من می خوام اینو تو بفهمی. من می خوام علمم رو در به همچین شرایطی قضاوت کنی. یک سیستم رو به نفر نمی تونه عوض کنه! یک سیستم یک نفر نیس!

تو درست گفتی. این مسئله مهمی یه. برای همینم ناراحت بودم و دلم می خوسات که تو بدونی. ازتم خجالت می کشیدم که خودم بهت بگم.

- کاشکی به خودم گفته بودی.

یلدا - تو پسر پاک و ساده ای هستی و اگه می خواستم به خودت بگم شاید باید خیلی پیش می رفتم تا بفهمی اما نیما خیلی سریع الانتقاله! من فقط اشاره ای به این موضوع کردم و اون همه چیز و فهمید و مطمئن هستم که خیلی باهات حرف زده. درسته؟

- هم نیما و هم یه دختر دیگه که متاسفانه آخرای زندگی شه!

یلدا - متوجه نمی شم! کی اخر زندگی شه؟

- الان حوصله ندارم که برات تعریف کنم.

یلدا - ببین سیاوش، من واقعا دوستت دارم. ای کاش میذاستن من همینجا می موندم و بزرگ می شدم تا یه ایران ایرانی باشم و مثل الان دچار دوگانه گی نباشم! وقتی می بینم برای مسئله ای که در مورد من اتفاق افتاده تو انقدر ناراحتی که بی اختیار به خودت صدمه می زنی، حسرت می خورم که چرا منو از ایران بردن! وقتی احساس می کنم که یکی انقدر دوستم داره، بخاطر کارهایی که کردم از خودم بدم می آد اما نمی تونم چیزی رو عوض کنم و نمی تونم دروغ بگم. حالا تو وضع منو می دونی. من امروز رفته بودم که بلیت بگیرم. احساس می کنم که اگه بخوام اینجا بمونم. باید خیلی چیزا رو از اول یاد بگیرم و بسازم و این برام خیلی سخته. یعنی تنهایی سخته. دلم می خواد تو بدونی که من واقعا از این مسئله متاسفم. دلم می خواد که تو، تمام گناه رو گردن من نندازی.

« یه لحظه ساکت شد و بعد همونجور که بلند می شد گفت »

- حتما دستت رو به یه دکتر نشون بده. خداحافظ سیاوش.

- کجا؟!

یلدا - من باید برم. یعنی مجبورم .

- منکه این مسئله رو فراموش کردم دیگه!

یلدا - نه، تو فراموش نکردی. تو بخشیدی! و من اینطوری نمی خوام. ببین سیاوش من اون دختری نیستم که بشینم تو خونه و فقط غذا بپزم و رختچرک بشورم و بچه داری کنم و هر چی شوهرم گفت بگم چشم و شب به شب ازش خرج خونه بگیرم و این حرفا! به من در همون سیستم یاد دادن که حقوقی مساوی یه مرد دارم. اگه قرار باشه که تا آخر عمرم، تو بدون درک درست از این مسئله، فقط منو بخشیده باشی، برام غیر قابل تحمله. با تربیت من جور در نمی آد که شوهرم به چشم یه ضعیف تر از خودش به من نگاه کنه! من یاد گرفتم که یه زن در خانواده نفر دوم نیس! من یاد گرفتم که زن بعد از مرد نیس! من اونجا عادت نکردم که تو سری بخورم! اونجا به من اعتماد بنفس دادن! اونجا به من یاد دادن که یک نیمه ی ضعیف نیستم! اونجا به من قبولوندن که فقط یه سایه از مرد نیستم! اونجا به من یاد دادن که مثل یه مرد یا شوهر، در کانون زندگیم نه در حاشیه ی اون! من به محض رسیدن تو فرودگاه اینجا، وقتی پدرم بهم گفت که روسری ت رو سرت کن، وقتی بهم گفت دكمه

ی روپوشت رو ببند. وقتی تو خونه موندم و و وقتم رو کتاب و نوار گوش کردن گذروندم، وقتی فقط با اجازه ی بزرگترم از خونه رفتم بیرون، شخصیتم رو گم کردم! آموخته هام برای یه مدت فراموش شدن. تو خودت باعث شدی که من گم شده، خودمو پیدا کنم و حالا کردم! حالا دیگه نمی تونم یه دختر بی سرزبون و چشم و گوش بسته و مظلوم ایرانی باشم! من تو اون سیستم یاد گرفتم به محض اینکه خواستن بهم زور بکن، اعتراض کنم. و همیشه عده ای بودن که ازم حمایت کنن و قانونی بوده که جلوی زور رو بگیره. آموخته های من بهم می گه که همون حق و حقوقی رو که یه مرد داره، منم دارم و باید ازش استفاده کنم. من یاد گرفتم که فکر کنم، استدلال کنم، منطقی باشم و تصمیم بگیرن. من اینجا موردی برای بخشش و گذشت نمی بینم! اگه دارم برات توضیح می دم، فقط بخاطر اینکه که دوستت دارم و دلم می خواد با تو صادق باشم. حالا این دوست داشتن نباید نقطه شعی برای من بوجود بیاره! اگه تو یه شعف فیزیکی در بدن یه دختر و انقدر نقطه اشکال می دونی، منم متقابلا می تونم درک پایین ترو از این مسئله یه ضعف معنوی در تو بدونم!

سیواش، من ترو درک می کنم! غرورت رو، تعصبت رو، غیرتت رو! همه رو درک می کنم و بهش احترام میدارم اما انتظار دارم که تو هر طرز تربیت، روحیه و افکار منو درک کنی و بهش احترام بذاری. من فقط یه جسم نیستم! من فقط یه وسیله نیستم که کهنه یا دست دوم بشم! اگه یه زن می تونه دست دوم بشه، پس یه مردم می تونه که کهنه یا دست دوم باشه! منم می تونم در مورد گذشته ی تو پپرسم و اگه زمانی خطایی کرده باشی، نبها مارک دست دومی بزنم و ازت بازخواست کنم و در نهایت ببخشم یا گذشت کنم! در اون جا و در اون سیستم، یه دختر و پسر که همدیگه رو دوست دارن، وارد گذشته ی همدیگه نمی شن تا بخوان همدیگرو ببخشن یا نه! دوست داشتم اصلا این نیست!

من صادانه مسئله ای رو که در اینجا و برای یه مرد ایرانی اهمیت داره برات گفتم. می تونستم نگم و خیلی راه ها بود که تو هیچوقت نفهمی! اما من در همون سیستم یاد گرفتم که با دروغ یه زندگی رو شروع نکنم و یاد گرفتم اگه کسی رو دوست داشتم و بهش گفتم که دوستش دارم و اونو به عنوان شریک زندگیم انتخاب کردم، بهش وفادار بمونم. من چون آزاد بودم، تا به هر پسری می رسم دست و پام رو گم نمی کنم و عاشقش نمی شم. برای من خیلی چیزا در یک مرد ملاک قرار می گیره. اما وقتی مردی رو دوست داشتم و باهاش پیوند برقرار کردم همیشه بهش وفادار می مونم. هر وقت این چیزایی رو که بهت گفتم فهمیدی، دیگه حرف از بخشش و این چیزا نمی زنی و روح یه دختر در شرایط منو آزار نمی دی!

من وقتی با تو آشنا شدم و احساس کردم که دوستت دارم، دلم می خواست ایرانی باشم اما بعدا متوجه شدم که نمی تونم. حد اقل در اون سیستم بخاطر این مسئله نباید از کسی تقاضای بخشش کنم!

« اینو گفت و راه افتاد رفت! دوئیدم دنبالش و دستش رو گرفتم. وقتی برگشتم دیدم داره گریه می کنه. بهش خندیدم. اونم

بهم خندید »

فصل نهم

«یه ساعتی با هم قدم زدیم و صحبت کردیم و بعدش رسووندمش خونه شون و وخودمم رفتم نیما اینا. تا رسیدم نیما گفت «
- آخه دهاتی، موبایلت رو چرا خاموشی کنی؟! تا حالا سه بار سیا زنگ زده اینجا! دلش شور افتاده برات! بدو یه زنگ بهش
بزن.

- بهش گفتمی کجا رفتم؟

نیما - چیزی نگفتم. خودت یه چاخانه بکن.

«زنگ زدم و به سیما و باهاش حرف زدم و وقتی تلفن رو گذاشتم سرجاش، نیما پرسید «

- شیری یا روباه؟

- اصطلاحات چیه بکار می بری؟! مگه اینجا جنگله؟! بقول یلدا همین مائیم که یه سیستم رو می سازیم دیگه! حالا با این افکار

سلطه جویانه، بین چه سیستمی ساخته می شه! همه ش مرد سالاری! همه ش قدرت طلبی!

«نیما چشمش گرد شده بود و فقط به من نگاه می کرد که گفتم «

- دست وردار از این افکار عصر حجریت!

نیما - باریک اله! اینارو کی یاد گرفتی؟!!

- از اول بلد بودم.

نیما - آفرین! آفرین! یلدا بهت چی گفت ؟

- اونم همین عقیده رو داشت!

نیما - مرحبا! آفرین. دختر تحصیلکرده یعنی همین دیگه!

- می گفت یه نفر نمی تونه یه سیستم رو عوض کنه. می گفت باید همه با هم اینکارو بکنن.

نیما - عجب فکر بازی!

- می گفت ماها همه، یه سیستمیم و از این حرفا. کلا در مورد سیستم حرف می زدیم.

نیما - آفرین! باریک اله! ببینم، وارد سیستم شدین؟

- گم شو نیما! ناهار چی دارین؟

نیما - مگه اینجا هتل کُنتیننتاله که هر وقت تشریف بیارین ناهارمون حاضر باشه؟!

- پس بلند شو بریم یه جا یه چیزی بخوریم.

نیما - اول بگو ببینم تلیف چی شد؟

- درسته که من اولش ناراحت شدم اما بنظر من حرفاش منطقی بود. یعنی گناه از اون نیس. یه کشور بی بند و بار همینه دیگه!

تقصیر من بود که تحت تاثیر تعصب م قرار گرفتم. یعنی تقصیر منم نبود. نه تقصیر اون بود و نه تقصیر من.

نیما - پس حتما تقصیر من بوده؟1

- مرده شور تروهم ببرن با اون طرز خبر دادنت! دیشب عصبانی بودم یادم رفت بگم. این جه طرز چیز تعریف کردنه دیوونه؟!

نیما - مگه چه جووری گفتم؟

- همونکه گفתי یلدا از نظر جهیزیه مشکل داره!

نیما - خب باید یه جوری یواش یواش حالی تو می کردم دیگه!

- می خوام صد سال سیاه حالیم نکنی! بلند شو بریم یه چیزی کوفتمون کنیم.

نیما - خب، شکر خدا انگار سر عقل اومدی. اگه یه دعه مسائل رو سخت نکنن همه چی درست می شه. همیشه یه عده آدم همه جا هستن که هر مسئله ای رو اونقدر بزرگ و پیچیده می کنن تا مردم برای حل کردنش بیان پیش اونا و اونا فقط خودشون از این مسائل سر در بیارن و حلش کنن! اگه از اولش کاری به ایم این مسائل نداشته باشن، مردم خودشون خیلی راحت حلش می کنن و با هم کنار می آن!

- پاشو بریم دیگه!

نیما - دارم به تو می گم آ!

- بلند شو بریم، گرسنه مه بیخودی شعار نده!

« دوتایی راه افتادیم و اومدیم پایین و نیما به زینت خانم گفت که می ریم بیرون ناهار بخوریم. زینت خانم گفت که ناهارش حاضره که من گفتم نه. دلم می خواست برم بیرون و با نیما تنها باشم و یه خرده باهاش حرف بزنم. تا رفتیم تو حیاط و در رو وا کردیم، دیدم خانم بزرگ داره از خونه شون می آد بیرون!»

نیما - الهی زن بگم چطور بشی که پدر منو در آوردی!

- مگه چی شده؟

نیما - یه عالمی حریف زبون من نشدن و من حریف گوش این زن! خدایا ترو به بزرگی ت قسم می دم که یکی از گوشاش منو بکن بده به این زن که من از دستش راحت بشم! بخدا اگه این زن رو شفا بدی، من قول می دم که هر سال دو تا گوسفند قربونی کنم و گوشتش رو بدم ستحقا!

« همچین دعا می کرد که خنده م گرفت! »

- مگه چی شده؟!

نیما - بجون تو آبرو تو محل برای من نداشته! این دو ساعتی که شماها نبودین، تمام خونه های این محله رو زنگ شونو زده و سراغ اون دکتره رو گرفته!

- خب مگه بیکار بودی که این چاخان رو بگی؟

نیما - دگور شده اگه این چاخان رو نمی کردم که این خان مبرزگ ول تون نمی رد که با هم دل بدین و قلوه بگیرین! تموم این مصیبتا رو هبج ون خریدم که جنابعالی بتونین با یلدا خانم وارد سیستم بشین دیگه! اون موقع که راحت نشستین و بحث سیستماتیک می کنین، این ور، من بدبخت سیستم دونم در می آد تا دو کلمه چیز حالی این خانم بزرگ بکنم! حالا بیا برگردیم تو که الان هوار می شه سرم!

« دوتایی از همون دم در، آروم برگشتیم تو خونه و در رو پیش کردیم و نیما از لای در نگاهش کرد و گفت »

- بجون تو چند وقته که دیگه دخترای همسایه وقتی منو تو خیابون می بینن، محل سگم بهم نمی ذارن!

- برای چی؟

نیما - خب فکر می کنن یه پیرزن پولدار پیدا کردم و می خوام باهاش عروسی کنم دیگه! چقدر تو خنگی!

- خب حالا بیا بریم تو دیگه! در رو ببند و بیا بریم.

نیما - اخه درد من که یکی دو تا نیس! خدا ذلیلت کنه سیاوش که بیچاره م کردی!

«یه دفعه در رو وا کرد و همونجور که داشت می دوئید بیرون گفت»

- آخ! از تو کیفش سنگ در آورد!

«منم دنبالش رفتم بیرون که دیدم راست می گه! خانم بزرگ یه سنگ دست شه اندازه ی یه گردو! تا نیما رو دید، خندید و همونجور که سنگ رو میذاشت دوباره تو کیفش گفت»

- ا...! خودت اومدی مینا جون؟¹

نیما - آخه «سنگ برای چی میذارى تو کیفت» خانم بزرگ؟*

خانم بزرگ - زنگ برای چی میذارم تو لیفم؟! من زنگم کجا بود؟ لیف م کجا بود؟

نیما - بخدا می دمت دست «مامور»!

خانم بزرگ - می دی منو دست «محمود» چیکار؟! بیا خودمون می ریم دوتایی!

«نیما همونجا وسط خیابون نشست رو زمین و سرش رو گرفت تو دستش! من از خنده داشتم می مردم دیگه! خانم بزرگ که نیما رو اینطوری دید، یه دفعه تند اومد طرف ما و در حالیکه ترسیده بود نشست جوی نیما رو زمین و گفت»

- الهی من بمیرم واسه تو مینا جون! چه ت شد یه دفعه؟! سرت درد گرفته؟ بیا بریم قربونت برم خونه ما دراز بکش تا خوب بشی! اصلا بیا ببرمت مریض خونه! صبر کن الان می گم راننده مون بیاد بریم. مگه من مردم پسر خوبم که تو مریض بشی؟!

«اینارو گفت و از جاش بلند شد که نیما سرش رو بلند کرد و به خانم بزرگ نگاه کرد و تو چشمای نیما، عشق و مهربونی رو دیدم! خندیدو اونم بلند شد و گفت»

- نمی خواد راننده رو خبر کنی مادر.

خانم بزرگ - خوب شدی؟!

«نیما سرشو تگون داد که خانم بزرگ گفت»

- نصف العمر شدم ننه! گفتم اگه زبونم لال زبونم لال یه بلایی سرتو بیاد من چه خاکی تو سرم کنم؟! دیگه کی به حرفای من گوش می ده؟ از قوم و خویشا که هیچکی بهم محل نمی ذاره، فقط تویی که باهام حرف می زنی! خیلی ترسیدم بخدا!

«بعد یه دفعه شروع کرد گریه کردن! من و نمیا زیر بغلش رو گرفتیم و بردمیش لبه جدول نشوندیمش که گفت»

- مینا جون اگه بدونی چقدر تنهام! اگه بدونی چقدر بی کسم! از صبح تا شب اگه کنج این خونه بشینم و تگون نخورم، یکی پیدا نمی شه که ببینه من مردم یا زنده م! اونجام که بودیم اصلا منو آدم حساب نمی کردن! این چند وقته که تو باهام هم زبون شدی انگار خدا دنیا رو بهم داده! الکی به هوای دکتر رفتن می آم که با تو حرف بزنم! خیلی هول کردم! حالا راست راستی حالت خوب شد؟¹

«اشک گوله گوله از چشمش می اومد پایین! اومدم ای جیبم دستمال در بیارم که اشک هاشو پاک کنم که چشمش افتاد به نمیا. دیدم این پسر گنده که آدم فکرشم نمی کنه که معنی ناراحتی رو بدونه، داره گریه می کنه! یه دفعه بغض گلوی خودمو گرفت. دستمال رو دادم به نیما که اونم باهاش اشکای خانم بزرگ رو پاک کرد.»

«نیما رفت ماشینش رو در آورد و خانم بزرگ رو نشوند توش و داشتیم حرکت می کردیم که دیدم یلدام در حالیکه روسریش تو دستشه داره برامون دست تگون می ده و می دوئه! پیاده شدم . تا رسید گفت»

کجا؟!

« خندیدم و گفتم »

– داریم می ریم ناهار بیرون.

یلدا – منم می آم خب!

– بابا تو خیابون روسریت رو سرت کن آخه!

« همونجور که روسریش رو سرش می کرد، رفت عقب ماشین و پیش خانم بزرگ نشست. منم سوار شدم و به نیما گفتم »

– یه دقیقه صبر کن.

نیما – ظرفیت تکمیل، بیخودی کسی رو وعده نگیر!

– باشه، پس بریم.

نیما – چیکار داشتی؟

– هیچی، می خواستم به سیما زنگ بزنم که اگه ناهار نخورده، اونم با خودمون ببریم.

نیما – مار و مور گوشت تن ت رو بخورن پسر! بعد ا هزار سال خواستی یه قدم برای من ورداری ها! اونم تا من یه کلمه حرف

زد، پشیمون شدی! زنگ بزن بهش! یاالله! بگو اگه ناهارم خورده عیبی نداره. بیاد بریم.

« زنگ زدم به سیما. اتفاقا هنوز ناهار نخورده بود. بهش گفتم حاضر باشه و نیما راه افتاد طرف خونه ی مایه ربع بعد رسیدیم و

سیمام سوار شد و با همه سلام و احوالپرسی کرد و حرکت کردیم »

سیما – مخصوصا ناهار نخوردم. فکر کردم تو و نیما خان ممکنه ناهار بیاین خونه.

نیما – ||||...! ترو خدا ببین چقدر دلامون به هم راه داره! اصلا به دلم افتاده بود که شام منتظر مائین! واسه همین بود که گفتم

یه زنگ به سیما خانم بزن سیاوش جون!

« برگشتم چپ چپ نگاهش کردم که گفت »

– پسر یادت ندادن اینطوری تو صورت بزرگترت نگاه نکنی؟ جلوتو نگاه کن!

« بعد برگشت یه نگاه به سیما کرد و گفت »

– باور کنین سیما خانم از آخرین بار که با هم صحبت کردیم، مرتب دارم تزکیه ی نفس می کنم! نه دنبال گردش می رم، نه

دنبال تفریح می رم! هیچ هیچ! مونس شب و روز من شده این خانم بزرگ!

« سیما فقط نگاهش کرد که نیما گفت »

– سیاوش تو گبو، راست می گم یا نه؟

– راست می گه. یعنی این چند وقته اصلا وقت پیدا نکرده که دنبال گردش و تفریح بره!

نیما – باز شوخی بی موقع کردی؟! اصلا لازم نکرده تو واسه من شهادت بدی! یلدا خانم شما بگین که همسایه ی مائین و از

خونه تون به خونه ی ما اشراف دارین.

یلدا – نه، من این چند وقته اصلا ندیدم که نیما خان جایی برن.

– کدوم چند وقته یلدا؟

یلدا – فکر کنم از دیشب!

« همه زدیم زیر خنده که نیما گفت »

- عجب بدبخت من! یه نفر رو پیدا نمی کنم یه شهادت برام بده!

- از بس پرونده ت سیاهه!

نیما - خانم بزرگ! خانم بزرگ جون!

خانم بزرگ - با منی مینا جون؟

نیما - آره، با شمام.

خانم بزرگ - چی می گی مادر؟

نیما - می گم شما حداقل ازم « حمایت » کن!

خانم بزرگ - من برات « حجامت » کنم؟

نیما - تا خانم بزرگ بخواد برای من شهادت بده، سه بار منو اعدام کردن!

« همه زدیم زیر خنده و شروع کردیم سربسر نیما گذاشتن. سه ربع بعد رسیدیم همون رستوران که برای اولین بار شیوا رو

اونجا دیده بودیم. رفتیم تو پارکینگ ش و پیاده شدیم و رفتیم تو و سر یه میز نشستیم. تا نیما شروع کرد طبق عادتش، دور و

ورو نگاه کردن، یه دفعه دیدم که رنگش پرید و سرش رو برگردوند و گفت «

- می گم اینجا خیلی شلوغه ، می خواین بلند شیم بریم یه جای دیگه؟

یلدا - نه، عیبی نداره. اینجا خیلی قشنگه!

سیما - آره، غذاهاشم خیلی خوبه.

نیما - نه بابا! چند وقت پیش می گفتن تو اشپز خونه دست و پای خر پیدا کردن! انگار گوشت خر می دادن به مردم! یه ماهه

که بسته بودنش!

- چی می گی ؟ ما همین چند روز پیش ...

« دیدم داره بهم اشاره می کنه و یه جایی رو نشونم می ده! برگشتم اون طرف رو نگاه کردم که دیدم شیوا و پروانه سر یه میز

نشستن! تا اومدم یه چیزی بگم که نیما با پاش محکم زد تو ساق پام که از درد، بلند گفتم آخ!! همه برگشتن و منو نگاه کردن

که نیما زود گفت «

- آخ به دلم، آخ به دلم، آخ به دلم! آخ به دلم! آخ بدلم! به به! چه آهنگ قشنگ! چه شعر لطیفی! چه

جوری یه دفعه این آهنگ یادت افتاد سیاوش خان؟

« بهش چپ چپ نگاه کردم و گفتم «

- هیچی، همینجوری.

نیما - حتما تو ام یه جات احساس درد کردی! مثل من! منم الان خیلی جاها احساس درد دارم می کنم! بابا پاشیم بریم! اینجا

تو غذاهاش سوسک داره ها!

« سیما یه نگاهی به نیما کرد و گفت «

- نکنه آشنایی، چیزی اینجا دیدن نیما خان؟!

نیما - من؟! من؟! من تازه اولین بار یا دومین بارمه که اومدم اینجا!

« تا اینو گفت، یه گارسن که از بغل میز ما رد می شد به نیمات گفت «

- سلام نیما خان!

نیما - سلام و زهرمار! تو ام هر دفعه كه ما با دو تا دختر می آیم سلام كردنت گل می كنه!

« همه زدیم زیر خنده »

نیما - بجون بابام سیما خانم این مرتیكه كشکی با من سلام علیک می كنه! به کی قسم بخورم كه شما باور كنین؟

« تا اینو گفت سرگارسن منو رو آورد سر میز ما و سلام كرد و گفت »

- نیما خان میزی كه همیشه اونجا میشینین خالی شد، تشریف می برین اونجا؟

« من زدم زیر خنده كه نیما گفت »

- بابا من همه ش یه دفعه اومدم اینجا و برای اینکه هیچکی دور و ورم نباشه رفتم سر یه میز نشستم! شما عجب حافظه ای دارین ها!

« سرگارسن بدبخت فهمید و گفت »

- البته! شما درست می فرمائین! منم هممنظورم همون دفعه بود!

« اینو می گفت و می خندیدید »

نیما - پس خنده تون برای چیه؟

« سرگارسن جلو خودشو گرفت و گفت »

- هیچی، هیچی! شما از بس گوشه گیر بودین تو حافظه ی من موندین!

« اینو گفت و منو رو گذاشت و رفت »

نیما - دیدین حالا سیما خانم من راست می گم؟!

« تا اینو گفت، شیوا از اون طرف منو دید و برام دست تگون داد و منم براش دست تگون دادم كه سیما برگشت با تعجب به

من نگاه كرد، آروم در گوشش جریان رو گفتم »

« نیما با حالت گریه گفت »

- سیما خانم، این یکی كه جز پرونده ی من حساب نمی شه دیگه! این مربوط به پرونده ی پزشکی این سیاوشه!

یلدا - ایشون کی ن سیاوش؟

نیما - نامزد قبلی سیاوش!

« سیما زد زیر خنده »

نیما - البته به دلیل مصدومیت از قید قرعه خارج شدن!

« یواش بطور مختصر جریات رو براش تعریف كردم. خیلی براش عجیب بود. بهش گفتم كه به روی خودش نیاره. تو همین

موقع سرگارسن اومد كه سفارش بگیره. نوبت نیما كه رسید گفت »

- شما همون غذای اون دفعه ای رو می خورین؟

نیما - شما نمی تونین سر میز كه می رسین حرف زنن؟

سرگارسن - آخه من هنوز یادمه شما اون دفعه چی خوردین!

نیما - شما چرا نمی رین تو المپیک فیزیک و شیمی شركت كنین؟ با این حافظه ای كه دارین، هیچی هیچی نه، نفر دوم سوم می

شین ها!

« همه زدیم زیر خنده. سرگارسن رفت و یه خرده بعدش یلدا به من گفت »

- سیاوش، خیلی برام مسئله جالب شد! نمی شه دعوت شون کنیم سر میز خودمون؟

نیما - بابا این دو تا مریضن! خوب نیس صداشون کنیم اینجا!

سیما - نحوه ی سرایت و ابتلا به این بیماری چیز دیگه س، به این صورت ها کسی مبتلا نمی شه.

نیما - اخه سیما خانم جون، این وامونده یه زکام ساده که نیس! بابا خطرناکه!

یلدا - سیما جون راست می گه. ایشون پزشکه و متخصص! با این جور رابطه ها این بیماری به کسی سرایت نمی کنه.

نیما - عجب غلطی کردم آوردم تون اینجا ها!

سیما - بلند شین نیما خان دعوت شون کنین اینجا.

نیما - چرا من برم دعوت شون کنم؟ اینا رفقای این ن! بلند شو سیاوش خودت برو.

- تو سر میزی، بلند شو برو خودتو لوس نکن.

نیما - بجون همه مون یه بلاملایی سرمون می آدها! این وامونده شوخی وردار نیس ها!

- پاشو برو نترس، طوری نمی شه.

« نیما که داشت حرص می خورد، همونجور که بلند می شد گفت »

- خدا ذلیلت کنه سیاوش با این دوستای خطرناکت! همه می رن دوست می گیرن که باعث افتخارشون بشه این یکی دوست

پیدا کرده که یه ماچش کنی و رفتی سینه قبرستون!

« تا بلند شد خانم بزرگ گفت »

- مینا جون من آبگوشت بزباش می خورم با دوغ!

نیما - چی می خوری؟ مگه اینجا قهوه خونه س؟!

خانم یزرگ - نه مادر، قهوه بخورم شب خوابم نمی بره! همون دوغ خوبه!

« همه زدیم زیر خنده و نیما رفت طرف میز شیوا اینا و یه خرده حرف زد و بعدش سه تایی برگشتن سر میز ما. ماها بلند

شدیم و احوالپرسی کردیم و نشستیم که شیوا گفت »

- سیاوش خناف از شباهت تون فهمیدم که این خانم خواهرتونن، درسته؟

- درسته، سیما خواهرمه.

شیوا - حتما این خانمم نامزد تون هستن!

- اینم درسته.

نیما - و چون فقط خانم بزرگ این وسط باقی می مونه، پس ایشونم نامزد من هستن! عجب شانسی دارم من! امروز که خواستم

جلو این سیما خانم نشون بدم چقدر معصوم و پاکم، از در و دیوار آشنا برام پیدا شد! انگار هر چی دوست و آشناس اتمروز

اومدن این رستوران وامونده! قرعه کشی م که می کنمی، دو تا دختر خوشگل می افته به این سیاوش کوفتی و خانم بزرگ می

افته به من!

« همه زدن زیر خنده که شیوا گفت »

- به شما نمی آد تنها باشین! پسری به خوش تیپی و خوش قیافه ای شما امکان نداره که دخترا دور و ورش نباشن!

نیما - حالا یه پرونده م شما برای من بساز!

- اینجا چیکار می کنی شیوا؟

شیوا - تو خونه دیگه حوصله م سر رفت. بلند شدیم اومدیم اینجا که یه ناهار بخوریم و برگردیم خونه.

« بعد برگشت به من نگاه کرد »

- من سر قول م هستم.

- می دونم.

« بعد برگشت وبا حسرت یه نگاهی به همه ی ما کرد و خندید که پروانه گفت »

- راستی نیما خان شما چرا تنهائین؟

نیما - تارک دنیا شدم.

شیوا - حدس می زنم که شمام نامزد سیما خانم هستین.

« من و سیما خندیدیم »

نیما - فعلا که رو نوشت نامزدم! حالا که برابر با اصلم می کنن، خدا می دونه!

شیوا - خیالتون راحت باشه نیما خان.

« اینو گفت و برگشت به چشمای سیما نگاه کرد و گفت »

- من تجربه م زیاده، خیلی راحت می تونم عشق رو تو چشمای سیما خنم بخونم!

نیما - خدا از خانمی کم ت نکنه دختر! حالا شما که انقدر تجربه ت زیاده، نمی شه یه کاری بکنی که از تو چشماشون بیاد نوک

زبونشون؟

شیوا - به موقع خودش می آد.

« بعد برگشت رف یلدا و گفت »

- شمام خیلی دختر خوشگلی هستین اما قدر این سیاوش خان رو بدونین. خیلی اقاس.

« ازش تشکر کردم که از جاش بلند شد و گفت »

- خب دیگه، ما باید بریم.

- مگه ناهار نمی خورین؟

شیوا - ما ناهارمون رو خوردیم. یه ساعت قبل از شما اومده بودیم. شمام راحت غذاتون رو بخورین. از اشنایی تون خوشحال

شدم سیما خانم.

« بعد با یلدام خداحافظی کرد و با خانم بزرگ م همینطور و وقتی خواست بره، خانم بزرگ گفت»

- مادر کجا می ری؟ بشین یه لقمه بذار دهن ت.

شیوا - خیلی ممنون. ما ناهار مونو «خوردیم».

خانم بزرگ - شما ناهارتونو «بردین»؟ قابلمه آورده بودین؟

شیوا - نه خانم زرگ، می گم قبلا « صرف» شده.

خانم بزرگ - از قبل «ظرف» شده؟ مگه اینجا خرج می دن؟

پروانه - ما سر شدیم، خوردیم!

خانم بزرگ - شما پیر شدین، مردین؟! خدا نکنه! این حرفا چییه؟! مگه چند ساله تونه؟

نیما - نخیر! حالا مگه خانم بزرگ ول می کنه!

« بعد سمعک خانم بزرگ رو از دستش گرفت و آورد جلو دهن ش و گفت »

– اینارو ول کن خانم بزرگ بذار برن. گوش کن می خوام برات ترانه های درخواستی پخش کنم!

« اینو گفت و شروع کرد پشت سمعک خانم بزرگ آهنگ و شعر خوندن! خانم بزرگم همینجوری سرشو تکون تکون می داد و می خندید و کیف می کرد! ماها مرده بودیم از خنده! نیمام انگار نه انگار که تو رستورانه، سمعک خانم بزرگ رو مثل میکروفن تو دستش گرفته بود و داشت براش آهنگ می خوند! شیوا و پروانه با خنده خداافطی کردن و رفتن. وقتی اونا رفتن، نیما به خانم بزرگ گفت »

– ترانه های درخواستی تموم شد خانم بزرگ.

« بعد سمعک رو گذاشت رو میز که خانم بزرگ دوباره ورش داشت و داد دست نیما و گفت »

– نیما جون اهنگ یه پول خروس م برام بخون تا ناهارمون بیاره!

« ماها دیگه مرده بودیم از خنده! نیما مجبوری سمعک رو گرفت جلو دهن ش و گفت »

– آخه من شعرش رو بلد نیستم! می خوای مرغ سحر رو بخونم؟

« بعد شروع کرد خوندن »

– مرغ سحر ناله سر کن داغ مرا تازه تر کن

– نیما خجالت بکش! همه دارن نگات می کنن!

نیما – راست می گی؟ 1! پس بلند تر بخونم صدا به همه برسه شاید از همینجا معروف شدم و گل کردم و افتادم سر زبونا!

نیما – زآه شرر بار این قفس را

برشکن و زیر و زبر کن

– نیما!!

نیما – اه...! چی میگی؟ مگه نمی بینی دارم لالایی می گم بچه رو بخوابونم! داد نزن زابرا می شه!

« دوباره همه زدیم زیر خنده! ول کنم نبود!»

نیما – بلبل پر بسته ز کنج قفس در آ

نغمه ی آزادی نوع بشر سرا

ناله سر کن

– نیما به خدا آبرومون رفت!

نیما – ظلم ظالم جور صیاد

آشیانم داده بر باد

ای خدا، ای حبیب، از طبیبم

شام تاریک ما را سحر کن

« به دفعه چند تا دختر خانم که پشت میز بغلی نشسته بودن، همه با هم شروع کردن به خوندن! »

– مرغ سحر ناله سر کن!

« برگشتم اونا رو نگاه کنم که یه خونواده م که این طرف مون بودن شروع کردن به خوندن! »

– مرغ سحر ناله سر کن!

« برگشتم اونارو نگاه کنم که خانم بزرگم شروع کرد با صدای بلند خوندن! »

– زآه شرر بار این قفس را

« یه لظه م طول نکشید که چهار پنج تا میز، همه شروع کردن خوندن! »

– برشکن و زیر و زیر کن!

بلبل پر بسته ز کنج قفس در آ نغمه ی آزادی نوع بشر سرا

نالہ سر کن نالہ سر کن!!

« ساعت نزدیک سه بعد از ظهر بود که اول یلدا ، خانم بزرگ رو رسوندیم خونه و بعدش نیما اومد که من و سیما رو برسونه.

وقتی سیما خداحافظی کرد و رفت به نیما گفتم «

– واقعا سیما حق داره زن تو نشه!× آبرو برامون نداشتی!

نیما – سیما که از همه بلندتر می خوند! یعنی همه می خوندم! فقط تو آدم بی ذوق و سلیقه ساکت بودی! اما عجب مردم اهل

دلی داریم آ! دیدی چقدر برام دست زدن و تشویقم کردن؟! انگار همه « نغمه ی آزادی» رو دوست دارن!

– برو که دیگه امروز از دستت خسته شدم، خداحافظ.

نیما – تو هنوز آفتاب غروب نکرده در خونه مائی، پس چرا دیگه خداحافظی می کنی؟

« در خونه رو بستم و رفتم تو و رفتم تو اتاقم و اول یه دوش گرفتم و لباس پوشیدم و بعد زنگ زدم به شیوا. خودش جواب

داد. »

شیوا – منتظر بودم که تلفن کنین.

– خوبی؟

شیوا – بد نیستم. هنوز سیستم دفاعی بدنم از کار نیفتاده.

– نباید بهش فکر کنی.

شیوا – خوش گذشت؟

– آره ، خوب بود. کاش شماهام می موندین.

شیوا – نخواستم مزاحم بشیم.

– بین ، شیوا، من می تونم از نظر مالی بهتون کمک کنم. اگه مشکلی داری به من بگو.

« خندید و گفت »

– نه، ممنون، پول دارم. درد من پول نیس.

« یه خرده صبر کردم و بعد بهش گفتم »

– نمی خوای بقیه داستان رو تعریف کنی؟

شیوا – داستان؟!

« خندید و گفت »

– آره، به داستان بیشتر شبیه تا به یه زندگی. اگه چاپ بشه که دیگه عالیه!

– شایدم شد؟

« دوباره خندید و یه خرده بعد گفت »

– چایش کن، وقتی من دیگه نبودم! شاید یه عده جوون یا خونواده هاشون ازش درس بگیرن!

« بعد ساکت شد و کمی بعد گفت »

– از فرداش کارم همین شد، هم صبح می رفتم بیرون و هم شب! چهار ماه دیگه بیشتر تو اون خونه نمودم، بالای شهر یه جا رو اجاره کردم و مادرم رو برداشتم و رفتم، جامون خیلی خوب بود، یه خونه ی دو خوابه، کمی اثاث و خرت و پرت م خریدم، حالا دیگه وضع مون خوب شده بود، پول خونه می گرفتم! پول خونه خودم! پول خون مردم!

می خوای همه رو برات تعریف کنم؟¹

– هر کدوم که لازمه بگو.

شیوا – همه ش که خیلی یه! زیاد و مثل هم، اونایی رو برات می گم که با بقیه فرق داشتن.

می دونی، زیر پوست این شهر خیلی چیزا اتفاق می افته و شاید هر هزار تاش، یکی ش رو هم کسی نمی فهمه! یادمه تقریباً شیش ماهی بود که اینکاره شده بودم، می گن کور کور رو می جوړه و آب گودال رو! تو کار منم معمولاً با کسانی آشنا می شدم که یا شغل منو داشتن و یا مرض منو! همیشه م فکر می کردم که تو این دنیا، من یکی از بدترین و جنایتکارترین آدمام! اما یه وقتی فهمیدم که از منم بدتر هستن!

یه روزی تو خیابون با یکی مثل خودم آشنا شدم، گوشه ی خیابون واستاده بودم و منتظر که ببینم کدوم بدبختی با پای خودش تو دام می افته! همون جور که ماشینارو نگاه می کردم یه دفعه دیدم که یه ماشین شیک جلوم نگه داشت، جالب اینکه دیدم پشت فرمونش یه دختر خوشگل نشسته، بهم اشاره کرد که سوار شم، کنجاو شده بودم! سوار شدم، راه افتاد و یه خرده که رفت اسمش رو به من گفت و با هم آشنا شدیم، بهش گفتم تو خیلی بالا بالا می پرسی که اقدرت وضعه خوبه؟ گفت نه، کارم چیز دیگه س! گفتم کارت چیه؟ گفت دنبال پول هستی یا نه؟ گفتم آره، گفت دهن ت قرصه؟ گفتم هس، گفت من با آدمای مخصوصی کار می کنم، براشون مستری جور می کنم، اونام هر بار پنج شیش برابر پولی رو که تو هر بار می گیری بهم می دن! پرسیدم مشتری برای چی؟ گفت هر چی؟ اون ش به من مربوط نیس، برامم فرقی نمی کنه، مگه برای تو فرقی می کنه؟ گفتم نه، گفت پس بریم؟ گفتم بریم اما من پولم رو نقد می گیرم! دست کرد تو کیفش و یه دسته اسکناس هزاری در آورد و داد به من و گفت واسه امروز کافیه؟ خندیدم و گفتم آره، حرکت کردیم و رفت طرف پایین شهر، گفتم اینجا چرا اومدی؟ آدمای اینجا پول ندارن که نون بخورن! گفت تو کار من این ش مهم نیس! برام دیگه خیلی مسئله عجیب شده بود، خلاصه همونجور که می رفتیم به سه تا جوون برخوردیم که شاید حدود شانزده هیفته سال شون بیشتر نبود، جلوشون نگه داشت و به من گفت ببین چیکار می کنم! شیشه رو کشید پایین و بهشون گفت بچه ها دوست دارین بریم کمی با هم بگردیم؟ پسرا یه نگاهی به هم کردن و یه دفعه هر سه تایی سوار ماشین شدن، یه خرده که رفتیم بهشون گفت اهل آبخو خوردن که هستین؟ بعد سه تا قوطی آبخو از زیر پاش در آورد و داد بهشون، اونام همونجور که می خندیدن و خوشحال بودن، در قوطی ها رو وا کردن و یه نفس خوردن، مونده بودم که این دیگه چه جور کار کردنه! یه ده دقیقه ای تو شهر با ماشین چرخ می زد! برگشتم و عقب رو نگاه خوابوندم شون که خونه م رو یاد نگیرن! اینو گفت و راه افتاد طرف بالای شهر و از میدون ... که رد شدیم پیچید تو فرعی و چند تا کوچه رو رد کرد و تو یه کوچه ی خلوت، جلوی یه ساختمون بزرگ واستاد و زنگ زد، یه مرد چهل ساله اومد و در رو وا کرد و یه نگاهی به من کرد و ازش پرسید این کیه؟ اونم یه چیزی بهش گفت و خلاصه ماشین رو برد تو و در رو یارو بست و یکی دیگه رو هم صدا کرد و دوتایی اون سه تا جوون رو کشون کشون بردن تو ساختمون و کارشون که تموم شد،

اومدن و دو تا بسته هزاری دادن به این دختره. اونم گرفت و به من گفت سوار شو. دوتایی سوار شدیم و از اون خونه اومدیم بیرون و راه افتادیم. تو میدون ... که رسید منو پیاده کرد و گفت فردا ساعت یازده صبح همینجا. خلاصه قرار گذاشتیم و از همدیگه خداحافظی کردیم و اون رفت و منم برگشتم خونه. پولا رو در آوردم شمردم. پول کار چند روزم بود!

فرداش سر ساعت رفتم تو همون میدون واستادم. ده دقیقه بعد رسید و سوار شدم و راه افتاد طرف پایین شهر. ازش پرسیدم اون جوونای دیشبی چی شدن؟ گفت حتما عشق شونو کردن و رفتن. گفتم چه فیاده ای برای شماها داره؟ انقدر خرج می کنین که چی؟ گفت حتما فایده داره که می کنیم! خلاصه وسطای شهر که رسیدیم دو تا جوون به پست مون خوردن. تا جلوشون نگه داشتیم، سوار شدن و یه خرده که رفتیم، دختره که اسمش مژده بود، دو تا از این آبمیوه قوطی ای ها در آورد و داد بهشون. تا خوردن و کله پا شدن! بازم رفتیم دهم همون خونه و با ماشین رفتیم تو و همون یارو با یه نفر دیگه اومد و دو تا جوون رو باهمیدگه بردن تو به مژده سه تا بسته هزاری داد و ماهام سوار شدیم و اومدیم بیرون. رفتیم تو همون میدون و مژده یه بسته هزاری به من داد و گفت فردا یازده صبح همینجا. بهش گفتم آخه منکه کاری نکردم! گفت مگه من کاری می کنم؟! من مثل تو از خوشگلی و جوونی م استفاده می کنم! گفتم آخه اینارو کجا می برن؟ گفت چه می دونم. خلاصه ازش خداحافظی کردم و رفتم خونه.

فرداش دوباره رفتم تو همون میدون و یه خرده بعد مژده رسید و سوار شدم و راه افتادیم. پایین تر از میدون ... بود که چهار تا پسر پونزده شونزده ساله رو دیدم و مژده چلوشون واستاد. هر چهار تایی انگار بلیط بخت آزمایی شون ببرنده شده بود! خوشحال و خندون سوار شدن و یه خرده بعد، مژده چهار تا قوطی آبمیوه در آورد و داد بهشون. اونام شروع کردن به خوردن. نگو حالا یکی شون آبمیوه نمی خوره! حالا چرا، نمی دونم. یه ربع بعد سه تاشون از حال رفتن و اون یکی م که این جریان رو می بین، خودش رو می زنه به خواب! مژده طبق معمول رفت دم در اون خونه هه، تا اونجا واستاد که من دیدم اون پسر، یه دفعه در ماشین رو وا کرد و شروع کرد به دوئیدن. تا مژده اینو دید معطل نکرد و با سرعت راه افتاد و تا من اومدم بفهمم که چی به چیه، با ماشین پسر رو زیر گرفت! نفسم بند اومد! سرش جیغ کشیدم که داری چیکار می کنی؟! که گفت خفه شو! یه دنده عقب گرفت و گاز داد و با سرعت حرکت کرد که من فرمون ماشین رو گرفتم و پیچوندم یه طرف! تا ایکارو کردم داد زد و گفت احمق جون چیکار می کنی؟! الان اگه با این سه تا جنازه بگیرن مون بیچاره می شیم! دیدم راست می گه! این کار هر کثافتی که هس، الان پای منم وسطه! خلاصه گذاشتم در بره. با سرعت از اونجا دور شدیم و تو یه کوچه خلوت واستاد گفت می خوای بدونی این بچه ها رو کجا می بریم و باهاشون چیکار می کنیم؟ می بریمشون تو اون خونه و چشم و کلیه و خیلی چیزای دیگه شونو در می اریم میفرستیم خارج! حالا فهمیدی چرا انقدر بهمون پول می دن!

عرق سرد نشست به تنم! من ... بودم اما دیگه ایم کار خیلی کار بود! من آدما رو مبتلا می کردم اما به بچه ها کار نداشتم! هر چند اونایی رو که مبتلا می کردم، بعدا معلوم نبود که خودشون چند نفر دیگه رو بدبخت می کنن!

« اینو گفت و ساکت شد. صدای فندک رو شنیدم که انگار یه سیگار باهاش روشن کرد و یه خرده بعد گفت »

– می خوای بازم برات تعریف کنم یا نه؟!

« آروم گفتم بگو. هیچی بهش نگفتم اما داشت حالم بهم می خورد! یه خرده صبر کرد و بعد گفت »

– اینو که شنیدم فحش رو کشیدم به روح روون ش! هر چی از دهنم در می اومد بهش گفتم و پیاده شدم. اونم پیاده شد و دوئید دنبالم که بهش گفتم اگه دنبالم بیای، همینجا داد می زنم تا مردم بریزن بگیرن! از تو کیفش یه چاقو در آورد و منم معطل نکردم از تو کیف م یه تیغ موکت بری که از وقتی اینکاره شده بودم، همیشه با خودم بود، در آورد و گرفتم جلوش که

گفتم بدبخت تو آدم «ایدزی» رو از چاقو و مردن می ترسونی! اینو که گفتم ترسید و عقب عقب رفت و پرید سوار ماشین شد و راه افتاد. منم دوئسدم تو خیابون اصلی، دنبال تلفن! تا یه باجه ی تلفن پیدا کردم، با بدبختی شماره ی نیروی انتظامی رو گرفتم و جراین رو بهشون گفتم. انگار خودشون خبر داشتن و دنبال قضیه بودن که تا من شروع کردم گفتن، طرف وصل کرد به بالا دست ش و منم جران رو گفتم و آدرش خونه هه رو دادم و بهشون گفتم که همین الان یه جنازه تو کوچه ی فلان افتاده! اینارو گفتم و تلفن رو قطع کردم و از اونجا فرار کردم! بعدا فهمیدم که ریختن و گویا همه شونو گرفتن!

این یه جریان عجیب بود که بدون این که خودنم بخوام و متوجه باشم افتادم توش.

«یه خرده ساکت شد و بعد گفت»

– حتما خیلی از من بدت اومده، نه؟

– حدس می زدم که یه همچین چیزایی تو زندگی ت باشه.

شیوا – یه چیز دیگه م بود که هیچوقت فراموش نمی کنم. جایی که تازه رفته بودیم یه پسر جوون زندگی می کرد که شاید هیفده ساله ش بیشتر نبود. هر بار که می خواستم از خونه برم بیرون، تو راه پله وا می ایستاد که منو ببینه. وقتی م می دیدم بهم می خندید. اگه مثلا برای خونه خرید می کردن، برام می آورد بالا و هر وقت چیزی تو خونه خراب می شد، می اومد برام درستش می کرد و خلاصه دور و ور من می پلکید. می دونی، اینا مشکلات جامعه ماس که پسر و دخترا باهاش روبرو هستن ها! پسر تو این سن کم که می رسه، بالغ می شه و دیگه خودتون بهتر می دونین تو چه حال و هوایی یه!

خلاصه این پسر به بند کرده بود به من! یه سالی که گذشت و یه خرده بزرگتر شد، یه شب که تو خونه داشتم به مادرم می رسیدم، در زد. رفتم در رو وار کردم. دیدم اونه، تعارفش کردم تو که امد رو یه مبل نشست. حالش رو پرسیدم و حال ممان و باباش رو پرسیدم که دیدم انگار می خواد یه چیزی بگه اما نمی تونه. بهش گفتم افشار چیزی شده. اسمش افشار بود. گفتم افشار طوری شده؟ یه خرده من من کرد و بعد گفت من می دونم شما چیکاره این! رنگ پرید! از خجالت نمی تونستم تو صورتش نگاه کنم! مسخره م نکن! ماهام گاهی خجالت می کشیم!

خلاصه مونده بودم که چی به این پسر بگم. من همیشه تو محل، سنگین و رنگین بودم که کسی نفهمه کارم چیه اما این بچه انگار تعقیبم کرده بود. خلاصه یه خرده خودمو جمع و جور کردم و بهش گفتم یعنی چی؟ گفت چند وقته که دنبال می آم و فهمیدم کارت چیه؟ بعد یه دفعه زد زیر گریه! حالا گریه نکن کی گریه کن! دلم براش سوخت. رفتم کنارش و نازش کردم و گفتم چرا گریه می کنی؟ گفت ترو خدا اینکارو نکن. من دوست دارم. اگه بخاطر پول اینکارو می کنی. من درسم رو ول می کنم می رم دنبال کار و برات پول جور می کنم! مونده بودم که چی به این بچه بگم؟ من اون موقع بیست و پنج شیش سالم بود و اون هیفده هیجده سالش. چی می تونستم بهش بگم؟! بالاخره هر جوری بود ردش کردم رفت ولی فرداش کلافه م کرد. چپ می رفتم جلوم بود، راست می رفتم جلوم بود. بیرون می رفتم، می دیدم دنباله مه! یه چند روزی گذشت. دیگه صبرم تموم شد و بهش گفتم آخه تو چی از جون من می خوای؟ گفت بیا زن من بشو! بهش خندیدم! خبر نداشت که اجل دور سرش پر پر می کنه! من می فهمیدم که اون از من چی می خواد! حالا روش نمی شد مستقیم بهم بگه، می گتف بیا زنم بشو!

سرش داد زدم و بهش گفتم اگه یه بار دیگه از این حرفا بزنه، به پدر و مادرش می گم! هیچی نگفت و رفت. حقیقت ش برام فرق نمی کرد! اینم یکی مثل بقیه می اومد کارش رو می کرد و می رفت، فقط به خودش ضرر می زد! فقط چیزی که بود با مادرش سلام و علیک داشتم و نمی خواستم تو عالم همسایگی و دوستی، این بلا رو سر پسرش بیارم اما خودش خواست.

یه شب ساعت حدود ده بود که دیدم در می زنن. در رو وا کردم دیدم افشاره. نداشتن بیاد تو و همون جا ازش پرسیدم چیکار داری که گفت بذار پیام تو. تا اینو گفت رفتم بیرون و در آپارتمان شونو که روبروی ما بود زدم. می خواستم به مادرش بگم که افشار چند وقته که مزاحم من می شه. تا رفتم بیرون و در خونه شونو زدم، اون پرید و رفت تو خونه ی ما! هر چی در زدم کسی در رو وا نکرد که افشار از تو خونه ی ما گفت بیخودی در نزن! کسی خونه نیست، همه رفتن کرج! منوده بودم با این بچه چیکار کنم! رفتم تو و آروم بهش گفتم بیا برو بیرون. خندید و گفت نمی رم. گفتم اگه نری داد می زنم تا همسایه ها بیا اینجاو تا اینو گفتم خودش شروع کرد به داد زدن که من از ترسم در رو بستم و رفتم پیشش و شروع کردم با زبون خرس کردن! هر چی من باهاش حرف می زدم به خرجش نمی رفت که نمی رفت و همه ش می گفت مگه چی از تو کم می شه؟ احمق نمی دونست که دارم بهش لطف می کنم! بخاطر همسایگی و مادرش، ملاحظه شو می کردم. آخرش بهش گفتم افشار جون، تو شرم نمی کنی که مادر من تو اتاق، مریض افتاده و تو از من یه همچین چیزی می خواهی؟ مردونگی ت کجا رفته؟ فکر کردم اگه بهش بگم سر غیرت می آد و بلند می شه و می ره و منم بعدش یه خاکی به سرم می کنم. اما تا اینو گفتم بلند شد رفت تو اون اتاق و بالا سر مادرم گفت اینکه چیزی حالمش نمی شه! مثل یه جنازه افتاده اینجا! اینو گفت و با پتاش چند بار محکم لگد زد به پای مادرم! اینکارو که کرد دیگه نفهمیدم چی شد! همه چی یادم رفت! اختیار از دستم در رفت! دوباره کینه و نفرت نشست به دلم! دلم می خواست بپریم و خفه ش کنیم! یاد کتک هایی افتادم که بابام به مامانم و من می زد! هیچوقت دلم نمی خواست اون صحنه های کتک خوردن برام تکرار بشه. یه آن می خواستم با یه چیزی بزمنم تو سر این کثافت اما یادم افتاد می تونم از اینم انتقام بگیرم!

آروم رفتم جلوشو و بهش خندیدم و دستش رو گرفتم و گفتم راست می گی افشار جون. اگه من تا حالا به تو روس خوش نشون ندادم، فقط بخاطر مادرته. می ترسم بری و بهش بگی و آبروی منو ببرو گرنه من خیلی وقته عاشق تو شدم!! اونم رفت اونجایی که بقیه رفتم! مثل همه ی آدمای گند و کثافت و زورگو!

از فرداش دنبال خونه گشتم یه هفته بعد برام یه جایی تو یه محله ی دیگه پیدا شد. تو این یه هفته افشار هر شب یواشکی می اومد پیش من. منم بهش نه نمی گفتم! سر یه هفته، بی خبر، اسباب کشی کردم و رفتم. حتما خیلی غصه خورده که اومده دیده ماها نیستیم! اون نباید با مادرم اینکارو می کرد! مادرم به اندازه کافی تو زندگی ش کتک خورده بود!

« اینو گفت و ساکت شد. یه خرده بعد بهش گفتم »

- هر کی ترو ناراحت می کرد، این بلا رو سرش می آوردی؟ نمی شد جور دیگه تلافی کنی؟

« یه دفعه عصبانی شد و گفت »

- نه، نمی شد! انقدر نفرت داشتم که اینکارا رو بکنم! اگه اون شب تو نیمام خیال بدی برام داشتن الان جز بقیه ایدزی ها بودین!

« انگار متوجه شد که داره باهام بد صحبت می کنه که عذر خواهی کرد و گفت »

- سیاوش خان، چرا با شما اینکارو نکردم؟ من هیچوقت دنبال کسی نرفتم تا بدبختش کنم. این مردای هرزه بودن که دنبال من می اومدن و جوونای پولدار و کثیف! مرد نجیب هیچوقت دنبال من نیومد که آلوده بشه!

« اومدم بهش بگم که تکلیف اون آدمای بیگناهی که غیر مستقیم مسئول آلوده کردن شون بودی چی که گفت »

- چیزی دیگه نگین که خودم می دونم چه کارایی کردم!

« یه خرده ساکت شد و بعدش انگار یه سیگار روشن کرد و گفت »

- خلاصه از اون خونه اسباب کشی کردم و رفتم به جایی دیگه و زندگی رو ادامه دادم. زندگی که نه، زنده بودن رو!

یادمه به شب که منتظر تاکسی بودم تا برگردم خونه، همونجور که کنار خیابون واستاده بودم، به دفعه به ماشین با سرعت از جلوم رد شد و پنجاه متر اون طرف تر زد رو ترمز و در عقبش واشد و به نفر ازش افتاد بیرون! یعنی به نفر رو پرت کردن بیرون و مثل برق فرار کردن! آروم آروم رفتم جلو که ببینم طرف کیه که دیدم به دختر بیست ساله س! دست و پاش زخمی شده بود و تو صورتش جای پنجه ی آدم کبود شده بود! همونجور واستادم و نگاهش کردم. داشت گریه می کرد. رفتم جلو تر و بلندش کردم و بهش گفتم بهت پول ندادن؟ اشک هاشو پاک کرد و گفت شده ها!

لباساشو تکوندم و ازش پرسیدم شام خورده یا نه که گفت شام بهم دادن اما کارشونو که کردن، آوردنم سوار ماشینم کردن و وقتی پرسیدم کجا دارین منو می برینف روع کردن کتک زدنم! بعدشم اینجا از ماشین پرتم کردن، بیرون! بی ناموسا! ازش پرسیدم خونه ای رو که بردنت، بلدی؟ گفت آره، حتما می گی فردا برم ازشون شکاست کنم؟!

اینو گفت و برگشت ته خیابون رو نگاه کرد، بهش گفتم بیا بریم به درمونگاهی، چیزی، زخماتو ببندن. گفت ولش کن. گفتم خونه ت کجاست؟ گفت هر جا پارکی چیزی باشه! گفتم تو پارک می خوابی؟ گفت شبایی که می برنم، اگه بذارن همونجا می خوابم و اگر نه، می آم تو پارک. پرسیدم چند وقته از خونه فرار کردی گفت دو سال، دو سال و نیمه. گفتم از این برنامه ها هر شب برات پیش می آد؟ گفت کدوم برنامه ها؟ گفتم این که کتک بزنی و پرت کنی از ماشین بیرون؟ به نگاهی به من کرد و گفت توام اینکاره ای؟ گفتم آره. گفت نه اما گاهی پیش می آد دیگه! بعد برگشت جایی رو که ماشینه از اونجا پیچیده بود و رفته بود نگاه کرد و گفت خدا ازت نگذره کثافت! بعد خودشو تکوند و آروم گفت خداحافظ! یواش یواش و آروم راه افتاد که بره. انگار پاش خیلی درد می کرد که می لنگید. صداس کردم و گفتم پات خیلی ناجوره که! گفت به این چیزا عادت دارن. گفتم امشب بریم خونه ی ما. فردا، حالت بهتر شد برو. به نگاهی به من کرد و برگشت و گفت نه، خیلی ممنون. گفتم چرا؟ گفت نه، خیلی ممنون. گفتم چرا؟ گفت نیام بهتره. دستت درد نکنه که می خوای بهم کمک کنی، اما نمی تونم.. گفتم آخه برای چی؟! دوباره به نگاهی کرد و گفت مرض ناگیردار دارم! چیز خطرناکيه! گفتم ایدز داری؟ گفت تو ام داری؟! خندیدم! بهش گفتم بیا بریم. دوتایی جلو به ماشین رو گرفتیم و رفتیم خونه ی ما. فرستادمش به حموم کرد و وقتی سر حال شد براش زخماشو دوا زدم و نشستیم به حرف زدن. من سرگذشت خودمو براش گفتم و اونم سرنوشت خودشو. اونم از دست خونواده ش از خونه فرار کرده بود. باباش معتاد بوده و می خواسته اینم بکشد تو کار که بعدش با خود فروشی، جنس باباهه رو جور کنه! اینم برای اینکه این بلا سرش نیاد از خونه فرار می کنه و به جور دیگه بدبخت می شه! ازش پرسیدم چرا به خونه ای چیزی اجاره نمی کنی که گفت به ماها جایی رو اجاره نمی دم گفت تو شانسی که آوردی، مادرت مریضه و باهاته! رو حساب اون، هر جا بری، بهت خونه اجاره می دن. می گن خونواده س! تازه دل شونم برات می سوزه و کلی بهت احترام می ذارن که داری از مادرت نگهداری می کنی!

خودم اصلا متوجه این مسئله نبودم! خلاصه فرداش خواست بره. ازش خوشم اومده بود. هم دختر ساده ای بود و هم خودم احتیاج داشتم به همزبونی مثل خودم داشته باشم که دردامونو با هم قسمت کنیم! بهش گفتم می خوای با هم زندگی کنیم؟ از خوحالی پرید و منو ماج کرد! قرار شد با هم باشیم اما باهاش شرط کردم که تو محل باید سنگین و رنگین باشه که کسی چیزی نفهمه.

این شد که گیتام اومد با من زندگی کرد.

- پروانه چی؟

شیوا - اون اینکاره نیس، ایدزی هس اما پاکه طفلک.

- پس چیکار می کنه اونجا؟

شیوا - در واقع پرستار مادرمه، اونم معلوم نشده چه جوری به این موض وامونده مبتلا شده! خودشم نمی دونه، اون اصلا تو این خط ها نیس، فقط با ما زندگی می کنه و از مادرم پرستاری می کنه، آخه قبلا تو بیمارستان کار می کرده.

« اومدم یه سوال ازش بکنم که صدای زنگ درشون اومد، ازم عذر خواهی کرد و رفت که در رو وا کنه، وقتی برگشت گفت »

- گیتا اومده، سیاوش خان.

« بعد تلفن رو زد رو آیفون »

گیتا - سلام، حالتون چطوره؟

- سلام گیتا خانم، خیلی ممنون، شما چطورین؟

گیتا - ممنون، بد نیستم، اگه این جوونا بذارن! حالا که ماها دیگه ول کردیم، اونا نمیدارن!

- مگه چی شده؟

گیتا - تا یه دقیقه پامونو میذاریم تو خیابون، بزور می خوان آدمو سوار ماشین کنن! ببخشین، انگار مزاحم شدم!

- داشتم با شیوا خانم حرف می زدم.

شیوا - یعنی من حرف می زدم و سیاوش خان گوش می کردن.

گیتا - خاطرات رو تعرف می کردی؟

شیوا - خاطرات و چیزا دیگه.

گیتا - منم چند تا خاطره دارم که به دفعه باید براشون بگم.

- راستی، اون جوونه که اون روز باهاش تو رستوران بودی و بهت یه چک داد جریانش چی بود؟ همونکه یه گوشواره م گوش

چپش کرده بود!

« تا اینو گفتم هر دو ساکت شدن. »

- چیز بدی پرسیدم؟

شیوا - نه، نه! یه لحظه ببخشین.

« انگار تلفن رو از آیفون خارج کرد و دو دقیقه بعد دوباره زد رو آیفون و گفت »

- ببخشین سیاوش خان.

- اگه کار دارین، برین! بعدا تماس می گرم.

شیوا - نه، کار نداریم. داشتم در مورد چیزی که پرسیدین با گیتا صحبت می کردم، آخه اون جریان، نصف ش مربوط به گیتا

می شه.

- متوجه نمی شم.

شیوا - همین چند دقیقه پیش، یادتون هس داشتم براتون چی می گفتم؟

- در مورد چی؟

شیوا - گیتا! همونکه چطوری باهاش آشنا شدم!

- آهان! از ماشین پرتش کرده بودن پایین؟!

وقتی رسیدیم بالا، در یه اتاق رو وا کرد و رفتیم تو. اتاق خوابش بود اما اندازه ی خونه ما! انگار شصت هفتاد متر بود! یه گوشه ش یه تخت بود که آدم حظ می کرد نگاهش کنه چه برسه به اینکه روش بخوابه! یه تلویزیون توش بود اندازه ی یه سینما! یه ضبط صوت توش بود که بلندگوهاش هر کدوم قد یه کمد بود! خلاصه چه دم و دستگاهی! من همونجور که داشتم اسنارو نگاه می کردم، بهم گفت که برمحموم کنم. ته اتاق یه در رو وا کرد و به من اشاره کرد که برم تو. وقتی رفتم دیدم چه حمومی! همه ی سرویساش خارجی! منم از خدا خواسته، لباسمو در آوردم و رفتم تو وان و یه حموم حسابی کردم. وقتی اومدم بیرون، دیدم یه دست لباس خواب برام اونجا گذاشته که بیوشش. پوشیدم و رفتم رو تخت دراز کشیدم. اومد کنار تخت و لبه ی تخت نشست. یه نگاهی به من کرد و منم بهش خندیدم که یه دفعه داد زد نمی دونم مکس! ماکس! یه همچین چیزی! تا اینو گفت من دیدم در وا شده و یه جیوون مثل شیر اما سیاه و بزرگ اومد تو اتاق!! نفسم بند اومد! حیوونه اومد جلو تخت رو پاش بلند شد و دستاشو گذاشت رو تخت! تازه فهمیدم سگه! اونم چه سگی! اندازه ی یه شیر! بهش گفتم اینکه گاز نمی گیره؟! گفت تا وقتی که من بهش نگم نه، خیالم راحت شد. گفتم عجب سگ قشنگ داری! گفت ازش خوشت می آد؟ گفتم آره اما ازش می ترسم گفت نترس، تاکسی اذیتش نکنه یا من بهش چیزی نگم، کاری به کار کسی نداره. یه خرده سگه رو ناز و نوازش کرد و بعد برگشت به من نگاه کرد و گفت ماکس مثل آدماس، شایدم بهتر! گفتم بالاخره هر چی باشه سگه! دوباره خندید و گفت خرجش از یه آدم بیشتره! فقط هفته ای یه بار یه همچین پولی که برای تو خرج کردم باید براش خرج کنم! اینو گفت و دوباره خندید و شروع کرد سگه رو ناز کردن. تازه فهمیدم منظورش چیه! باورم نمی شد اما حقیقت داشت! اومدم بلند شم و فرار کنم که یه چیزی به سگه گفت و اونم پرید رو تخت و ...

« اینجا که رسید دیگه هیچی نگفت. انقدر ماجرا برام عجیب بود که فقط گوش می کردم و حتی نمی تونستم که درست نفس بکشم! یه خرده که گذشت گفتم »

- شیوا اینارو راست می گی؟

شیوا - اولش منم برام سخت بود که باور کنم اما بعدا که با پسره آشنا شدم، فهمیدم گیتا راست می گه!

- تو ام رفتی اونجا؟!

شیسوا - نه، اونجا نه.

- خب؟!

شیوا - راستش وقتی اون شب گیتا، اینارو برام تعریف کرد، خیلی ناراحت شدم! از هر چی آدمه بدم اومد!

- بعدش چی شده؟!

شیوا - هیچی، گیتا می گفت سگه وقتی کارش تموم می شه می ره از رو تخت پایین و از تاتاق می ره بیرون! می گفت شوکه شده بودم! تازه وقتی سگه رفت فهمیدم چی شده! بلند شدم و لباسمو پوشیدم و رفتم طرف پسره و یه دفعه پریدم بهش و با ناخن کشیدم تو صورتش که خون زد بیرون! اونم داد زد و دو تا از نوکراش اومدن تو و تا می خوردم، کتکت زدنمو انداختنم تو ماشین و آوردنم همونجا که تو واستاده بودی و پرتم کردم از ماشین بیرون!

« از بس ناراحت شده بودم، یه سیگار روشن کردم که گفت »

- ناراحت شدین؟

- خیلی!

شیوا - گیتام هنوز این خاطره رو فراموش نکرده. هر وقت یادش می افته، یه حالت عصبی بهش دست می ده و می رهموم و هی خودشو می شوره!

- تو چه جوری با اون پسره اشنا شدی؟

شیوا - ده تا کلک سوار کردم تا تونستم! طرف خیلی پولدار بود! با هر کسی جور نمی شد! اول یه ماشین شیک و گرون قیمت از یکی از بچه ها گرفتیم. البته با راننده ش. خیلی وقت بود کهدورادور مواظبش رودیم که چه روزایی کجاها می ره و برنامه ش چیه. وقتی فهمیدیم، دو سه بار خودمو بهش نشون دادم تا بالاخره هر جوری بود اومد جلو و سر حرف رو باهام وا کرد. دیگه بقیه ش بمانید اما بهش کلکی زدم که خودشم خبر دار نشد! آخرشم که دید! یه چک م ازش گرفتم که باگیتا نصف کردیم. دو میلیون بهم پول داد که سر و صدای منو خفه کنه! البته مثلا هنوز خبر نداره که چه بلایی سرش آوردم!

- برای چی؟

شیوا - انتقام! انتقام گیتا! کگاری که اون با گیتا کرد، هیچ حیوونی با حیوون دیگه نمی کنه!

- درسته! ار کثیفی بوده.

شیوا - ماهام آدمای کثیفی هستیم، نه؟

- گیتا کجاس؟

شیوا - حتما یا داره گریه می کنه، یا رفته حموم و هی خودشو می شوره!

- نمی دونم چی بگم! اینایی که گفتی، بعضی جاهش واقعا به یهقصه بیشتر شبیه تا واقعیت!

یوا - ما زندگی گندی داشتیم و داریم سیاوش خان! دختری که نجابت رو گذاشت کنار، این چیزا تو زندگیش زیاد پیش می آد! یعنی اصلا دیگه زندگی نداره.

« یه دفعه صدای شیکستن یه چیزی اومد. یه لحظه بعد شیوا گفت «

- ببخشین سیاوش خان، یه لحظه اجازه بدین!

« بلند شد رفت و یه دقیقه بعد برگشت و گفت «

- ببخشین، اگه اجازه بدین من دیگه برم.

- طوری شده؟

شیوا - داره تو آشپزخونه گریه می کنه! تموم صورتش رو چنگ انداخته و زخمی کرده!

- پس برید زودتر! اگه کمکی از دست من ساخته بود بهم زنگ بزنین! خداحافظ!

« خداحافظی کرد و رفت. از دست خودم عصبانی بود که چه سوال بی موقعی کردم! ساعت حدود چهار و نیم بود. لباسامو عوض کردم و رفتم خونه نیما اینا. زنگ زدم. زینت خانم در رو وا کرد و رفتم تو. وقتی از پله هلی حیاط گذشتم، زینت خانم اومد جلو و گفت که نیما طبقه ی پایین تو استخره. برگشتم و از تو حیاط رفتم طبقه ی پایین که استخر و سونای خونه شون اونجا بود. در رو وا کردم و رفتم تو و از قسمت رخت کن رد شدم و رفتم طرف استخر نشستمو تماشاش کردم مایو پوشیده بود و یه عینک آفتابی م زده بود که نوری که از شیشه های سقف می آد، چشماشو اذیت نکنه. این قسمت خونه شون خیلی قشنگ بود! یعنی کلا خونه شون خیلی قشنگ بود. نقشه ش رو پدر نیما کشیده بود. استخر، زیر پاسیوی خونه بود که سقف ش همه شیشه بود!

نشسته بودم و نگاهش می کردم. یعه دفعه احساس کردم چقدر دوستش دارم!

اگه یه روز نمی دیدمش یا حد اقل صداش رو نمی شنیدم، انگار یه چیزی گم کرده بودم! بلند شدم و رفتم لبه ی استخر نشستم و یه مشت آب ورداشتم وپاشیدم بهش. وسط استخر بود و آب درست بهش نمی رسید فقط چند قطره بهش پاشید که همونجور که خواب بود، آروم گفت»

- اب نپاش پری جون دیگه!

« برگشتم دور و ورم رو نگاه کردم! گفتم نکنه غیر از من، کسی دیگه م اونجا باشه! اما هیچکس نبود. سه چهار بار دستامو محکم زدم تو آب که موج درست شد و تشک بادی ش تکون تکون خورد که گفت «

- مرده شور اون دمبت رو ببرن! انقدر چلپ چلپ نکن دیگه!

« اینو که گفت یه دفعه خودش از خواب پرسید و عینکش رو ورداشت و یه نگاهی به من کرد و گفت «

- پری کو؟! پری رو چیکار کردی؟!

- پری کیه؟!

نیما - همین پری دریایی که الان اینجا بود!

- پاشو که خواب دیدی!

نیما - نه بجون تو! همنی الان داشت با دمبش به من آب می پاشید!

- پری نبود که ، من بودم!

نیما - تو داشتی با دمبت به من آب می پاشیدی؟!

- گم شو با دستم می پاشیدم.

« با دستاش مثل پارو، تشک رو آورد کنار استخر و گفت «

- کی اومدی؟

- یه ده دقیقه س.

نیما - لخت شو بیا تو.

- حوصله شو ندارم.

نیما - می گم لخت شون بیا تو کارت دارم!

- جون تو حوصله ندارم.

نیما - حوصله ندارم یعنی چی؟! بیا بگردیم ببینم پری دریایی کجا رفته! تما همین دور و ورا زیر آبه! در رو ببند در نره!

- گم شو!

نیما - حالا لخت شو بیا تو، شاید پیداش کردیم!

- باز چرت و پرت گفتی؟! پری دریایی اینجا کجا بود!

نیما - چی می گی؟! الان یه ماهه دارم زاغش رو چوب می زنم! انگار از راه استخر اومده تو!

- اصلا پری دریایی دروغه، وجود نداره!

« همونجور که دولا شده بود و داشت تو آب رو نگاه می کرد گفت «

— اما پری استخری وجود داره. تازه زری استخری م وجود داره! شهره استخری م وجود داره

! ترانه ی استخری م ...

– اه...! بس کن دیگه!

نیما – اوناهاش! اوناهاش!

– تا دولا شدم که ته آب رو نگاه کنم که دستمو گرفت و کشید تو آب و منم سکندری افتادم تو استخر!»

نیما – سیاوش، بگیرش بلا گرفته رو در نره تا من برم یه تنگ آب بیارم، بندازیمش توش!

« اینو گفت و خودش از استخر رفت بیرون و رو یه صندلی نشست! از همون تو آب گفتم »

– واقعا دیوونه ای نمیا!

نیما – من دیوونه م یا تو که با لباس رفتی تو استخر دنبال پری می گردی؟!

– گم شو! حالا چی بپوشم؟! الان سرما می خورم!

نیما – دردون حسن کبابی رو ببین! من لخت اینجا نشستم، سرما نمی خورم، اون وقت آقا با لباس سرما می خوره!

– با لباس خیس! بیا کمک کن پیام بیرون، لباسم سنگین شده!

« اومد لب استخر و دستمو گرفت و کشید بیرون، رفتم یه گوشه و کیفم رو در آوردم، شانس اوردم که توش خیس نشده بود »

– عجب شوخی هایی می کنی ها! گه این کاغذا خیس شده بود چی؟

« دیدم باز داره تو آب رو نگاه می کنه »

– چی رو نگاه می کنی؟! چیزی ار جیب م افتاده تو آب؟

نیما – نه، دارم نگاه می کنم نکنه یه دفعه راست راستکی پری دریای زیر آب باشه!

« رفتم جلو و هلش دادم تو آب! رفت زیر آب و تا اومد بالا گفت »

– گرفتمش! جون تو دمبش رو گرفتم! بیا کمک که لیزه وامونده!

« شروع کردم از همون بالا بهش آب پاشیدم که گفت »

– بیا تو دیگه! حالا که دیگه خیس شدی، برو یه مایو بپوش بیا تو.

« رفتم تو قسمت رخت کن و لباسامو در آوردم و یه مایو پوشیدم رفتم تو و پریدم تو آب، دوتایی شروع کردیم با هم شنا

کردن، شناس خیلی عالی بود، یه خرده که شنا کردیم شروع کرد منو اذیت کردن و هی سرمو می کرد زیر آب!

یه ساعتی شنا کردیم و باهم شوخی و اومدیم بیرون، برام حوله آورد و بعد آیفون زد که زینت خانم برامون چایی آورد که

خیلی بهمون چسبید و دوتایی نشستیم به گپ زدن، وقتی پیش ش بودم اصلا نمی فهمیدم که زمان چطوری میگذره! انقدر

قشنگ و بامزه حرف می زد و چیزای بانمک می گفت که آدم یادش می رفت که دنیا اصلا غمی م وجود داره!»

فصل دهم

« همون شب پدر و مادرم نیما برگشتن خونه و فردا صبحش پدر و مادر من، نیما برای پدر و مادرش جریان من و یلدا رو تعریف کرده بود پدرش همون شب زنگ زده بود به آقای پرهام و قرار خواستگاری رو گذاشته بود. قرار شده بود که فردا شبش بریم خونه ی یلدا اینا.

از صبحش اونقدر خوشحال بودم که نمی دونستم چیکار بکنم! ده بار زنگ زدم به نیما که آخرش دو شاخه ی تلفن ش رو از پریز کشیده بود بیرون و موبایلش رو خاموش کرده بود!

حدود ساعت شیش بعد از ظهرش، من و سیما و پدر و مادرم رفتیم خونه ی نیما اینا که کمی وقت داشته باشیم با همدیگه صحبت کنیم. پدر نیما می گفت که شکر خدا هیچ مشکلی نیس و آقای پرهام قول و جواب مساعد داده. خیلی خوشحال بودم. یه ساعت بعدش هنگی حرکت کردیم و رفتیم خونه ی یلدا اینا. وارد حیاط شون که شدم، دیدم پشت پنجره شون واستاده و منم براش دست تگون دادم که نیما گفت «

– جلف بازی در نیار! یه خرده شم بذار برای بعد از عروسی!

– گم شو نیما! اونجا رفتیم شروع نکنی شوخی کردن ها!

نیما – بذار اول ببینم می شه یا نمی شه!

– لال شه اون زبونت!

نیما – بدبخت هنوز عمه خانم مخالفه.

– مگه آقای پرهام نگفته همه چیز جوهره؟

نیما – همه چیز جوهره جز عمه خانم.

– راست می گی؟!

نیما – از اون روزی که یلدا باهاش دعوا کرد، رفته تو اتاقش و بیرون نیومده! ناهار و شامش رو همونجا می خوره!

– برای ما چه فرقی داره؟!

نیما – هیچی. اما اگه بزرگ فامیل که همین عمه خانم باشه، با عروسی تون موافق نباشه و تو مراسم شرکت نکنه، هم درست نیس و هم برای خانواده ی پرهام خیلی بد می شه. حالا بیا بریم که جا موندیم.

« از در پایین خونه شون رفته بودیم تو. همه رسیده بودن دم ساختمون و من و نیما هنوز داشتیم تو حیاط حرف می زدیم. دوتایی تند رفتیم پیش بقیه جلوی ساختمون، خدمتکار در و برامون وا کرد و رفتیم تو و خانم و آقای پرهام اومدن جلو استقبال و با خوش و بش بردن مون تو سالن. وقتی رسیدیم تو سالن، دیدیم خانم بزرگ رو یه دونه از این صندلی ها که مثل ننو تاپ می خوره خوابش برده. خانم پرهام با خجالت گفت «

– ببخشین ترو خدا! خانم بزرگ از یه ساعت و نیم پیش که فهمید شما برای خواستگاری تشریف می آرین و خانواده ی آقای ذکاوتم زحمت می کنن و تشریف می ارن، اومده اینجا نشسته منتظر شما! از بس دوست تون داره، مخصوصا مینا جون رو! ببخشین! نیما جون رو! بخدا از بس خانم بزرگ تو خونه، مینا جون مینا جون می کنه، ماهام عادت کردیم نیما جون رو اینجوری صدا کنیم!

« همه زدیم زیر خنده که نیما گفت »

– اتفاقاً چند وقته که خودمم هر جا می رم خودمو مینا معرفی می کنم!

« دوباره همه خندیدیم که خانم پرهام گفت »

– الان صداشون می کنم.

« نیما با التماس گفت »

– نه ترو خدا! زابراش نکنین! بلند می شه نحسی می کنه! بذارین خودش بیدار شه.

« همه خندیدیم و همونجا رو مبل ها نشستیم که دو سه دقیقه بعد، یلدا که یه لباس خیلی خوشگل پوشیده بود و موهایش رو هم خیلی قشنگ بافته بود، اومد تو و سلام کرد. همه بلند شدیم و جوابش رو دادیم که رفت و کنار کادرش نشست. یه خرده بعد برامون پای آوردن و صحبت از این در و اون در شروع شد که از سر و صدا، خانم بزرگ سرشو یه تگون داد و نیما زود شروع کرد صندلی ش رو تگون دادن و پیش پیش کردن! همه زدیم زیر خنده! جالب اینکه خانم بزرگ دوباره گرفت خوابیدا!»
نیما – بابا یواشتر! چه خبر تونه؟!

خانم پرهام – نیما جون بذار بیدارشون خانم جون!

نیما – نه، نه! این الان در سن بلوغه! احتیاج به خواب زیاد داره!

« دوباره همه زدیم زیر خنده. یه خرده که گذشت، پدر نیما گفت »

– خب جناب پرهام، ما دوباره خدمت رسیدیم که انشالله این دفعه این امر خیر صورت بگیره. دیگه همه چی دست شما رو می بوسه.

« آقا پرهام یه لحظه ساکت شد و بعد گفت »

– باعث افتخار ماس که با یه همچین خانواده ای وصلت کنیم. انشالله به پای هم پیر بشن.

« تا اینو گفت همه شروع کردن دست زدن که خانم بزرگ از خواب پرید! نیما تند تند شروع کرد پیش پیش کردن و صندلی رو تگون دادن اما دیگه فیاده نداشت و خانم بزرگ چشماشو وا کرد و تا نیما رو دید خندید و گفت »
– اومدی مینا جون؟! کی اومدی؟

« نیما همونجور که صندلی رو تند تند تگون می داد گفت »

– پیش پیش پیش! بخواب خانم بزرگ جون! چشماشتو ببند «خواب» توش نره!

خانم بزرگ – چشمامو ببندم «آب» توش نره؟! مگه بارون داره می آد؟

« همه زدیم زیر خنده که نیما گفت »

– دیدین حالا! حالا خودتون بیاین باهاش یکه به دو کنین!

خانم بزرگ – مینا جون، اینا که قرار بود خواستگاری، اومدن؟

نیما – بعله خانم بزرگ.

خانم بزرگ – پس کجان؟ چطور با شماها اومدن؟ داماد کیه؟

« نیما برگشت یه نگاهی به من کرد و گفت »

– بیا جلو خودتو به خانم بزرگ نشون بده وگرنه تا شب هی حاضر غایبت می کنه!

« بلند شدم و رفتم جلو و یه خانم بزرگ سلام کردم که خانم بزرگ گفت »

– اینکه ضیا جون خودمونه! پس داماد کجاس؟!

نیما – خانم بزرگ، داماد همین بیچاره س!

خانم بزرگ – دامادمون «بیکاره س»؟!

نیما – نه بابا! «وردست باباش کار» می کنه؟!

خانم بزرگ – «عَدَس با ماش بار» می کنه؟! حماله؟!

«یه دفعه همه زدیم زیر خنده که خانم بزرگ گفت»

– عمه خانم خبر داره یه همچین آدمی می خواد بیاد خواستگاری؟ ضیاجون که به این خوبی بود و شغل شم مهندسی بود رد کردین، حالا یلدا باید زن یه حمال بشه!

«دوباره همه زدیم زیر خنده. خانم بزرگ که عصبانی شده بود گفت»

– برین عمه خانم رو صدا کنین بیاد پایین بفهمه قراره کیا بیان خواستگاری برادر زاده اش! رفته تو اتاق بست نشسته که چی؟!

هی بهش گفتم عمه خانم تو این روز و روزگار مرد خوب کم گیر میاد. این یلدا رو بده به این ضیا جون که چقدر پسر خوبیه! گوش نکرد که نکرد! حالا باید بشینم اینجا منتظر حناله بشیم که بیاد دخترمون رو ورداره بره!

«دیگه همه داشتیم از خنده می مردیم که نیما گفت»

– خانم بزرگ، داماد حمال هس اما بین هزار تا حمال تکه! یعنی قیافه ش رو که نگاه می کنی، داد می زنه که صد ساله حماله!

«همه زدن زیر خنده! برگشتم چپ چپ نگاهش کردم که خانم بزرگ گفت»

– ضیاجون غصه نخوری آ! من اگه بمیرم نمیذارم این وصلت سر بگیره!

«بعد برگشت به آقای پرهام و خانمش نگاه کرد و گفت»

– شماها مگه دیوونه شدین که انقدر راحت نشستین حماله بیاد خواستگاری دخترتون؟!

نیما – سیاوش کاشکی توام رفته بودی و درس ت رو می خونی که امروز پدر و مادرت خجالت زده نشن!

– باز شوخی بی موقع کردی؟!

نیما – من چیکار کنم که دخترشونو به حمال نمی دن!

«دوباره همه زدن زیر خنده که به نیما اشاره کردم یه جوری جریان رو به خانم بزرگ حالی کنه. نیما دست خانم بزرگ رو گرفت و گفت»

– خانم بزرگ، «داماد همینه که جلوت نشسته»!

خانم بزرگ – «داماد علیله و جلوش شکسته»؟! دیگه چی؟!

«این دفعه دیگه خودمم خنده م گرفته بود! نیمام که خیلی کم می خندید داشت قاه قاه می خندید!

نیما – بابا دیگه پا رو حق نذار! طرف حمال هس اما چیزیش نشکسته!

«اونقدر می خندیدیم که تمام خدمتکارا اومدن تو سالن! خانم پرهام که داشت اشک از چشماش می اومد، رفت پیش خانم بزرگ و بلند، جلوی سمعک جریان رو گفت. وقتی خانم بزرگ جریان رو فهمید و متوجه شد که چقدر اشتباه کرده، خودش بیچاره خجالت کشید و گفت»

– ترو خدا ببخشین منو! انگار هنوز گیج خواب بودم و نفهمیدم جریان چیه! خدا مرگم بده که چه حرفای بدی زدم!

«همه شروع کردن باهاس حر زدن که ناراحت نشه. بعدش بلند شد و اومد جلوی منو صورتم رو ماچ کرد و گفت»

- الهی شکر که شما دو تا بهم رسیدین. بخدا من تا این عمه خانمو می دیدم و از تو هی تعریف می کردم.
« ازش تشکر کردم که آقای پرهام گفت »

- این خنده ها رو به فال نیک می گیریم. انشالله که خوشبخت بشن.

« بعد برگشت به من نگاه کرد و در حالیکه اشک تو چشماش جمع شده بود گفت »

- سیاوش جان، ما همین یه دختر رو داریم که خیلی م نسبت بهش غفلت کردیم. اول سپردمت به خدا و بعد به تو. مواظبتش باش.

« سرمو انداختم پایین که همه شروع کردن دست زدن و نیما بلند شد و به همه شیرینی تعارف کرد. یه خرده بعد دیدیم که آقای پرهام و خانمش دارن با هم آرام صحبت می کنن. وقتی متوجه شدن که ما داریم نگاه شون می کنیم، آقای پرهام گفت »
- معذرت می خوام اما داشتیم در مورد مسئله مهمی با هم حرف می زدیم. راستش می دونین که شازده خانم بزرگ فامیل هستن. نبود ایشون در مراسم، یه مقدار باعث مشکل می شه. اگه می شد که ...

« بقیه حرفش رو نگفت که پدرم گفت »

- اگه شما صلاح می دونین من و جناب ذکاوت بریم باهاشون صحبت کنیم.

آقای پرهام - خیلی ممنون اما فکر نکنم فایده ای داشته باشه.

پدر نیما - چطوره خانما برن باهاشون صحبت کنن؟ خانما حرف همدیگرو بهتر می فهمن.

خانم پرهام - فایده نداره. عمه خانم اخلاق عجیبی داره. به حرف هیچکس گوش نمی ده. این چند وقته اصلا با ما حرف نزده و هر چی از پشت در باهاش صحبت کردیم جواب هیچکدوم رو نداده! فقط در اتاقش رو برای خدمتکار وا می کنه!

« مونده بودم که چیکار باید کرد. تو دلم هی خدا خدا می کردم که نکنه یه دفعه سر این قضیه، عروسی ما بهم بخوره! برگشتم نیما رو نگاه کردم که داشت یه پرتغال رو آرام آرام پوست می کند. انقدر از دستش حرص خوردم که نگو! انگار نه انگار که مسئله مهمی اینجا پیش اومده! خیلی راحت پرتغالش رو پوست کند، نمک زد و یه پر خودش می خورد و یه پر می داد خانم بزرگ و یه پر می داد به سیما که اون طرفش نشسته بود! اونام راحت ازش می گرفتن و می خوردن! پرتغال اولی که تموم شد، یه پرتغال دیگه ورداشت! دلم می خواست یه چیزی پرت کنم تو سرش! حواس شم فقط به پرتغال پوست کندن بود! یه دفعه متوجه شدم که خانم واقای پرهام دارن نیما رو نگاه می کنن! برگشتم این طرف دیدم همه دارن نیما رو نگاه می کنن! فکر کردم بخاطر پرتغال خوردنش، توجه بهش جلب شده که نیما همونجور که پرتغال رو پوست می کند و سرش پاییت بود گفت »
- بیخودی منو نگاه نکنین! عمه خانم به حرف تنها کسی که گوش نمی ده، منم! یادتون رفت همین چند وقت پیش داشت محاکمه م می کرد؟!

پرهام - اتفاقا برعکس! تا حالا تنها کسی که تونسته عمع خانم رو بخندونه توئی مینا جون! ببخشین نیما جون!

نیما - دست شما درد نکنه!

پرهام - تقصیر این خانم بزرگ بخدا! این اسم رو انداخته تو دهن ما! باور کن نیما جون من خودم چند بار شنیدم که وقتی شازده خانم تنهاتش، با خودش می گه «مینا جون» و می خنده! فکر کنم اگه تو باهاش صحبت کنی، آرام بشه.

« همه شروع کردن حرفای اقای پرهام رو تائید کردن. منم داشتم سرمو تکون می دادم که به دفعه به پوست پرتغال پرت کرد طرفم و گفت »

- چقدر من به تو خدمت کنم آخه؟! انقدری که من واسه تو کار کردم، تو شرکت برای بابام که بهم حقوق می ده کار نکردم! اون وقت یه بار که می آم با این سیما خانم حرف بزنم، تو همه ش از مورچه ها و زنبورای بی صاحب مونده طرفداری می کنی! « همه مونده بودن چی می گه، فقط من و سیما می خندیدیم که بهش گفتم »

- دیگه بهت قول می دم که ازشون طرفداری نکنم.

نیما - نمی شه! باید بگی همه مورچه ها و زنبورا زن می گیرن! اونم تازه هر کدوم دو تا سه تا!

- باشه، هر چی تو بگی؟!

آقای پرهام - مگه زنبوران زن می گیرن؟!

نیما - ببینم، وقتی نوبت من می شه تمام زنبورای و مورچه های دنیا مجردن اما نوبت زن گرفتن این سیاوش که می شه همه شون می رن دنبال خونواده تشکیل دادن؟! اصلا من نمی رم با عمه خانم حرف بزنم! مورچه ها که زن نگرفتم، لازم نکرده این سیاوشم زن بگیره!

« همه مونده بودن چی می گه که من جریان رو براشون تعریف کردم و اونام مرده بودن از خنده »

آقای پرهام - تو این کار رو بکن، من قول می دم که با سیما جون حرف بزنم که زودتر زن تو بشه.

نیما - آهان! این شد حرف حسابی.

« اینو گفت و بلند شد و رفت طرف پله های و گفت »

- یکی بیاد اتاق شازده خانم رو بهم نشون بده.

« یلدا بلند شد »

نیما - بلند شو دیگه سیاوش!

- من پیام چیکار؟

نیما - مگه نمی خوای زن بگیری؟

- چرا.

نیما - پس پاشو بیا که اش با جاشه! شب چله رو دوست داری، باید سوز و سرماش تحمل کنی! بلند شو من دست تنها نمی تونم حریف عمه خانم بشم!

« بلند شدم و با یلدا و نیما، از پله ها رفتیم بالا و یلدا اتاق عمه خانم و نشونمون داد و نیما بهش گفت که بره پایین. وقتی یلدا برگشت پایین ، نیما به من گفت »

- هر کاری من کردم، یا هر حرفی زدم، تو صدات در نمی آدها!

- باشه اما پس برای چی گفتم من پیام؟

نیما - تو پیش باشی قوت قلب می گیرم اما اگه چیزی گفتم و تو خواستی نصیحتم کنی می زنم تو دهنه آ!

- بی تربیت!

نیما - هیس! اینجا دیگه اوسا منم!

« رفتیم پست در اتاق عمه خانم و نیما در زد. اول کسی ج.اب نداد و نیما دوباره در زد که عمه خانم خیلی خشک و عصبانی

جواب داد »

- بله!

« تا عمه خانم جواب داد، نیما مثل اینکه با خودش حرف می زنه اما طوری که عمه خانم می شنید، گفت »

– اینکه شازده خانم نیس! صدا شازده خانم انقدر کلفت نبود که!

« یه دفعه عمه خانم با صدای ملایم گفت »

– بله نیما خان، فرامایشی داشتین؟

نیما – سلام عرض کردم شازده خانم. صداتون گرفته؟ سرما خوردین؟

عمه اخنم – مختصر کسالتی دارم، بله.

نیما – انشالله بزودی زود خوب بشین. برم یه استکان آب جوش براتون بیارم؟

عمه خانم – نه، ممنون. بفرمائین چه فرمایشی با من داشتین.

نیما – هر چی پایین منتظر شدیم شما تشریف نیاوردین. این بود که خدمت رسیدم بپرسم اتفاقی افتاده؟

« یه لحظه عمه خانم مکث کرده و بعد گفت »

– شما نمی دونین علت غیبت من چیه؟

نیما – حتما مشق هاتون رو ننوشتین و مجبوری غایب شدین!

« صدای خنده ی آروم عمه خانم رو شنیدم که زود قطع شد و بعد گفت »

– برای شوخی کردن اومدین اینجا؟

نیما – ما همه به حکم یه شوخی به دنیا اومدیم شازده خانم! مگه کل زندگی یه شوخی بزرگ نیس؟!

« عمه خانم دوباره انگار فت تو فکر و بعدش گفت »

– شاید.

نیما – اما هر شوخی در زمان خودش جالب و خنده داره.

عمه خانم – و نه در هر زمان.

« صدای عمه خانم نزدیک تر و بلندتر شد! انگار اومد پشت در! نیما یه لبخندی به من زد و گفت »

– یادتون هس شازده خانم؟! چند سال پیس، یه روز تو ماشینم نشسته بودم و صدای ضبط رو بلند کرده بودم، شمام جلوی در

خونه تون واستاده بودین؟ بهم تذکر دادین که صدای ضبط رو اونقدری بکنم که فقط خودم بشنوم! یادتون هس بهتون چی

گفتم؟

عمه خانم – یادمه. گفتین دوست دارم نوار رو با صدای بلند گوش بدم.

نیما – اما حالا دیگه صدای ضبط رو انقدری می کنم که فقط خودم بشنوم!

« دوباره عمه خانم ساکت شد. »

نیما – من اون موقع و تو اون سن و سال، اونطوری می پسندیدم. حالا دیگه نه. حالا اگه قوتی ترین ضبط ها رو بهم بدن، برام

فرق نمی کنه، چون صداشو کم می کنم! یه روزی، وقتی خیلی کوچیک بودم، شبا می رفتم بالا پوشت بوم و ستاره ها رو نگاه می

کردم. چشمک زدن هر ستاره برام معنی خاصی داشت. برای هر کدوم از اون ستاره ها اسم گذاشت بودم. همه شونو دوست

داشتم اما دلم برای اونایی که کم نور بودن می سوخت! فکر می کردم بچه ترن! دلم می خواست یه جوری می شد که می رفتم

رو هوا و چند تا دونه از این ستاره ها رو ور می داشتم و می آوردم پایین و میذاشتم تو اتاقم! خیلی قشنگ بودن. با خودم می

گفتم اگه یه شب رفتم تو آسمون و چند تا از این ستاره ها رو ور داشتم، حتما یه خورده ابرم ور میدارم که ستاره ها رو بذارم

روش که خراب نشن! دنیایی بود بچه گی! پر از واقعیت های دروغی و دروغ های واقعی! یه بچه ی معصوم و شیطون! با یه شیطون کوچولوی معصوم!

حساب می کردم تو هر جیبم چند تا ستاره جا می گیره! باهاشون می تونستم هزار تا چیز بسازم. خیلی بهم کیف می داد آ شازده خانم! همه شونم مال خودم بود چون خودم دیده بودم شون! می خواستم گنده ها و پرنور تراشونو بچسبونم به طاق اتاقم و اونایی رو که کم نور تر و کوچیکتره، با خودم موقع خواب ببرم زیر پتو که اون زیر رو روشن کنن! وقتی رفتم مدرسه و فهمیدم که هر کدوم از این ستاره ها شاید چندین برابر کره ی زمین خودمونه، گفتم معلمون بیخود می گه! فکر کردم می خواد ورشون داره واسه بچه های خودش! وقتی از پدرم پرسیدم که معلم مون راست می گه یا نه و اونم گفت که راست می گه، دیگه از اون به بعد، شبا بالا پشت بوم رفتم و ستاره ها رو نگاه نکردم! دیگه دوست شون نداشتم! دیگه دوست شون نداشتم تا الان! الان دوست شون دارم و می خوام شبا بهشون نگاه کنم اما نه تنهایی! الان دوست شون دارم و می خوام شبا بهشون نگاه کنم اما با کسی که دوستش دارم و همون موقع، اونم بهشون نگاه کنه! شاید ده سال دیگه، حتی با کسی م که دوستش دارم دلم نخواد که بریم رو پشت بوم و به همون ستاره های بچه گی و جوونی م نگاه کنم!

من امروز اونی رو می خوام که امروز می خوام! فردا شاید اونی رو نخوام که امروز می خوام!
« اینو گفت و ساکت شد. از اون ور درم صدایی نمی اومد. اومدم بهش بگم که چی داری میگی که عمه خانم گفت »
- الان ستاره ای هس که دوستش داشته باشی؟
نیما - هس! برای امروزم هس! شما چی؟ شمام ستاره ای بود که دوستش داشته باشین و دلتون بخواد از آسمون بچینیش و مال خودتون باشه و هی تماشاش کنین?
« دوباره جمع خانم ساکت شد و یه خرده بعد گفت »
- بود.

نیما - چیدنش؟
عمه خانم - نه.
نیما - فقط نگاهش کردین؟
عمه خانم - کم!
نیما - چرا؟
جمع خانم نشد!

نیما - می شد، شما نخواستین! اگر من جای شما بودم حتما می چیدمش! حالا دیگه اون ستاره هیچوقت مال شما نمی شه!
عمه خانم - برام خیلی دور بود!
نیما - اینطوری بنظر می اومده! فقط کافی بود تو همون موقع، دست تون رو یه خرده دراز می کردین تا خوش بیاد تو دستتون!
حالا دیگه آسمونم مال شما نیس!

« اینو گفت و از کنار در یه خرده اومد طرف من و بعد برگشت و گفت »
- اما هنوز، هم آسمون هس و هم شب و هم ستاره! خداحافظ شما شازده خانم!

« اینو گفت و دست منو گرفت و با خودش کشید. انقدر از دستش عصبانی بود که نگو! تا رسیدیم تو پله ها، دستمو کشیدم و گفت م»

- اینا چی بود گفتی؟! اوردمت اینجا با عمه خانم حرف بزنی یا ستاره بازی کنی؟!

نیما - بیا بریم ، حرف زدم!

- مرده شور اون حرف زدنت رو ببرن! یه کلمه م در مورد من و یلدام حرف نزدی که!

نیما - بیا بریم، حرف زدم، تو نفهمیدی!

- گم شو با اون حرف زدنت!

« بهم خنده ای کرد و از پله ها رفت پایین. دنبالش رفتم. پایین پله ها که رسید، همه برگشتن بهش نگاه کردن! همه منتظر بودن که بفهمن چی شده! یه خنده ای به همه کرد و برگشت و بالای پله ها رو نگاه کرد و همونجوری ایستاد! اومدم پیشش واستادم و تا اومدم یه چیزی بهش بگم که صدای قفل در از بالا اومد و یه خرده بعد، عمه خانم رو بالای پله ها دیدم! اصلا مونده بودم که جریان چی شد که نیما از پله ها رفت بالا و دست عمه خانم رو گرفت تو دستش و با هم آروم اومدن پایین! همه بلند شدن اما ساکت ساکت! جلوی من که رسید، بهش سلام کردم که بهم خندید و از جلوم رد شد. یلدا زود اومد جلوش که عمه خانم با لبخند بغلش کرد و گفت مبارک باشه. یه دفعه صدای خنده و دست زدن بلند شد! خودمم نمی فهمیدم چی شده که نیما اومد بغلم واستاد و گفت »

- حالا دیدی در مورد شماها حرف زدم؟! فقط می ترسیدم که درست حرف نزده باشم!

- مگه چی بهش گفتی که اومد بیرون؟!

نیما - اونو که باید می گفتم! ستاره ها رو!

- تو اصلا اسم یه ستاره رو هم بلدی که بگی؟

« همونجور که می رفت طرف جایی که سیما نشسته بود و داشت با یه حالت مخصوص به نیما نگاه می کرد، گفت »

- چرا بلد نیستی! زهره، ناهید، پروین، شهین، شراره، ترانه! بازم بگم؟!

« فردا صبحش ساعت 8 بود که از خواب بیدار شدم. یه دوش گرفتم و رفتم پایین و صبحونه م رو خوردم و با پدرم رفتیم شرکت. تعطیلات تموم شده بود.

تا ساعت 2 اونجا بودم و یکی دوباره تلفنی با نیما صحبت کردم و قرار شد که عصری، اگه سیمام کاری نداشتف با همدیگه بریم دنبال یلدا و شام بریم بیرون.

ساعت 2 برگشتم خونه و ناهار رو تازه خورده بودم که گفتم یه زنگ به شیوا بزنم و جریان خواستگاری و اینکه همه چی جور شده رو براش تعریف کنم. تلفن زنگ اول رو نزده، شیوا جواب داد ! «

- سلام! پای تلفن نشسته بودی؟

شیوا - آره، از پریشب تا حالا منتظرتم!

- طوری شده؟

شیوا - خواستم باهاتون حرف بزنم.

- اتفاقانم می خواستم باهات حرف بزئم! انگار اگه خدا بخواد همه چی داره جور می شه. خونواده س یلدا با ازدواج ما موافقت کردن!

شیوا - تبریک می گم سیاوش خان. امیدوارم به پای هم پیز بشین و همیشه م خوشبخت باشین. براتون دعا می کنم که همیشه در زندگی شاد باشین و هیچ غمی تو زندگیتون راه پیدا نکنه.

- خیلی ممنون. حتما برای عروسی دعوت می کنم. می آی که؟ 1

شیوا - اگه اینجاها باشم، حتما.

- مگه قراره جایی بری؟

شیوا - شاید.

- کجا؟

« فقط خندید »

- حتما اینجایی و می آی عروسی مون.

شیوا - یادتون نره سیاوش خان، حتما ده تا بچه درست کنین.

- ده تا؟! بچه یکی ش کافیه.

« دوباره خندید که گفتم »

- خب؟

شیوا - خب بقیه داستان!

« یه لحظه مکث کرد و بعد گفت »

- یعنی پایان داستان!

- خب، پایان داستانو

« دوباره ساکت شد و بعد شروع کرد »

- مرگ من روزی فرا خواهد رسید

در بهاری روشن از امواج نور

در زمستانی غبار الود و دور

یاخزانی خالی از فریاد و شور

مرگ من روزی فرا خواهد رسید

روزی از این تلخی و شیرین روزها

روز پوچی همچون روزای دگر

سایه ای ز امروز، دیروزها!

« یه لحظه هیچی نگفت »

- الو! شیوا!

شیوا - هنوز اینجام!

- چرا انقدر ناامیدی؟

شیوا - می دونی آخر هر چیز از اولش تکراری تره؟

«هیچی نگفتم»

شیوا - مثل تولد، مثل شروع یه داستان، مثل یه راهی رو رفتن، مثل یه شعر! همیشه اولش آدم فکر می کنه که خودش اولی یه اما به آخرش که می رسه، می بینه اولی نبوده و خیلی های دیگه م همین کارها رو کردن! همه چیز همه ش تکرار می شه! وقتی م تکرار شد برای ادم پوچ می شه! مثل یه اسم! مثل هر کلمه! هر کدوم رو اگه ده پونزده بار برای خودت تکرار کنی، مفهومش رو برات از دست می ده و متوجه می شی چقدر پوچه!

- همه چیز اینطوری نیست.

شیوا - حتما می خوای بگی مثل عشق مثل دوست داشتن! اینا از همه تکراری تره! من خودم بارها و بارها، اینارو امتحان کردم. هر کی بهم رسیدف اولش عاشقم شد. بهم گفت دوستت دارم می خواست همیشه با من بمونه و نجاتم بده و کمکم کنه! اما بعدش همه چیز تکراری می شه و آخرش پوچ!

اونا که تجربه نداشتن، اینو نمی دونستن اما من می دونستم چون بارها و بارها تکرار شده بود بود و پوچ! مثل چرخ و فلک! فقط دور اول و دومش به آدم مزه می ده، بقیه ش فقط بی خودی چرخیده!

- اما همه وقتی سوارش می شن لذت می برن!

شیوا - آره، اما از سرعتش، از تند چرخیدنش! شاید بخاطر اینه که زودتر دورهاشون تموم بشه و پیاده بشن!

«دوباره سکوت کرد و یه لحظه بعد گفت»

- دیدگانش همچو دالان نور

گونه هایم همچو مرمهرای سرد

ناگهان خوابی مرا خواب ربود

من تهی خواهم شد از فریاد درد!

«بازم سکوت کرد و تا اومدم چیزی بگم، گفت»

- سیاوش! یه چیزی بپرسم بهم راست می گی؟

- حتما.

شیوا - می دونم هیچوقت دروغ نمی گی.

- بپرس.

شیوا - اگه وضع من به این صورت نبود و یه دختر معمولی مثل یلدا بودم، تو عاشقم می شدی؟ یعنی اونقدر قشنگ بودم که تو عاشقم بشی و بخوای باهام ازدواج کنی؟

«دلم نمی خواست بخش دروغ بگن. فکر کردم و یه شیوای پاک رو جلو چشمم آوردم!»

- آره شیوا!

شیوا - می دونم دروغ نمی گی اما بازم تاکید می کنم که دلم فقط حقیقت رو می خوا!

- آره شیوا، حتما!

«یه لحظه ای مکث کرد و بعد گفت»

- می خزند ارام روی دفترم

دستهایم فارغ از افسون شعر

یاد می ارم که در دستان من

روزگاری شعله می زد خون شعر!

کاشکی اینطوری نمی شد! کاش این سرنوشت مال یکی دیگه بود! کاش اصلا مال یلدا بود! کاشکی یلدا من بودم و من یلدا!

« دوباره ساکت شد و یه خرده بعد گفت »

– خاک می خواند مرا هر دم بخویش

می رسند از ره که در خاکم نهند

آه شاید عاشقانم نیمه شب

گل بروی گور غمناکم نهند!

بیخشین سیاوش خان! حرف دلم رو زدم و نترسیدم از اینکه اینارو گفتم! هیچ خجالتی نمی کشم از اینکه، اونی رو که چند وقته تو دلم بود به زبون آوردم.

راستش دلم نمی خواد یلدا جای من باشه. دلم می خواست خودم بودم و جای یلدا! اون وقت درسته که بازم یه تکرار بود اما یه تکرار شیرین، نه یه تکرار تلخ!

« بازم ساکت شد. منم هیچی نگفتم که گفت »

– بعد من ناگه به یکشو می روند

پرده های تیره دنیای من

چشمهای ناشناسی می خزند

روی کاغذ ها و دفتر های من!

یه روزی می خواستم بهترین باشم. یه روزی می خواستم کاری بکنم که تا حالا هیچکس نکرده باشه! یه روزی می خواستم بین همه نک باشم! اما نشد!

« دوباره ساکت شد و بعد گفت »

– شاید الانم کار یکردم که تا حالا هیچکس نکرده؟!

« بعد یه دفعه داد زد و گفت »

– نه! من می خواستم یه کار خوب بکنم که تا کسی نکرده؛ نه یه کار بد! من می خواستم تو خوب یاوب باشم! من می خواستم یه کاری بکنم که صد سال بعد از منف هر کی بفهمه آرزو کنه که جای من بوده باشه!

« بعد آروم گفت »

– می خواستم از خودم چیزی جا بذارم که هر که می بیندش یا می خوندنش بهم حسودیش بشه! ولی حالا چی؟!

در اتاق کوچکم پا می نهد

بعد من با یاد من بیگانه ای

در بر ایینه می ماند بجای

تار مویی، نقش دستی، شانه ای. (من عاشق این تیکه شعر فروغم)

می خواستم هیچکس نتونه جای منو بگیره! می خواستم وقتی که نیستم، جام خالی بمونه! و حالا!

می رهم از خویش و می مانم ز خویش

هر چه برجا مانده ویران می شود

روح من چون بادبان قایقی

در افقها دور و پنهان می شود!

دلم می خواست خونه داشتم! کسایی رو داشتم که منتظرم باشن، همیشه!

دلم می خواست که از من بچه هایی بجا بمونن که همیشه منتظرم باشن! دلم می خواست وتی که نباشم، اونا با غم و حسرت بیادم بیفتن!

دلم می خواست که از من بچه هایی بجا بمونن که همیشه منتظرم باشن! دلم می خواست وقتی نباشم، اوتا با غم و حسرت بیادم بیفتن!

دلم می خواست وقتی نبودم، یادم همه جا باشه!

می شتابند از پی هم بی شکیب

روزها و هفته ها و ماه ها

چشم تو در انتظار نامه ای

خیره می ماند به چشم راه ها

حالا دیگه برام هیچکدوم فرق نداره! اگه اونطوریم که دلم می خواست بود، بازم یه تکرار می شد! الان دیگه اون تکرارم برام فرق نداره. یعنی دیگه وقتی برام نمونده که فرق داشته باشه یا نداشته باشه!

آدم هر کاری رو اولش با صبر و حوصله و دقت شروع می کنه. اما آخرش که نزدیک می شه و وقت برای آدم تموم می شه، تند تند و بی حوصله، کار و تموم می کنه! چرا؟ چون ماها هیچوقت تو زندگی زمان رو بحساب نیاوردیم! گذشتش رو دیدیم و به روی خودمون نیاوردیم! مثل خیلی چیزای دیگه که جلوی چشم مون بود و می دیدیم و خودمون رو به خیریت می زدیم! یادمه که یه بار یه دختر بچه ی چهارده پونزده ساله از خونه فرار کرده بود. اتفاقی تو یه جایی به من برخورد. جای خوبی م نبود! جایی بود که اگه یه شب اونجا می موند دیگه به درد هیچمس نمی خورد! وقتی فهمیدم که همون شب، تازه از خونه فرار کرده، خوشحال شدم! خوشحال چون می دونستم یکی دیگه م داره بدبخت می شه! مثل خودم!

باهاش گفتم و خندیدم. سربسرش گذاشتم باهاش شوخی کردم و خندودمش و جوری نشون دادم که اگه بیاد تو این راه، همه ش کیف می کنه و لذت می بره! بهش موبایل رو نشون دادم! یه کاری کردم که چشمش به هزاری هایی که تو کیفم بود بیفته!

نگاه می کرد و حسرت میخورد! منم خوشحال می شدم، چون می دیدم که چقدر شوق و ذوق داره که زودتر بیچاره شه!

اونم یه تکرار بود! تکرار من! تکرار قبل از من!

– اونم به همون راه رفت؟

« یه خرده سکوت کرد و بعد گفت »

– نمی دونم چرا یه دفعه غصه م گرفت! صورت خودمو تو صورت اون دیدم! خنده هاش مثل گریه های آخر شبم شد!

به یه هوا کشیدمش از تو اتاق بیرون. بهش گفتم می برمت یه جایی که دست یه عده آدم پولدار بیفتی و ضایعت نکنن! اونم قبول کرد و یواشکی از اون خونه اومدیم بیرون. بردمش یه جای هلو! یه خرابه بود! از تو کیفم یه «کاتر» در اوردم و گذاشتم

روی گلویش! رنگش مثل گچ دیوار شد! بهش گفتم یا آدرش خونه شو می ده یا همینجا دگش رو می زنم! از ترس خودشو خیس کرد و با تته پته نشونی ش رو داد! نشوندمش تو یه تاکسی و خودمم نشستم پهلوش و رفتیم در خونه ش! پدر و مادر و برادرش ریختن از خونه بیرون! برادره پرید گلویش رو گرفت که خفه ش کنه اما یه دفعه دستش شل شد و خواهرشو بغل کرد! باباه م همین کارو کرد! چیزی که انتظار نداشت! فکر می کرد اگه برگرده، حتما سرشو می برن! وقتی داشتن با هم می رفتن تو خونه، صداس کردم و بهش گفتم، این پولا رو دیدی، پول خون ماهاش! اگه اینا می کشتنت هم، بهتر از این بود که تو کار امثال من بیفتی!

بخطار اون دخترک، چند روز بعد، تو خیابون بدجوری کتک خوردم! از یکی از همون لات و لوت ها! اما می ارزید!

« دوباره یه کمی مکث کرد و بعد گفت »

- لیک دیگر پیکر سردمرا

می فشارد خاک دامنگیر خاک!

بی تو، دور از ضربه های قلب ت

قلب من می پوسد آنجا زیر خاک

- تو کار بسیار خوبی کردی شیوا! این نشون می ده که تو قلب توام خوبی و مهربونی هس.

شیوا - چع فایده؟ هزار تا کار بد، یه دونه یا چند تا دونه کار خوب!

- خداوند خیلی از گناه های بزرگ رو به یه کار خوب که از صمیم قلب انجام شده باشه می بخشه! مگه غیز ار اینه که ماها، خداوند رو با بخشندگی و مهربونی شناختیم؟!

« شروع کرد به گریه کردن، گذاشتم یه خرده گریه کنه، وقتی آروم تر شد گفت »

- کاشکی زودتر ترو دیده بودم سیاوش! اون موقع انقدر نمی ترسیدم که حالا می ترسم.

خیلی می ترسم سیاوش! می ترسم وقتی اونجا رسیدم، خداوند رو اونطوری که تو می گی پیدا نکنم! نمی گن باید بخشیده بشم، اما دلم می خواد عادلانه قضاوت بشم.

تو می گی حتما کارای خوبی م کردم به حساب می آد؟ بخدا من کارهای خوب م زیاد کردم! من جلوی بدبختی و بیچاره گی خیلی از دخترا رو گرفتم! من با پولی که در می آوردم، چند نفر رو خوابوندم بیمارستان و خرج دوا درمون شونو دادم! همین پروانه رو اگه بهش کمک نمی کردم، الان اونم افتاده بود تو کار خلاف و مثل من، خیلی ها رو مبتلا کرده بود! من آوردمش اینجا و بهش حقوق خوب دادم که مثل من نشه! اینام به حساب من می اد یا نه؟1

- حتما می آد، خداوند کوهی رو به کاهی نمی بخشه! حالا چرا تو این حرفا رو می زنی؟ از کجا معلوم که تو خوب نشی و جبران گذشته ت رو نکنی؟ از کجا ...

شیوا - بعد ها نام مرا باران و باد

نرم می شویند از رخسار سنگ

گور من گمنام می ماند به راه

فارغ از افسانه های نام و ننگ

- چرا انقدر ناامید شاید تا یه سال دیگهف یه دارویی پیدا بشه که شماها رو درمون کنه!

شیوا - اگه این دارو همین الانم پیدا بشه دیگه فیاده نداره! یعنی زنده بودن ماهام فرقی با مردن برامون نداره! تازه مگه خبر نداری که دارن ماها رو می کشن؟ 1 یه عده پیدا شدم و یکی یکی ماها رو با روسری خفه می کنن! دارن شهر رو از وجود ماها پاک می کنن!

عجیبه! تو خیلی از جاهای دنیا، وجود ماها رو لازم می دونن و به صورتی از مون حمایت می کنن و برامون جایی رو در نظر می گیرن و اجازه می دن که اونجاها کار کنیم! البته اگه مثل من مریض نباشن! اون وقت اینجا امثال ماها رئ می کشن! - تو که این کاره نبود! تو در اثر اشتباهات همین جامعه به اینجا ها کشیده شدی!

شیوا - امثال من همه همین جوری به اینجاها کشیده شدن! چه فرقی می کنه؟! گفتم که، ما کارنامه ی جامعه ایم! سشیاوش تو خبر نداری، که تو شهر چه خبره! منکه تو این کارن می دونم که چی داره به روز دخترای این شهر میاد! پسرش معتاد می شد و دخترش فاحشه! کار از شوخی و این حرفا گذشته! اولش دخترا، شوخی شوخی، با یه دوست پسر گرفتن، می افتن تتو این کار و آخرش دیگه معلومه! یا ایدز می گیرن، مثل من، یا عملی می شن و یا می کشن شون! اگه هر کدوم از این دخترا سرنوشت یکی از ماها رو بخونن، می فهمن که تو این کار، نه پولی هس، نه لذت هس، و نه آرماس! هر چی =ول در می اریم، باید بدیم به یه باج خور بی همه چیز و یا وقتی تو خیابونا گرفتن مون، بدیم که ول مون کنن! همه ش باید بترسیم و در حال فرار باشیم! یه ساعتی که تو خونه، خبر مرگ مون می خواسم بگیریم بخواییم هم ول مون نمی کنن! شب و نصفه شب، با زور می برن مون این ور اون ور! چقدر پول مون رو می خورن! چقدر کتک مون می زنن! لذتی م ک دیگه توش نیست! مثل کار ردم تو شیرین فروشی، فقط روز اولش به آدم کیف می ده! بعدش از هر چی شیرینی و بوی شیرینی یه، بدت می ادا! دخترا فقط اولی رو مبی نن! اولین پسری که می آد جلو و بهشون می گه دوست شون داره و می خواد باهاشون عروسی کنه و از این حرفا! کارش که تموم شد میذاره و میره و همین حرفا رو به یکی دیگه می زنه! عیاش ترین مردام، موقع زن گرفتن، دنبال دختری می گردن که نجیب باشه! خوبه اینارو دخترا یه جوری بفهمن!

« دوباره ساکت شد که ازش پرسیدم »

- مادرت چطوره؟

شیوا - اونجا رو تخت افتاده.

- ایشالا اونم حالش خوب می شه.

« خندید. یه خنده ی تلخ »

- گیتا چطوره؟

شیوا - اونم همین جا افتاده!

- افتاده؟! افتاده یعنی چی؟!

« سکوت کرد »

- شیوا چی شده؟!

شیوا - همون پریروز که داشتیم با هم حرف می زدیم تمومش کرد!

- چی رو تموم کرد؟!!

شیوا - زندگیش رو! همون صدای شکستن رو که شنیدی!

- چی شد شیوا؟! بگو چی شده!!

شیوا - یه شیشه ی اب رو شیکوند و رگ ش رو باهاش زد! وقتی باهات خداحافظی کردم و خواستم بیرمش بیمارستان، نداشت! فقط بهم خندید و گفت بذار تموم بشه! منم گذاشتم که تموم بشه!

- گیتا مرده؟!!

شیوا - گیتا راحت شد!

- کی؟!!

شیوا - همون پریروز.

- الان کجاس؟!!

شیوا - تو آشپزخونه.

- اره چرا؟ چرا گذاشتی اینکارو بکنه ؟ من الان می آم اونجا! شاید بشه یه کاری کرد!

شیوا - گوش کن سیاوش، دو سه ساعت پیش، مادرمم مرد.

- مرد؟! اون دیگه چرا؟!!

« یه لحظه سکوت کردو بعد گفت »

- خودم کشتمش!

- چیکار کردی؟!!

شیوا - راحتش کردم! چند سا بخاطر خودخواهس خودم زنده نگه ش داشته بودم. دلم خوش بود که زنده س، حالا هر جور زنده باشه! شایدم بخاطر توجیه کار خودم بود که زنده نگه ش داشته بودم! می خواستم وجدانم رو راضی کنم که دارم از مادرم نگهداری می کنم! می خواستم بگم اگه اینکار ها رو کردم، بیشتر بخاطر مادرم بود!

حالا دیگه راحت شد! اونکه چیزی نمی فهمید! حتما دردی م براش نداشته! فقط لحظه ی آخر چشماشو یه لحظه وا کرد که منم تمومش کردم!

- شیوا!! چرا؟!!

شیوا - عجب سوالی!

- آروم باش شیوا! من الان می آم اونجا!

شیوا - گوش کن سیاوش، من آرومم. بحون تو که واقعا دوستت دارم، هیچوقت به این آرومی نبودم!

اینجا نیا! الان اینجا دو تا جنازه افتاده! اگه پات رو اینجاها بذاری برات بد می شه! من یه نامه نوشتم و گذاشتم اینجا. برای پلیس نوشتک. تمام جریان رو توشنوشتم که دیگه دنبال قاتل و این چیزا نگردن. تو ام دخالت نکن و اینجاها نیا. به پروانه م جریان رو گفتم.

سیاوش از همون لحظ ی اول که دیدمت و فهمیدم که چقدر مردی و با غیرت، عاشقت شدم. بخاطر همین عشق، دست از انتقام برداشتم و دیگه کسی رو مبتلا نکردم. تو باعث این کار شدی. مهربونی تو باعث این کار شد! اون شب تو پارک، وقتی بغض گلوت رو گرفت واشک رو تو چشمت دیدم، تمام کینه هام از آدما و این دنیا، فراموشم شد! تو جلوی خیلی چیزا رو گرفتی. اگه ترو نمی دیدم، حالا حالا ها من و گیتا جوونا رو بدبخت می کردیم! برات عادت می کنم که اون خوشبختی رو که نداشتیم و همیشه آرزوم بود، نصیب تو و یلدا بشه. به نیمام خیلی سلام برسون و ازش خداحافظی کن.

- شیوا!! می خوای چیکار کنی؟! صبر کن!!

شیوا - نه سیاوش، دیگه خیلی دیر شده، کاری از دست تو بر نمی آد.

- اینکه راهش نیس!!

شیوا - چر، الان تنها همین راهشه! حالا برو، خیلی دوستت دارم سیاوش، یه وقت نکنه بیایی این طرفا! من همین الان خودم به نیروی انتظامی زنگ می زنم و بهشون خبر می دم که بیان اینجا، نکنه بلند شی بیای اینجاها! برات بد می شه!

« گریه م گرفت و با گریه گفتم »

- شیوا ترو خدا نکن! تو که گیتا رو نکشتی! مادرتم که براش زنده بودن یا نبودن فرقی نداشت! پس چرا!!

گوش کن شیوا ببین چی می گم! همین الان بلند شو از اونجا بیا بیرون، منم همین الان راه می افتم و میام اونجا، بعد با هم حرف می زنیم و یه فکری می کنیم! ترو خدا شیوا گوش کن! هیچ کاری مکن، فقط از اونجا بیا بیرون!

شیوا - اراده م رو متزلزل نکن سیاوش، من گیتارو نکشتم اما خیلیها دیگه رو کشتم، بذار حد اقف شاید با این کارم، یه خرده گناهام کمتر بشه! حالا دیگه برو، دوستت دارم سیاوش! خیلی خیلی دوستت دارم! خداحافظ، خداحافظ.

- شیوا!! الو!! شیوا!!

« گوشی رو گذاشته بود! بلند شدم وهمونجور که لباسامو می پوشیدم، زنگ زدم به نیما »

- الو نیما!

نیما - الو و مرض! پسر مگه تو خوب نداری؟!

- بدو نیما!

نیما - کجا؟!

- شهرک ... حاضر شو اومدم! بدوها!

« تلفن رو قطع کردم و پریدم و رفتم تو حیاط و سوار ماشین شدم و از خونه اومدم بیرون، مثل برق می رفتم! ده دقیقه نشد که رسیدم دم خونه ی نیما ایما که دیدم نیما کت شلوار پوشیده و کراوات زده، جلو در خونه شون واستاده! تا ترمز کردم و سوار شد و من حرکت کردم! »

نیما - ایشالله پسر خیر از جوونی ت ببینی! می دونستم بالاخره راه می افتی! مگه می شه شاگرد زیر دست من عمل بیاد و پخمه باشه! معدل شاگرد من که نباید کمتر از نوزده، نوزده و نیم باشه! آفرین! آفرین به این سرعت و جدیت و تلاش! اصلا زندگی یعنی این! یه تلفن، یعدش حرکت بطرف مناطق خوش آب و هوای شهر! با سرعت! بی وقفه!

- بس کن نیما! می دونی چی شده؟!

نیما - منم نیس چی شده، مهم اینه که چی میشه! به به! ایشالله سلیقه تم خوب ...

- دیوونه! گیتا خودکشی کرده! شیوام مادرشو کشته و الانم می خواد خودشو بکشه!!

« یه لحظه ساکت شد و بعد گفت »

- دوباره بگو، چی شده؟!

« همه رو براش تعریف کردم که گفت »

- پس ما داریم می ریم اونجا چیکار؟! تا مار برسیم که اون حتما کارشو کرده! واسا ببینم! مگه تو مامور بهش زهرایی یا اورژانس!

- حرف زن نیما!

« شروع کرد داد زدن »

– بابا پای سه تا قتل در میونه! من نمی آم! نیگه دار من پیاده بشم!

« رفتم یه گوشه کنار خیابون واستادم »

نیما – عجب بچه ی خر حرف گوش کنی یه! راه بیفت برو ببینم!

« دوباره حرکت کردم و ده دقیقه بعد اونجا بودیم، تا پیچیدم تو خیابون خونه شون که دیدم جلو همون ساختمون که آپارتمانما

شون توش بود قیامته و مردم جمع شدن و چند تا مامور نیرو انتظامی م واستاده دم در و نمیداره مردم جلو برن! وادادم! »

– انگار تموم شد!!

نیما – بالاخره باید یه جوری تموم می شد!

« اومدم پیاده شم که نیما دستمو گرفت و گفت »

– مگه شیوا ازت نخواست که اینجا نیای؟! حتما یه چیزی می دونسته دیگه!

– باید می اومدم!

نیما – حالا اومدی، اومدی! حد اقل همین جا بشین تا من برم ببینم چه خبره! می ری اونجا و نمی تونی جلو خودتو بگیری و می

فهم و دستگیرمون می کنن و تا بیایم ثابت کنیم، یه ماه اونجا گیریم! لجبازی نکن پسر! همین جا بشین تا من پیام!

« نیما پیاده شد و رفت جلو و یه خرده بعد قاطی جمعیت شد و دیگه ندیدمش. دلم داشت مصل سیر و سرکه می جوشید! یه

آن اومدم پیاده شم اما خودمو نگه داشتم. ده دقیقه بعد نیما برگشت و سوار شد و گفت »

– جرکت کن.

– چی شده؟!

نیما – تموم شده

– چطوری؟! چه خبره اونجا؟!

نیما – خودشو از بالا پترا کرده پایین دیگه!

« دیگه هر دو ساکت شدیم. یه دفعه گریه م گرفت و شروع کردم گریه کردن! »

نیما – اینجا گریه نکن! یکی ببینه، پامون گیره! پاشو بشین این ور من رانندگی کنم.

– می خوام برم بینمش!

نیما – چی رو ببینی؟ چیزی معلوم نیس که! روشو کشیدن و خون همه جا رو ور داشته! کسی رو هم نمی دارن بره حلو! تازه

دیدن نداره که!

« اینو گفت و پیاده شد و اومد این ور ماشین و منو از پشت فرمون پیاده کرد و برد اون ور و سوار کرد و خودشم نشست پشت

فرمون و دنده غقب گرفت و برگشت و یه خیابون اون ور تر، جلو یه دکه ی سیگار فروشی واستاد و یه بسته سیگار خرید و

وازش کرد و دو تا از توش در آورد و روشن کرد و یکی شو داد به من و بعد حرکت کرد.

اشک هامو پاک کردم و رفتم تو فکر! تموم اون صحنه ای که برای اولین بارف شیوا رو تو رستوران دیدم و بهم نگاه کرد و

بعدش اون شب تو پارک دیدمش و باهاش حرف زدم و اون شبی که رفتیم خونه شون، اومد جلو نظرم! حرفایی که می زد،

چیزایی که می گفت! زندگیش! بدبختی هاش!

چه زندگی سختی داشت این دختر! کسی که می خواست درس بخونه و کارگردان بشه، سر از کجاها در آورد! صورتش همه ش جلوی چشم بود! یه دفعه انگار برگشته بودم یه گذشته و با شیوا، تو تمام صحنه های و اتفاقاتی که برتش افتاده بود، بودهم! همه رو می دیدک! وقتی فاطی دوستش از پشت بوم افتاد و مرد، من و شیوا، بالا سرش واستاده بودیم و به شیشه ی لاک که هنوز وانشده تو دستش بود نگاه می کردیم!

وقتی زهره داشت لباسش رو که از پارچه ی تبلیغ هایی که از تو خیابون ور داشته بود و دوخته بود بهمون نشون می داد! دوتایی نگاه می کردیم و هر بارم شیوا برمی گشت و به من نگاه می کرد!

وقتی که مادرش نفت ریخت رو کتاب فروغ و آتیش ش زد، داشت منو نگاه می کرد!

وقتی مادرش اومد مدرسه و نداشت نمایشنامه ش رو اجرا کنه، داشت منو نگاه می کرد!

وقتی شوهرش افتاده بود ندان و نه پدر و مادر خودش و نه پدر و مادر شوهرش، تو خونه شون راهش ندادن! داشت فقط منو نگاه می کرد!

وقتی که اون پسر ی هروئینی اومده بود تو آشپزخونه سراغش، داشت فقط منو نگاه می کرد!

وقتی تو اون مهمونی، اون لباس قشنگ رو که خیلی دوست داشت پوشیده بود و داشت روسریش رو ور می داشت، فقط منو نگاه می کرد!

وقتی با حسرت به مهمونا که لباسهای شیک و قشنگ پوشیده بودن نگاه می کرد و تو چشمات یه دنیا غم و غصه نشسته بود! منو نگاه می کرد!

وقتی اون پسر ی کثافت بهش حشیش داد، داشت منو نگاه می کرد!

وقتی تو اتاق خواب، پتو رو پیچید بود دورش و داشت گریه می کرد، منو نگاه میکرد!

وقتی مادرش سخته ی مغری کرد و تو بیمارستان تو ICU بود، داشت منو نگاه می کرد!

وقتی =درش فرار کرد و رفت و اون با مادرش تنها موند، داشت منو نگاه می کرد!

وقتی جواب آزمایشش رو تو دستش گرفته بودف داشت منو نگاه می کرد!

چشمم افتاد به نیا که فقط جلوشو نگاه می کرد، داشت گریه می کرد! «

- توام گریه می کنی؟!

« هیچی نگفت، نمی دونم چرا یه دفعه این شعر فروغ اومد تو ذهنم و خوندم ! »

- نگاه کن که غم

درون دیده ام

چگونه

قطره قطره

آب می شود

چگونه سایه ی

سیاه سرکشم

اسیر

دست

افتاب می شود

« دو تا سیگار دیگه روشن کردم و یکی شو. دادم به نیما که گفت »

- بخون! همین شعر رو بخون.

« یه نگاهش بهش کردم و خوندم »

- نگاه کن

تمام هستیم

خراب می شود

شراره ای مرا به کام می کشد

مرا به اوج می برد

مرا به دام می کشد

نگاه کن

تمام آسمان من

پراز شهاب می شود

نگاه کن

من از ستاره سوختم

لبالب از ستارگان تب شدم

چو ماهیانِ سرخ رنگ ساده دل

ستاره چینِ برکه های شب شدم

« بعدش بغض گلوم رو گرفت و نتونستم دیگه بقیه شو بخونم و ساکت شدم که یه خرده بعد نیما همونجور که اشک هاشو

پاک می کرد گفت »

- سیاوش، خسته شدم از بس تو این کتابا، غم و غصه و بدبختیای ادما رو دیدم و بازم شوخی کردم و خندیدم!

فصل یازدهم

«یه هفته از این جریان گذشت. شنبه عصری بود که پدرم، تلفنی با آقای پرهام صحبت کرد و قرار شد که من برم اونجا قرار جشن نامزدی رو بذارم.

یه دوش گرفتم و لباسامو پوشیدم و رفتم در خونه ی نیما اینا و زنگ زدم. زینت خانم آیفون رو برداشت و گفت که نیما تو حیاط شونه. در رو وا کرد و رفتم تو، اما هر چی این ور و اون ور رو نگاه کردم دیدم نیما نیست. حیاط شون خیلی بزرگ بود، فکر کردم رفته قایم شده و می خواد باهام شوخی کنه، اما هر چی نگاه کردم ندیدمش. اومدم برگردم دم در دوباره زنگ بزنم که در ساختمون وا شد و دختر خاله ش اومد بیرون و تا منو دید سلام کرد و گفت «

– سلام سیاوش خان.

– سلام نازنین خانم، حالتون چطوره؟ مامان چطورن؟

نازنین – خیلی ممنون، شمام پیداش نکردین؟

– کی رو؟

نازنین – نیما رو دیگه!

– نه، اینجا که نیست. تو خونه نیست؟

نازنین – نه!

– شاید پایین باشه، دم استخر رو دیدین؟

نازنین – آره، نبود اصلا معلوم نیست کجاس! زینت خانم می گه وقتی ما اومدیم تو حیاط داشته کتاب می خونده!

– نیما کتاب می خونده؟! اون اصلا کتاب نداره که بخونه!

نازنین – نمی دونم، شاید از یکی گرفته، شاید روزنامه می خونده!

– اون اصلا اهل این حرفا نیست!

نازنین – پس کجاس؟! الان دو ساعته تو خونه منتظرشیم!

– نمی دونم واله! شما رفتین دم اتاقش؟

نازنین – تموم خونه رو گشتم! نیست که نیست!

– شاید رفته باشه بیرون. از این کارا می کنه. یه دفعه بی خبر، سرشو میندازه پایین و میره.

نازنین – حتما.

– حالا شما بفرمائین تو. هر جا باشه پیداش می شه.

نازنین – خدا کنه! کار مهمی باهاش دارم. شمام بفرمائین تو

– نه، خیلی ممنون. کار دارم. سلام به همه برسونین.

«از دختر خاله ش که خداحافظس کردم، اومدم برم بیرون که چشمم افتاد به تراس خونه بغلی. دیدم یه دختر بیست و چند ساله، داره بهم اشاره می کنه و یه جایی رو نشون می ده! سرمو تکون دادم که یعنی چی میگی که دوباره به بالای آلاچیق اشاره

کرد! برگشتم بالا رو نگاه کردم که دیدم، نیما، بالای آلاچیق، لای برگ ها و شاخه ها، چسبیده به دیوار نشسته و داره منو نگاه می کنه!»

– اونجا چیکار می کنی؟

نیما – بالا رو نگاه نکن! برو پشت ماشین تا بهت بگم!

«رفتم پشت ماشین ش که از تو خونه معلوم نبود و پرسیدم»

– اونجا چیکار می کنی؟!

نیما – من اهل کتاب خوندن نیستم؟ حالا دیگه پشت سر من صفحه میذاری؟! بذار بیام پایین، بهت می گم!

– خب بیا پایین دیگه!

نیما – د...! اگه می تونستم که دو ساعت پیش اومده بودم پایین! بجون تو دو ساعته اینجا، چارچنگولی نشستم! تموم تن و بدنم خشک شده!

– آخه چرا؟!

نیما – از دست این فامیل! حالا تو چرا واستادی؟! بگیر بشین زمین از تو خونه می بینن ت!

– چی می گی؟!

نیما – تو بشین زمین تا بهت بگم!

«پشت ماشین ش نشستم رو زمین که گفت»

– بابا من داشتم تو حیاط قدم می زدم و فکر می کردم که این دختر خانم لطف کردن و بهم گفتن یه ماشین پژو نوک مدادی دهم خونه تون واستاد! یه آن فهمیدم که خاله م اینان! منم زود پریدم و اومدم این بالا!

– داشتی فقط قدم می زدی!

نیما – آره دیگه! پس داشتم چیکار می کردم؟!

– حالا چرا نرفتی جای دیگه؟

نیما – هر جا می رفتم، این ور پریده نازنین، انقدر می گشت تا پیدا می کرد! بد پيله س!

«تو همین موقع، اون دختر خانم که همسایه ی نیما اینا بود، گفت»

– ببخشین، نیما خان، با من دیگه کاری ندارین؟

نیما – نه، قربون قدم تون، خیلی زحمت کشیدین. بابا اینا کی بسلامتی می زن مسافرت.

«دختر همسایه شون خندید و گفت»

– ایشاله هفته دیگه.

نیما – بسلامتی ایشاله، ما رو بی خبر نذارین آ! هر وقت تشریف بردن، یه خبریم به من بدین.

دختر همسایه – چشم، خداحافظ.

نیما – خداحافظ شما، خدا نگهدار شما.

«وقتی همسایه شون رفت گفتم»

– واسه چی به تو خبر بدن؟

نیما – خب مواظب خونه شون باشم دیگه!

- از کی تا حالا شما خونه بپا شدی؟

نیما - اینا اصلا به هوتی من خونه و زندگی و دخترشونو ول می کنن می رن!

- سیما رو دیدم این یکی حسن ت رو هم بهش می گم!

نیما - ا...! حالا که وقت این حرفا نیس! این دختر خاله م نگفت کی می رن؟

- چیکار باهاش کردی که جرات پایین اومدن رو نداری؟

نیما - بجون تو هیچی! فقط خبر مرگم چند روز پیش که با خاله م اومده بود اینجا، حوصله ش سر رفته بود، منم بردمش تو

اتاقم و یه دونه از البوم عکسامو بهش نشون دادم! ماشاله دیگه بزرگ شده و نمی گیره آروم بشینه پیش خاله م، منم بردم

سرشو گرم کنم!

« خندیدم و گفتم »

- حالا حتما اومده یه آلبوم دیگه ت رو بهش نشون بدی!

نیما - من بگور پدرم می خندم یه عکس برگردونم بهش نشون بدم دیگه، چه برسه آلبوم!

- حالا می خوای چیکار کنی؟

نیما - ببین سیاوش! تو یه سر بو تو خونه به هوای دیدن و احوالپرسی بابا و مامانم. بعد یواشکی بهش بگو نیما همین الان به من

زنگ زد. وقتی بهش گفتم نازنین خونه تونه، گفت بهش بگو بره خونه که من می خوام بهش زنگ بزنم. همین.

- اگه گفتم و نرفت خونه شون چی؟

« نیما خندید و گفت »

- تو بگو، حتما می ره!

« بلند شدم و رفتم طرف خونه شون. تا رسیدم دم پله ها که خود نازنین از خونه اومد بیرون و گفت »

- پیداش کردین سیاوش خان؟!

- آره، بهم زنگ زد و وقتی گفتم شما اینجااین، گفت بهتون بگم که برین خونه، خودش بهتون زنگ می زنه.

نازنین - نیما گفت ؟!

- بعله، نیما گفت.

نازنین - حالا کجا بود؟

- منی دونم حتما طرف بالاهاس!

نازنین - بالاها؟!

« خندید و گفت »

- موش بخوردش! کجاها نمی ره! الان می رم خونه سیاوش خان. اگه دوباره زنگ زد بهش بگین یه ربع دیگه خونه م!

- باشه، حتما بهش می گم.

« خداحافظی کرد و رفت تو خونه و تا من برگشتم و رسیدم دم در، با مادرش تند از در ساختمون اومدن بیرون و نداشت من با

مامانش سلام و علیک کنم و دست مامانش رو کشید و رفتن سوار ماشین شون شدن و رفتن!

اونا که رفتن، نیما از پشت شاخه ها، خودشو کشید بیرون و یه نگاهی به من کرد و خندید »

- مگه من سیما رو نیبیم!

نیما - ترو هم می برم بهت یه دونه آلبوم نشون می دم آ!

- زهر مار! بیا پایین دیگه!

نیما - سیاوش من تا حالانمی دونستم! این بالا چه منظره ی خوبی داره!

- بیا پایین کار دارم!

« از رو آلاچیق پرید رو ساخه ی یه درخت و از درخت اومد پایین و گفت »

- خب، چه خبر؟

- لباساتو عوض کن یه سر بریم خونه ی یلدا اینا.

نیما - چه خبره؟

- قرار جشن نامزدی رو بذاریم.

نیما - سلامتی! همیشه به شادی انشالله! صبر کن اومدم.

« ده دقیقه بعد لباساشو عوض کرد و دوتایی رفتیم دم خونه ی یلدا اینا و زنگ زدیم. خدمتکاراشون در رو وا کرد و رفتیم تو.

جلو پله ها، یلدا منتظر واستاده بود تا منو دید برام دست تگون داد و بهم خندید . اومدم براش دست تگون بدم که حواسم

پرت شد و پام لیز خورد و نزدیک بود بیفتم زمین که نیما دستمو گرفت! یلدا که اینو دید، دوئید اومد جلو که نیما گفت «

- بابا این بچه قلب نداره! ترو خدا خنده هاتونو یه خرده کنترل شده تر تحویل ش بدین!

یلدا - سلام!

« باهاش سلام و علیک کردیم که گفت »

- فهمیدیدن چی شده؟!

- نه، چی شده؟

یلدا - مامان و بابا و عمه جون، نشستن که لیست مهمونا رو تهیه کنن، اما هیچکس رو ندارن که برای نامزدی دعوتش کنن!

- برای چی؟

یلدا - آخه هیچکس ایران نیس، همه خارج ن!

- یعنی هیچکدوم از اقوام تون ایران نیستن؟!

یلدا - چرا، اما دوتا خونواده م نمی شن!

- حالا چیکار کنیم؟

یلدا - بیاین بریم تو، منتظرتون.

« سه تایی رفتیم تو و بعد از سلام و احوالپرسی، نشستیم برامون چایی و میوه و شیرینی آوردن و یه خرده که گذشت، آقای

پرهام گفت «

- سیاوش جان، یه مسئله ای پیش اومده! حتما یلدا بهت گفته.

- بله، همین الان بهم گفت.

آقای پرهام - حالا موندیم چیکار کنیم!

« تا اومدیم حرف بزیم، خانم بزرگ از ته سالن عصا زنون اومد جلو و تا چشمش به نیما افتاد، گل از گلش شکفت و گفت «

- چقدر خوب شد اومدی مینا جون! مونده بودم نتهایی چیکار کنم!

« بلند شدیم و بهش سلام کردیم. اومد رو به مبل بغل نیما نشست و گفت »

– ننه، مینا، من به دست لباسم ندارم شب نامزد بیوشم!

نیما – عیبی نداره، « می دم بابام برات بدوزه»!

خانم بزرگ – « دل بابات برام می سوزه»؟! چرا؟

« همه زدیم زیر خنده»

نیما – باز شروع کردی خانم بزرگ؟ مگه نمی بینی چی شده؟

خانم بزرگ – چی می گی می نا جون؟

نیما – می گم « برای دوخت و دوز فعلا عجله ای نیس»!

خانم بزرگ – « برای سوخت و سوز فعلا عمله ای نیس» یعنی چی؟!

« دوباره همه زدیم زیر خنده! عمه خانم که خیلی خیلی اخلاقش عوض شده بود! از همه بیشتر می خندید!»

خانم بزرگ – پاشو! پاشو! مینا جون به تک پا بریم یکی از این «پوتیکا» به دست لباس واسه من بخریم و برگردیم.

نیما – بابا، ترو خدا حالا که قراره با هم فامیل بشیم، حد اقل یکی بیاد کمک حال من!

« دوباره همه خندیدن و خانم پرهام، جریان رو هر جوری بود برای خانم بزرگ تعریف کرد که خانم بزرگ گفت »

– وا...! این همه فامیل ما داریم، خب دعوت شون کنین دیگه!

« خانم پرهام بلند داد زد و گفت »

– مثلا کی رو دعوت کنیم؟

خانم بزرگ – شمس الملوک خانم اینارو دیگه! همون خودشون ده نفرن! فقط بچه کوچیم زیاد دارن!

خانم پرهام – شمس الملوک خانم؟! اونکه سی ساله مرده!

« همه زدیم زیر خنده. خانم بزرگ که فکر می کرد خنده ی ماها بخاطر اینکه داره مشکل مون حل می شه، خیلی خوشحال

ذوق کرد و گفت »

– خب، این یکی، اگه با بچه هاش بیاد، نصف سالن پر می شه از آدم! فقط بچه هاش شیطونن!

آقای پرهام – بچه هاش الان هر کدوم چهل پنجاه سالشونه! همه م خارج ن!

خانم بزرگ – عزت الزمان م بگین، هم خوش صحبت، هم مجلس گرم کن! با شوهرش بیاد دیگه عالیه!

عمه خانم – عزت الزمان و شوهرش که ده سال پیش تصادف کردن و مردن!

« دوباره همه زدیم زیر خنده! خانم بزرگ رفته بود تو فکر و داشت با انگشتاش، این مرده هایی رو که می گفت می شمرد!»

خانم بزرگ – این شد دوازده نفر! چند نفر دیگه می خواین؟

« دوباره همه زدیم زیر خنده که خانم بزرگ گفت »

خانم بزرگ – دیدن حالا حواس تون به هیچکدوم از فامیل نیس! آهان! فروغ سادات با شوهرش و عروساش! بچه هاشونم

نگین! همون خودشون بیانف با پسرش پنج نفرن!

« آقای پرهام که داشت می خندید، گفت »

– فروغ سادات و شهرش که اول انقلاب مردن هیچ، دو تا از پسرش سخته کردن و عمرشونو دادن به شما! پسر کوچیک شم

زنش رو طلاق داده و رفت آمریکا!

خانم بزرگ - آره دیگه! اینام بیان دیگه خونه پر میشه! با اینا می شن هیفده نفر! چند نفر دیگه می خواین؟
نیما - باید ببینم چند تا قبر دیگه خالی مونده! یادتون باشه واسه مراسم یه «مداح» خوب م خبر کنیم!
خانم بزرگ - «ملاح» برای چی خبر کنیم؟! مگه قراره مهمونا تو آبم بن؟!
« دوباره همه زدیم زیر خنده! »

خانم بزرگ - بسه یا بازم فامیلارو براتون بگم؟
نیما - نه، قربون دهن تون خانم بزرگ جون! ما همینکه بتونیم اندازه ی همینا، حلوا و خرما و طاق شال تهیه کنیم، زرنگی کردیم! بقیه ی اموات رو شب جمعه دیگه دعوت می کنیم!
خانم بزرگ - مینا جون حاضر بشم بریم یه لباسی چیزی بخریم؟
یلدا - خانم جون، اون شب « چی رو می خواین بیوشین »؟
خانم بزرگ - اون شی « کی رو می خوام بدوشم »؟ این حرفا چیه مادر؟
« همه زدیم زیر خنده که نیما بلند گفت »

- خانم بزرگ، می گن اون شب چی می خواین «بیوشین» ؟
خانم بزرگ - چی می خوام « بنوشم »؟ من الان سی ساله لبم به این چیزا نرسیده مینا جون! توبه کردم!
« دیگه از خنده، مشکل اصلی یادمون رفته بود! من به یلدا گفتم که ماها می خوایم بریم خرید، خانم بزرگم ببریم که یه چیزی م اون بخره، یلدام دست خانم بزرگ رو گرفت و با خودش برد بالا که لباس بیوشن و حاضر بشن. وقتی اونا رفتن، آقای پرهام گفت »

- حالا از شوخی گذشته، اون شب چیکار کنیم؟ اینجا هیچکس رو نداریم که دعوتش کنیم! عجب زندگی ای شده!
نیما - جدا هیچمدوم از اقوام اینجا نیستن؟ افوام، دوستان!
آقای پرهام - نه نیما جون. همه شون اسمش اینه که ایران! دو هفته اینجان، شیش ماه اونجا! همه زندگی شون شده اونجا. تمام ثروت شونو بردن او طرفا! هر کدوم یا چند تا کارخونه، یا چند تا هتل بزرگ، یا چند تا رستوران بزرگ اونجاها وا کردن و دیگه م نمی تونن بیان اینجا بمونن!
نیما - همه پولارو هم بردن اونجا!

آقای پرهام - خب آره دیگه! جرات نمی کنن اینجا سرمایه گذاری کنن! می ترسن! یارو چند صد میلیون دلارش رو بیاره اینجا و سرمایه گذاری کنه و یه دفعه یه چیزی بهش می چسبونن و دست میذارن رو مال و ثروتش! باور کن این لوس آنجلس از ثروت ایرانیا آباد شد! اگه بهت بگم چه پولی ایرانیا بردن اونجا!
«نیما یه نگاهی کرد و سری تکون دا دو گفت »

- ما باید اقتصادمون این باشهو مغزای اقتصادی مون فرار کنن برن!
آقای پرهام - امنیت نیما جون! تا امنیت نباشه، هیچی درست نمی شه! یه آدم پولدار، تا مطمئن نباشه که سرمایه ش در امنیت کامله، امکان نداره جایی سرمایه گذاری کنه! تازه قبل از امنیت براس ثروتش، امنیت برای فکر و ذهن ش لازمه که بتونه با خیال راحت فکر کنه!

« تا کلمه ی امنیت رو من و نیما شنیدیم، بی اختیار به همدیگه نگاع کردیم! هر رو یاد حرفای یوا افتادیم! بون بدبختم دنبال امنیت بود! »

اقای پرهام - بالاخره چیکار باید کرد؟

نیما - بابا حالا مجبور نیستیم که یه نامزدی مفصل بگیریم که! فعلا یه جشن کوچیک خودمونی می گیریم تا عروسی. حتما تا عروسی م ، بالاخره چهار تا فامی شما بر می گردن ایران! اگر بر نگشتن ، عکسهاشون رو میچینیم دور تا دور مجلس و غیابی در حضورشون عقد و عروسی رو راه می ندازیم! مثل این عروسی ها هس که غیابی، دختره رو واسه پسره عقد می کنن و پستش می کنن خارج!

« داشت اینو می گفت که از بالا، سر و صدا اومد. تا برگشتیم بالا رو نگاه کردیم، دیدیم که یلدا دست خانم بزرگ رو گرفته و خانم بزرگ بزور می خواد بیاد پایین و یلدام می گه نرین پایین خانم جون زشته! »

نیما - کشتیش پیر زن رو! ولش کن یلدا خانم! الان دستش کنده می شه ها!
« اینو که نیما گفت، یلدا ولش کرد و خانم بزرگ اومد وسط پله ها واستاد و گفت »

- مینا جونف این لباس زشته من اون شب بیوشم؟

« ماتا خانم بزرگ رو دیدیم، مرده بودیم از خنده! یکی از شلوار ای یلدا رو پوشیده بود که تا زیر زانو بود و بهش برمودا می گفتن و یه کت زنونه م روش پوشیده بود! از دور عین دخترای هیفده هیجده ساله شده بود! »

خانم بزرگ - همه چی ش خوب و اندازه ش فقط نوی دونم چرا انقدر شلوارش آب رفته! جنس بد اینه دیگه!
« نیما که غش غش می خندید رفت پایین پله ها و گفت »

- همه چی ش بقاعده و خوبه، فقط باید زنجر طلای نازکم ببیندم مچ پاتون! اون وقت می برم تون تو این شوهای خارجی و جای «مدونا» می فرستم تون رو صحنه! الان فقط « یه زنجر » کم دارین!

خانم بزرگ - « یه هفت تیر » کم دارم؟!

نیما - خانم بزرگ - « آواز » بلدین؟

خانم بزرگ - « پرواز » بلدم؟ 1 چی می گی مینا جون 1؟ می گم این لباسه خوبه یا نه؟
« مرده بودیم ما از خنده »

نیما - آوه خوبه، شما همین لباس رو بیوشین و یه زنجرم بندازین به مچ پاتون، بقیه ش با من!
« اون رو با یلدا و خانم بزرگ رفتیم خرید و همه ش نیما یه چیزی می گفت و خانم بزرگ یه چیز دیگه و مام می خندیدم.

شبم چهار تایی رفتیم دنبال سیما و شام با هم رفتیم بیرون. تو خیابون ... بود که یلدا گفت «
- بریم همون رستوران که اون دفعه رفته بودیم.

نیما - نه، اونجا نه. می ریم یه جای قشنگ دیگه.

سیما - مگه بازم اونجا خبری یه که نمی خواین برین نیما خان؟

نیما - نه بخدا، خبری نیس اما دلم نمی خواد دیگه برم اونجا!

سیما - چرا؟

« نیما هیچی نگفت که من گفتم »

- منم دلم نمی خوا دیدگه اونجا برم.

یلدا - تو دیگه چرا؟

- بریم یه جایی دیگه تا براتون تعریف کنم.

« پنج تایی رفتیم به رستوران دیگه همون طرفا. وقتی شام رو سفارش دادیم، سیما گفت »

– چی شده نیما خان؟ احساس می کنم مثل همیشه نیستین!

« نیما به لحظه به سیما نگاه کرد و بعد جریان شیوا رو براشون تعریف کرد. نه سیما و نه یلدا، هیچکدوم باورشون نمی شد. حتی خانم بزرگم که چیزی نمی شنید، تحت تاثیر جو بوجود اومده قرار گرفته بود و هیچی نمی گفت .

شام مون رو آوردن و همگی تو سکوت خوردیم. وقتی تموم شد ریال یلدا گفت «

– کاشکی می شد کمک ش کنیم.

نیما – مگه یکی دوتان؟ می دونین این چند وقته چقدر زیاد شدن؟ همینطوری دختره که داره از خونه فرار می کنه و می افته تو این راه ها!

سیما – آخه چرا اینطوری شده؟

نیما – من و سیاوش خیلی در مورد این مسئله صحبت کردیم. می دونین، خیلی چیزا دست به دست هم می دن تا به همچین اتفاقی بیفته! مثلاً یارو دست زن و بچه هاش رو می گیره و از فلان جا می آد تهران. به تیکه زمین یا باغی رو که اونجا داشته، می فروشه و فکر می کنه با پولش می تونه اینجا به کارایی بکنه! حالا چرا می آد تهران! چون اونجا زندگی ش نمیگذره! اگه همون حداقل زندگی رو داشت، بلند نمی شد بیاد اینجا!

وقتی اومد اینجا، باید تمام پول زمین ش رو بده واسه اجاره ی به اتاق و خودشم بره کارگری و بشه و مثلاً عمله! شکر خدا که بخاطر انسان دوستی ما ایرانیها، مملکت مون شده پر از افغانی! انقدر زیاده که اگه به روز شورش کنن، جریان ممود افغان و اشرف افغان در تاریخ تکرار می شه!

خب، حالا یان افغانی ها تمام کارای علمه گی و کارگری رو قبضه کردن! کارگز ایرانی کارگیرش نمی آد، مجبوره بره کوپن فروشی و اینجور کارا. بعدشم که اکثراً می افته تو کار مواد مخدر! این از این! حالا در مورد زنش صحبت می کنم که باید بره کلفتی کنه و این جور کارا! کاشکی به همینجا ختم بشه! می ائیم سر پسرش یا پسرش! اونام که از دم معتاد می شن! بعدشم که یا ددی می کنن و یا می افتن تو کار خرید و فروش جنس! می ائیم سر دخترشون، جونم برات بگه که روزای اول که می آن، همه با چادرن. بعد کم کم می شن با مانتو شلوار سیاه و مقنعه و خلاصه کاملاً پوشیده. به خرده بعد رنگ مانتو شلواره عوض می شه و می شه به خرده روشن تر و مقنعه می شه روسری گلدار و شلواره می ره بالای مچ پا و روپوش کوتاه می شه و می شه اندازه پیرهن مردونه! ای! بگی نگي اندازه به کف دست کردم پودر و به نک سوزن ریمل و به لایه نازک رژ لب و به قلم لاک خاخن و رو ناخن ها! چهار تا دونه مو از این ور ابرو و دوتا دونه از وسط و سه تا دونه از این ور و خلاصه باباش به وقت نگاه می کنه و میبینه به زن خوشگل و خوش هیکل بزک کرده تو خونه س! به عیال می گه زن امشب مهمون داریم؟ عیال می گه مهمون کیه آقا؟ این موشالا دختر خودته! اون موقع پدر و دختر میزنن به تیپ همدیگه! تا باباه می آد لب و کنه و چیزی بگه، دختره می زنه تو دهن ش و حداقل زندگی رو ازش می خواد! بابا هم که نمی تونه این حداقل رو براش فراهم کنه، پس دختره مجوز می گیره که خودش برای حداقل ها تلاش کنه! اون موقع، با مجوز رسمی پدر، راه می افته می ره شاید ببینه بلیط بخت آزمایی ش برنده بشه که در اولین یا دومین قدم، خود بلیط بخت آزمایی رو گم می کنه! دیگه حالا روش نمی شه برگردن خونه! پس می شه دختر فراری! شاهام که شیکم تون سیره، بی خودی شعار ندین که اول مرغ بوده یا تخم مرغ!

سیما – آخه پس ذات آدم چی؟! اصالت، ریشه؟

نیما - من خودمو می گم سیما خانم. کاری م با کسی ندارم. من خودم تحصیلکرده ی این مملکت، اما نمی تونم چلوکباب رو از پشت شیشه نگاه کنم و دهن م اب نیفته! لباس شیک رو تن یه جوون دیگه ببینم و دلم نخواد! ماشین فلان رو زیر پای یه جوون چهارده پونزده ساله ببینم و هوس نکنم! فلان دختر خوشگل و خوش لباس رو نگاه کنم و نخوام باهاش عروسی کنم! خونه ی فلان رو تو بالای شهر ببینم و نخوام که مال من بشه! دسته دسته هزار ی رو دست این و اون ببینم و نخوام بیاد تو جیب من! پونصد هزار تا شعار رو از دهن این و اون بشونم و عملی شدن یکی ش رو نبینم! بیخودی م برام از کتاب و جزوه، جملات پند آمیز سرهم نکنین که حوصله شو ندارم! هر موقع حساب بانکی اونایی که ادعاشون می شه رو شد و مادیديم یه یک نداره و هزار تا صفر، منم خرقة ی درویشی می پوشم و میشم تارک دنیا! اگه تو این شهر، بنز پونصد میلیونی زیر پای خیلی ها باشه، منم یه ژیان قراضه می خوام! دیگه برامم از قناعت و مال دنیا چرک دسته و این چیزا نگین که هر چی از دهن م در می آد به همه می گم! والسلام!

« تا اینجا رسید، از میز بغلی که یه دختر و پسر نشسته بودن صدا بلند شد و توجه همه رو جلب کرد! دختره با پسر دعواش شده بود! »

دختره - بی شرف تو دنبال من بودی!

پسره - بزور سوار ماشین ت کردم؟

دختره - گولم زدی و بیچاره م کردی!

پسره - می خواستی گول نخوری!

دختره - تو با اون زبون لال شدت خامم کردی و بهم وعده دادی!

پسره - نه تو خیلی راستگو و صادق بودی؟! بابام کارخونه درع! خودمون جردنه! خودم دانشجو! بدبخت بابات که بناس! خونه تون که ...

نیما - پاشو بریم که من دیگه حوصله ی یه نمایش دیگه رو ندارم! آی گارسن! حساب مارو بیار ببینم!

« یه نگاهی به اون دختر و پسر کردم و بعد نیما رو نگاه کردم و گفتم »

- و این تکرار تکرار است!

نیما - بخدا اگه کوچکتین حرکتی از اون دست خیر چلاق شده ت ببینم، با همین بشقاب می زنم تو سرت که خیر و خیرات از

یادت بره! بلندشین شما برین تو ماشین تا من پول میز رو بدم و بیام! بلند شین برین!

« تا خواستیم بلند شیم که خانم بزرگ گفت »

- مینا جون این دختر پسره دارن به هم چی می گن؟

نیما - هیچی خانم بزرگ، دارن دنبال بلیت بخت آزمایی دختره می گردن که گم شده!

* *

« فرداش با یلدا رفتیم دنبال آزمایش خون برای ازدواج. جلسه گذاشته بودن که باید توش شرکت می کردیم که یه مقدار آموزش بهمون بدن و این چیزا.

اینا که تموم شد، یلدا رافتاد دنبال کار خرید وسائل و این چیزا و یه روزم با همدیگه رفتیم برای لباس عروسی.

تو یه مغازه که خیلی خیلی شیک بود، یه دست لباس عروسی دیدیم که واقعاً قشنگ بود. وقتی یلدا پوشیده ش، مثل یه تیکه ماه شده بود! قیمتش خیلی زیاد بود اما یلدا نداشت من پولش رو بدم. هر کاری کردم، قبول نکرد. بقدری چشم و دل سیر بود که باور نمی کردم!

بالاخره دو هفته بعد شب نامزدی رسید و خانواده ی ما و نیما اینا و چند تا از دوستای نزدیک، رفتیم خونه ی یلدا اینا. اون شب حال عجیبی داشتم. اصلاً باور نمی کردم که شب نامزدی خودمه! برام همه چی مثل یه رویا بود! یه رویای عالی! دیگه نیما چیکار که نکرد! اونقدر همه رو خندوند که دل مون درد گرفته بود. عمه خنام که همیشه فکر می کردم زن بداخلاقیه، برعکس در اومد و مثل پروانه دور ما می گشت! به ما می رسید، با نیما شوخی می کرد! انگار فهمیده بود که بیخودی، سالهای عمرش رو از دست داده و می خواست تلافی کنه!

بقدری به همه خوش گذشته بود که نگوا! اصلاً دل شون نمی اومد که از اونجا برن! همون شبم سیما به نیما بعله رو گفت و قرار شد بعد از عروسی ما، اونا عروسی کنن. بخاطر همینم نیما انقدر خوشحال بود! آخر شب، دیگه همه کجبوری، خداحافظی کردیم و رفتیم تو خونه. منکه رفتم پیش نیما. انقدر خوشحال بودم که طاقت نداشتم تنها باشم!

وقتی لباسامونو عوض کردیم و رفتیم تو تراس اتاق نیما، یلدام اومد پشت پنجره شون و از دور با هم می گفتیم و می خندیدیم که دیگه صدای همسایه ها داشت در می اومد!

بازم مجبوری، یلدا رفت که بخوابه و من و نیمام اومدیم تو اتاقش و بعد از اینکه نیم ساعتی با هم حرف زدیم، گرفتیم خوابیدیم.

قرار بود سه چهار روز دیگه ش، من برای سرکشی به یه ساختمون بزرگ که قرار دادش رو پارسال بسته بودیم، برم شهرستان. سفرم سه چهار روز طول می کشید. از همون موقع غم و غصه م گرفته بود اما چاره ای نداشتم. باید برای نظارت میرفتم اونجا و بهشون سر می زدم و چند روزی م اونجا می موندم و بعد برمی گشتم. همین مسئله م ناراحتم کرده بود. اصلاً دلم نمی اومد که از پیش یلدا برم.

فردا عصرش که رفته بودم پیش نیما بهش گفتم. می خواست بجای من، اون بره که نداشتم. درسته که برام خیلی سخت بود اما بالاخره کار من این بود و نمی تونستم انجامش ندم.

از همونجا تلفن زدم به یلدا و بهش گفتم باهاش کار دارم که گفت برم خونه شون. اط نیما خداحافظی کردم و رفتم خونه ی یلدا اینا. تا زنگ زدم، خودش در رو وا کرد و تا منو دید گفت»

– نکنه اومدی بگی که پشیمون شدی؟!

– سلام.

یلدا – سلام، بیا تو.

« دو تایی رفتیم تو خونه شون. کسی خونه شون نبود. همه رفته بودن بیرون. فقط خدمتکارا خونه بودن. دوتایی رفتیم تو سالن نشستیم.

بعد از اینکه خدمتکاراشون برامون چایی آورد و رفت، بهش جریان رو گفتم. خیلی ناراحت شد اما یه خرده فکر کرد و بعد گفت

«

– منم باهات می آم!

- نمی شه. اونجا جای تو نیس.

یلدا - خب منم می آم! هر جا، جای تو باشه، جای منم هس! بالخره توام باید بری تو یه هتلی چیزی دیگه! منم می آم همونجا!

- اونجا هتل کجا بود! ساختمونی که داریم می سازیم، بیرون شهره، معلوم نیس جا برای خودمم باشه!

یلدا - چند روز طول می کشه؟

- سه چهار روز. خودمم اصلا راضی نیستم که برم!

« یلدا هیچی نگفت که گفتم »

- اگه تو راضی نباشی، نمی رم.

یلدا - نه. باید بری. اگرچه راضی نیستم ولی تو مسئولیت داری و باید کارت رو انجام بدی. اگه نری، همه میگن یلدا نداشت و اول زندگی مون خوب نیس که اینطوری بشه.

- اصلا دلم نمی آد از پیش ت برم.

یلدا - منم دلم نمی خواد تو بری اما چاره نیس. حالا نمی شه زودتر بری و زودتر برگردی؟

- چرا، می تونم فردا حرکت کنم.

یلدا - خب زودتر برو! اونجام تا می تونی کارهات رو زود انجام بده و برگرد! منم مرتب بهت تلفن می کنم.

« بهش خندیدم که گفت »

- بین انگشتی رو که بهم ئدادی، همیشه دسته!

- دیدم!

یلدا - هیچوقت از دستم درس نمی آرم.

« بلند شد اومد جلوم رو زمین نشست و نگاهم کرد. تا چشمم تو چشمش افتاد یادم رفت چی می خواستم بگم. یه حال عجیبی

شدم! بلند شد و دستمو گرفت و گفت »

- بیا!

« بلند شدم و مثل مسخ شده ها باهاش رفتم! »

« فردا صبحش، بعد از اینکه سفارش یلدا رو به نیما کردم، با هواپیما رفتم به همون شهرستان که توش پروژه داشتیم. تا هواپیما

نشست و از فرودگاه اومدم بیرون، خواستم با موبایل بهش زنگ بزنم اما سرویس نمی داد!

هر جوری بود بهش تلفن کردم و گفتم که رسیدم. یه تلفن م به پدرم کردم و یکی م به نیما و با یه ماشین که از طرف شرکت اومده بود، رفتیم بیرون شهر، سر ساختمون.

پروژه، یه ساختمون خیلی بزرگ بود که اگه کارش تموم می شد، پول خوبی گیر شرکت ما می اومد. تقریبا اواسط کارش بود. تا

حالا یکی دوبار اومده بودم اینجا چند روز مونده بودم. حتی می تونم بگم تو اون یکی دو دفعه، بهم خیلی خوشم گذشته بود!

جایی که کار می کردیم، بیرون شهر، وسط دل کویر بود. سکوت کویر! تنهایی کویر! خشکی کویر! بی کسی کویر! همه ش برام

جالب بود و ازش لذت می بردم، مخصوصا من که از یک شهر شلوغ اومده بودم اونجا! اما این بار تا رسیدم بیرون شهر، غم

دنیا ریخت تو دلم! عین بچه ها بغض گلوم رو گرفت! اگه یه خرده شل می دادم، اشکم سرازیر می شد! این بیابون داشت منو

می خورد! راننده داشت باهام حرف می زد و می خندید و من دلم می خواست کله شو بکنم! بالاخره هر جوری بود، جلو خودمو گرفتم. باید صبر می کردم، حالا هر جوری بود.

اون روز رو هر جوری بود گذروندم تا شب شد. شب کویر واقعا قشنگه! وقتی به اسمون نگاه می کنی، اینطوریه که فکر می کنی اگه دستت رو دراز کنی، هر کدوم از ستاره ها رو که دلت بخواد می تونی از اسمون بچینی! یاد حرفای نیما افتادم که به عمه خانم می زد. تا صدای نیما پیچید تو سرم، انگار بهم قوت قلب داد!

بهم یه کانتینتر داده بودن که مثلا اتاق من بود. وسایلم رو گذاشته بودم توش و اومده بودم روپله ش نشسته بودم و به آسمون نگاه می کردم. هوای شب کویر خنکه. یه باد ملایم می اومد که هیچ صدایی رو باخودش نمی آورد! ساکت ساکت!

داشتم به این چند وقته فکر می کردم. از وقتی که یلدا تو بیمارستان دیده بودم تا روزی که ازش جدا شدم. همه ش یه رویا بود! خواستگاری ازش، جواب رد دادن عمع خانم، کلک هایی که نیما زد و خانم بزرگ رو با یلدا از خونه کشوند بیرون، حرف زد یلدا با عمه ش، راضی شدن پدر یلدا و آخرشم حرفایی که نیما با عمه خانم زد و راضی ش کرد! همه برام یه رویا بود، یه رویای خوب!

یه دفعه یاد این افتادم که نیما چقدر برام زحمت کشیده! دلم براش یه جوری شد! بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن. یه خرده که از محوطه ساختمون دور شدم. همه جا تاریک تاریک بود و دیگه نور پروژکتورها به اونجاها نمی رسید! تاریک و پر رمز و راز! هر جا رو نگاه می کردم، شب بود! شب همه جا رو پر کرده بود!

آروم شروع کردم قدم زدن و فکر کردن. یه دفعه هزار تا خیال اومد تو سرم! دلم برای یلدا تنگ شد! موبایل رو در آوردم اما سرویس نمی داد! دلم می خواست پرتش کنم رو زمین! اونقدر از اومدنم پشیمون بودم که اگه می شد همون لحظه برمی گشتم تهران!

غربیت و تنهایی تمام جونم رو گرفته بود! برگشتم و به محوطه ی ساختمون نگاه کردم. ازش خیلی دور شده بودم. هیچکس اون طرفا نبود. اومدم بشینم رو زمین و گریه کنم اما از خودم خجالت کشیدم! هوس سیگار کردم! برگشتم طرف کانتینر و تا رسیدم بهش رفتم تو از تو ساک م یه بسته سیگار در آوردم و وازش کردم و از توش یکی در آوردم و روشن کردم. اولین پک رو که زدم، سرم گیج رفت! تا آخرش کشیدم و وقتی به فیلترش رسید، با آتیشش یکی دیگه روشن کردم!

دلم می خواست برگردم اما نمی تونستم. کسی جلومو نگرفته بود اما نمی تونستم برگردم! اومد برم پیش کارگرا که حداقل باهاشون یه خرده حرف بزنم و حواسم پرت بشه و کمتر فکر و خیال بکنم. اما دیدم که تا برم پیش شون، جمع اونارو هم خراب می کنم و مجبور می شن که از خودشون بودن بیان بیرون و سعی کنن که مثل من بشن و هیچوقت نمی تونن مثل من بشن! همینطوری که من هیچوقت نمی تونم مثل اونا بشم! فاصله هایی که بین آدما می افته و از هم جداشون می کنه! فاصله هایی که باعث می شه صدای همدیگه رو نشنون اگرچه بغل هم نشسته باشن!

کلافه شده بودم! همه چی تاریک بود! همه جا شب بود! تک و تنها تو شب گم شده بودم! همچین شب بود که فکر نمی کردم اصلا خورشیدی بتونه صبحش کنه! پریدم تو ماشین و روشن ش کردم. تا اومدم حرکت کنم که یکی از نگهبانا اومد جلوم، ولی تا منو دید یه سری تگون داد و رفت کنار. منم حرکت کردم طرف شهر! تند می رفتم، خیلی تند اما هر چقدر سرعت می گرفتم، شیم سرعت می گرفت از من جلو می زد! می خواستم هر جوری شده ردش کنم و از ش جلو بزنم و از توش برم بیرون! انگار فهمیده بود و دورتادورم رو گرفته بود! داشت من و ماشین رو تو خودش حل می کرد! نور چراغهای ماشین رو که انقدر تاریک کرده بود که سه چهار متر رو بیشتر روشن نمی کرد! پامو گذاشتم رو گاز و تا اونجا می تونستم به ماشین گاز

دادم! تمام سیاهی شب ریخته بود رو شیشه ی جلوی ماشین و نمیداشت جاده رو درست بینم! برف پاک کن رو روشن کردم اما فایده نداشت! جاده خاکی بود و ماشینم نمی تونست تندتر بره! شب داشت آروم آروم از لای شیشه بغل می اومد تو ماشین و می خواست نفسم رو بگیره! شیشه ها روک شدم بالا و چراغ تو ماشین رو روشن کردم. یه خرده تاریکی رقیق تر شد و تونستم نفس بکشم! دست اندازها و چاله چوله ها رو همینجوری رد می کردم و ماشین مرتب تکون می خورد! فقط جلومو نگاه می کردم! شب داشت بغل به بغل ماشین، با سرعت می اومد! یه سیال تاریک که تا نصفه ی لاستیکای ماشین می رسید و همینجوری می اومد بالاتر! چرخای ماشین توش نمی تونست تند حرکت کنه! دیگه داشتم توش غرق می شدم که از دور چراغای شهر معلوم شدن! انگار ترسید و یه خرده کشید خودشو عقب! منم معطل نکردم و تا می تونستم گاز دادم و ازش جلو زدم! دیگه داشت با احتیاط جلو می اومد! تو آینه نگاش کردم! داشت می اومد امت پشت سرم بود! باید هر جوری بود این فاصله رو تا چند دقیقه ی دیگه حفظ می کردم! نباید می داشتم که بریزه جلوی ماشین!

دو تا پیچ دیگه رو هم رد کردم و رسیدم نزدیک نزدیک شهر. یه پیچ دیگه بیشتر نمونده بود. اگه ازش رد می شدم، سیاه سیاه می شدم!

نور بالا رو زدم و رفتم وسط ش! نصفش فرار کرد این ور جاده و ازش رد شدم! انگار تموم شد!

رسیده بودم تو شهر، اینجا شب بود اما کم!

جلو دکه ی مخابرات نگه داشتم و پیاده شدم و رفتم تو. مسئول خواب بود. بیدارش کردم. ساعت از یک نصفه شب گذشته بود. دیدم نمی شه به یلدا زنگ بزنم. شماره نیما رو دادم. یه خرده بعد، مسئولش که هنوز داشت چرت می زد، یه کابین رو با دست بهم نشون داد. رفتم گوشی رو ورداشتم. صدای خود نیما بود، مثل صد هزار تا چراغ!

نیما - الو! الو! بفرمائین!

- نیما!

نیما - خودمم، بفرمائین!

- نیما منم!

نیما - جونم بگو!

- بیداری؟

نیما - بنگاه امداد دست خیر خواب نداره که! مشکل تونو بفرمائین!

« خندیدیم »

نیما - رو آب مرده شور بخندی مشترک محترم! درد بی درمونت رو بگو می خوام خبر مرگم بگیرم بکپ م! اسم ت چیه و از کجا تماس می گیری و مشکلات چیه؟

- اسمم دوسته و از شب تماس می گیرم و مشکلم تنهایی و غربته!

نیما - درد و بلای هر چی دوست و یار خوشگله بخوره تو فرق سر من! قربون اون شب برم مخصوصا اگه نصف شب باشه! فدای اون یار خوشگلم بشم اگه نصف شب تنها باشه!

« خندیدیم. حرفاش و صداش آرومم کرد »

نیما - ببخشین، شما کی هستین؟

« خندیدم و گفتم »

- سیاوش.

نیمیا - روم سیاه! بجا نیاوردم!

- به همین زودی فراموش شدم؟!

نیمیا - کارد به جیگرم بخوره اگه فراموشکار باشم من! یعنی یه چیزایی یادم هس! ما یه وقتی یه رفیقی داشتیم سیاوش نام! یه روزی با هواپیما رفت سفر و دیگه م برگشت! معلومم نشد که هواپیماش سقوط کرد؟ خودش از طیاره پرید پایین؟ بی بیل سوار شده بود خلبان وسط راه پیاده ش کرد؟ هیچ هیچ! تا آخرشم هیچکس نفهمید!

- بعدش چی شد؟

نیمیا - زندگی شون داغون شد! ننه باباش که از غصه مردن! تمام ثروت شون از بین رفت! یه خواهرش موند که اونم یه آقا پسر خیر، محض رضای خدا باهاش عروسی کرد! یه نامزد داشت که الان چندین و چند ساله که رخت سیاه از تن ش در نیومده!

« شروع کردم خندیدن »

نیمیا - چطور بهم فحش ندادی؟!

« بازم بهش خندیدم »

نیمیا - مرتیکه ساعت یک و نیم بعد از نصفه شبه! مسافرتم که میری از دست تو آسایش ندارم! تا اینجا یی که حضورن مزاحمم می شی! وقتی م که تو سفری با کنترل از راه دور آسایشم رو مختل می کنی! آخه من چیکار کنم از دست این خداندان فطرت! - نیمیا!

نیمیا - زهر مار!

« دوباره بغض اومدم تو گلوم و هیچی نگفتم »

نیمیا - الو! سیاوش!

- هان.

نیمیا - چته؟!

- هیچی.

نیمیا - چی شده؟! کجایی؟!

- مخابرات.

نیمیا - طوری شده؟!

- نه.

نیمیا - بگو جون تو!

- به جون تو.

نیمیا - پس چته؟! بگو دلم شور افتاد!

- هیچی نیس بخدا!

نیمیا - پس چرا اینجوری ای؟!

- دلم گرفته!

نیمیا - «قربون دل گرفته ت برم! آخه چرا؟!»

- همینجوری!

نیمیا - لهی من بمیرم واسه اون دل گرفته ت! تشخیص ندادن گرفتگی ش از کجاس؟!

«خندیدیم و گفتیم»

- گم شو!

نیمیا - آهان! انگار داری درست می شی!

- اینجا همه جاش تاریکه.

نیمیا - مگه اونجا شبه؟ 1 اینجا که ساعت یازده صبحه!

«دوباره خندیدیم»

نیمیا - مگه این بابای گدات اونجا واسه ساختمان لامپ نداشته؟

- خودم تاریکم!

نیمیا - صد بار بهت گفتم دست خالی جایی نرو! اگه یه چیزایی با خودت برده بودی، الان می زدی و روشن می شدی!

- نمی توئم اینجا بمونم! می خوام برگردم!

«یه خرده ساکت شد و بعد گفت»

- یعنی چی؟! می خوای همه بگن چه بچه ی لوس و نرینه؟! می خواس یلدا فکر کنه که داره با یه بچه عروسی می کنه؟

- دست خودم نیس، خیلی دلم گرفته.

نیمیا - ناسلامتی مردی آ! دلم گرفته یعنی چی؟

- شب داره منو می خوره! تو راه که داشتم می اومدم داشت خفه م می کرد!

نیمیا - تو اینجوری فکر کردی! مگه کجا رفتی؟ 1 اون ور دنیا که نیستی! الان هواپیما سوار شی، یه ساعت نشده اینجا یی! راهی

نیس که!

- می دونم، دفعه ی اولم که نیس اومدم اینجا! اما این دفعه اینطوری شدم!

نیمیا - اب از سرچشمه گل آلوده! بگو دلت واسه یلدا تنگ شده وگرنه شب همون شبه و جا همون جا!

- آره، راست می گی. دلم برا یلدا تنگ شده. و خیلی م تنگ شده.

نیمیا - پس برای جی منو از خواب پروندی خاک بر سرت کنن! دلن واسه یلدا تنگ شده، منواز خواب بیدار می کنی؟!

- گم شو!

نیمیا - حالا که همچینه، برو به اون دختره زنگ بزن! خداحافظ!

- لوس نشو! دلم واسه ی توام تنگ شده.

نیمیا - ا...! راست می گی؟!

- آره بجون تو، تازه فهمیدم که چقدر دوستت دارم.

نیمیا - فهمیدی بی وفا اما حالا چرا؟! فهمیدی بی وفا اما دیر فهمیدی! فهمیدی بی وفا اما دیگه کار از کار گذشته! دیگه این

موقع فهمیدن که فایده نداره!

- ا...! گم شو!

نیما - به جون تو راست می گم! تو که رفتی طرف اون دختره یلدا، من یه چند وقتی صبر کردم و وقتی دیدم تو نیومدی، رفتم و شوهر کردم! الان پسر بزرگم داره دیپلم می گیره! نمی شد یه خرده زودتر بر می گشتی؟ چیکار کنم من از دست تو؟! حالا خودتو ناراحت نکن. سر شوهرمو می کنم زیر اب و بچه ها رو هم ول می کنم به امان خدا و می آم پیش ت!

« دوتایی خندیدیم . »

نیما - با شب که نباید جنگ کرد! **باید با شب بود و شب شد!**

- ترسیدم توش غرق بشم! همچین منو گرفته بود تو خودش که ...

نیما - می خواست بغلت کنه! می خواسته نازت کنه! اونم فهمیده تا چند وقت دیگه بسلامتی داماد می شی! می خواد بهت بگه که می تونی با اون که دوستش داری، واردش بشی و تو دلش با هم بشینین و راز و نیاز کنین! اونم همچین قایم تون می کنه که هیچکس نتونه ببیندتون و پیداتون کنه! بعد ستاره هاشو براتون روشن می کنه و می اره پایین که هر چند تا که خواستین ازشون بچینین! شب کویر رو هیچ جایی نداره! سکت، آروم، بی سر خر! اینجا خوبه که تا شب می شه، انقدر شلوغه که نمی تونه یه سوراخ پیدا کنی و بچی توش؟!

« خندیدم . »

- برو قدر اون شب رو بودن پسر! علی الخصوص وقتی به نیمه رسیده باشه و یه هوام ازش گذشته باشه!

- موبایلم اینجا کار نمی کنه!

نیما - می دونم. چند بار گرفتم جواب نداد.

- یلدا رو ندیدی؟

نیما - نه، اما بهش زنگ زدم. کاری نداشت.

- خب، برو بخواب دیگه.

نیما - سیاوش!

- هان؟

نیما - شب از روز خیلی بهتره. حد اقل آدم تو شب خیلی چیزایی رو که حالش رو بهم می زنه نمی بینه!

« یه لحظه مکث کردم »

- خیلی چیزا رو هم می بینه که نباید ببینه!

نیما - اون چیزایی رو که تو روز می تونه ببینه خیلی گندتر از اون چیزایی ن که تو شبه!

- شب بخیر.

نیما - به خدا سپردمت و به شب. بهش سفارشت رو می کنم. خیلی باهام رفیقه!

« گوشی رو گذاشتم و رفتم پول مکالمه رو دادم و سوار ماشین شدم و از شهر رفتم بیرون. یه خرده که از شهر دور شدم، یه جا واستادم و چراغ ماشین رو خاموش کردم و پیاده شدم. رفتم تو شب. نیما راست می گفت. هیچی معلوم نبود!

چشمامو بستم و دستامو وا کردم مثل اینکه بخوام بغلش کنم! بازم نیما راست می گفت. انگار شب بغلم کرد! نمی خواست خفه م کنه! از اولش م نمی خواست! دستش رو که خیلی م خنک بود، کشید به صورتم! چشمامو وا نکردم، فقط خندیدم. آروم چنگ زد تو موهام! دستای لخت ش رو دور گردنم حلقه کرد و سرمو گذاشت رو شونه ش! تمام بدنم می لرزید! بوی عطرش گیجم کرده بود! کاملاً حس می کردم که تو بغل مه اما چشمام بسته بود و نمی دیدمش! می شنیدم که داره اسممو صدا می کنه اما

جرات نداشتم چشمامو وا کنم! می ترسیدم همه چی خراب بشه! دستمو کشیدم به موهای بلندش! مثل آبشار! خنکی صورتش
به صورتم می خورد! محکم بخودم فشارش دادم! انگار داشت باهام یکی می شد! چشمامو وا کردم.
شب بود و یلدا!

فصل دوازدهم

– ساعت نزدیک 5 صبح بود. تو کانتینر خوابیده بودم که یه صدا از بیرون شنیدم! بلند شدم تو رختخواب نشستم. از شیشه بیرون رو نگاه کردم. تاریک تاریک بود. هیچ صدایی نمی اومد. دوباره خوابیدم که یکی شروع کرد آواز خوندن! صدا صدای نیما بود!!»

– شب بود بیابان بود زمستان است

دیری دیری دیری دیری دیم!

بوران بود سرمای فراوان بود

یازم تو کانتینر هراسان بود

از سردی افسرده و بیجان بود

« از ذوق م از جام پریدم! »

نیما – شبا وقتی من و دل تنهای تنها می مونیم

لا لالا لا لالا
واسه هم قصه ای از روز جدایی می خونیم

« پریدم پشت شیشه و گفتم »

– نیما توئی؟!

نیما – من شبم، من شبم، تو صبحی، صبحی روشن.

پسرم، پسرم، مرو از خاطر من!

– چه جوری اومدی اینجا پسر؟!

نیما – شب که می شه، پاورچین پاورچین، می آم از پله بالا، بی سر و صدا، روی بوم می شینم!

« از خوشحالی نمی دونستم چیکار کنم! »

نیما – پشت درای بسته

عاشق دل شکسته

داره هوای خوندن

با تو انیس خسته

– خیلی دوستت دارم نیما!

نیما – بابا در و واکن یخ بستم تو سرما!

« پریدم و در رو وا کردم و بغلش کردم که گفتن »

– انقدر تو فضای باز به من اظهار محبت نکن، چشممون می زنن آ!

« خندیدیم و بردمش تو کانتینر که تا رسید تو، یه نگاهی به دور ورش کرد و یه دفعه ساک ش رو انداخت زمین و شروع کرد

بشکن زدن و خوندن! »

– شب شب عشق و شوره

شب شب ماه و نوره

با یار قرار گذاشتم

دیر کرده راهش دوره!

- هیس! الان کارگرا فکر می کنن خواننده آوردم اینجا!

نیما - کارگراتون همه مردن؟

- آره.

نیما - خاک بر سر بی سلیقه تون کنن! چقدر باید شماها بگگن که خانم ها رو هم تو کارها مشارکت بدین؟!

« دوباره بغلش کردم و گفتم »

- چه جوری اومدی؟!

« رفت رو تخت نشست و گفت »

- زنگ زدم فرودگاه. گفتن تا یه ساعت دیگه، یه پرواز دارن به اینجا. پریدم و یه ربع بعد رسیدم فرودگاه. بلیت نبود. یه یارو

رو پیدا کردم که تنها بود. بهش گفتم «ا ترو خدا بذار من جات برم! گفت امکان نداره! بیست هزار تومن گذاشتم رو پول بلیت و

دادم بهش. بلیت ش رو که فروخت بهم هیچی، تا دم پروازم باهام اومد که خیالش راحت بشه سوار هواپیما شدم!

آخ امشب به بر، من است آن مایه ی ناز

یارب تو کلید صبح در شام انداز

« بشکن می زد و می خوند! واستاده بودم و نگاهش می کردم و می خندیدم! »

نیما - ای روشنی یه صبح به مشرق برگرد

ای ظلمت شب با منه بیچاره بساز

« برگشتم طرف پنجره و دیدم کارگرا جمع شدن پشت شیشه و مات واستادن و ماها رو نگاه می کنن که نیما بهشون گفت «

- حالا همه دست! همه با هم! یاله!

امشب شب مهتابه

حبیب م رو می خوام

حبیب م اگه خوابه

طبییم رو می خوام

خواب است و بیدارش کنید

مست است و هشیارش کنید

بگید فلونی اومده

نیمای جونی اومده!

اومده حالتو، احوالتو، سیه موی تو، سفید روی تو، ببیند برود!

امشب شبه مهتابه

حبیبم رو می خوام

حبیب م اگه ...

«کارگرم شروع کردن دست زدن و خندیدن!»

نیما - آفرین به این گروه هنر دوست هنر پرور! همه فردا فوق العاده کار و اضافه حقوق می گیرین محکم تر کف بزنی!

«یه دفعه همه کارگرا براش کف زدن و سوت کشیدن و نیمام رفت بیرون وسط شون گرفت نشست زمین و شروع کرد خوندن!»

- امشب شب مهتابه

حبیب م رو می خوام

همه دوانگشتی!

حبیب م اگر خوابه

طیب م رو می خوام

«خواب از سر کارگرا پرید! همچنین براش دست می زدن که مهندسام از خواب پریدن و اومدن ببینن چه خبر شده!»

نیما - آفرین به شما! فردا واسه همه تون پاداش می گیرم!

امشب به بر، من است آن مایه ی ناز

یارب تو کلیه صبح در شام انداز

«دیگه تا صبح خواب به چشم کسی اونجا نرفت! یکی دو تا از کارگرا رفتن چوب آوردن و چایی درست کردن. نیما وسط شون نشسته بود و سربسر شون می داشت و همه می خندیدن! یکی از مهندسا، در گوشم گفت «

- من بخدا تا حالا ندیده بودم که اینا انقدر شاد باشن! عجب دوستی دارین شما!

«نیما می گفت و می خندید و باهاشون یکی شده بود! نون و پنیر براش آورده بودن و لقمه می گرفتن و اونم از دست شون می گرفت و با اشتهای می خورد! تو استکانی که اونا توش چایی خورده بودن، چایی می خورد و براشون شعر می خوند و اونام کیف می کردن! یه وقت برگشتم و دیدم که آفتاب داره از اون دور دورا می آد بیرون که نیما داد زد «

- ای روشنی یه، صبح به مشرق برگرد

ای ظلمت شب، با منه بیچاره بساز!

«شب بود اون شب! غم از دل همه رفت!

عصرش با نیما رفتیم شهر که به تهران تلفن که دکه ی مخابرات بسته بود. مسئولش رفته بود خونه وینم ساعتی اونجا واستادیم که نیومد. نیمام رفت و بیست بیست کیلو میوه خرید و دوتایی برگشتیم سر ساختمون. تازه شب شده بود که کارگرا، همه ی میوه ها رو شسته بودن و جمع شده بودن جلوی کانتینر ما و آتیش درست کرده بودن و کتری اب رو گذاشته بودن روش! تو یه سینی م، نون و پنیر گذاشته بودن و نشسته بودن منتظر نیما، تا از دور پیداش شد و چشمش به کارگرا افتاد گفت «

- چه خبره باز جمع شدین اینجا؟ دیشب به دهن تون مزه کرده 1۹

«همه براش دست زدن»

نیما - بی خودی تشویق نکنین که امشب بنگاه هنری تعطیله! امشب یهشهر دیگه کنسرت دارم! همه ی بلیت هام فروش رفته! پاشین کاسه کوزه تونو جمع کنین ببینم!

« بازم اومد و نشست وسط شون و اونام هی براش کف می زدن!

خلاصه اون شبم، شبی شد یادگاری! این چند شب که اونجا بودیم هر شب همین بساط بود. کارگرا صبح به عشق شب کار می کردن و شب جمع می شدن جلو کانتینر ما و تا نیما پیداش می شد براش کف و سوت می کشیدم و نیمام اول براشون ناز می کرد و بعد می رفت وسط شون شروع می کرد به خوندن و بشکن زدنم! منم یه گوشه می شنستم و دست می زدم و می خندیدم و تا چشمش به من می افتاد می گفت چیه؟ دیگه شب نمی خواد خفه ت کنه؟¹ منم بهش می خندیدم و می گفتم نه که می گفت «

- خاک بر سرت که مجلس رو فقط مردوه کردی!

« فرداش که به خونه ی یلدا اینا زنگ زدم، هیچکس تلفن رو جواب نداد. دلم شور افتاد. نیما زنگ

زد خونه شون و پرس و جو کرد که مادرش گفت صبح خانم و آقای پرهام رو دیده که انگار داشتن می رفتن خرید. خیالم راحت شد و با نیما برگشتیم سر ساختمون.

بدبختی اینکه کار یه خرده گره خورده بودم مجبور بودیم جای چهار روز، یه هفته اونجا بومینم. از پس فرداش دیگه واقعا دلم شور افتاده بود! تلفن یلدا اینا جواب نمی داد! مادر نیمام ندیده بودشون! فقط چیزی که یه خرده دلداری م می داد، حرف نیما بود که می گفت حتما رفتن شمال.

بالاخره پنج روز بیشتر اونجا طاقت نیاوردم و برگشتیم تهران. شب ساعت دو دو و نیم بود که رسیدیم دم خونه ی یلدا اینا! دل تو دلم نبود اما وقتی دیدم یه چراغ تو خونه شون روشنه، خیالم راحت شد. ماشیناشونم تو پارکینگ شون بود.

دوتایی رفتیم خونه ی نیما اینا واروم رفتیم تو که کسی از خواب بدار نشه و همونجوری گرفتیم خوابیدیم.

فردا صبحش ساعت هفت و نیم بیدار شدم و رفتم حمومی که سرویس اتاق نیما بود یه دوش گرفتم و نیما رو از خواب بیدار کردم. اونم یه دوش گرفت که ساعت حدود هشت و نیم شد. تلفن رو برداشتم و یه زنگ زدم به یلدا اما بازم کسی جواب نداد! دیگه داشتم دیوونه می شدم. دوتایی رفتیم پایین. پدر و مادرش تازه بیدار شده بودن. سلام و علیک کردیم و احوالپرسی که نیما ازشون پرسید پرهام اینا کجان؟¹ اونامنی دونستن! یه سر رفتیم در خونه شون اما هر چی زنگ زدیم کسی جواب نداد! مونده بودم کجا رفتن آخه؟!

دوتایی رفتیم خونه ی ما. بعد از سلام و علیک و این حرفا، از پدرم عذرخواهی کردم که یه خرده زودتر برگشتم و ازشون پرسیدم که از آقای پرهام خبری دارن یا نه. اونام که خبری نداشتن! دیگه گلایه شده بودم! با نیما دوتایی برگشتیم خونه شون و نیما زنگ همه ی همسایه ها رو زد اما هیچس ازشون خبری نداشت. یه دفعه نیما یه فکری کرد و گفت «

- باید رجوع کنم به مامورای اطلاعاتی م!

- به کی؟

نیما - صبر کن.

« اینو گفت و رفت در خونه بغلی شونو زد. وقتی دختر همسایه شون ایفون رو جواب داد، نیما از ش پرسید که از آقای پرهام خبری داره یا نه که اونم گفت پریروز دیده که همه شون سوار ماشین شدن و خدمتکارام چند تا چمدون تو ماشین و اونام حرکت کردن و رفتن. دیگه م ندیده که برگردن! این دفعه دیگه نیمام رفته بود تو کر! همیشه این وقتا منو دلداری می داد اما این دفعه خودشم چیزی نداشت بگه. وقتی از دختر همسایه شون خداحاطی کردیم و رفتیم تو حیاط خونه شون بهش گفتم «

- نیما، دلم شور می زنه.

نیما - اینا حتما رفتن شمال.

- آخه یه خبریف چیزی! حد اقل می تونستن به مامانت اینا بگن.

نیما - به ما که دسترسی نداشتن. حتما مامانم اینام خونه نبودن.

- چیکار کنم حالا؟! دارم دیوونه می شم!

نیما - آخه مگه چه اتفاقی ممکنه افتاده باشه؟! همه چی که جور بود ما رفتیم اینا حتما رفتن شمال. امروز صبر کن تا فردا. حتما فردا بر می گردن.

« اون روز و اون شبم هر جور بود صبر کردم اما فرداشم یلدا اینا برنگشتن!

هی فکر و خیال می اومد تو سرم! همه ش فکر می کردم که تو جاده ی شمال تصادفی چیزی کردن! نیما که اینطوری دید، یه زنگ زد به پلیس راه و ازش سوال کرد. شکر خدا این چند روزه هیچ تصادفی تو جاده ی شمال نشده بود! دیگه فکر نمی کرد! عقلم به هیچ جا نمی رسید. بلند شدم و از نیما خداحافظی کردم و رفتم خونه مون و صاف رفتم تو اتاقم و یه قرص خواب خوردم و گرفتم خوابیدم. دلم می خواست دیگه به هیچی فکر نکنم!

ده دقیقه. یه ربع گذشته بود که چشمام سنگین شد. انگار چون شیکمم خالی بود، قرصه زود اثر کرد و خوابم برد.

ساعت دو بود که از خواب پریدم و زور رفتم سر تلفن و یه زنگ به یلدا زدم. بازم کسی جواب نداد! قطع کردم و زدم به نیما. مادرش جواب داد و گفت که نیما از ساعت 12 رفته بیرون و هنوز برنگشته. قطع کردم و موبایلش رو گرفتم. خاموش بود. ساعت دو نیم زدم بهش، بازم نبود. موبایلشم جواب نمی داد! صبر کردم تا سه. بازم نه اومده بود خونه و نه موبایلش جواب می داد! سه و نیم زدم، چهار زدم، چهار و نیم زدم! هیچ خبری ازش نبود! مامان شم دلش شور افتاده بود! خودم که دیگه حال م رو نمی فهمیدم!

ساعت پنج و نیم بود که موبایلم زنگ زد! همچین از رو میز ورش داشتم که نزدیک بود از دستم پرت بشه وسط اتاق! حالا انقدر هول شده بودم که نمی تونستم روشنش کنم! بالاخره روشنش کردم که دیدم نیماس!»

نیما - سیاوش!

- الو! ئنیم! معلوم هس کجایی؟! موبایل رو چرا خاموش می کنی؟! الو؟!!

نیما - هان!

- کجایی؟! مامانت دیوونه شد که!

نیما - بهش زنگ زدم.

- کجایی؟!!

نیما - تو پارک.

- پارک؟! تو پارم چیکار می کنی؟!!

نیما - نشسته بودم فکر می کردم.

- چی؟!!

نیما - پاشو بیا اینجا.

- کدوم پارکی؟

نیما - پارک دم خونه مون.

- حالا چیزی فهمیدی یا نه! ده دقیقه پیش زنگ زدم خونه شون، هیچکس نیس!

نیما - حالا بیا اینجا!

- بیا در خونه تون. بیا اونجا شاید خبری بشه!

نیما - فعلا بیا اینجا. بعد با هم می ریم.

« تلفن رو قطع کردم و رفتم پایین. پدر و مادرم خیلی نگران شده بودن! همه گیج شده بودیم. تا منو دیدن، پرسیدن چه خبر که بهشون گفتم خبری نیس و خداحافظی کردم و ماشینم رو برداشتم و رفتم پارک دم خونه ی نیما اینا. جلو پارک، ماشین رو یه جا نگه داشتم و پیاده شدم. نیما همون دم در واستاده بود. تا دیمش، احساس کرده که یه جور دیگه س! »

- چی شده نیما؟!

نیما - هیچی /

- دروغ نگو! من می فهمم تو یه چیزی ت هس!

نیما - تو فکرم.

- چه فکری؟ چیزی به عقلت رسیده؟!

نیما - آره، بیان بیرم یه جا بشینیم.

« همونجور که راه افتادیمف بهش گفتم »

- حالا چرا اومدی اینجا؟! نمی شد اینجا نیای؟! حتما باید هزار تا چیز یادمون بیاد و کلافه مون کنه؟!

نیما - همینجوری اومدم!

« اینو گفت و برگشت جایی رو که که اون شب، شیوا رو دیدیم، نگاه کرد! یه خرده راه رفتیم، رو یه نیمکت نشست. »

- چی به عقلت رسیده؟

نیما - بشین.

- امروز یه جورای دیگه حرف می زنی!

« برگشت آسمون رو نگاه کرد و گفت »

- امشب! دیگه شبه!

- اه...!

نیما - بشین دیگه!

« نشستم که گفت »

- بزم شب اومد!

- اینا چیه می گی؟! بگو ببینم چه فکری کردی!

« دست کرد تو جیب ش، بسته ی سیگارش رو در آوردو دوتا روشن کرد. فهمیدم حتما یه خبری شده! »

چی شده نیما؟

نیما - بگیر!

« همونجور که چشمم به چشماش بود، سیگارو ازش گرفتم و گفتم »

- چي شده نيما؟

« يک پک به سيگار زد و يه خرده مکث کرد و بعد گفت »

- چه جوړی دوست داری برات بگم؟

- يعنی چي؟!

نيما - حاشيه برم و از اين ور و اون ور برات بگم يا ...

- خفه م کردی! بگو! هر چي هس بگو!

« يه نگاهی به من کرد و گفت »

- يلدا اينا برگشتن آمريکا!

« فقط نگاهش کردم! »

نيما - يعنی اول رفتن تريکه که از اونجا برن آمريکا!

« بازم نگاهش کردم »

نيما - فهمیدی چي گفتم؟

- برای چي؟! کی به تو گفت؟! از کجا فهمیدی؟!

نيما - از کلفت شون.

- کی؟! کی دیديش؟!

نيما - نیم ساعت بعد از اینکه تو رفتیف داشتم از پنجره خونه شونو نگاه می کردم که دیدم داره می ره تو خونه. پریدم و رفتم

زنگ شونو زدم. اومد دم در و اينارو بهم گفت »

- آخه چرا؟!

نيما - اونم نمی دونست چرا! فقط گفت خیلی با عجله رفتن!

« فقط نگاهش کردم که دست انداخت گردنم و خیلی تلخ بهم خندید! ساکت شدم و هيچی نگفتم. اونم ساکت شد و هيچی

نگفت! سيگارمون که تموم شد، دوتا ديگه روشن کرد. وقتی داشت يکی شو می داد بهم ازش پرسيدم »

- تو می دونی برای چي رفتن نيما، مگه نه؟!

« اووم سرشو تکون داد »

- برای چي؟

نيما - چه فرقی داره؟ مهم اينه که يلدا رفته! ديگه بقيه ش جه فرقی برای تو می کنه؟

- خیلی فرق می کنه. بگو.

نيما بذر نگم و تو تا همينجاشو بدون. برات بهتره.

- بگو نيما.

« يه خرده ديگه صبر کرد و بعد گفت »

- وقتی کلفت شون اينارو بهم گفت، خیلی فکر کردم! آخرش يه چيزی اومد تو کله م که حال م از خودم بهم خورد!

- پای کسی وسط بوده؟

نيما - نه.

- پس چی؟

نیما بلند شدم و رفتم همون جا که آزمایش دادین. واسه ازدواج تون! جابش حاضر بود. یلدا رفته جواب رو گرفته!

- خب.

نیما - «ایدز» داشته.

بالاخره تموم شد ... آخیش خیالم جمع شد...
کم و کسری بود خلاصه ببخشین.

علی اقا ... پاییز 1386



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir